


۸۲۵۸- من

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
کتاب کلمات صبا		
مؤلف غلامحسین کاشانی ملک الشعراء		شماره ثبت کتاب
مترجم		۷۸۵۷۴
شماره قفسه ۷۶۸۲		۱۱۳۱۳

بازدید شد
۱۳۸۲

۱۰



۷۶۲
۷۸۵۷

7





نهاد جلوه اندویش در سر و سستی با لا
 قاربر از ان باشد حوش چون و عوفا
 زندانش کجانش از ان پودانه پی بردا
 بیاسی در میان محسوسات و مشکی
 که انی نین سخن یاد او ایشان حجاب
 ولی که نیک بینی نیست موجودی بجز دریا
 شد از بات فضل و باری ان خانی بختا
 با وجح رخ عیسی راز کجکادان مادر
 از دور کشش جانگاز و کوش روح افزا
 از دور کشو جان خسر و عقل است ملک
 پس از ان چارصد ارسته با میت شبها
 کجرت بر سر دیوار جبر جنب چون حجاب
 زبان و دهان بر بند و لب بن فلک و کشتا
 بود طرکات کند ریام فتمش جا
 بام کجند کردن نند کومور سکی با
 ازین بدای با د اران که دینا پیدا
 بسی اموی مشک افشان سپهر سم درین
 کش ان و فتن باشد چکس از مفتح پیدا
 بجد عیش جان پروری رانچن در فنا
 هزاران کوهر یکین هزاران نونولا

نهاد جلوه اندویش در سر و سستی با لا
 قاربر از ان باشد حوش چون و عوفا
 زندانش کجانش از ان پودانه پی بردا
 بیاسی در میان محسوسات و مشکی
 که انی نین سخن یاد او ایشان حجاب
 ولی که نیک بینی نیست موجودی بجز دریا
 شد از بات فضل و باری ان خانی بختا
 با وجح رخ عیسی راز کجکادان مادر
 از دور کشش جانگاز و کوش روح افزا
 از دور کشو جان خسر و عقل است ملک
 پس از ان چارصد ارسته با میت شبها
 کجرت بر سر دیوار جبر جنب چون حجاب
 زبان و دهان بر بند و لب بن فلک و کشتا
 بود طرکات کند ریام فتمش جا
 بام کجند کردن نند کومور سکی با
 ازین بدای با د اران که دینا پیدا
 بسی اموی مشک افشان سپهر سم درین
 کش ان و فتن باشد چکس از مفتح پیدا
 بجد عیش جان پروری رانچن در فنا
 هزاران کوهر یکین هزاران نونولا

من هر چه در جهان سپرد قدرت بزوان چو دهم این شکفتنای قدرت بنا خردم چه باشد مقصد اصلی که باشد علت غائی زبان بشود و با من گفت کاین کار کواکون محمد شاه دین پرور رسول خالق اکبر حبیب حضرت بزوان قهر جنت بزوان زهرش افزود از دوزخش افزایسین شرف ادا کرد قدش زارک کسی زهی اهل لوی عرش سابت آسمان شوق از دیت پر نومی باشد فروغ وادی امن عزالی الهی شاه فلک ملک ملک ز خکاه تون که دون کلید بنا ده چون کهن کواکب جوهر و افلاک پلان چو اهرس و با این هفت کجی را بود از آشوب انجسم و با اند سپهرت مایلی دوازده جوشن و با پارس کردن بخادی یکشش ارب طبقهای زرد فام کردن را بصدادی چون نمیدی گشند ازاه سر محمد حاصل بنودی بوالشیرا که عطش از کوفت ترا صراج صد قلاب و نسین ادا زیت	نظر بر کسب کردن که بر سر کز جگر حاکم الهی هر چه جفت جهان هر زاد باغ زمین و آسمان و آدم و حو همه و خند اصل ان وجود سید بطحا بجان داد جهان و او در جها کبر و جان آرا بنای کهر از و بران اساس بن اندر پا ز بهش کسوت بالله جبرم طلع منور کت از شمع جالش بزم اودنی خفی باشد بران برقی سیرت لاسکان عا ز خلقت فقه اند نسیم ساحت صفا که لشکر لایقند آمد ترا ملک لایق بدرگاه تو هفت اختر کربنه است چون جوا که از دت بدرگاه فلک سازان چو اهرس هزاران دایغ غم بردل ز زرگانه غضبا پراگند ی بدامانش هزاران کوهر خشا نثار خدمت را جملکاران وضا شبها کنند از اختران هر شاکه بر لولالا کجبر روی پرند بنگون سازند ناپدا نکشی عطسه او مایه مایه نیت عیسی اگر سر ارج ذوالنون صدر نون شد در کای
--	--

بازماند

ترا در بزم او ادنی هزاران کج کشت نزد اگر پوشید بزوان بوالشیرا طلع کجی طواف بارگاهت کرد بنودی چو خرم طلب ز شوق در کعبت باشد خرام کسب کردن خجام احتشاش تا چو ز غدا ستر آید بیا لمران ندی بی سایه ای در سایه عالم بنودی که غرض مر و مومن نو در عالم کشاید مرغ عیسی که بام بارگاهت پر شدی از خطا بود تو بصورت صورت معنی ز اجمار قوی سر دوفت اودن از مادر لشم غلت از شری کیم در دوفت نه جهان و در از خرم کجی که پرایه پر و بن سکارم نامه زان امروز دوفت قوی سرور به امان ثبات و هم را کی دمت رس پند اگر چه طایر اندیشه غری زین پوس رزد دران روزی که ملک سازند این هفت کجی مرا از چهره جان که طغیان از خطا بعثان کیم در مایه و غافل که کاری پریشان دل لشند چون بعد از ای پادشاهش کجی کای فلک کسور شش تا قوی چون سید سرور	اگر دقتی پاسخ این ترانی گفت شامی برود و شش ادر است از هر ایه لا نکشی روز و شب پیوده کرد در کز غمرا بلی باشد بسوی کل پیوسته جفتش اجرا زنک ابدال این شدن زنگا کون پیا که در دهر عالم غراب ز بر سبابت ماوا نکشی از زان زان هفت شون چار زان جلا سزد که زربال خویش کیر دهنه بصفا اگر دقت شادان بنودی لا ندم الا کجوشید اب از آذر بر ادر از دریا برم نشو بر اگر شری کیم در دوفت نه کند از شرم کجی که کلک آبش شوری که کرد و نام نام نامی بن نام تو خود را که آن کجوشید نایاب و این خفاش با پنا و لیکن مرغ عیسی کی شود نماند عیسی دران دقتی که در جنت این نه دفر خضر مرا از آتش دل رنگ عصیان از کیم برود دران هنگامه بایل کیمود خرد نکس عجا مین مسند آن خواری مرابان از ان غوغا حکایت که خنده اودن قوی چون عجا و مولا
---	--

نه پندارم که بگذاری غلامان را چنین مضطر
همی در آتش و دوزخ کجاست آتش را نمرین
حسودان ترا منزل بود در آتش و دوزخ

در صبح امان ال

پندارم که بسندی مجازا چنین رسوا
همی در سایه طوبی گسند احد ارمادی
مجان تو را مادی بود در سایه طوبی

غان دانی گروستان

تعالی الله شیشه جهاد ارای ملک ارا
ابو النقر زمان محضی سه خضر و غازی
فروغ روی او با توده توده خرمین سوری
فراخ از بسین او ز سکی اسکون در غم
سعادت در و جوشش با که در پیش در که در شتا
لکونی در کونی چون با سیم از زبان طایب
در ان کشور که بد گویش کرده اندر کرده ابله
جهان را کج اندر کج چون بر سوزد پیش
بر آتش از چه زار آتش از هر زنده هر کشور
به بزم اندر کش ده چه هر انیز بازا
از خوشی قهر اسکون نشسته از آذر
چو لیس گیتی آراید نهاد هر دمه نیر
چو کرمان کلک از خندان امل بر توده آدم
چو کز شش خنده آرد بر زفان بر در فادان
چه ناز و خنک که بیکه بغیر دوازده محکم

که نازند شش در بانی بدر سگند رود ارا
نظام الملک و المنة قوام الدین الدینا
شیم موی او با طبله طبله طبله سیر سارا
بلند از آستان او رستی آستان دروا
فوت در نهانش با که در پیش در چه در صبا
بزرگی در بزرگی چون در رسم او خود جوا
در ان عالم که بد پیش جهان اندر جهان محی
شمار از پنج اندر پنج چون در بهینه ارجا
بسلوت از طه نوت توت و هر زنده و هر زبا
بر زم اندر ملک اندر و شیر او ز با اعدا
از و لطیف و جوف آستان آکنده از آلا
چو لعلش که هر افتاد سبیل کج کلان
چو خندان شمع او کیان اجل بر زاده حوا
چو ترش بال کستر نام آتش بر خنشا
چو باز و خنک خارا در خمیر و مخمر حنا

من خوش بدشت اندر کوی که آستان شش
ز لعل شمع برن افروز خنک و کالنج
خبا رهت ابری که بار و شیر و پین
شان کجمر جان سوج در بدانی و در اوان
چو هر آینه لطف او زین نقش انگلیون
زهر آسای لطف او فروغ اختران نهان
ملک مرز و میدان ملک پر دوز ملک آرا
بلی از ملک ل بر کن کت ملک جهان دل
ز هر زان دکان هرگاه او با نومی ایوان
نهانی را بدشت یار از شرم آمان سر
فروغ افروز هر آمان بوی لفظه خسرو
ز آب هر چه پیش بی خاک سرخا در
جهان هر هفت سالی روضه مسبو
نه بوی اندر ان رسته که مرور است و سکن
همه کت کشا و زان ارم مانند و نیون
در ان قریح نهاد بام روح از عیان پر
امان اسفان آن و اله و الا که انجان
شسته که در بانی که بر روی پاید
بسود اندر چو جهان که چه خسته و لیکن کج
نه هر نال آرد از بدان فسان که شیرین

خوی و کدش هر اندر کوی که آفتاب اندا
ز لعل خوش کرد انیز جالبقا و جالبسا
زین رزم او را غنی که آرد و بولین فا
سر اسره هر سر اسره در دیاد در محرا
چو کرد انیز خوش او سپهر و کام از درنا
ز چرخ اینک پیش او نهان آمان پیدا
بال و کج در نادر و دشمن مال و کج آرا
بلی از کج در و ان کت کج نهان دروا
رزمی خسروان هرگاه او با آذری نیا
نه از راکبه آذر از آرم میان پا
چون فرسای خاک آستان پا در دوا
ز هر خنک شیر پیش بی خاک در غار
زین در عهد او پر لب بند کند مسبو
نه باجی اندر ان ویران که بوی بود و ادا
همه کج کجسین خورق و کجسین
در ان فتنه و خورق در ان غم پر در کج
بسرشد آستان پیش بی کت آستان
چین صافی که آبی که کرد و دوز لا لا
لغض اندر چه خورشید در دالیکین لای
نه هر سکت آید از خورشید خندان کج

جهان شد که در کشور پادشاه در حرم و
 برای او همچو پدر در حرم و در حرم
 لغیران ملک سالار لشکر الی کشور
 پدر خرد و بی پدر و کارش خرد و عظم
 نه از نام پدر آید بر او خرد و فریبان
 نه در اکثمه خرد نام آن سلطان نام آور
 ز دانه بنا دانه آری کوهر طبع
 جلالت ذات پاکش انصاف لوح پاک و
 جوید بر نام او در جان جهان اندر جهان ریش
 از آن در پیش پادشاهش کرده اند که در حاجت
 ز مسکوی کونخواهان بهر آتشک بریا بهر
 به نیردی شسته در سنده کارش موله
 سخت افکند طرح مدسی و خند و عالی
 بکاک پاک آن فتن علوم اول آن خرد
 بهر بخشش در پیشی که در دلهای نایب
 هم از خط کرم افکند طرح مسجدی عالی
 چه مسجد که چه آمد با حرم اینا ز دروست
 چه مسجد حاطه مشهوری بودی امین
 چه مسجد آفتاب که بخشش از غار آور
 چه مسجد آب صاف آن خیرت آتش نیرم

چنین والی برادر سرب اندر بنا و لا
 سپاس از بی کوبه چه در دستر چه در خضر
 به نیردی خرد و نیرهای دولت زینت دنیا
 خرد بهر والی امور کارش و اور دانا
 نه از دهنک غیش زبان زرشش که کوبا
 نه اورا بکجه خبر برای آن دورای ملک آرا
 زینا بنا پستان آری دیده زرقا
 نوال در دست او شتاب بر جلد بریا
 چه از نیرم او بر لب جهان اندر جهان آبی
 از آن غوغا لغیرایش و فتن اندر فتن اعلا
 ز نذران بد اندیشان بهاء آری ایما و لا
 با کادی که ایمان رای او برست آری
 که ادبش اندران مدرس به مدیس دارد جا
 در رصافت آن عکس بر سوز مفعط بهدا
 بهر جوشش بود آن از این دنیا الملوک آور
 که که بخشش چنین با خط رتی الا
 ولی نام درین چون آن عزت بکجه زنی غری
 چه مسجد لوحش است یغدی مسجد اقصی
 چه مسجد آسمان باشد بکاک آن چنین کنا
 چه مسجد خاک پاک آن ز خیرت خلبه لطیفی

چه مسجد از ایوان زرشش آسمان شیدا
 چه مسجد شمشیرش را چادین اختر بی حیا
 چه مسجد خاک آن هزار باد ساحت صفا
 که بر ایش بی سنج اهل آسمان اهدا
 که در سابر بزداب آن گزیند جا
 که بخشش غوغا و سوسن خدای زود در خدا
 سرای دولت و بخشش چه در دنیا چه در
 زوالی بافت این دالالات کجبه دلا
 صبار اندی ازین والی که در آنگهان دلا
 مدح بود بر تریه شتر نو از شتر ی
 بی دالاد والی را دعا باشد بهین کال
 بود ناکامش در سبده کلاه مدح افزا

چه مسجد از دلی زرشش اختران جبران
 چه مسجد زرشش استغفار کردن یکی پایه
 چه مسجد آب آن به نیر نارودی این
 چه مسجد فیض از سبزه چندان در زمین صخر
 چه مسجد آسمان روح لایق فتن و بیالین
 بنا این مسجد عالی نهاد امر و آن والی
 بی زان سرانی کونا پدید هم از نیران
 زرقه مشی طبع از بهر تار بخشش
 صبا کفی از آن در که در آنگهان والی
 بوصف هر دو از نون پایه نظم نو از نیر وین
 کتون کا دغا که آن دلا دین والی
 بود ناکام غم پرور جهان دلا عیش آوار

<p> در ستایش حضرت محمد بن محمد </p>		<p> کونخواهانش از آن بزرگواران بداندیشانش از این دولت چشمتون بالا </p>	
<p> زهی ای قیصری قصر دلا را شدی ز آفتاب چون صحره زهر آینه ات بسکند را بین رستاد آن روم وین مکلان رواق بارگاهت جرج با نند بنایت چون حرم میمون و محکم </p>	<p> خنجر ای کسروی ایوان دورا ز زین چنگ بر صحره بهشی چه در آتشکارا بالماس بهی با قوت حمرا دین اسما اسما کسا فضایت چون انم جاش دزپا </p>		

ز رفت نخلت قصر نورش
 قضایت معذای باغ مینو
 دو دشت را کم سودای آتش
 تو که دون چه حرف اینه دما
 اگر نی بارگاهت عیش اعظم
 چرا بند بدان هر نی کران سر
 نقالی اله نصابت دلا دین
 نه دشتان بد بهار آتش آذر
 بچشم نجواب آرم مریم
 ز نگار تو معشوق خط غمان
 ترا زاید ز ناز سر دکان
 می ز دین عصبی به جان
 ز می آذر رقم نقاش حالاک
 بنات را که از نگار بکشکوف
 بدم کفی فسون لعل لبلی
 چو مخفی آن چرا سوا بهر سو
 بعل مشکات راجح بجان
 بروج آن دیانی فی زخوردن
 ز طیش از ملکات پیش چرخ
 به لزار آذران بهرام خون بر

خوش ابر من بامک نهش
 در آن تا بنکر ی شیخ مهند
 غرض چون آفتاب کینی آلود
 صبا از بهار بخت رنشد
 سپهر سلطنت محلی شاه
 شمشای که از فلک کردن
 کوخوابش آغوش موثر
 خوشی دید کاش این چه پوی
 قدر بگذشت آن در کام نین
 نوزد آسمان اورا با علام
 عقاب ملوکش رطبه بهرام
 کمانش که چه زار و کوش پیکر
 قد دولت بی زان کوش یاران
 هوای خدمتش در مان هر درد
 زمین بشکرت کردن و خمر
 چه اختر نور نصرت سیر دولت
 اگر پیش بنظر آن نه اورنگ
 عطارد که ز کبوترش آسمان باب
 غرض بر هر چه پیش چرخ بگم
 در آن دشت که از انبوهی پیش

نوای بار بصوت مکیسا
 درین تا بگذر می شیش حننا
 ترا کرد آسمان عالم آرا
 به سبزه قصر شاه شاه دینا
 که پیش آفتاب و مهر حوبا
 جهان داری که از اجرام پویا
 بداندیشش از رخ موفعا
 مدی و بنگاهش این چه سودا
 قضایکاشت این بر پر عفا
 خرام احزان اورا با بنا
 تهای شمش ابطه پضا
 حساسش که چه هر دکاثر بالا
 دل نصرت ملی زان هر برنا
 بخار کیش و روی هر د
 پسر و پیش فردوس طوی
 چه طوی یک دنیا بار عقی
 ز مشهور رنگ آرد ثربا
 کند بهرام دکیوان جفت جزا
 شاندیش زرای روشن آرا
 زمین و جنبش آید آسمان

اهل دلا کم کج چرخ اوار
 زمین پر سرگرای پیل پیکر
 جان دلا کم مار کوزه کدک
 خنار ساز خود گامی معتبر
 دران پر شور و جوی امل سوز
 شفته بر سوزن آهنگ
 بیشتر دوزن پیکانش چو زبان
 کران لغا کوه آه اوج کردول
 اگر باره خا از ابر صا ر م
 نه در دلا از ان آهوش
 چو پیمان پایشان دیکش
 نه نیز را بود با پایشان دست
 هر اگر سوزد آن سوز آتش
 نوید ز آب شمع رخسار
 نمی تا بکوی ز اعدای میوم
 چو جنگ و دبه پر قهر و خوار
 همانا شمع شبنم سار خسرو
 دو دوزخ و لا خورش که نه سود
 از ان خسرو بکن اکلند لعل
 خشم در آهمن و چوبین توان
 اهل دلا کم کوه دشت چا
 هوا پر پیلای منور با لا
 نمان در دوزخ شیشه صحر
 بقادر یک گشای متیا
 دران پر سوج دریای لعل ترا
 بهر این سپاه رعد آوا
 بهل اکلن ننگانش چو آوا
 در یکی کوه ساز موج دریا
 اگر بود اهل از دست چا
 نه در جا نه ازین پر مهر دروا
 چو یازان کشتن در جنگ
 نه دست را بود با دست نشان
 زمین که سوزد آن سوز آتش
 نوید ز آب شمع رخسار
 زنج و ناخ خسرو به سپدا
 سن پی سر سوزن پی ش بودا
 حال چوب جاد و خوار و کوی
 ز بول این در اقل نامی فری
 ازین موسی کون آورده اعدا
 دو بار دی حد اعدان توانا

بی جیدر بی احمد جهان پوی
 بیستی مولای او سکندر
 ز یک جیدر سگاف رکن آباد
 ولی داند و انان کزن نام
 شسته نوزی از زبان آفرین است
 صبا کو نظم نو خداد پر دین
 ولی حشر شید پر دین پوشش خرد
 تا پیش را بدان پای درج
 بود آهسته تاباخ مسینر
 ز طبع انعامت و جلب کیا
 کمیتی نامدار آندز مو لا
 ز یک احمد سگاف طاق کسری
 به سکندر توان کشش نه دار
 ز صلصال آفرینش شمشیر
 صبا کو شعور و همیشه شعرا
 ولی بهرام شعر اسوز دارا
 دعایش را که دوزن دستکش
 بود از آهسته تا جرح مسینا

دست از خنجر
 بهرم خسروان هموار چهران
 بدرگاه شهنشاه پوخته دروا

بازای کشت سکندر بالی سندر دارا
 شمشیر شید رای و کشتن ازای دوی دارا
 سر بر آرای جم غافل شکی خد با با فغان
 زمانه آشا در بادل زمین را خسرو عادل
 برای بزم و بدلای برآمد در بهار دوی
 ز یک کشتان خوش بر اوج آسمان گلشن
 زهی شاهنمرود در فلک ملک لشکر
 بنظر اندازد گاری چون گلشن شاهای دوی
 نیکو قاضی شکیلی در حق را چون دوی زمین
 که کشت سکندر دیکه در اقلی سر بر آرا
 زمان چون روضه مینو زمین چون کشتن
 که کشت از عدل و از جهان جهاندار
 زمان بر عباد و مایل زمین بر محمد و شیدا
 می از ناک و شکرانی کل از خمار و زار
 بهشت از آسمان گلشن کمان پرست
 فلک بر دیکشت چاکر ملک حضرت
 سر بر صحن گلشن خط لعل کشت
 شوی از مسطح شیرین بازی دوی

فشانند ازین دندان برین شین جگر
 قاتل تو طاهر بنابر ازای تو با هر
 یکی چون شعله از آذین یکی چون لعل از اختر
 ترا مقصود دیدندی که عالم آفریدندی
 بگاه عالم آرائی باین خوبی و زیبایی
 ز خاک در کف دست دربان کند در رود و در
 دشمنان تو را برین چو آمد که کند کن
 چو روستوی برود آری زمین را در تو در
 بیاویزی بی منار بیلان یا پردی ببارب
 چو رایت روی نماید چو خور عالم پاریز
 ای شاه که آغایه بت از کسمان پایه
 شمشیر کاود او که آمد ز اعم و پدر آمد
 از می شد جانب برود که نقش بکشد در رخ
 و یاد او از زمان کبیر باد و مشه کردن
 کسی که را خزن بوده بر کوهر برآمد
 هزاران کج آنگه بگوهرهای ارزنده
 چو زشت از غلظت اختر بشارت آن زرد کوهر
 چو زان آینه شدی ای شهبشت از خنجر که
 شدی از خالکس سوی ری سبای کینه چو
 بشهر سرخشان سربازدی بی نفس

پس از درای در بنه بر ج و ناخ و کجند
 بر او که چهره شد و شمشیر نوازی شاه تهنش
 زنا شدت بر دانی شدی بر تخت سلطنت
 ز نامد کس یاری بجز از یار و داری
 جهان جدوت و جودی جهان از جو و آمدی
 خراج ملک بکشیدی کرم باطنی و زدی
 چو کردی دشمنان را طاعن با با یک چنگ
 دلی ای خضر عادل بخور و منو غافل
 بر دزدی که کسمان نشتر رسد بر سینه خضر
 ز کرد که بشیر او زین زخون مرد پهل کفن
 ابل آن خشم و برینه ابل بر دزد سینه
 کند از خون عیان همچون رسد بر زده کردن
 ابل بر بیتی از هر سو براری کرد و ارشد کو
 شود چشم ابل که یان بودی ابل بر یان
 بلاء از آسمان آید که مردم باغرساید
 در آن هنگامه نایل که کرد زانکه از دودل
 بر خیمه ایون خنجر بر انگیزی ز آب آذر
 کوی چشم زده بر خون ز نوک تیر در مارون
 ز خنجر کار می رسد بر چرخ زنگاری
 بسو که نسل خود هر دم رسد بطارم عظم
 در بدی خشم بر بنه سنگی جگر را احصا
 سلیمان و از را هر مین کوفتی خاتم خضر
 تو ای اسکندر ثانی چه اسکندر پس از دارا
 ازین خون عدو جاری از ان ملک شکی با
 بکرم خشم بکشیدی ز بهیشت کینه بکش
 ز خانی بس کرم دیدی پادشاهی شکی با
 منوش از بجم زین می بروی شکی با
 ز مسکین خویشی دل زده ویشان بی عیال
 ز جوشن چشم کرد بر لبان موج زن ریا
 بود او که آدکن زمین در صحر
 فشار دای در کینه کش بدست بر بغا
 صیال مرد در نامون صیال یاره در پیدا
 ابل اندر جواب او باین کرد و بلند آو
 کد جان بطل بر یان شرار شیخ برکت
 ز خاک آن روز بگو اید بابر عالم باک
 منب لادیم مثل جوشن کوس با بک نا
 تو ای داور داد آور تو ای داری ملک آرا
 لبان دیده مجنون ز خنجر خنجره لبی
 ز شمشیر او زین سران زادی زین کلن کلان
 قغان دانه آدم جوشن و شبنون خوا

کند با بخت انباری اهل خرد غازی	نگار و ریش ماری جواری بر صف اعدا
برین زنگار کون ایوان کدازی بگر کیون	ز نوک مایک پیران ز رسم صادم بر
زنی ای خسرو عظمی ز احوال شجاعت دم	سخت از شرم و نهم بر اید با یک آفتا
بنام نامی ای سهر در پای پاسبان سر	بود از یاری خرد بفرق وقت بدم
نمادی که چه بر خاک رسندی بر غلام	ولیکن فاصه ادرام ز حق مدحت خفا
خرد حیران دلت تو چه لطف و صفات تو	اگرچه ز اشاعت تو گذشته شعوم از شعرا
هر از آن گشته سپیدم بسی روح نوریزم	ولی از بحر خرد و عوالم دعار از انشا اولی
بود نامی سهری شتر بر اوج طارم خضر	بود نامی در نه منظر بگردم کز خبر ا
سخت اقلیم و چار ارکان را جاری بود	چو این هفت اختر تابان چو این نه منظر خورا
چو کلاه شام سر پرده غلی مرکز غیرا	ز دایره سبط زمین باب طحسین خضرا
نقش چهره چو مخانه نسج ز کفیتی	زمانه در طلب او گرفت چادر تر سا
در انبساط سبزه اساز نور نور کواکب	بشیر و روضه جوشان حد بقیه جفا
بجای لاله و سوری در یک سبیل و سوسن	میان سبیل و سوسن سخت ز کس شمشلا
بچشم جوی مجرید بید بگر بر دین	یکی چو چشمه کوثر یکی چو دره طلایی
نمود صورت کیوان در انکسار کردون	چنانکه در دل از دکان سواد سودا
و بایده چو هر فردش خواهر اکم	که غرض از کجاست چرخ نو تو لا لا
فروغ مشرقی اید جان بطلعت کردون	چنانکه در دل نادان فروغ و شمش
و با چو عیسی مریم عیان بطارم چارم	و با چو موسی عمران روان سپینه سینا
زیم خنجر برام آسمان ز کواکب	چو درع پوشش بوی عیان بر صفا

ز تر خاره کدازش بسینه سندان	ز تر خاره کدازش بکفش بکشمه بکر خارا
چو جمله فلک چارین بزبش و زبور	عروس خادری آنجا کشته منزل ما و ا
ولی نقشه رخ و لعل لب و پیکر روشن	ز لعل کان شبیه سان و کعبه انبیا
بمغفل و کرم دیده باز شد که بصدر شش	مصد آمد و ماهی بنام زهره زهره
چو شاه جیستی چه چون بی جیستی ش	بست بر بطن سعدی لب لای کینسا
مقیم منزل دیم بی و سپر و بر	بنگر مایه دانش بطبع منشا
صبر فامه از گشته رنگ نغمه ساری	خط معنیه او برده آب عنبر سارا
نمود منظر اهل مه در نظر منظر اول	کسی چو فاخت مجنون کسی چو طلعت طلی
بلال کا کاه چمن بر بهار از ارشش پن	کافخانه سینه و کارنامه جفا
بلاده چو ششمان شاد در دل طفت	چنانکه بتر خداوند کار در دل اعدا
سپهر بر سر دوشه ان خدو بر مؤتید	که دست و دوش رنگ کان و دیا
خدا بکافی کا دیکت پای قدر شش	نعم سپهر ز ششم زمین بر فراز نی
نه اندر دوش فضل در بادی جهان	که عقل آردش حرد و هم اندیش جفا
خیر در دوش او بگرد بنظر اول	در انکسار امروز نقش صورت خدا
زهی بر بوز نا بند قدرت تو مزور	خنی چکیده ناید دولت تو محلی
علو کلاه تو از علت قصور منزه	قصود جاه تو از علت خور سبزا
عدلی چون تو جانی نه چرخ زاده نه کفیتی	نظیر چون تو جود ای نه بر دیده نبرنا
لرم ز طبع تو منظر چنانکه لعل ز اختر	منه زبانت تو منظر چنانکه لعل ز اختر
گفت کفایت تو در سبط خاک ز بسطت	ز طبع آری با قطع کرده قطع منشا
خدا و هر سلطان نماند بدو فخر خاص	فوی غازی را در طایع حیوان جا

زلف چو دلب جفت میکند را نی
 و دشمنند فضا و قدر بدر که عالی
 خطب چرخ و دهر سپهر در که و یکم
 بجنب قصر جلالت نصیر پایه گردان
 و دستان دلت را در از دست سبکان
 بود بجای افلاک شخص قدر شیر لغت
 ز شرم قصر جلالت سپهر راز کوکب
 روان سحر اگر بشود لطافت دلت
 نشسته بر سر دیوار شوق و اله چهره
 ز فکر برونش قدر نظم نظامی
 و ریشبان فصاحت بناده طایر کز
 در آسمان سخن گامش خمیر تو محور
 سلطنت غیبت از زاده یک میخ زرم
 بر نفس تو از مطلع خمیر تو طالع
 که اکی همه روشن در آری همه دری
 ز شعر بهلوی و نظم تا بخت چتر
 شکست که چه ز نظم تو نظم جمله لیکن
 بود حدیث کز هر بیم جوئی سخن
 نظیر نافه و غیبت خیال غیر و نیرین
 مرا ز تر تو از تر هر فصیح ستر

بر سلاطین مال و پیش سببه الوان
 چو گاه کجاست سرای و وقت صفحہ نگاری
 بجای خواندن تسبیح جادوانه نکرد
 بجنب نظم بدیع توست نظم مهمل
 در آن زمان که ز صفت ذشت خیمه کردن
 شود که ز سواران چو کوفه ماره محکم
 ز گرد باره بلبس بر ابرو آداسن
 بکنش فی چشم رزه چو دیده اسن
 کی صدر سواران بنام صارم بر آن
 شود نگار گیتی نورد فتنه بهامون
 پند پوش ز کوه سپهر پیکر پر دین
 طیان بجاک سواران بی ستر بودی
 شود پدید در آن جگه سوارش اکبر
 نای نهش غازی بشیخ است چو پاری
 رسیده خوش از خضای روضه ضریح
 ز راه رایت فتح آیت به پیکر دشمن
 همان رسد که رسد از شعاع با کمان
 فروغ روی و کرد ز خاک تیره تابان
 ز دستبرد و یکدین پدیدار غا نند
 خدا جانان بنده را تقاطل کردن

چه منتی است ز من چه سلاخی شملوی
 صریح کلک تو کرد و صغیر عالم بالا
 زبان اهل سموات جز کعبش اهل
 چنانکه ثوب مهمل پیش کسوت و پا
 عذار کجند کردن بخار فیه عسبر
 شود زخم سستوران چو سر سه محره صفا
 ز خون کشته ستر زمین بجلیه حمر
 بد لبالی توک سنان چو غره عذرا
 کی قلوب دلیران قلاب خنجر بر آ
 شود شراره عالم دوز کینه به پسا
 زبان زدن ز زبان سنان با وج زبانا
 دوان بدست سستوران بی سوار بصر
 کند قیام در آن روز که قیامت کبری
 خان ابرش تازی گیتی مبر که ارفا
 لبوک دود خود دود آه آدم و حوا
 ز هر چه طر پلوت بهستی اعدا
 همان بود که رود از فرغ صحر با ندا
 چو از غلام آهشری غیر بر پا
 بغیر کس کشته بغیر قطع مشت
 کند طوفان بگردن بناده سلسله ریا

سیر استر برین مدام جان دوش من	اسیر قید اعدای دین چرخ حیات
چو زهر بای لطمه که از سفارت تو	زمانه رکبت به چانه از جفا که پیر
چو بارهای کران سنگ کرغان چرخ	هناده برن زسوده ام فلک کعبه نور
چو من سست و راه چگون طبع کرا	بنگهای دلا و دزد بندهای لاس
زبان ما طغی من چو دشت بند خویشی	نریض مدح تو باشد که اینک اده کویا
همیشه ناکه شود از ذوق رنج میسر	مدام ناکه بود از دصال عبس مینا
هم از ذوق حسرت برنج و پنجه سوز	هم از دصال ولایت بعش و بعش مرقا
در وقت شاه و نیا و دین غلامان	زین سلطان فراسان بی بن موی ارشاد
شبا که دوش چو پد پدیا	یکدو دن سرا پد و وظیفه خبر ا
عود سان جاش این هفت پد	بهر هفت از کسته روی ز پد
دشام دین چو دشتاق پد	کفر رشک و دیکد و شری
زین شمای بیع محبته	چو ایوان مانی شد این طایع مینا
خطاکم از این قایل لکش	بدندان حیرت سر کشت مانی
که ناکه حکام لغشی دکر زد	که کشت آن صورت محو از بن خورش
زمیری بشای که شکر کشیدی	منچرخ ملک حوین خورش
بغرم سفارت با سید اری	رنا باظم را شد از پادوم پا
سلح شدم اول از هم ریزن	چو که دایم نایل چو رنگان بیما
یکی رنج خطی بازوی راج	یکی شیخ هندی حامل چو جازا
بخت بر کفر نمی کوی و چو کان	چو پستان دزلف بت سرو بالا
که ناکه در اورد ما هر دیم	بزلنی دل آویز و دینی دل اس

کجایند

سجایده چاده کون فذوق انغم	دران پسته شند پرورد کو با
بلو لوی آراست که لا له را	که لولو شش بند و لا له لا
چو ابریهاری همکد زاری	چو برق یانی همکد غوغا
بهر من روی چو دزد و دشمن	کستی می زلفکان شب آسا
که از سر کجی و از تلخا می	همی در شکر برد لولوی لا
که از کدش ماهه از سیر اختر	همی بر سر رکبت عقد زینا
کلی کف با من بزاری حیرت	عفا له جنین بود عهد نو با ما
جفا سخت خوش بود پستی اله	و فایک بد بوده هست ای جفا
چون این و حکم از کف ندای	کرش دره مهر نغش و می پا
خدا بخواهد بیدای دوستداران	سکینای از بر این ناسکینا
کلی از هر خون طبر و فشان شد	که ای یار جگ آور مجا با
کوت خرم دزم هست و اینک عا	به زینت کیم ز ملکای محبت
سپاهیت بچشم زلفکان غزنه	برادر بچک آوری دست بیفا
و کربل کویت و چو کاش اینک	دوستان میان دلف کرب
ببازی بران بداره کارانی	مبدان این سینه سیم سیما
زنا بخودی خویش را میفکن	رنج سوز ز عشق بی وفا
مطالع پیام اجل میکند ارد	نوحاره خویش اینک و آوا
ساز طریق سفر میسپارد	نواداره دینش ولای و بحر
سخت از بی بارخ او فشاندم	بکر پاره از چشم خراب پا لا
پس انکه بدو کفتم ای ماه روشن	پس انکه بدو کفتم ای سرور عنا

بجان و نازبت که بی تو
 مرا بی رطبه های نوش لب تو
 ولیکن آن پاک داور داور
 که بود در بهرم این بنا عد
 لغزان داور بود این عزیمت
 ازین ریج با چسبوری گردن
 دریاوان کرد همه عیش حاصل
 فاده بسی شش از صید راوان
 نراج مورد ریج موت بد
 غرض چون بزار بس مرد دود کم
 بهر ای لشکری دیو کو هر
 به بنو غول هرگز بنا شد
 مجذوبین ثابت ان رست کوش
 چه وصل آمد چهر شان روح کده
 کوزم ز افولش ان نعم ح ۲
 بگوید آدم که آن قوم باشند
 بگو و با بانی اندر جهان دم
 همه سنگ انکه جانگاه و بانی
 مجدد زانک اسیران حیران
 ز سر ما که مای آن کوه دودای

نهری که

ز سر دی که غیرت هر روست
 بغار اندرش از افغانی قلم
 که بر فرازی که چون بخت آید
 نمودم چه قدر زین اوج گردون
 بران کر کسی از فضا کرد منزل
 لیب اندرش به عیسی چنان
 خروشان بهر کام بودی ارکان
 شریک افغانی و زهر افسم
 ولی رستخیزان عربی دران ره
 چو ابله چرخ سکر که خواهم
 خاتم بهر از آن ره که مانم
 ولی دزد او دزد و دالی
 زهی پادشاهی که شایان عالم
 توان پادشاه فلک بارگای
 ز تسبیح کرد بان تاقی است
 سنور زوزیت گردیده سینه
 خط کفر این بلکه از نور دیت
 عطس از بخار رست بیاست آدم
 ز عیسی است دلت جاوشت
 ز انفس انجار عیسی بوقی
 ز کر می رنگ سوز زلفها
 بغار اندرش از خفا جبه غا
 که در شیبی که چون قدر دانا
 نمودم چو اوج ملک فخر خرا
 دین کرشی از فضا جبه غا
 باوج اندرش است فادان چکی
 چه چو شند ارقم چه چند لغی
 بر لب ناخونک اندرش کو ارا
 هم خار کل بود و هم خار
 کنم از دوی غره خویش غرا
 جدارستان علی بن موسی
 علی و عدد بند و عالی و اعلی
 بدر کاهت آورده روی نو تا
 که بر دستان چن کنی حکم والا
 بغرض از خوش با ملک طبعنا
 که میسبش دریا دشت مگور سنا
 فود غنی است کش دیده در طوری
 ازان خطه آمد و جو دسجا
 که شد علت علت کون عیسی
 بی یافت مبروص اگر بی مداد

بنجاک حرم نور اعجاز اکنون
 سلمان اگر گشت زانهای سوری
 برای تو سر آفانی و نفس
 گویم روان تو نالی بگردون
 که آن آسمان آسمان حیران
 زین درت خجست چرخ سار
 از آن چهره قدسیان شد طرز
 در آن بارگاه ملک استنش
 ره زایران رفته رضوان دهان
 عقیده خلیق بشبه و نظیرت
 نه یزدانی اما چو یزدان یزدان
 تنی دستی از فافه نالید با تو
 که از آن استنش از آب و شبنم
 بجز آن تو کوباشده جدی بر پا
 ردای نور استین چرخ اعظم
 بود در ضمیر تو چون روز روشن
 بر دلی که از رخ کوشنده گردان
 بجانان و لهما زبس تره کرد
 کند در بر حشر جویان مومن
 زره خولعشانی چو چشمان دین

ز سم سوزان جسم سوزان
 در آن کوه و صحرا ز خون لبران
 در آن ذرف در با چو پای شاد
 بر آن کوه بیک ننگان نشسته
 از آن شیر اوژن بنگان صفد
 در آن کیتی از سوک اولاد آدم
 و آندم بی زدم اندای غت
 زنده از زبان سنان تو شعله
 هم از آذر رخ تو جسم شمع
 لغیر زین جای گیر چه افی
 سناست از آن خانه دول کیند
 حساست از آن جای در مغز کرد
 کست علم یزدان بنا و ز آندم
 درین دیو داری از ضربت شفت
 بزرگ اندون بوده آینه دین
 منبسط که حقیقت رخ بر ترست
 ز نازاده را چه شرم هست یارب
 نونی ماه تابان کردون لیس
 بعد از خلعت نشسته بغیرت
 شود نازان ملکات یارب
 چو صحرا شود کوه و چون کوه صحرا
 زنده میج هر سوکی ذرف و دبا
 ننگان دریا بر دشت بجا
 بنگان شیر اوژن زدم آرد
 کیتی قیامت شود آسکان را
 چو شمع بلان خولعشانی چشم
 ز کین نگاهد بر اینگز ی از جا
 نمیدان زبانه باوج زیانا
 هم از طایر بر نوز جان اعدا
 باوج عدم پرست اید چو عشقا
 که چون قامت و لبر است رخا
 که آتش نهاد آبی آمد چو صبا
 بازو براری چو شمشیر برآ
 که زد و کزنا قیامت هویدا
 پس از شام صفیق و سلطان
 میکت مرآت ملت مصفا
 که بد چو تر از هر دو که بد ز نهار
 نونی سرور خای سبحان طهر
 کسی که بد سجده در پیش روی
 بویزه کردون همانا و غیرا

جهان باو شاه نام از خبر تو بنود
نگارم بنام تو امروزم نامه
بر او قیام از راه رحمت
که مدحت بد فر بر من تا زمان
پس آنکه در آن استانی گاه
بی هر که مداح دلت تو باشد
نیم جامی نیک بدخواه و بد خو
دست در محاسن بر آورده ام
زمن نیک دارند کبر و مسلمان
بروز قیامت که که از هر دو محشر
ز روی تو حم من رحمت آورد
صبا دل نوی دار کردی محبت
حکام نباشد که در روز محشر
بود تادرت رنگ کردنده گاه
ز کوی تو معجور جان اعاذی
در ستایش حضرت

بنارک اله از قصر آسمان فرسا
اگر این غنی فخره کوه طور آمد
بزیارت آن فی دآن قصر عرصه
طر از سبزه این رنگ رود خسته سینه

پای بد بنا شفیعی بعضی
که نامی شود نامه ام از تو فرود
که بنود جز اینم کبستی مشا
که بستم را و شر آید مجرعی
بر آساید از ناز با جرم احضا
ز جرس چه چه در ناز چو
کیم غافل سحر خود روی و خود را
ز بس که کبار بود برده ام پا
زمن عار دارند هند و تر سا
که از دهر سینه زانده بشد دلهما
بچشم خناب من دیده بکشا
انام بهامت شفیق است و مولا
غلامان خود اسپند رسوا
و در تاج شرم تا بند پنا
ز روی تو پر نور چشم اجا
صاحبزادان

که گشت زبور ملک از غنای ملک آرا
بر لب از چه بود جو کاه نور خدا
ز لاله های طری غمزد و روح از
صفای صفا آن شرم کسب دنیا

در این چنین ملک آن سپاه از هر سو
هر از حشلی غنایم برین اندر
بکاه و دفعه که آن سکن ز کوه کران
پادگان و سواران آن سپاه سکوف
ستیع خانه سگاف اربکوه حمله برند
زین شود شزل ز کوه شیرا و ن
بصبح و شام ز آویز بپشتین دم
بر صلیح از آن قصر آسمان مانند
ابو المظفر محضی شسته آنکه بکن
شششی که غنایش بکانت همه
مضاحکات چو آغاز نامه شای
تخلیفت اول و در بیت آخرش آری
قدیمی ولی آن عادت است کاه و لاف
الکجشم برین دهر غنای کز و
بقای ملک بود خاک آسمان شاه
فلک شرم اصاحت بکاه شام آورد
برای پرچم دایت علاقه بود بن
ز خورشیدش که سر آستان طاعت شای
ز روی کارش اول جزا پاک آمد
قوام دین بجهت نظام ملت حق

بکجشم بوده سر پرده ز طلسم و دیا
پری هر یولی و یوخی و این فا
بوقت دفعه سبک خیز تر ز باد بیا
بروز کینه همه برین خرمن اعدا
خروش از او بشوند جای صدا
فلک شود سحر ز کوه کردی سا
شوند پرده در کوش ساکنان سما
بکوه خسرو افق اقباب آسا
بود بیا رخدایان بزرگ بار خدا
بود مجاری دور ضابطی رضا
زمانه شمر آغاز نامه زد طغرا
نظیر احمد رسل مقطع و بسدا
ز پریشان قدم سحر کبریا شد
باصطصال ایند در زمان اجزا
چرا که خاک است عین اب بقا
براسته دارای مملکت آرا
پس بآن و شافان حایل جزا
که آسمانش بکشد در زمان از پنا
خدای و بیکو جای روز جزا
ز بیخ حسرت غازی و بس درین دنیا

سوی کجش اگر در برای سلطنت	بودم و هندی یکی ناصی یکی ترس
خدای خود جلای صر و سبکش باد	که گزشت و نه نام و نشان ز دین باد
پله جاد و لبالی دور و چون راندی	بدین چمن سپی بچو موج زنی دریا
دور و منزل خود را برین مایون قی	بانهاده چنبرین قهری آسمان است
بود کار نهاده است کی چنین شای	سپهر پای دزی برقی ملک فرسا
غرض چو زورا قام یافت این مشکو	پیک شات ابدی خسرو دارا
دست ملک جبار برای ناز کجش	نهاد و محفلی شد چنین بلند بنا
همیشه تا که بود ذات پاک حق باقی	بقای دولت شد بادی زوال فنا
ز صولجان فضا لطمه خور بود باد بد	سر عدوی شنیده چو کوی سپهر پا
در معنای عجب	السیه
بعید دولت خسرو در شمت دارا	که خار کلین سوری و خاک غیر سارا
جفا و جور ز ادب و ان بسایه اهر	بنار و آذر ز جوش روان بر کج شفا
هم از شوهر غضبان بچست لظالم	هم از دواپ ز کمان بغسد پای غذا
دست نورش در بابا کجش چو جیش	ببر تو و خبر با بر و انش هر ایا
بر زوران اندر از ان مجاهد کج	بلک بران اندر از ان مؤتمه و انا
هر کجا کوی بر قسای شیج محمد	هر طرف گذری جنبهای عیش متنا
نه عصبه که در ان ار سپه نه کوشش و جیش	نه کلبه که درین از طرب نه شورش و عفا
سرای زان کسین پس رنگ و مضه مینو	کج چرخش پوین شرم کتب بد جفا
ز خوشه چمن مذلت بلند پایه پودین	ز جو فرمش محلت کلاه کوشه کج زرا
هر خواب که بوی زخو ز کمان سبک	هر سراب که بوی زکشت بان نبی با

همی نه چنی جز ز کمار قصر مشبد	همی بنای چو خوشگوار اب مصفا
چنان چو خور و سبک سر چو نه خوابه نسیم	چنین چو دین که بود چو نه دالی والا
در ان اوان که ز خوش زمان بسوزد	در ان زمان که ز جودش جهان بسوزد
همین سلاطه دارا برسم سامی دارا	همین مظهر خسرو بنام نامی دارا
ز شاه که چه بعد العیش خطاب بمیون	ز بنده که چه بعد ایش در بیان دارا
ولی ز سلطان شاهش از ان چو شسته پوین	ولی ز مقلع شورش ازین چو طبع شرا
چنان کار کیمانی که از خد بود نو	بزرگوار خدای که از خدای توانا
فوادش همه حکم او امش همه جنت	شمالش همه یگو خصا یلش همه زبا
ز خسرو که جسته فروغ مهر شاد	یکو هرش که بمیون جهان مجد حیات
ز فطرتش که موی سازه راب خنک	ز دولتش که موی زمانه راول برنا
اکو کوشه مسند چه کوشا که چو جنت	اکو کوه کوشن چه کوهها که چو محر
لقابت و کفت او ش چو رکن لاله سوری	ملک و پادشاهش چو بوی و غیر سارا
چه او بدیع سباهش هزار اشتر دارا	چه او بکاه فزیدون هزار اشید دارا
از دست شام موافق کلا لمرخ نوزد	از دست روزه مخالف جنبه شب بکلا
بکاستان جالش بشت مجره کوران	بکاستان جالش سپهر ناصیه زرا
چو او کشنده کویان بهار و ضمیر ضوین	چو او زنده له سرایان شمار لولو والا
چو آسمان درش آسمان و حسرت دربان	چو آفتاب خورش آفتاب حیرت حوربا
ز آسکون چه سرانی ز آهش سخکوی	بآسمان چه کوانی با سناش چمن سا
چو کینه و دشمن معارض حدیث و پیش و مع	چه دور دشمن مخالف نظیر پیش و زرقا
پیک شات کجور دود کجور کپوران	پیک اجازت خازن بخارگان بر ثوبا

ایادش بشاد یک دفعه احسان بروزگار چشمش اگر فاضل متحفت قراغه بر پاید بارنامه سعد زلفش منطبق اوکش روی کلاه پرین زویج هر دی اشوب دروای نو این پامن کردن او از سودا حلقه پرچم یکی فروغ الهی نفعه در دل طفت زند چو کوس خروشان کجک او کجی زبانک شد ریشی دریده پرده کردن چو مرغ بران یازد چو صبح بال خندان زمانه سیر کمان بر که بر شمشیر آدم جهان از دوجوشت از چه از تصور شسته سجاک طارم علیا بناز طارم سفلا مسودان بدیش یک بشارت انما ازین سرای نگارین روزنه خضر مدار نیز عظم لبایه اش عوارا فروغ منظران پیشه ای سینه سینا زرنگ شمه او آفتاب و چادر زسا سجاک سده ان در غار مسجد فقی فضای عالم ازان کیه کلاه کعبه علیا	ایادش بشاد یک دفعه احسان بروزگار چشمش اگر فاضل متحفت قراغه بر پاید بارنامه سعد زلفش منطبق اوکش روی کلاه پرین زویج هر دی اشوب دروای نو این پامن کردن او از سودا حلقه پرچم یکی فروغ الهی نفعه در دل طفت زند چو کوس خروشان کجک او کجی زبانک شد ریشی دریده پرده کردن چو مرغ بران یازد چو صبح بال خندان زمانه سیر کمان بر که بر شمشیر آدم جهان از دوجوشت از چه از تصور شسته سجاک طارم علیا بناز طارم سفلا مسودان بدیش یک بشارت انما ازین سرای نگارین روزنه خضر مدار نیز عظم لبایه اش عوارا فروغ منظران پیشه ای سینه سینا زرنگ شمه او آفتاب و چادر زسا سجاک سده ان در غار مسجد فقی فضای عالم ازان کیه کلاه کعبه علیا
---	---

صحنه صوری

بنا نهی طبعش ز سحر نوبی آوا غرض چو بر سر افلاک سودا پیا چو نام منظر دارا خجسته منظر دارا سببا اگر چه است کشنده بر ساغری نوبی نای تو طفت از نعمای کلبیا ز بدلهای تو آید بر نص محو ولی نه در بر آن کش ز فضل عاقله دروا مهر به زینت جنت بکج جگر پویا سجاک سببه الوان چه در کسب کلبی کر او چو ادبیت نه خند از کف اکفا چو قادری بدعایش سرچ روی بیلجا هماره ناکه نقی را بهشت منزل مادی بهار منظر جان پودش بهشت اجنا خالف کنایه از زبان سلطان بن پنا ای دهب تو انکرای قادر توانا ای از تو زین مردم در این بسط غمرا ای با تو در نیایش مولون سکوبا ای در بختات عقل بصیر اعنی رضوان دهنه دین و بهتان باغ دینی کران دوا فریش جادیدان دوبریا	بنا نهی طبعش ز سحر نوبی آوا غرض چو بر سر افلاک سودا پیا چو نام منظر دارا خجسته منظر دارا سببا اگر چه است کشنده بر ساغری نوبی نای تو طفت از نعمای کلبیا ز بدلهای تو آید بر نص محو ولی نه در بر آن کش ز فضل عاقله دروا مهر به زینت جنت بکج جگر پویا سجاک سببه الوان چه در کسب کلبی کر او چو ادبیت نه خند از کف اکفا چو قادری بدعایش سرچ روی بیلجا هماره ناکه نقی را بهشت منزل مادی بهار منظر جان پودش بهشت اجنا مناجات بر کلاه ای پادشاه مطلق ای کز دکار دانا ای از شمع انجم در این بساط خضر ای بر نور سناش لبستک خوان کعبه ای در در وصال دهم سرچ ارمل ای از نیست تو پنهان و شایان عاصه دوشاه عالم درین ملک فاتم
--	--

احمه خوش اواز از خوشبخت زبور
 زایای بری آن در بای نیل در مصر
 از شیخ شاهرا این در دوزخ منشر ک
 امرو زدن ان شاه فایم بدچنان
 از چشم سر چو منی آن پردای پیکر
 کوئی که جان جبریل در قالب کند
 کرد و خلیش چو پند کلمه کش بناف
 بحث چون براید لوجاهدان سراج
 چون بر ملک کجری در سبیش خندیش
 با آن جمال دولت کشی سباحت
 ان میثای کیوان زایای انجم افروز
 از ده زنده ریش از بود هر رمین
 با چاکران در که کوبد دست دی
 پگاه و گاه شاگردان خیانت
 در قبله گاه حاجات زیکنه در مناعت
 این عاجزان تو قادر این بنده از تو سلطان
 من خرد و از تو این خرد عظم زهر که عظم
 من مورد از تو انور هم کاسه سلیمان
 من سوز ز از تو بارک بوی جنت
 من بنده از تو نام آمد کلید هر بند

من زهره از تو این زهر در جام طلی زبانی
 من ابرو چون بدین ابرشده رحمت و شفا
 این دزه خود بیتی است از وی فرد
 خال سیاه قلم شد منشر ز عصفان
 در جگر که اسافل این بنده کچه اسفل
 بلک از تو جرح خواند فرم سنار و سوز
 با اینکه هستم از تو بر لبش خلیش
 در زده امل پیش دایم دزد همک
 آتش فاطم من بلک از تو نیست پیشار
 خواند فاطم را از آتش منزه
 من بی سر و دایم از فیض تو شایان
 اینک ز پیشکارم بود هر از هر ن
 از تو کلام اتفاق باغ مسبو
 شامه دماغ کردن غیر اکین
 نویدگان باغ کشور سنان به بزد
 هر یک بشکری چه با صادم هند
 از تو ملک من دریای قیر کردن
 در کلام از سلاطین هشتم پیر و انجم
 کلام بفرق دزد از پای دوده زیور
 زیکنه صد هزاران بسته دای از بیت
 من خازن از تو انوار کلام دهر خور
 بر آفتاب و بخت آفتاب حور
 یک از تو فایم و اندر از تر
 این طره کرد و اند خلیش از سوزید
 در زمره ادنی این دزه کچه ادنی
 یک از تو هر دانه کلام سپهر
 با اینکه کسم از تو بر لبش خلیش
 در چشم از تو پیش کردیم نغز و زچا
 آوده دایم من یک از تو هر و برنا
 در اند دایم از آلودگی سیر
 من یکس و چشم از فضل تو شین
 اینک به چشمکام بر پا هر کسری
 در صادم سپهر افلاک کان مینا
 خاله چرخم خورشید عالم ارا
 اسپهان چشم سلطان سکن بهجا
 هرش بشکری سیر باختر متنا
 از تو بشکری جام شیر صحرا
 مسکوم از تو این خرم بهشت و حورا
 نام لوح محفوظ از نایه کشته طغرا
 ای هست بهی آرای پاک پاک پرا

کصد هزار فرخ ادا زین هستی	کر صد هزار عسرم کنجی زبان کویا
بر صد هزار چو دست در آغوش خویش	یک آفرین بنام کلام بجای بر جا
نه طاعتی نه سکر کی نه سوبه نه دگر کی	انچه ایم و خود را و بیگانه ایم و خود را
ناخوشگانه و از ما پندار گان بزاری	ما پنهان و از ما پنهان گان بگو غای
ما غافلیم و خوشدل دز که گشتان جویند	افغان پنهان با ن بر لکستان جزا
ای سر کلاه کبکس ناکی هوای اکلیل	اسمان غشاده بگلن تا چند میل غشا
ای دست چرخ تا چند در لعل لعل چرخ	ای پای خطوه ناکی در راه لات و غری
ای سینه یاری ده از ناله سر در	ای دیده یعنی کن از کبریه سر و قفا
در دوا که بخشی حصان من بر حمت	آوخ اگر کبری امر و ز من بفر دا
آدم چو امر او خوا حضرت جلالت	زان خواندست بزاری کاین بنده ز غشا
در نه امر احوال در حضرت تکلم	در نه امر احوال در حضرت مشا
خافان زبان خود بند بر حکم او رساده	تو عاجز می نه فادر تو بنده نه سولا
آری هر چه شامان بر بندگان بسند	از بندگان چه چیز جز سر جبا و اهلا
دست ابروین	تجسس بران
نازنین شد ملک داری زمان اکتفا	ز سالتش کی زینن با سستی کشت
احزان من ز دست یک شمرش	افغان من بر شرم کرم شب تاب
تا چه کردم من که ماندم زین سعادت نایب	تا چه کردم من که ماندم زین کرم شب تاب
بر زهر سوزان زین شادی من چینی پند	بر زهر سوزان زین شادی من چینی پند
هم ز قدر صدر تو بر اوج قهر من قصور	هم ز شرم و خس تو بر روی خوش من
بر هوا افکند می هر دم حجاب بها کلاه	اوج من بر موج دریای تو که بودی حجاب

الکلی

استین افشاندی بر کوکب جنت ز فر	ساحت برین اگر در صحن ناموت سراب
بر دل برین از حور سید و انجی سینه سوز	کاز چه بود در زار و طوق کلپی از کلاب
از کس آنچه بودیم دیده حسرت نگر	تا چرا من بستم در نوچه بنو ذر آب
در کونستاری و در سر کشکی زانم که نیست	چون تو خرم پای بوس خسر و مالک کاب
ما سرخ و مغر و محضلی شاه انکه هست	میخ او در رزم مغشاح جز اران فتح باب
انکه تا پا در رگلاب عدل دست اندر خان	غاک و باد و آب و بخت منان هم کاب
خرم او پوینده باد و خرم او پابنده خاک	عفت او سر زنده ناز و عفت او سار زنده
در حرم استرام اوست بهشت حشر خدم	بر ختام احشام اوست نه کردن کاب
از او بدوش کرده بنای قدر عالی بنا	در غلوش لبسته فرایش فضا حکم کاب
عدل او تا در میان بناد پای چندال	دو او تا در جهان بکشد دست حساب
در سکت او کل دمان از ناسخت	بر کشید ازیم او شیر زبان از چنگلاب
گرم عدل فتنه سرش فتنه زرا آمد چرا	فتنه را پسته زاید فتنه بر عتاب
که مسلسل در دوش در طرهای پر شک	که مقید در دوش در دایمی تحو اب
میخ او سر زنده ناز و دست او جوشنده کج	الش سران دریا نه سنجی عجاب
زان زحل شکل جالی پیکر منج فعل	بر کف کف انخسف از جن بدوا حجاب
لشکرش را صد چادران چاکر لعل	خضرش را لبس چو قارون خواص صلاب
آنچه بود پاک که هر مهر آل مصطفی	از ازل در جان ددل بخت چون شهاب
خاصه شاهنشاه دین که پیمبرش کرد	مهره ماران حمیره زهره شیران غاب
هر دو مان بزوان پیشوای دین حسین	تا در ج مصطفی در درج بوتر اب
انکه بر نام جابون دی از خوش بران	عقل کل از خطب خطبه فضل الخطاب

هم علی را از علو منزلت قائم مقام	هم بنی را از اسرار جنت پست
ماونک خارا که از پیش در خم چاچی کلان	همی اهریمنان ملک ملت را شتاب
صادم شهری ستافش از پلان بنام	خجرت از کج غلغله راول پیران قلاب
زین غلغله بول و گوشه از گوش خوش	زینت دوش رسول و معنی ام الکتاب
شیر باران جهانش آبداری در جویم	پادشاهان زمانش خاکبوسی در خباب
نشته لب شهد شهادت برضای حق	کرچه کوه آهن از پیش سندی دریای آب
در حجابش کز شرف جبریل آمد حاجی	هر کس از پیداد کین را اندزد و بوان بجا
اقاب دی او تا بان زرمج مشکان	باد یارب مسکنت حشر روی اقباب
اخرای پیدا دلاک دون به پیش داد کر	مصطفی را چون ذبی زینت بی پیمان جاب
آن مرد از ابد درستی بچهره می	آل لمر را جلور از انکس حسرت لباب
روز محشر تا شمع شمعان گردد کشید	شافع بوم الحساب این ظلمای حساب
در نه کردی دردی از بازوی زور بازو	چون دل اعدای دین پستان عالم را حرا
در زوایای حرم حرمش روح الانین	از حصار است کرده جا در سایه پرد باب
از جهات سینه سمت در کیش خیر السمیت	بر بگویم سببه خاک و کیش نعم الداب
با عود در کیش بچرخ جز با غم مجسم	بافروغ شمعش ای شمس جز بایست بخت
شمه ایوان چون نیروزان شمس دید	کشت روزه از شرم آن حتی نوارت بخت
دید چون ایوان آن اندیشه کوه نظر	از طریق ناشد سی اسمان کردش خطاب
لب کز آن کفار خرد کلان غایت بخت	شرم بادت شرم ازین کفار زشت بخت
شمه این پیکر کف و شمس از انکس	جوهر این با نبات و جرم از انکس
مقصود اصلی نه از کون ملک جز این حرم	علق غالی نه از حلق قشور آفتاب

اسما را چون

اسما را چون دردی در حساب کجاست	بارگاه کبریا می شافع بوم الحساب
هر که زیندر غایب است امر و زود غایب است	لی بصیر می که باشد غافل ازین غایب
اندین دوران که از پیدار کجاست	در جهاد امن حمله حق و پست و شتاب
خوشت از صدق و ادرات تا کند از کون	قدحی نالاسته آن شاهانه مالک قلاب
کرد اشارت تا که زین چنگ استادان	هر حدش را زین خرمج نغمه سیمین حجاب
ریخت بر اشکاش کجای زرساد	دو آما زین بن و لکش خرمج ازینم آب
لو حشر الله کوبهای سیمین سیمین خرمج	ماه تابانی است هر یک کرد درین غلاب
هر شب آب بهشت جاودان و این خرمج	بر بهشت جاودانی است هر فصلی باب
انش حسرت خرمج ازین سیمین سپهر	اقبالش بر فوایم دید چون درین غلاب
زینت قدس ازین خرمج و این سیمین	کعبه یاکون کاسوده نود از دما باب
الغرض چون از ادرات شاه این پر کشید	سر بر زوایای حجاب ازینم تاب
هر آنچه بنایش زینم ملک صبا	سر از وید از شاهانه این سیمین حجاب
تا دای سجده خاکیان کبر و دمی	زین زبانه جا در حضرت رب العز
قد آن دردی داور از دعای دادخواه	خوش به باد یارب چون دعای حجاب
هم با سید سلطان کوهین خدمت صبا	یاد یارب پیش آن ماجر و نود آن تاب
درست نادر	عاصم بن
کر نه شد راهی اندر حجاب است آفتاب	از چه برسیار کان مالک قلاب است آفتاب
خمر و خوش آنان مخفی نه کس چرخ	جیمه بی هر سو که در حجاب است آفتاب
پایه اش را در جهان قائم مقام است آفتاب	سایه اش را بر فلک تاب است آفتاب
فی غلط هر صبح باغ بن بر سنگ است آفتاب	فی خطا هر شام در کجی تاب است آفتاب

منکس کرد و در آت رای روشن	چون خطا در حال روی آفتاب است
چون کند شرفانی ملک که زای تو	در هوای آن پریشان چون ذباب است
آفتاب خردوان بر دزل در در سی	با خطب خطبه فصل الخطاب است
بی نصیب از لبنت رای غیرش در قوس	غیر دزدان که در ده لصاب است
بر امید نام او کان زور سیم دوز است	سیم خام است آسمان و زرباب است
تا که آمد در پیش بگویش ساقیان	جام سیمین است کردن و شراب است
آفتاب سبزه باران در کباب آید پای	با که از ماه نو بار در کباب است
لغز بر تیغ او بارک و کافان بر زم	با بنا که کجا چو در بوم الحباب است
ست بر پیش زخون دشمنان دار خصاب	یا که چون کف از خصاب است
چون برج و بیج باز دست و نازد بر عدد	دست کوئی در طعان و در شراب است
در جوار او در کسوت پیکر جان پرورش	مستتر چون در کهر خشتان سحاب است
از فردا که هر بن بخت آفتاب روی او	بلوه که کوئی ز خوش مستطاب است
چون آید که هر کشتش نظیر آسمان	و از آن مهری که از آن نوزاب است
کی نظیر آن مرغ آسمان است آسمان	کی عدلی آن مکمل آفتاب است
در گذر آشی زمان تا در گذر است آسمان	در شتابی بقا تا در شتاب است
اگر بوی کز غم زین قباب عز کمت	ز در در در اوج این سیم قباب است
آفتاب رخ نه جانگناه در سبکون بنام	یا لب کنان که از آفتاب است
در کف دریا مثل آب شیش طبع	بلوه که کوئی که از دای اب است
چون بان شیره کشد که در دست	هر سحر که کشتی زین آفتاب است
عقد های در ناب از یک افشانی	با سرگی رگ عقد در ناب است

فازد از این

فازد از غار باشد از نو لغات بنا ک	بر باد این ستم زین غم ناب است
چون رسد پروردگار از نور احسان	از غم پروردگان که در غاب است
پیش رایت چشم از خواب عدم بیدار	همچو چشم بخت خود که با کجاست
آفتاب سایه گسترده چون چتر ترا	در نوای آینه شینی عجب است
اگر چه قیاس زین آسمان آمد و لی	ز ابر دست در فاش غم است
قطره باشد منظر زان که در فشان سحاب	بر کهر بکری که در وی کجاست
تا هم در خاک بنهادی که درون ز زبان	ز آیت یا لبی کشت زاب است
در هوای آنچه انی آفتاب قدم	رو زو شب بویان درین بنی سحاب است
باشد از بخر که زای شمیرت رشت	چشمه از او از از زاب است
چون رایت و او ش از آینه جلوه	با لغز در از آکان لغز است
سر کجای تو بنها و در خط او در	زین خطا با هر بن شب در خط است
ش بنالید از سید زری و کشت او در	بر عید زان سیر و با من در خاب است
کرد بکلی و بدی با پیش و آتی بخت	الحق از این دوری در از صواب است
دوش کتم اسماش بزم و ماه شاک	بود چون غاب کتم کت بر شاک است
تا که در آن بزم بر ابر است این اشاب	ز در در در نا لزم غاب غاب است
تا حوزن ز در خاری بر آید کشتش	کوی ز تیش بر طوق کلاب است
طلعتش از دشت زین شادی و بکتاب	ز بود ضرغام این سر زده غاب است
تا جمال جاه شد پوشد چشم حاسد	شام در افکندن مشکین غاب است
تا خام حشمت را طاب آید جرح	صبح در تا پدن زین طراب است
الغرض در مشکاه جاه شد چون مشکا	تا خامت در دغاب و در ایاب است

شهر بارانم از دزدان باید بکشد
 دیگر از باد و دزد من و دزدی محض است
 نیک بدشان سستیفان سخنانی کنند
 منکران طبع من خفاش طبعان آمدند
 طبع من کرد امشب روشنی از آشیانه
 ارتباطی با دلف است این قوافی بر آشیانه
 اکنون از دلف طبع من چون طبع صفت
 تا که در این انجمن هر صوبی هر صوب
 ساختن پر می زمانه کج کلایش بزم
دستما
 بشهر قسم که مباد از اعدا مات خواب
 بهر شی نوبت صد هزار رنج محبط
 برای آن بر مردار کنده در مرداد
 هزار مرد و یکا مانده از آن هوای عفن
 ز بسکه برده باب این دان سپرد و کجا
 کسب که حبه زردت اجل کیف دارد
 همه چون یک منقح ز رنج استغفا
 جدا و ش هم چون از دانه در لب آن
 در آن جدا دل شین مرآت آب عفن
 نه جوی آب ش هر یک چشم مار سباه

حسب تران

هر خواب غمی فاد در لب و مات
 چه یکب ضعیفی اعاطه بلباب
 بود عوفت فطران بودی بجز نام
 ز یکسی نشان طعمه ذآب و کلاب
 شکسته بازوی غسال و غنچه نقاب
 عصا ز سحری اسرار من و سستی عصاب
 از دی زرد قرین با تو به زرد آب
 خشک دیده چو در کام از دانه نقاب
 بکلام منن شوق بدان صفت که نقاب
 نه آب جوی صبا این بکلام زهر نقاب

در آن دیار شدم من زین مرکز رنج
 کوی ز نالیش تب چون حریق در آتش
 زرد دمای نواغم زدن ناله فی
 هزار بار اجل بر سرم گذشت در صنعت
 کمر زنجیر و ناله نوا فی جاغم
 فاد من بخت حسن حال زار در بستر
 چو دید حال فراغم ز رنج چار سی
 بناله کشت که ای سپهر ناله کشته زار
 چو هست آن رخ چون نازد آن رنگ فریر
 زاک بود نقاب من عصیر عنب
 بنفشه سر زلف ش چو رنج آورد
 سپید صندل این سینه بود با لیش
 شکار طایر بر نوسر طایر بود
 چگونه سپهر از رنج در هم افاد
 لب که هر نفس فشت صد طویل در
 بی جلف و پاوت در فشرده لال
 از آن پس که بمن موبه کرد موی کفان
 که از شای شهنشاه اسکان اورنگ
 بکر کفش از رنج شد نهی منوم
 بجنده کشت مکر باب قرص سدد

منازل

جدا از یاری بخت اصحاب
 کوی ز نالیش غمی چون غریق در کرب
 ز ضعف جسم زارم نظیر مار ز باب
 ز جسم باوشت بقی جامه ام کجا که خوا
 خبر رساند عیب مرا یکی ز احباب
 که از خطرب در آمد ز کشته نقاب
 نشست بر سر بالین من کجا خواب
 بود یک کشت که ای سپهر ناله کشته زار
 چو هست آن قد چون نازد آن رنگ فریر
 چه شد که می بخوری خمر صبار غراب
 که دور از ایش باید بنفشه بخت
 چرا چنین نواز سرخ صندل است نقاب
 چه شد که می شوئی ز خویش راند نقاب
 دود دیده است که نیار ستمش دیده بواب
 سوزان همچو سنی را که بپا ز چه جواب
 بی بکشت بکبرک رفتا ز کلاب
 کشت و بخت چاده رنگ را کج نقاب
 چو اطلب کنی درد خویش را جلاب
 نه طبع ماند سلیم نه رای ماند صواب
 هزار کج که بخاطر است در این باب

چه شعرهای تو کرم قصیدهای برین
 بوی شاد پس این نظم دلکش برین
 زهی ز فحش شاد اینجا خراب
 ششمنی که بر او چش بارگاه حلال
 سپیدی که چه مصداق از نیام کشید
 ز جسم مرد سوار و ز زخم ستم ستور
 کند و دلاطل زین دایه دلاطل
 مثل باد شوان ز دالو چه اهل سخن
 بر از بهین و در ارب باشدش بر در
 بی مصالح و جود هر صبح و مسا
 کسی یافت نبودش به نیم در نصیب
 جفاکشای خدای شفاعتی دارم
 سحر که صبح و شفق بر کنار چرخ و مند
 ز جایی ستم بعد از صلوات آوردم
 که سر برهنه در اندازد لغو ز سی
 چو اهل حاجت بر کف کوفته صره در
 ز ششمن با شایسته سوال کردم کشت
 چه میشود که بر لب نیم بزم آری
 چه بندگان ششمنه کاروان خوانی
 کهای ز روی شرف ششمن چو رسد رانند

بعد عدل تو شادان کانیات در دست
 بزادگان شاد از چه روی اینجا است
 تو عادی و پسندی که از کشت باشد
 ترخی که زانده زادگان شست
 ششمنی که است را اسارتی فرمای
 رود ادر که خدا سگ از دولت تو
 خیام جاد تو در جوف نه سوادق چرخ
 چو کاه ملک کشای بر بران آری
 زخم مهر زدم فلکند و تاب زدم
 بکشت خشم همه که شسته ز آهین و روی
 بزنگار بلی بزنگار آری
 علم ز دامن زان چو شاد رقصا
 ز خون نایزاد که سس سر می صاف
 ز برق شمع بر دلازان زکال کنی
 همه دست فشانی و پای کوپی در
 بود و مردان لشکر تو بر زدم
 کند ز شعله شمع تو آفتاب غروب
 ز خون خشم کی زلف نیم بر انگیزی
 چه ز نای سرائی که هر چه شمع کند
 خدنگ برق مثال تو در عده سوزی
 از اوست تو باشد دلی جود و نباب
 که هست چش تو چون خاک تر و در شتاب
 دلم لب نه بهین بزه چون سباب
 خوش سینه گان و خود شل جان بباب
 که چش ازین بخند جان او زین غدا
 بدر که تو نه با جور باشد نه مصاب
 چنان بود که بود نیست فشر و لباب
 چه مهر چش کردی یک بلال کباب
 چه مار کوزه بخار هر شیر شتر نه بباب
 بر چرخ درانی چو در طعان و سرباب
 دیش و خنجر و زین و دما و ک و مضرب
 سپهر ز فیه کردی چو کوک لعاب
 چنانکه باده کلگون در آینه رکاب
 کند کرد کردان بران زکال کباب
 دلاوران بستانم نکاو ران به بخاب
 فحول صبر عدو چون کوپل زاب
 بر در زدم چو طالع شود ز شرف خراب
 که مهر فیه کردی بران رود و جباب
 بود زیزی با روی شاه نصرت بباب
 بکاه رجم شیا طین چو شعله بار سباب

که آن سواره شمر بخت از به روی کند
عقاب بر زنده از منب ان بر چرخ
شمال و جنوب و قس که بغیر لوح و قلم
نه گوشه که بود فارغ از مرد و دیو
میسر سخف من بغر دست نو
صبا اگر سخنی کس درین سخن دارد
بلی چه کاست ز قدر و فصاحت بیژن
غیر مباس که بهشت نادان بهر
ولا چه یاده درانی نو کیتی چه کسی
به پیش نظر حریفان چنان بود لغت
صبر و ملک همه غیرت صغیر تر از
مقبول شمشاد کشته دانه ز کرم
اگر زیاری تو کایات رخ نما بند
همیشه تا که بصیرت و نام بود دهند
بیارگاه فلکهای خردی کیرا د

در موع شادنا

جدا یکست سعادگان سوز افروزم
در ذناب از غایبای نور زان کاجوی
زین دایم پای خیز و زلف غاری کنار
زین دایم مایه جازای یکی صحرای سوز

صفا کج کلک عجبوت اسطرلاب
اگر چه هست پرافشاخیش بر چهاب
مرا بگاه شتی نو یکس سباب
نه خلقی که بود غالی از ذناب و باب
در استین پد حجت ز موع شاه کتاب
خوشش باش و مرا و را که کرد جواب
بوی منزل اگر بولوب کشت مجاب
که در ذناب شمشاد از زلفا
تبت کشیده به سر ام ابی طالب
که پیش تابش کرمک شتاب
نوی ناموشش تو علت غوی خواب
ترا بچکه که یاران در اورد و سباب
توبخ ز موع شمشاد کایات متاب
در استان شمشاد مهر و مهر زاب
چین فیض و خاقان شرف و خاک جباب

در ذناب علی شاه

از دود و رای عجبون در ذناب و در باب
در باب از فیض دست ظل سلطان کباب
زین دایم دست خورشید سلطان سحاب
این دایم شمشاد را یکی دریای آب

این دایم در چانه به سلام زهر مار
این دایم که در ملک اسمان سدرهای
این ذناب و بند زین دود اسفند بار
این ذناب از اولگان یکجا هم سدر بار
زین دایم عهد جازای آفتاب
زین دایم احزان در کام جان کاشه شد
این دایم بود از کردن میسافوز پ
زین دایم باغ در ایش جش بکچن
زین ذناب گلشن آمد هر شکم رفس
در دایم آستان نور زان شده مناس
داد که مصلی شمشاد آفتاب اسان
آن پدر در مصلی جان نور زان در طلب
عالم جاد پدر ایش جش یک سنج
حق او که برود ان ماه کفاز کشت
هر کجا شش بی آن آسمان اندر سجود
چون سنان آن دوزان اهریمن دایم شد
روح جان افروزان روز و غاچون و طمان
سجود اندر موع زهر اکبر که ماران رعاب
رشته های جادوان و از دایم می موسی
در حرم احرام کشت بهشت اختر خد م

این دایم در شیشه عکس ران شمشاد
این دایم که در اسرار فاب عرش ناب
این دایم و خشم من لجنه و دایم اباب
این دایم اهریمنان به سلام راه شهاب
زین دایم سجود را اسمان ارجاب
زین دایم ز اسمان در چشم کج فاد جوب
این دایم بود از کفاز میسافوز ک
زین دایم ملک جازای کشت کشتور کباب
زین دایم فرخ آمد هر نصی را انصاف
در دایم آستین ظل سلطان شمشاد
تا جود فرخ علی شمشاد اسان افتاب
این دایم نور زان ظل سلطان در طلب
عوضه جود پدر ایش در باب یک سرب
حق او که برود ان ماه کفاز کشت
هر کجا شش بی آن آسمان اندر سجود
چون سنان آن دوزان اهریمن دایم شد
روح جان افروزان روز و غاچون و طمان
سجود اندر موع زهر اکبر که ماران رعاب
رشته های جادوان و از دایم می موسی
در حرم احرام کشت بهشت اختر خد م

از بودش کرده بنای قدر عالی بنا
عدل او تا در میان بناد پای چندال
در کشت از شمشیر کوفت از ناب جنگ
زین سلسل عقد تا در طرهای پر شک
از پر برنی از ان در پردای مردوزن
مان صبا تا چند لای کا عجب است آسمان

درست با شجرت

از خودش بسته ذوق مضامین طاب
دو دو تا در جهان بکشت ادب و حساب
بر کشید از بیم این شیر تریان در جنگ ناب
ز ان عقیده مشا در دیدنای مخواب
کج کارونی ازین در کجهای شنج مشاب
بن صبا تا چند کوفی امتحان است آفتاب

حاجت سیرال

این چه ماریست که بر سینه خورشید کشت
که در مشرب بر کلاه ازین زدین است
دوستان را زنده زان کام روان شکر است
دشمنان را زنده رویت کز انیده جان
دشمنین است چمن قامت چنان شجر است
اگر او را بنود خوی است ن بنوا
عجبی نیست بگو بگو نای اگر سنگدل است
فانش کاهده دوشی شکر سر و سسی
که بر پرسته خرد آب ز سر شنبه دل
لاغوز زرد و بگو او چون عفت ق
ست از ان چو شرم پهل که رزم
از چه پرستم غنچه و لمان ز د
دوستان از دم آن آب بفا نوس کنند

هر کس بر از سر ادب عیان از نبرد
افعی کج نوال است ولی گاه جدال
چون آن مختصی شاه شمشیر جهان
اکتد سیرع جلالش چو کشاید پربال
اکتد بر آینه خاطر او مشغش است
لا مکان صدر و ملک قدر و ملک ملک است
پا پیدان چو نند صندی دجال کشت است
ز برای شاد و جیج که از زبده قدر
ذات پاک شرف دود و قاجار بود
پنهان کز شرف لبنت احمد آبا
طبع ای شاه شمشیر که زرا کج است
عقد که هر کمر نفسم زرا کشت نظیر
موشن را همه بر این حسن است جمال
سرعت باره خرم تو بدان مایه رسید
بسط قیام تو بدان پایه کشید
چش قدرت خبر از قیام کجایان هم
بی نظاره ایوان جلالت خورشید
نسبتی بخت تو و ضم تو دارند بهم
درش از داند نو با هر خرد کردم یاد
کافاب از نظری با رخ افروخته کشت

سر نوشتی که بر ابواب مضامین است
که درش کج خرد و فرخ سیر است
که سکند دل و دار ادر و چشده است
قاف تا قاف جلالش هم در زبده است
اکتد بر صفحه افلاک رفوم صبر است
اقاب است صبرایت کج هم حشر است
جایا یوان چو کند عیبی کردن عرفت
جامه جامه ترا مجلس چرخ است
ملکه آن کبریا به فقر بشر است
ز تو نازان کجایان روح نیا دبد است
که زرد می دری هر صفتش مایه است
سبب است که در هر نظری معتبر است
خرد را ز همه ایش تاج و کمر است
کس چو دمانده خوی و هم روان بار است
که دو عالم یکی زایه شمس مستتر است
هر کس دارم قدری قدر سلیمان خبر است
برخ چرخ یکی دیده حسرت نوال است
کاین دورا تا با بدیده ذوق سیر است
کشت این قصه در انصای جهان خبر است
کین شمشیر اتم مشبه و پیدا و کرامت

علمائی که بعد خون جگر پروردم
 یکی لحظه دود است کرم کستر او
 کان و دریا و کو اهنه دین دادیم
 رحمت کرم جسم دریا و کان ای خسر و
 تنگ نزدیک نه بذر شد دولت کاه کرم
 بسیار تو بهین کت ز بسیار ز بهین
 دین در کاه از دین ساقی فاضل
 جوهر علم و ادب زینت پیکار است
 طیف پاک تو از کیش علم و ادب است
 از شاقان تو در حضرت کردن ساین
 از غلامان تو در لشکر شیر آسایت
 آن یک از نادک چشم آبروی بر اندازد
 شهر بار الملک آنکه هم چون نامت
 دیده پوشد که از خاک است پیری
 آنکه احسان ولی نعمت خود کرد بهیا
 حاسد جاه تو خود آید فکند در چاه
 لبک غافل بود از سابقه فیض ازل
 سجده ذمای کواکب بر یوسف و یونس
 نیز باران حوادث کرم آید بر دل
 اسما را بنود جبر بر او تو مدار

دست نایب

دین هابون در داری سلیمان حرم است
 غلت عیش و طرب سپید و فلک است
 خاک پاکش که بود خاک زه شک تار
 بلکه سبند بر آن پادشاهان روی نیاز
 کونه محراب سپهر آمده ایند ز آغا ز
 خربین در که عالی نهند روی نیاز
 هر که رخ سود بر خاک دین شرف است
 برخ زار و در پانچ ساقی آیند ر
 خسروان خاک نشین در آن درگاهند
 خلق حق خشکی شاه شهنشاه جهان
 آنکه از فیض نسیم کرمش عرصه ملک
 آنکه چون مسطح شیرین بکشد که نظم
 نه قدم است و بجای است ز تقدیم وجود
 رای پنهان عیش محبی فضل نهبر است
 در اد کلف زان بدش آرد روی
 شیر کردن شده کف ملک ادا و کف
 رجعتش تا بشکس بچکان داده است
 محفل شیر زبان ماشه کاکل کور
 تا خود خاکش را بیکل لعل است

حماسه

قبله دین عرب لجا ملک عجم است
 مایه امن و امان سپهر حرم حرم است
 زبور افسر کی زبیت و بهیم جم است
 نقش رخسار شمان پیش نقش قدم است
 از پی سجده آن از چه نه چرخ خم است
 آنکه فزنده نهاد آمد و فرخ خم است
 و آنکه ده تافت ازین عرصه عجم است
 در کلاز عجم است صبر بر شش خم است
 ز آنکه کرباس شمشاد سلیمان خم است
 کافاب و فلک سایه چهره علم است
 رشک کار از جهان غیرت بیخ ارم است
 غشی جرج زبان بسته چو جدر عجم است
 که حد و شش قدم باز پسین قدم است
 داد و فریاد کسش ماحی جو کسرم است
 هر که از عمارت کوشش کردن و ارم است
 ز آنکه در طین مکان در کلف ارم است
 سخطش تا بشکس زبان مشتم است
 چرخ کرک دمان شاه است خم است
 جوی خدادامن انجم عجم است

پایه چرخ کم و قیمت کلا ۱۰۰ لا	در نیمه پیش مکر اندیشه هیچ است
به کلین و بر نیالش نهیم نیت از آنکه	که گزینش ز عهد است و نیال از خدمت است
از چه اسرار بنان جمله در نیت بیان	عاطف غیب غایبش نه اگر جام جم است
کشم از بن بنیش بجهان فاخته غاند	باز کفتم که از سوچ مدربای جم است
از کفایات کفش جز در رسم ویم و کان	هر که امی کز من معتبر و محنتش است
خشم با دوست در امارت قابل لیکن	آن تقابل که در اطوار وجود عدم است
بنت غم کز باندیش کوه خواجه آمد	که در آن داوریش عالم مطلق حکم است
او بر او یک ششی ز و قدم و لب ترا	چشم بی شرم ز آن دم روی قدم است
رنگ از رنگ مظلوم زیاد از ملک	تا که انوار زد ابله ز رنگ ظلم است
بدرش پادشهان غش چمن بخارند	تا که نقد بر نگارنده لوح و قلم است
دست با شمشیر	حکایت بران
سلطان کل میند کلین در اریاست	کسی طراز باز نه سپارد و پاریاست
صفهای سردران چو سران سپهر	در بارگاه پادشهان روز پاریاست
برش چو آب چو شش خیره گذارید	بودت بد خیر چو شش گذار پاریاست
سوری نذر و ساد بصورت تره بکشت	سرنو نسیم ناب بسا عدو پاریاست
بخسار لاله کونه ترک تر کر فست	زلف بفته نفه مشک نثار پاریاست
بود آنکه از سر شک کز شش چو چار	سردی نه چو پار کنون در کنار پاریاست
هرت بطی چنگ با بهنگ چنگ بدید	هر سه منی لب لب بوب چو پاریاست
زین کاو سامری که در آن ناز و بربست	مرد و زن کینه که اکنون جوار پاریاست
دانی و لاکه مردم نه پیشار کمیت	از آنکه هر شب رکنون پر شیار پاریاست

ست مده و از نال ملک پرده بر کر فست	ساخته صفت کسحاب می خوش گوار فست
زمان غازه روی لاله حرافق غ و بد	رازدون خاک زمان پلکار ریافت
هر دو که در شجر افست مذ در جوان	زنگار کون حلال بعوض در بهار ریافت
شد ساز نغمه ساز طرب چون بفته را	در جلی شاد ان چمن سوگوار ریافت
خندید فخته از تنی تشخ بر کسحاب	کز دای تیره دیده او اشکبار ریافت
کاشن بخته شد کفش هر صنفی	از نایب چو نامه ما لی نگار ریافت
این خمی که ز نال جهان جوان از ان	از بخت پادشاه جهان ستعار ریافت
آن تاجور که روز غامر ح خطیش	بر ترک خویش نازک هر نایب ریافت
ان جیکو که وقت بدل خنک خطیش	از فعل خود بکوشش کف کوشا ریافت
مشت فدا بر که خداوند کار ملک	در ملک هر چه ریافت هم از کردار ریافت
نه غیر حرم و غم می پاید و بد	نه غیر دست و پنج کسی و ستیاریافت
اندو جان که هر شی از آسمان کشید	مقصود دل که نه کسی از روزگار ریافت
بود از هزار اختر و خنده یک ندید	کو خست یک ز کوشش کردن تر ریافت
رجی که وقت حمله چنان شیر دل کردید	خنکی که نیت کو هم چنانش بود ریافت
بر ترک خویش نازک هر تر گنا زدید	از فعل خویش نعلک هر شهر ریافت
مقصود از آفرینش عالم کسی که جست	اکنون از آفرینش او انگار ریافت
اری کسی سیر وجود صدف رسد	آن دم کش از درون کهر شام ریافت
ای حیدر زمانه ز نیت مخا لفان	بایست آنکه غار چی از دوا لغای ریافت
دوران دهر بر سر دوش مقام کرد	از آنکه در مخالفت پایداریافت

رخ نیشخ نصرت و محبت نهال رخ
 از ابوقت مهر که در ایچ غلاف و بد
 که آن زجوی نموندا نیش آب خورد
 نصرت پرچم علت یافت لبه دل
 سبب این نیز نواغ طاعت لصد کاه
 خشم نور اسپهر چو زانوی نکتست بال
 چون خواجه تاش بندوی نصرت جلالت
 هر خطبه که خواند منم نوشتری
 از چرم تو گنا ز تو رک خاک ز چرخ
 سلطان جاربالش چارم سپهر را
 ریشک سپهر بیزیت چو را متعین
 طومار آسمان کج و تیر خویش را
 مهر از نامه از پی جیش تو هر بهار
 از نسیم صامت که زمانه بد که کار
 کیوان چو خورشید بر پشی از شام تابان
 زان آب خنک نیش سر بار و دکار
 انکس که یافت فخر زین بوسه نصرت
 و انکس که در طریق خلافت شتر و با
 باشد بر دین زحیرا مکان چو شمع
 یارب بدیگری رستد یاد کار از و

باید بدید از مرده بدین جا
 در مرغ نواب
 امروز اگرنا جوری ملک سنان است
 عباس نشه ان که بکمان باج کش
 ان خسرو غازی که بی ملت ماری
 در صیف و شش شاد شتابان بجاده است
 کاه ازلف خاکش دم چون تافته کار است
 هم پله کفی کهن با مار ششک است
 که جانش بر چرخ استی دانند بدین است
 پویان بنوا اندر که کوفه جسم است
 با لکزه بدو دست زین عادت و جنت
 پی چمدی زین ره خورده بزرگ است
 هر ششک گشت از زنی در سلوک و دوست
 در کوشش خویش بر بطو و جنگ است
 آرد و که در کوه سبزه کف بدید است
 چون همش سر و ش است که بدو بدین است
 یکان سبک جفش کرده که نمونست
 در نبل کفش چو هر ی از نیش و آب است
 مرغ زحل سگلی در حوت در سمش
 هم نیش آن آب رخ ملت و ملک است

آن که از حدک رستم سفید داشت
 عباس میرزا
 فرزند جو اعجت شمشاد جهان است
 عباس نشه ان که بکمان باج کش
 نه در غم مرغی و اسایش داشت
 زمینان که نیش بکمان کدر است
 کاه از دم بادش رخ چون آرد شاد
 هم سسک کفی در زین بشیر و آب است
 که شمش بر چرخ استی انکس بد است
 باز ان بجاده اندر که کوفه جسم است
 نازده بدو دست زین عادت و جنت
 پی چمدی زین ره خورده بزرگ است
 هر ششک گشت از زنی در سلوک و دوست
 در کوشش خویش بر بطو و جنگ است
 آرد و که در کوه سبزه کف بدید است
 چون همش سر و ش است که بدو بدین است
 یکان سبک جفش کرده که نمونست
 در نبل کفش چو هر ی از نیش و آب است
 مرغ زحل سگلی در حوت در سمش
 هم نیش آن آب رخ ملت و ملک است

برفت که در خوشی شیران عین است	زهر لب که در زهره پلان دمان
بر سر کن اندام هم آورد بنام است	بر که هر شش فزون جدا لبش فاش
بر کله ماران فزون جنبش جا دو	چون چوب فزون خوار سگش آتش
کشم که برایش چو رهی چرخ راین است	کان کرد سمنش از ابا ام را با است
امضای دی و دای نصا بر فضلش	زمان دی و حکم قدرش رخ و کاش
سو کند نصارا که چنین است چنین است	نقد بن قدر که چنانست چنانست
هم سایه او مشط بر توهر است	هم خنجر او عاقله دور از است
هم گاه نو اش بر بسیار بار بار است	هم روز جد اش به بین برق با است
بر حضرت او تا کوی خمر دور است	درش که او تا کوی فیض و فاش
را لبش بطبع اندر چون کوه و پست	مردیش بجان اندر چون کوه و پست
جیشش ز بهین جنبش خشنه و خروش	کردش بفلک کله تاریک و دافش
و جنبش آن با ملک بلان غر و صر است	در غلظت این برق سنان ریه و فاش
چنگال نه شیران از دشته و دشت	دندان همه پلانش از بیخ و دشت
ضرغام حساس را همواره ضر است	بنین سنانش را پرسته طعاش
بجز کرمش را که بهر از کن است	ملک شرفش را که منزه ز کرمش
بجری که محبتش بنابند محاط است	ملکی که که جنبش ندانند میاست
از عدل چو در چاره است و شگفت	از دود چو در کیمیا و دوز با است
ز بل دمان نور سگش به بغیر است	ز شیر دمان کاد که بود فغا است
تا آنکه بنده شد از آن سوری بل	با ضعف در اندیشه بدل کوا است
تا نور از آن سوی دی از هم نه مند	هم لایه کفایت شیر ملک با در آن است

از پایه اگر سگش چون خوش برین است	سگش که طفل ملک اش برین است
با پایه این دوده اطلک حقیقت است	با سایه این پروا جوام نه است
خرگامه محدد بر کرباس ملاش	چند حجاب است و بنای هرماش
پایه ز بندش که کین جوشن کردون	پایه که از خنجر سه درج کن است
طوفان بلا زمان نه بین چرخ کرای است	سیلاب قازان ز کین در سیلاش
شاه ملکا ز اثر شمع کج تو	بر استی این کسب کج کوبه و پاش
میزان بغم ز حشر و آزار و خوب	دغم و لی این کز دشت آتش طاش
نوشین لپی از کسور بر دوح سیرا ام	کشی که یکی بعت نوش بر فاش
خوش طعاش چو دم باد بهار است	رویش به زرافش چرخ آب حراش
از پلکش غلظت ربات جمال است	از منظر خوش خیرت خیرات حراش
آتم شیشان در پاش سپهر است	ایتم بکستان در پاش خباش
ارغنده نوشین لب او عالم جا را	کعبه جانی که یکی نوش است
تا که ز جهان رت و غنی ماند در دوش	در ملک این که جهان ملک پداش
تا دست اجل بادل خاک نهادش	و ترم زول پاک بهر خاک فاش
آن سبیل ز کس بسین غایب بود	آقح که کون خاک بران غایب است
در جان توان ماتم او نارسعیر است	در باغ جان تا خدا و سر و نو است
آن لب که خول خوان ز در پاشش	با چشم کهر بار کون سر به خواش
بجان کز چون جان در و که کویم	آنکست کران کوبه کاج حبه و فاش
سکین مرا نیز سر بند که با شد	تا دوشش بشای که بنا و دوشش
ندان زول خلیش ازین در جگر بوز	کاینک ملک غازی بر چاره و فاش

از چو دوی گمنام که زبون است جز
 از آتش بغم از موج جهان بکند
 محبت نه با کاره ز کب چو دشت
 زین پس سی و اسرار دعا و خجسته
 تا صورت اجرام در افلاک گمین است
 اجرام بدو است روی که چو خن است
 بادی زنده او زنده او زین را

در معنای نواب

عفت آن کوهر که لب کوهری رسد
 که چو سکن در چنان برگاه زین است
 گاه برقع بند خشان چرخشان است
 که فریدون و اربازین درفش گاه است
 گاه تاج آفتاب آسمان مجلس است
 که چو درخش افروزه زلف است
 که چو زنادش بدست اندر خنقی سجده است
 سلطان خور که بار و گاه هی هدم است
 گاه مشک کند نانش چون دال است
 گاه در گوی و لبش هم گلاب است
 زاده مرغام و اینک چون کونش است
 حله پرده رنگ روس بندی و درش

از شکوه مکنان که در شک دشت
 برین را از گران مسکنی خیا بخش
 گاه بر کجینه کجور و این خواجه است
 خونی از یاسمین آینه با سوره است
 خیزدش خود بلا زان بهای پیش است
 که برنگ زبور آریان یکی سیم است
 که چو خورشید بکمان زلفی جی را حمله است
 سار سوری برکت و زلف بهانه است
 طبع از غبار و در که چو هند و طبع است
 بیت کجوان و چه کجوش آفتابی است
 گاه جهان را سانش اغی شقی است
 ای سخن سنج جبین که لطف فضل است
 کشف این دلکش لغز اگر رایت است
 بوسه زن بر در که شای که چرخش حاجت است
 آنکه نهفت افق را درای سکنه است
 در المظهر سیر غازی که ذرات است
 باز کو آینه را بر زلف طفت است
 تا شود کوهر فشان کاین رشک است
 خوش اله هر چه دیش در اندیش است
 تا سر و کلاهات شهنش از افق است

از طبع اخوان که نرم کوه خادر است
 پر زین را از جویان کینان زرش است
 گاه چون غایت این کج دران است
 قیام آسمان از کشته با اختر است
 ایکن شیخ کوازان چنای است
 که بسخت دشنه پر دران یکی چو ش است
 که چو لعل بکمان روی و بی بر است
 لبک بر جان محبت و نازک است
 زاده بهرام باشد که چو کجوان است
 جنت کردن و چه کجوش آفتابی است
 گاه پیران ز آفتاب زده زین است
 ای خود مند جبین از رای و هوش است
 حل این دلکش لغز اگر نه هوش است
 بجه بر حضرت شای که هر شای است
 آنکه شاهنشاه را از زنده و دشت است
 ذوالمعارج شاه عباس که از او است
 ز آنکه این آینه و روشن بر کار است
 آنچه کج شایگان در چشم ماران است
 عاقله اله هر چه دیش در شمشیر است
 تا رود ذکر سعادت و شمشیر است

هفتش که اوین و کشتن چون بزم در کشت	شوی نقد بود در پیش چون سپهر و مجرب
و دود آتش در نهادش است تابش	جو و جودت در نهادش رگبت بوی آتش
با کونش آتش سعادت چون محاب و چون	با بدش آتش شقاوت چون شراب چون
خشم او کرد و یک مشاطه روشن به است	بیخ او خراده سبب به بنجر است
از ناکه مارهای جادو بر آراوه است	جو او سر آرد و نای موسوی را مار است
خانه و لبا و لباس مار گاه مانی است	عصه گیتی ز دودش کارگاه آتش
در زمین چند آنکه معبر با آسمانش رست	با آسمان چند آنکه احقر در زمینش لشکر است
تا بجوی مال قارون است بر زقارن	تا بجوی کوس کاوست و سنج خجرت
کو سر او را کش سهند همی در مغر است	کو سر او را کش سهند همی در مجرب است
هر بنودهای اندر چاه سار و خجرت است	سدره بنود سروی اندر چاه سار و خجرت است
اب و دهرهای طه کتاب احمد است	نار و خرمتهای صفتها حسام جبر است
اندر آن موشت که شبها بر ملک و خجرت	اندر آن مامون که از این پوش رنگارنگ است
خشم شیر آردن ملک آن زهر و سوز خجرت	با یک بخت و ننگان نای گیرنده است
اقاب از نایش شیر و دوی مال است	اسمان از نایشش که غباری خجرت است
چرخ غیر آنکه از البرز صحرای بویه است	فاک لعل اندر دوزخ الماس مینا گهر است
اگر چه رستم چاه جانفشانش با دوش است	اگر چه همی کلام آرد و نایش نام مغر است
خواهر بزم آن چو دخی مغنی در بر است	و علی غروب چو ماهی غری در مجرب است
چون بدش شتابان باره کردن	چون پیمبرش که ایمان با دوی زود است
با کنی از آن کجا ناموید اندر مریه است	برقی از این دیر نهما آذر اندر است
هر شتر و اسب بتر آذر اهرنگ است	هر شکار و فاک پل از آدم اهرنگ است

لاهای که بر دوششان زین کشت	سیرهای دشت بر چششان چش است
در یکی بختش فای خنده اندر خنده است	در یکی محش کش و کشور اندر کشور است
هر چه از شوکت شماری که هر شش از آن است	هر چه از جودش که دای هر شش از آن است
کشت چو مشتاقان دیرین بازوان ملک است	کشت کردن چو شتر بر فوایم جبر است
از نماندم زبان کان حدوی مغنی است	بر دعا گو ششم بجان کاین کا به جبر است
تا ملک او در و هر این شکوه و جبر است	تا زمین را از که در مین طراز و زور است
چرخ خدایان دوزخ کاین اهر از جبر است	فاک خرم سال و کاین دوزخ را دوزخ است

دست نای حضرت

چون حور دارای روم از شاه نیک افش است	از پی ریش چهار چرخ در زور است
روی با نای جیش از شرم در برغ نهفت	پرد از رخسار خاتون من چون بر است
فر کون ز دخی زدی چمنه چنار به	و هر را ز بر این شایین ندین بر است
عزادشان کادی اند چون نمان در جبر است	ایشین بر این برتری جای در غار است
سخت آنکه از نفس چون از لعل آنکه پسند	چون کف نال سپهر این سبدین جبر است
صبح در افق کرون و شبستان سپهر	قهرمانی از پی غارت بخت جبر است
زین فلک کشور امیران قطره کزن بود	زین سخن سیمایه و سان باره در کر است
زاهد دم سرد صبح از دست بخواران چرخ	تا زنده بر سنگ بنای می احمر است
از دوشش ناکه در آتش هدی زاهد و پ	داد زده از دست و از دوشش کی ما خوار است
ولری او و خد خدا از افق از جبر است	از فروغ طلعتش آفاق زب ز کر است
کز دینش از چهار خاره در برغ نهفت	این دینش است از خواره برغ کر است
کسبش این زمین عین تر آذر کشت	این سبب و شای است کشت آذر با خد کر است

یوسف صدیق کوئی روی ازندان نمود
 با چو باران در بهاران صبح کرد از مهر
 با لنگه در یک تازی را اندر میدان رزم
 با چو دارای جهان از خنجر کوه رنکار
 خسرو و جمشید خاقان اکبر در بان درش
 ان شمشایی که از خط شاهی افتاب
 نو خوس ملک کان دوشیزه ماند از بده
 بجز چو دیش را که آمد بکران طالع و هم
 لعل کو هر بار او چاده از لبش افتاد
 ای جهاندار سکنه دعا کرد در اعلام
 چنگار و چنگار است از دارا بود
 کشت شیرین کام رخ عالمی زنده بود
 آب آذکون چاکر آب آذکون بار
 جام زربین سپهر خواه از زبان جبری
 شعله عدل تو نازد مکتبه بر یاقین ملک
 پشت قوت رستی بهلوی ملک فریبی
 پایه گاه ترا شد پشت کردن بجهه گاه
 بام ایوان ترا کیوان چو شد چنگ زلف
 تا بنامت خلیفه دولت سراید شتر سی
 ذک رکش بند خنجر از بنم حجاب حجاب

بسم الله الرحمن الرحیم

مکتبه بر او رنگ کردنی فردی خورشید دار
 زهره در جگر جوی بر لبه افق کن بد
 سه زشوق دست بر سر با فغان زم شام
 روز میجا کرم خمار اگذا در کبان
 از در رخ آنچیز از دشتی هر سدر در کزید
 از بلای آشیان مرغ عطارد پر کشتو
 از سرافشتی نازک انگشت نشان
 شد چو کام از در از خار و ده با زبان رنکار
 از غبار خورشید بر تنه نشان زبال سپهر
 چون در آن هنگام که هنگام آرایان رزم
 ابرش پیش نهاد از جبار آوردی چو باد
 شد کباب آن کران شد خفا آن بسبک
 صارم تو خوا که بر نازک رنگان نمود
 قابض ارواح به قض جان دشمنان
 نیزه خلی بدست اخنوخ جلی زیران
 برین آوردی آن رخ یانی از یار
 بسکه خون بدسکالان بجز بدست بدر رخ
 زان زحل شکل طالی بسکه رنج فعل
 بدر هر مغر بغرق پرو لانی آمد طالع
 بسک خون سیال شد چندان در انوادی

چتر زربین افتاب آسمان بر سر کوفت
 تیر در سلک دهران خامه و دگر کوفت
 که چو میانشان که صورت رخ کوفت
 بر روی از چرخ خضر تو ده بفر کوفت
 طایر تیر آشیان در صدر هر صند کوفت
 مرغ جان زین آشیان بر روی طایر کوفت
 رنگ آبی کونکر دوان کند از کوفت
 از نیش نای بیق ناله سدر کوفت
 مغر زربین کند و بنگون مهر کوفت
 آتش جانسوز کین در جان خشک و کوفت
 باد را با سر غش اندیشه در غنجر کوفت
 شدی از صحر سر بود و کرمی از اذکوفت
 خنجر تو آنچیز از جوی هر خنجر کوفت
 پامرد و سقار آن صارم و خنجر کوفت
 رست کوئی آفتابی جای بر صحر کوفت
 دشمن از نیش دین و امیر کوفت
 موج بجز خون ازان بر جگر کوفت
 کاغذ افکنده رخ دهر مان خنجر کوفت
 رستی کوئی که از کشت بفر کوفت
 و هم با اندیشه زین بومند و بفر کوفت

ان زمره و هکذا الماس رنگ لعل بار
نیز چو این اثر از زرد بازی تو باشت
خصمت ای کجاست دلی چاکر کیوان غلام
از سر جویش که چون سردری از سر گذشت
ای نیز پرورشش ای کیفی عام تو
عنصری از روح محمود ایک محمود غلام
آن بلند است شفا ای تو که زبست شرف
من چو سنگ خاره و تو آفتاب خادریا
خدمت دیگر غلامان یک دور ز می شست
تربت از دولت بخر سمری بدو زبان
سال چو صد رفت و گوید باز غفلت سال
منکه چون حجاب بایستی که چشم از آفتاب
از که این جرم باریست خفاش دار
تا که مذکور است این نهامی خسروان
دولت باقی بود چندی که بید هر کسی

در مع شایسته

این جایون قصرش که کشته است
طلی شاد و پیش در پیش سلطان
صورت در خان معشوق را زلف
رنگ هر صورت که در این طاعت است

وصف قصر

یا زمین را ایانی دیگر است
طبلان تارک پیش خیمه است
طایران خوش را زیر پر است
شرم هر منظر که در این منظر است

ما بنا بخش و مایه مانی است
در خم طافش ز اینک باب
درین رخس ز کرمش قدر
در نگارین ز مکاره گلش
آفتابی ما منظر ساقی است
باده اش را نه صدای ازلی است
در منظر ز مکاره با لبش
کرد آن کند آواز زور از باشت
بی حرکت هر نگار در ملک است
لشش زلفش ای آذی
چون بهارستان بخت گلش
زلف ترکانش بایک نعل است
نه بجز از من تناب بهی است
هر طراوت کو باغ طویلی است
در نهاد برکتش مدغم است
انزخ و قدوشتان شکر است
عوضه اش چون جلوه کافش
پایه اش را رقصی کربش
طارش را رقصی کشته اش
از در و دیوار صف و صفه اش

از افروز روان از دست
جفت غم زهره رشک است
در شب آفتاب نور است
برکتش بودش کادور است
لحا فاش می طالش ساخا
می کشش را نه خاری در است
است کوئی رسوخ محشر است
رنگ آن رنگش غار نک است
پلی مانع بود لا در صفه است
خیرت کوزار بود آذر است
چون نکارستان خدیو است
چشم خورشید بر آینه عجب است
نه در آذرش تنب آذر است
هر لطافت کو در آب کوثر است
در منیر خاک پاکش مضمر است
کاین دلا در است آن جان پادشاه
ساحش چون جو پاکش است
زال کرد ز بارک حجر است
بر سلطان انجم اضهر است
جلوه که آینه اسکندر است

دنب هر آینه بکنده ی	عکس در ای سکنه چاک است
این مایون ضرر و فخر بارگاه	کاستان از آینه شش برکت
صفت از آسمانی خوش مای	کافالیش ماه انجم کبریت
دود که محفل شاد آنکه او	جوهری از عدل دود در اندک است
آن شمشاد هی که پای بخشش	خواهر چشم ملک را بر سر است
آن قدر قدری که دست گذشتش	همچو بازی فضا زده آور است
آن طغر مزی که در دست بزد	دوم دود را شمع او خالیک است
آن جامه اری که در ملک جهان	عدل او جان و جهان چون پگاه
هر کجا بیکان بخشی لبش	بی تا مل بر صبی بر خور است
هر کجا لبش نوح برقع کشد	با کربان دست برسی اندر است
تخت او آن طایر است	کاشته لبش چینه کردن در پیش
صارم سوخته از او آن سحر است	کز اجل در آن شرب است
جود او جان و دکان فادرا	چون دم عیسی دشمن عاشر است
شع او بر نازک اندامی دین	سوز کین چون ذوالفعا حیدر است
آستان آسمان سالی که آن	طیاق خان تاب فیض است
خسرو ازادی از آن ترافش	همچو اعراف عرق نازم هر است
خضرت از چون بر باد بر ملک	که هر از لپتی با هی میر است
ز ان چه غم دور که بر شمع بخش	رست چون سبیه سیم است
روز کین که در شش بر او ناز	در زین در سامان شمع است
سکون را خط از د جوشی است	تا کس را غل بر دین معک

و ملای و کشته

برین آرد چو شمشیر از لب	بر تهنش راری زلال رشت
چون کشته مصصام غریزه از لب	سام بر روی سنابل کشت
سجده موسی و نوح و عا در	سج در سج و رزم و شمشیر
بهر آیت پهن در راه دین	سج او پنهان در محش از در است
از پدید برانی چنان کفر	از زم او طوفان و عویش صحر است
چرخ اگر باز باد زو بند	مهره اش از شش جبهه در شست
آفتاب و آسمان در سطحش	اکواری بر نود و خاکستر است
مشکامش را هزاران مشکار	چون سلیمان است چون کندر است
آستانش را هزاران پاسبان	چون ملک او و هر سلطان کج است
آسمان باشد طفیل ذات او	از نصف مقصود آری کوهر است
عدل شد روزی جها جوشش	کردن کردن از ان در پیش
بر خلاف عادت خود روزگار	با خود مندان کنون زان مادر است
آنکه پوشیده از خاک ریش	نور نیانی بچشمش نشسته است
و آنکه بنده از شای او زبان	آن زبان در حشر او خجسته است
در صفهان کصفای خاک آن	اب حسرت در دمان کوهر است
ز ام آن واری دوران کز دل	سرفرازان جهان را دور است
برین این آسمان از اعتد	کاستان را استنش بر سر است
کوشش اله کینه بنویزی	اگر پیش ایگی بنویزی است
آب صافش رنگ رنگ عا	خاک پاکش طیب زلف کبر است
هم از ان در شرم آب زهره	هم از ان در رشک مشک کدر است

شکل طورش در بامش چو شمع	اب خورشید در جانش هر است
قامت ساقی روان در محفل است	باد صافی جهان در ساقش
تا درش بکشد بر روی جهان	فصل کنایه جانا زبرد است
الغرض چون زبور انعام باشد	این عمارت کاسه را زود است
زد صبا از بهر بکشد رخسار	بر زمین این آسمان دیگر است
با دیار بصره جانش فی تصور	تا مشیت این تصور افشار است
قطر آبش این از خل	از خل تا این این نه نظر است
در معنی شادنا	و تازیانه
این استان بحدی سوسای است	کرا افشار روی سلاطین بدین است
این استان آن حرم آمد که بخت	در بام عرش پادشاهان چون کعبه است
علی کز دست زور و سیم خردان	خونین بجز زهرت بن سندان است
دور و خدایت ز شکیبایان	کبوی عطر بر دور و دور است
آتش ز آتش ز کس با کان سودا	خاکش ز بوسه لبش ثامن است
آز که زب چهره نه زین خاک در بود	کر عرش اعظم است که خاکش بر است
کوثر شجایت از آن عطر های شور	کرا بر چشم ز ابر این در غفلت است
بکت ز ابران و خروش معلقان	صد زه صوت شیشه چو بر خست است
دارای دهر فحش که کش او	در ملک و دین سلاطین شکر است
بخی خاد که به کس از غفلت باره است	زان دیده ستاره بدین سحر است
علی بریده که بر سمش برزند	در بوم روم ملک زین بصر است
جودش شادایت و لا در نظر کا	کار زهرت جنت زان این بخت است

دین مرام

این حرم کاهه هم باید حسرم	ایوان و قبه و زار و زیور است
اندیشه عاجز است ز ذکر ثنای او	کز هر چه بر تریت بعد پایه بر است
باید خنجر را اند به بحر دعای او	کاین زلف بحر رحمت او را به بر است
دین پیبری ز حاشش فیم باد	تا ملک را فو ام ندین به بر است
کلاک مباحش ز بی نایخ زود فم	کز دل دام چهر سلاطین بدین است
در معنی نواب	محمد علی میرزا
امروز اگر تا جوی زب سرب است	شامیت جو بخت کشت اندیشه بر است
دولت در یاد دل کاهرام است	اسکندر دارا در کفلاک سر بر است
در هر خطی پشت جاندار بزرگ است	بر هر دینی مشت شمشاد بر بر است
با خنجر او بر شک کمان تنگ است	بالکرا و چشمه خورق فم بر است
آنجا که خنکش همه سندان چو بر است	آنجا که بر بندش همه خار چو بر است
بامه رخس پنهان مهر و انعام است	باین دلش دریا چون بحر و غنیمت است
بر حکم شاد این سربک و کبایت	بر روی قدر کلش سالار و امیر است
در نظم عجم طبع دارای کمال است	در گفت عرب فطش مولای حیر است
دو شتره فلکشن هوا ماضی جوی است	پایان دهرش ز غنا و اویه کیر است
عهد و می انجام عقر است و لیل است	ذات وی و آفا ز بنای است بر است
اجرام منور ابدل پاک دارد است	افلاک کرم را کف را و میر است
هم در که او قبله مال صدور است	هم مده او سدره کردون سدر است
صارم کفشن آن چو کی چیده زهر است	جوشن بهش بین چو کی پیشتر است
شخص زنگارنده بر آرزو مال است	ذاتش ز نظر ازنده منور ز نظر است

آن طار و دس است کشتن اوج مطارت	آن شمره است کشتن چرخ بر سر است
چون در کف پلانش فرو زنده حیات	چون در دم شیرانش خروشد و غیر است
در بنکه بر پل که در هند خروشن است	در بنده بر چرخ که در دم غیر است
از آتش تیغش ملک را دم سرد است	از بخت جوانش بیکار اول بر است
زان شان بدر او بی تسلیم رسالت	زان نشان بر او بی تعویض خبر است
کاجرام لبیر نه اگر مرطه دور است	کافلاک بر دنده که واقعه دیر است
آن بام که از پایه او را زینوش است	آن بوم که از پایه او را زینوش است
که دون پیش پست خاک که ز زمین است	جنب بر برش تیره و نصفی ز بر است
نه پایان از در نصید خیال است	نه مایه این در تصویر غیر است
بارفت آن بام ز افلاک که ارات	با ساحت این بوم ز فردوس که ارات
بر غمر ده را جان زرد او بهر است	کشت زمرنه دلکش در غم بهر است
هم مایه اقبال و منبع است و غریف است	هم قبله اهل صبر است و کبر است
بافسر جلالت که خفیف اوج سپهر است	بادت نوازش که دغان بر مظهر است
هم پایه این صفت خلک است و فرو است	هم مایه این چار که هر خوار و خیر است
شاخی است بلا که ز طویش مال است	با غیت بنظر که زینوشن نظیر است
نایم بر آن شاخ یکی مرغ نوان است	نور شمس در آن باغ یکی برگ زری است
دادش مهر و دل غایب مهر و دات	جودش بوی رخ ز آینه غیر است
چون جان شب ویز که با حق به نیاز است	چون نای شبها بهنگ که کل به غیر است
را نه چو به پلان دمان پیری و همد است	نازد چو شیران ژبان طفلی و شیر است
با کج که هم کانه انار و جاض است	یا کوه که هم کانه شغال و سیر است

روزی که اجل ما حله با چرخ سپهر است	و حق که امل تا فیه بی بار و غیر است
در خورون خون غلطان و حر لیس است	در بدن جان ناپه چالاک و دلیر است
از یک طرف افغان سیران سپهر است	از یک جهت آوای دلیران باشهر است
که آتش کین آب ربای از رخ مهر است	که هر کمان غامض کن از کف تبر است
هم که دجال از چه از آن جفتش صبر است	هم یک غار از چه از آن جم غفر است
آزاد که بیان بر دانه را را است	موی تن شیران همه در مویه زبر است
پلان دمان از خطر خوش و پلک است	شیران ژبا را اثر نوز و چتر است
بر ما به شانه چاک زینغ است	بر مهر که اینده فاش ز تبر است
چون زک سپاهش بی پر فاش کلاه است	چون زین نمیشش بی ناورد بر است
ما بیت و لغز که در کله ابر است	مهریت جانوز که در کبر بر شتر است
نور به خدائی برین و به لب است	نایم آلهی قسبل و به دیر است
از جفتش جیشش که زمین خند و زار است	از کوه سپاهش که بوم آردی زار است
پای کاف و بخت اختر به کجاست	زلف نظر و پرسم نصرت بهر است
در بنک پلان دمان ناله و آه است	در بنده شیران ژبان و بد و بر است
هم سینه تابین سماش و شاه است	هم طغر غمر عام جامش و شیر است
با کشتن کوان کویم اگر صور سخت است	از عدت سر با کشتن عثر غیر است
با دهر اگر کینه که آقا در و شد است	با چرخ اگر کج کشت غالب و چتر است
چون خصم شکن واقعه سنگ بست است	چون ملک کشا غایب موی و غیر است
شاما لکار از دل خویش چه گویم	کاکاه صیر تو ز فطیر و غیر است
در حرج تو شرم که چو شرای عیان است	شرم ز چه در خیمه سباع بهر است

زین دایره چانه من بهر سنگ است
از آنکه باز از دستم بایست
از هر چه بی بهره ز دریای نوا است
جز ز آخر بیخ نه گشت و کس است
با طبع و دلم معدن و دریای گهر است
دیریت که این را زمره در دست
امر و زنجاک قدرت باز سر دوم
تا مهر بدین لشکر کین تو زنده است
اقبال سپاه است که سپاه است پادشاه
دست ما بشو
این فرشتان بارگاه شمشاد گوار است
با بر فراز عرش با طی سوز است
چون بکشش بشت و من زار آسمان
در زب و فرچه ساخت نو شاد و خوش است
هم گشتش چو دیده خوابان کحل است
آتشش به چو عرشش در غم است
از رشک نقشای دلا و ز این بساط
بگو مثال طاعت شیرین و کوه کن
نشان آفتاب برین عرشش سای
بر چار با لش فلک از روی افکار

زین خاوند لوز به من بهر سیر است
از طبع که بکشش تو انعام گز است
این بنده که در معجوب با خط خط است
کوچه که انایه و ناله چو بصر است
وز جو تو خبر معدن و دریای گهر است
عزبت که این در دهر از غم است
در باز پسند تو خشنه است و خجسته است
ناله و جان خرد و خرد و خرد است
فرشتک وزیرت که در بر است و خیر است
صاحب روان
یا کارگاه مانی و مثال از دست
یا در فضای چرخ بهشتی مصور است
این زمین بهین و آسپ است
در شک و دو چو عرصه فرخنده و شمر است
هم گشتش چو طره برکان بهر است
آنکست خوش بزرگتر از عرشش
مانی بماند و در آرزو در است
بگو نگاه داشت پر و زو شکر است
از بهر پای بوس خدای عظمی است
حور نشینان از بنام سبزه سار است

این عرش زب نظر عرش برین سیر است
در ای نامدار که نام بزرگ او
بر عرشش کی بخار توان کرد و او در پ
آن پنج بکشش که در لطف کرد کار
از آفتاب و دشتی بای و کوشش
اینک زمین که کشتش از به ملک
چون در بند عجله بود برق خا طفت است
در کوه کوشش چو کوبان شود و بخرخ
کوهر نشان بر بزم چو که در و زبار
از فیض دات او شش شش کانیات
از بیت حاتم ملک کشای او
انجا که لطف او همه اقطاع لغت است
هر نعمتی که دت نوازنده دل است
کوثر شود از لطف او که ناز و دوزخ است
پیدا در پهره ان طلی کند بساط
برگاه شاه سپه سلیمان رتین
در عرشش آصف بن برخیا برای
که کویشش به پنج کین کوشش آسمان
که آردشش بایم که از حروفان هر
بیکاه و کاه بر در که با سس عایشش

چون پای سودا و کوشش عرش است
از خضر زب خطبه و آرایش زرا است
نامی که آن بهر عرش خداوند زور است
روی ملک بر عرشش از بهت گهر است
زان سایه خدای با سابق انور است
چون روی آسمان ز کواکب خجسته است
چون در بساط جلوه کند مهر افرا است
کرد و دین چو بهی است که در کام از دست
چون آسمان زمین با طش بر افرا است
آری وجود من ز نام هر صرا است
دل در بر ملک جهان عود و مجرات
انجا که قهر او همه افکار خجسته است
هر خجری که دت نوازنده دل است
دو رخ شود ز قهرش که آب کورا است
ملکی کشت اینچنین ملکی داد کسرا است
دو دانش در پای او رنگ مررا است
دست و بجز دلت که باشد تهر است
کاه سر در مصالح ملک ایت و خجسته است
اینک بوی با رستا ده سکند است
خونای دیشتر ز کاه لکرا است

بگو هزار اسم ز میان بگوشتن است
 تا با بس چهره و سبک پای او روداد
 بوزینه و دانه پنداشن بزم کور
 که منکوبت شمراده ثنائی شاه
 بین در هیچ حسب در شرح که دم
 که بچرخش زانی سحر حلال دان
 این باید برتری و بلاغت نه مر است
 ممکن مسبا چون سرانی ثنائی او
 دست ارادت بدعا ز استین بر
 تا در مدار ز امر نگارنده سپهر
 او باد قطب دولت و دولت بگرد
خطاب
 آنکه کیان عقل را میر است
 جان روشنش عالم نور است
 کاین چراغ را و آن چراغ را
 باز فرخنده از چه کردار است
 ماه را از چه روح که در است
 این شتابان ملک که بر بر است
 این مرزانه بنده و مولد است
 هر دو حکوم حکم بر داند
 بگو هزار رستم و ستان بخت است
 از بهر پاسبانی کمان مفر است
 در چرخ اثر و دایه بازی غنچه است
 در چشم بگردان جان و نکو است
 شیخ زبان ساله شمشیر حیدر است
 تا بگری که نسبت سحر و جبر است
 بل از قول آن ملک بنده پرور است
 که بر ریش پای او حاف بر تر است
 آری روزگار دعا که مضطرب است
 بر که قطب و محور جرح و دور است
 چون که دشمن بهر که بر که دور است
یکی از حکام
 هر تصور بهش تصویر است
 آنکه از علت است و غیر است
 این چراغش آن چراغ است
 بوم سستوده از چه تقصیر است
 بهر دایه از چه تاش میر است
 این در گنجی زمین که در بر است
 آن مر این را در خواب و میر است
 حکم بر داند زان و این چرا

انامیر کند فرمانت
 مشت خاکی بدین میانه در نه
 همه در کجوت و غروری کان
 بر که کان بگرد این مردار
 ایکه نوبت است ز مال بنیم
 که تو غافل ستاره اک است
 در سرای اراکل و ایتام
 شرم کن شرم و از خدای بر
 ای ز روح بیست استی
 شاد که در دهان چو زمان
 در نمانت خون و نیرنگ است
 دم فرو کش که رزق و ساکت
 خون مردم خوی چو شیر و زرد
 غافلی از کی که بر بد و نیک
 خواب تو پر خواب غر و کوشش
 ای جوان پند پر بشنوا آنک
 جاده خود را سرای فقر مدان
 چند چون نیر جابر و پری
 بان حذر کن مذکر که در این است
 قول شر بل و وحی منزل را
 این گرفتار بند تقدیر است
 که منش نشان سرای بکر است
 بر تر از پایه مقادیر است
 آنکه محروم در میان شیر است
 آسمان گشت و اختران سیر است
 که تو پیش زمانه آید است
 از خجای تو بد و ویر است
 که شت انصاف جای تو بر است
 فتن تو هست ثوم و شیر است
 از تو در گنج میر تو فر است
 بر زبانت قران و غیر است
 کم زنج زن که ربه و ویر است
 که بد است زار و ناله است
 آب از خون و خون از ویر است
 حرم تو میر حرم خیر است
 تو جوانی و آسمان پیر است
 چون پندرای تنگ غیر است
 چون کمان اجل کین کبر است
 مرکب جدا و مرد و خیر است
 کس لبندان و سنگ تاثیر است

چون بر پند بزی ار بر نهرانی
کوت در شش روی سر اسفند
چار بر قفل چار ار کا نرا
دانی از خواب چون بوی
هفت سبب نفس غم سر گشت
این کو شش شش خوشی
در مع جواب
خجسته عید بدیدار ظل سلطان
بعد باد مبارک خجسته عیدین
اگرچه جان جهان از لقای عیدین
بر آفرینش عید است آفرین
پست لاف دبی تا پس در خجسته
بوازند ویت باز آید و خجسته
ازل پست و مساز پاک بخت
پست کرم چو دوا بر دست غازی
بزار کج تنی از آل صفی
لطیفه دل از حرف جوهر طست
بلا رکت که ملک بخت از دست
کف کفایت تو در سالک آل
پسبندی باد مبارک طست

کز نه ز آل ملک کوش بکریاست
بروز کار تو کان واپس گشت
شکست ماری محتاب نوز و بار
چه نظام به نوزاد کان در خاک
انامل تو بین دایه که مایه شان
زمانه راست زود نوباد نوسرود
خدیجه چار بر خشم منت جان ملک
تو آن درخت مایه نوباد نوسرود
جلال و ملک و کرامت جان ملک
به بزم بارت احسان و دود
ز باد طعمه خور و دودان شود لک
بی طراوت تو ای طراز باغ وجود
بشاخهای درختان بروز کار مبار
ولی ترا چه مه سال و ماه و آفرود
نوک راول زین پند سبب شاد
بلی چنین را از رکود بختی
و لبت گشت توان عالمی که ابط
اگر بگردش نشسته آسمان دیدی
یکانه فارس میدان روز کار نماند
بست و دامن دوم مهر و اشراق نماند

ز آفتاب رخ دیده گشت خجسته
بر اندک خاطری از روز و پرت
ضعیف تری از تارهای کانت
سپید شیر سحاب رسیده است
هزار چشمه جوان و بحر عمان
دران اواره که آواره کانت
اگر بچرخ توانان شتاب
که سدره راز خزانده و غرض
از آنکه داد غنوت مصلحت
بر زم بکت پیشش و زود بخت
دخت باغ از آن که یه شاد و خجسته
نیاز تو از سوال ابر و باد و بار
اگر سیری از طاری خوشی
بشاخار هزاران هزار
که مرفراخ دلار از چو گشت
فراخای جهان بختی زود است
حدود آن زواری حدود بخت
که تا چه جای ترا جلوه که بکانت
ولی بفر تو ملک این فرخ نمید
باین و آفتاب می موبد بای سبت

سر و دوش که چو کعبه بضاعتی است
 بنامم که بدین پایه چرخ خدای
 بر عالم جان که بنظر و افشای
 ولیست خضر دست من شوم درین
 گفت سوال برادر بر آستان نیالی
 بر آنچه کفر ز رفت و کرد و باقی
 کسی که با تو ز لاف بگریست
 کجاست سوختن آن آتشی که سوخت
 پرند و خارا خارا نشوند و پرند
 بنامم آنی که سرشته کی شود ویران
 شمی که با تو بداند زنی فروز
 صبا اگر ز جفا با تو کارن کین
 دلم ز دست جوانی شود بر زنت
 ز آب و آتش این دل که گریزند
 خدا بجان ما من دشت و دشت
 چون بیستان بیستان هر که در
 بجز منطق من منطق در جان وین
 ملک شناسد کاین سبک و نیم
 خرد و لک لک چون خضر که شکست

در مح

چو عیش اندوز اشک بکشد شکست
 شایسته

کردن ابروینان در قید طهورت قادی
 سپیدی پیران ز کین کور کثودی
 رخسار رخسار حقن مفت خوار و سپرد
 بیگل لات و اهل و انبیا احمد نگذ
 رایت ممدی پیا شد فتنه دجال خشت
 پیکر عفت و عیت از جلوه احمد شد
 ز امریزان جبریل از عرش اعظم پر کشود
 رشته عمر که ده فوج از طوفان کیش
 از فروغ دست موسی صولت قبطی شفت
 فشنه یا چو ج از اسکندر رومی بکشت
 رایت سلطان کجایت طلت ستره
 تارک پیر و زمان شاه غطفر فکند
 حلقه صفا که در کرد از خاک بر کردن رشا
 پا و شاه عرش و رنگ که در میدان جنگ
 که کو حلقه و چون سایه بر کردن نهند
 که پیش وقت گوشش خاک را بکشد بوج
 جود او ایات جود ابرو درین شفقت
 پای عدلش فرق بر کرد و کاش فلک پرده
 آن نفس که ترکان پر دلا ز اول در
 خاک و خارا که از سر سوزان شد لند

صورت یا چو چان از شیخ اسکندر شکست
 نادر ترکان چیده ان پوز ز آل ز شکست
 بازوی ر و چهره ر و بیز در در شکست
 روشی کفر و فضل را ط جعفر شکست
 موکب مومن در آمد لک کافر شکست
 لشکر جبرین از حلقه حیدر شکست
 عرش نرویدی بگون شد که کز شکست
 شیشه هستی قوم عا و از هر شکست
 از قدم پوز از سورت از شکست
 لشکر جالوت از داد و پیهر شکست
 موکب فیروزیان لشکر از شکست
 کردن نام دوران واری نام از شکست
 شیشه استیش را شاه فریدون شکست
 برق پیش شعله در این بیدین شکست
 از کران سکی او افلاک را مهر شکست
 که کز شش و زمین ان چرخ را چرخ شکست
 رای او باز را روی خرد و خا و شکست
 دست چو دوش عقد همه کینه کو شکست
 آرتان کز کز کز کز کز کز کز شکست
 روی ز کردن نهفت و کوی ز شکست

بزرگی کردی که بکشد گردون منت	این غرض بیکو که چون باز آید بخت
که ز شش تارک ترکان روین شمشاد	که ز کزنی که در دهان کند آفت
بهر که درون را بجو نیز سبک بگوید	که کسیتی را که کز دران لکر شکست
که یار شمع سرافشان دینش باران	نفره کوش خروشان ناله شد شکست
صحن میدان رنگ گلگون دامن عاشق کشت	زلف پرچم قدر بشکین طرد شکست
پس در آن آورد که کز شورش شکست	کشت بنگامی که از نسکا در معر شکست
حضر را لکر شکست از تیغ برق فشان او	بچنان که شمع جبهه لشکر بخت شکست
آن پلنگ او بر بشار و زن بگز کا و ما	که کوشی را که چون شیر کرد شکست
بوشن چینی ز خنجر بر تن خاقان دید	مختر روی ز ناخ بر سر قهر شکست
دست و ستان شوکان در غام غم خنجر	بزر بر زو موقان از کز که بکشت شکست
خنجر او بر تن روین شان چرخش دید	بوشن او کف شیر و زنان خنجر شکست
تاوک اسبینه کاوس و کبوتر شکافت	ناخ او تارک دار او اسکندر شکست
ای شهنشاه که دشت رزم تیغ بخت تو	شدی الماس بر دود و دشت آفت شکست
ای جهان بخشی که روز بار دشت جود تو	آب لعل و مهر کشت و قدر سیم شکست
وقت کوشش جا کت از ضرب کز کلاه	برز و خود و تارک بهرام جکت شکست
که در اش سطر بت ز اینک چنگ بخت	چنگ و رود و بر خط نایب اسکندر شکست
تا مر عدل تو نام نامی کسری منت	ناله سبج تو میت نوبت سحر شکست
سرع ادراک را ملک کالت پی برید	غیر اندیشه را قهر جلال پیر شکست
خبر کت کان زب این نگار کون مکر بود	مغررت کان قدر این فیروزه کون شکست
از دشتاق ماه طلع بر دود غنچه درید	از غلام سر و قامت روفی کشت شکست

دست احسان که یک عمر را از پا کند	بهر و دالتش دران پیدای بی پایان
شعله مهر تو سوز شعله دوزخ نشاند	روی و رایت نور این بهشت خورشید
مهر و کیش در زمان آثار تو شمعش بود	سطح جود تو قدر مهر و بازار سپهر
چون صبا بر نامه در مح تو بکین خانه	تا که مذکور است در هر نامه نام خنجر
از تو این گویند و این چشند خلق کلان	چون شمشیر سوی ری کرد از خراسان
ما یفشخ و نظر فحشی شاه آنگه است	باز کشت شجاعتی را مبعیا لغزش است
چون خراسان چش رنگ خراسان ناله	را نه خاقان رخس در میدان رستم موقان
تا شوره از خراسان جانب دی که روی	باز کشت از کله کبری آن ملکبان جلد
ای شمشیری که هر کس دید پیروی گوشت	زان جهان ز پند بدستان تو در پیروز
سوی ارحام از شب خنجر خیز تو	کرد از آن ملک خراسان چون خراسان باز
که در آن بر قالیب چنان ری جان بخت	مخج را بر خاک پایش دست نشان باز کشت
لغشی خوشتر نباشد در جهان از آن کشت	کرد از ملک خراسان چون خراسان باز
که در چون رستم از میدان خاقان باز کشت	کرد با سلطان کل سوی گلستان باز کشت
که در با از دوزخ و رضوان سلیمان باز کشت	کرد از اینک ز آنجهان سام زربان باز کشت
آفرین کو بان کند که پیر بدستان باز کشت	حضر از میدان کند با خود دشمن باز کشت

شاهنامه

عزیزان در آب شوی خوشان بر خاک	کرده باطل بخوابد که دشمنان بازگشت
تا که ذکر است که صورت دوم در	نیک و بد را بیکد در کالبد جان بازگشت
نیکو است و البقره و فقه رضوان باب	و سکالت را بقدر نیازان بازگشت
شعی که پایزه جایش ز عرش برگشت	بر بنده چهره یارانش از فرنگه گشت
جان جو دو کرم پادشاه دیار دل	که جنت مرحمت او از جرد برگشت
سسته و مصلحتی که کرد موکب او	ز بهشت کعبه فرزند رنگ برگشت
بعد عدل خورشید زمانه تا کنون	خطر گرفت و بجهت پر خطر برگشت
در صفر بغیر موکب بیون را نه	ز عهد عید بشکر سید برگشت
بکاشان ز دم مار و از دم کژدم	شرکت نوش
هر چمن که چو سر و چان خرامان شد	خفا چرخ رسید و قدر ز شرک گشت
برخ سر و بیازار و دشمنان هر	غبار موکب آن شاه تا جود برگشت
هر دیار که در دکان نثار آنرا	ز پای بوسی او از پیر سر برگشت
فت در بجاوش به چو بود اسبیل	قناب بار که آسمان گذر برگشت
رسم شلی غار شکن غبارش که	خدا نکشت شفت ضایع دل قد برگشت
زبان نید ز پنداد چرخ عمر عزیز	چو در دل حجر اندیشه شمر برگشت
سبب که بران روز نا خدا آمد	هر در کاب ششاه و او برگشت
ز آب و آتش و با و شش زبان بجان	شبه و ایم که از بحر به فر برگشت
نخواست صفر از طالع سعاد او	شی که شاه جهان را بجان برگشت
	بخش می و سعادت در این سر برگشت

باز

بکشت دشت و چمن میج تا با شمر گشت	بجمل حور و پری شام تا سحر گشت
کسی بجز که عشاق چنوا بر سبزه	کسی بجلسته خوابان سبزه گشت
ز بحر طبع بر افشاند پس لای تر	هر زمین که ششاه و بحر و برگشت
ارزان داری دری که توده توده	ز اوج بهشت در توده در برگشت
تنی زمیده و حوش و طبع کبشی شد	کبوه و دشت چو شاد و دگر برگشت
بصید کاه چو شایین شاه پر گشت	بهای خاوری آن را بزر برگشت
خرف کشت از اثر موکب سعادت	در این سفر سعادت مفر برگشت
همیشه ناز در صفا دار سپهر	با و و سال به پیرامن برگشت
چنان رود که سرانید در زمین که خاک	بجام حواطر داری داد برگشت

مستقران

دست قدرت تابد بر این دشت گشت	دیر را کی چمنش در جلد وز برگشت
آیت اندوه و غم از لوح کتی خوشد	دایت عیش و طرب بر او برگشت
روزی کار از غمگساری پامی شادی	آسمان در آسین دست ظاول گشت
هر زمان شاط قدرت عروس دیر را	بر مرد خلق در پیرایه دیگر گشت
بهر دامن مرد و زن جنبه هر جا که گشت	حیرت از آن سخن نا بید را برگشت
بر مغالین کانه آمد با و کار جام بسم	بلکه عالم جم ز رنگ از خون دل گشت
این بر جهان عشق به نرم روزگار	بر کس از دوران شاه سعادت گشت
شاه شاهان زمان محضی شگفتا	عقله فرمان او در گش چون برگشت
آن ششاه و ملک شد چاکر بخر غلام	کشت بکشت خاک لادیده چون برگشت

خرم او چون بخت خود بر قضا افتد
 هم قرار آن ازین تا غایت عالم باشد
 سوی بر ایقلم کان اقلیم گیرد هر چنان
 کرد جولان اعدان چون خاک در گردان
 شاه اندر بند شیر او زن بدست کارزار
 بیکو ابطال داد عرصه افر فکند
 و از جسم شکسته ببار آید کون در دست غیر
 این اثر از بازی زور آزمای شایان
 لوحش اندر بار کبشی خود پیش گاه تک
 چون خری کو به دست افشا ده نعل انچه پنی
 از سر بر این پرشیده نعل و سارایش
 لاله زاری بس گفت از آتش میدان شکست
 همچنان که فیض آن از آذر آذر کون دید
 و او از زرد شاهی از کوشش آید پیش
 افر از قهر کوفت و تاج از مہراج برد
 چون سکندر در رویا جوج غم از پیش جبت
 لاله را بس و اغما از ابریشیان بدست
 ابر کی چون دست او باشد که هر در پیشان
 روی خود بر آستان قصر میبش نهاد
 آسمان در عهد او رسم سجای گشت

رای او خورشید جوشش رخ دریا چنان
 و او ملک آرای او موبک بهر کوشید
 زان فرخنده گزیده مار از صوف پیر گرفت
 خاطر و قافله هر خواجزه و مرجان فغان
 شد جهان آباد چندان کس تصور پد تصور
 بر طرف کاغذ نقش پاکیمان در نشود
 کرد خندان خاک ارزان بر صفه مانی فغان
 خواصه ایران کاینک از سماری ملک
 مفضیع پاکان دین خیر اسب و اقامت
 بت و نمرین ز خاک پاک آن نذر با
 جسم پاک کاغذ آسوده در آنجا پاک
 دایه کردون چو او دهمد عصمت دینا
 که چه آن خورشید شد دسایه مهر و دل
 چون بجاک آستان عشق عطر رخ پنهان
 در بهشت جاودان فردا رود در این کمال
 صد هزاران خار حسرت در دل جوی
 چشم او در روز محشر ز آب حسرت نشو
 آن همایون خط از سیل حوادث فغان
 ز آتش جان نوز سبیل فغان فغان
 در کران رود آن فرشتگان میباید

گنبد بلور فی سزدان چو نیل و کوشید
 عدل عالی رای او را بت بهر کوشید
 زین نظام شکر و شیراز ایوی لاغری
 کاروان در کاروان بر رده زد و کوشید
 سر بخت اختر از این توده اختر کوشید
 هر طرف قصری تصور سر کیوان کوشید
 خط بطوان چرخ ازین بر نامه زد کوشید
 سر بر این ز نظر از آن ملک بر نظر کوشید
 خاک قسم گرفته عرش برین سر کوشید
 این ز بوی ملک و آن از قلمه غیر کوشید
 کاغذش خاک در چشم هفت خورشید
 تا به و خورشید را در عهد بزم کوشید
 آسمان رحمت از شرف در نظر آن کوشید
 زان شرف از آسمان رخسار کوشید
 بخردی کارزار اینجا با بدامن کوشید
 خاری از آن رفته فردوس فر کوشید
 هر که آن کل الجواهر بخشیم کوشید
 که خراپی بوم خورشید بوم و کوشید
 دور این خاکستری تل خاکستری کوشید
 که نصایف زمان سیلابش ازین کوشید

در چهاران کرشمه سیاهی پیل خاکن موج طوفان بلا چون انقور برزن از بی مهر لبش سحر جود آن خدیو ز انحران قطب سپهر سعادت بر قمر همه در آن چاکر و پسنه آن جایون پر همه سپهر از رشک هر یک انگ انگور با وجود رفعت این چار ارکان در کار با کمر عزت بر تیشه آن آفتاب چون نام این چار ایوان شد بگوش همه در آن افکند طریقه ای از آفاق پیش آن سده سده آسمان فرساخت العرش سده ای چنان اسکندر زان خشی طبع مجاز از بهر تا بخش نوشت تا بود مرقوم در هر نامه کرشمه فضا با و از کلفت فضا مرقوم بر لوح قدر	ای خراسان ماد و فرم می که سلطان یا بگوید از دم جان پرور میسی اثر با کلبه جان برساند بوی پراستین ای خراسان بهر دفعه خرم ازین شرف
--	--

الروانی

ای خراسان بهر دفعه خرم ازین شرف یا بگوید از دم جان پرور میسی اثر با کلبه جان برساند بوی پراستین ای خراسان بهر دفعه خرم ازین شرف	ای خراسان بهر دفعه خرم ازین شرف یا بگوید از دم جان پرور میسی اثر با کلبه جان برساند بوی پراستین ای خراسان بهر دفعه خرم ازین شرف
--	--

<p> از روز بران او شش بس در بران برسد تا نیم میدان کردن کردید این برسد هم تزلزل خاک ساکن را بران کان برسد کودکان را نذر دنا که درون کردن برسد پایه ارمی پا پا دران را با پا برسد هرشی را چاک چوب جان بران برسد این سخن از ناف غنی با نشان برسد کالفر از اینک سبوم مزخ تن میزد بر که رایت جهانوزت منفر میزد ایمن از اندوه جان اولی میزد خسته کرد و هر دور دست بدست کرد خون او در تن چون بود ای میزد بسیکیت از کزنت ای واری میزد بس غل از تخت ای شاه میزد ز آفتاب چرخ کردن ساقی میزد بچه از خا خا خا خا خا میزد بوشاک غم از نیم عدل میزد آن پرتابی رسد کس را بعد میزد ای عدوبندی که چون رود میزد چیر کسای را بر اراد زخم میزد </p>	<p> کار پی مان هر کس که چه باشد کار من در دله دمان هر کس که چه باشد دمن لب فرو بند از شاد دست دعا کجا صبا در جهان حکمرانی و به کف سر وی دولت باقی بود چند آنکه در خواهر وی دولت خاقانی اینجا قانی ترا جویا زهی که یم که کم کستر که یم نماند مر سهر که امت علی قانی آنکه کشته دست کم در زمانه چون با زین وقار و فلک زینت و ستار ینال شک و رستم جلال و دارا مضا مطاوع امزش بود قدر تابع ز نهر او که رسد مر که از ویا ری شود چو هر مر بهین لیم در آرد بروز سحر که از برق شیخ جانوش چه عقد با که ز جهان کند غم بخش کمان عقده کشیش چو آن ستم کزین بگاه میدکشد شیر چرخ را به کند بیش شک فلک بر او که رخسار </p>
---	---

باید

<p> از یکی کشتار جانشین برمان برسد از یکی ایمای ابرویت بمان برسد کی کند مرج او شکر سخندان برسد که نصایف دمان این برودان برسد ایک کویند از فلان دولت به جان برسد تا ز خاقان دولت دولت بخان برسد که در جهان کم داد بود بخش داد ز غنیمت بخش خرم است کشت مراد بریده پای ستم از میان چون اجاد مضا نون و قدر قدرت و شسته نماند بکین مروت و حاتم نوال و کمری داد زین شایع بخش بود فلک مشا د زلطف او که رسد عمر را از و انداد شود چو با د بهاران سبوم در دراد بهر که خسته کردن زرم را اکباد بگاه کینه بکار دل عدد و قناد بکاکش ز سر تیر چار پر بکشت بدان شایه که حمید ضعیف صبا لبان غم بر محل مانه صافا جواد </p>	<p> کار پی مان هر کس که چه باشد کار من در دله دمان هر کس که چه باشد دمن لب فرو بند از شاد دست دعا کجا صبا در جهان حکمرانی و به کف سر وی دولت باقی بود چند آنکه در خواهر وی دولت خاقانی اینجا قانی ترا جویا زهی که یم که کم کستر که یم نماند مر سهر که امت علی قانی آنکه کشته دست کم در زمانه چون با زین وقار و فلک زینت و ستار ینال شک و رستم جلال و دارا مضا مطاوع امزش بود قدر تابع ز نهر او که رسد مر که از ویا ری شود چو هر مر بهین لیم در آرد بروز سحر که از برق شیخ جانوش چه عقد با که ز جهان کند غم بخش کمان عقده کشیش چو آن ستم کزین بگاه میدکشد شیر چرخ را به کند بیش شک فلک بر او که رخسار </p>
---	---

علی نقی خان

چو برفی که ز نام و چو باد تیز لکام	چو ابرو زرم خرام و چو کوه پیش نهاد
بگون تخم روان چون بگرشتی فوج	بدشت زرم روان چون کوه صحر عباد
مبده امن و امان حشر خلق در عهدش	چنانکه فتنه بدوران عدل امپاد
گرش فرشته بخوانم فرشته را بنو	چو بگر طبع کریم و چو ابر دست جواد
چنان بهر خاکش بچرخد سائل	که بر عریس بر بچرخد دیده داماد
عدیل او بگرم دیده ستاره ندید	نظر او بنهر ما در زمانه رتاد
بعده او که ز عیشش بود جهان عبور	به دور او که ز دایمش زمین بود آباد
نشد پای تندی بریزد امن و حر	کشیده دست نظام دل در استین بیداد
کسی نماند که ز چشم او ندیده نبیا	کسی نماند که ز جان او نیامده شاد
نه خبر ز دست و لاشش که ابر در زاریست	نه جز طبع جوادش که بحر در فریاد
بنامند بجا لم یی ممانه خیر	که در دو عالمش ایزد برای خیر داد
بشیرید که خواهد ز قبض مقدم او	زالال خضر ز ناسیر کاشش ستم داد
دران زمین که هم از عدل او دست نیاید	دران ملک که هم از ادبش رشک مباد
در اعتدال برایش چنان که فضل خورشید	چو در بهار ده لاله از قلال و باد
دران دیار جهان مرد می بنام ایزد	همه فرشته سرشت و همه جسته بناد
نماند است قضا در نهاد جمله کرم	سرشته است قدر در سرشت جگر دوداد
خجل ز عارفی و زلف تان سر و دوش	هنگام کل بوری و طره شاد
چو به از کوه و کوه که ایانش	مکوه افرو و کینج و ونبای فباد
بلی عجب بود در زمان دولت او	که مبد که در سلطان و خلک در دوداد
اگر ز تربت صحر حاره لعل شود	پیش اهل بصیرت ندارد استبعاد

نمای تر تشش هر کجا کنایه بال	نبرد بفرق با سایه کسریه غاد
بیا در دلباشنجان چنین شبید	که او شمع بود یا ریش بر دوزخ عباد
کند طرح یکی بود که کز وی آمد	سپهر ذات بروج و بهشت ذات عباد
چو بر که نقش بهر قطعه سنگش از عیان	مثال چهره شیرین ز تیشه فساد
چو بر که جرمه از آب روح پرور	کسی که خور و نکود از ذلال حیوان عباد
بمیش بدایع مثال صغیر بر سنگ	نشان ز خاندانی و قطعه هنر عباد
هم از لطافت شده زلال جانش	جهان کرشمه سلی و نوشنده سعاد
چو بر که در طعم زلال او دایم	بشرم بن مبر است و دود بولع باد
بود آب ز لاشش که در غنچه لطف	نشان ز آب خضر و زلال کوثر عباد
چو بر که کسب فیروزه کون صبح فرج	پیش کینده آن توده بود زما
زالال خضر دران جاری از مجاری آب	دم سجده آن نماند از مناقه باد
بود زلال لطیفش بچشم چون ارواح	بود ششم شیش چو روح در احباد
هم از صفای زلالش بفرم مفت حشر	هم از علو و افش برکت سجده عباد
چو بر که غیرت کردون که تا بود کردن	ندید و تماشده بر پا جهان کون و فساد
بود محامدان بر که رفیع الشان	زبان ز چشم به احزان بد و سر عباد
فرزون ز قوه فقیر و قدرت شد کار	که بهر یاب او آند در زمانه عباد
عزیز ز تشش این بر که با فوج	صبا نمود دوتاریخ ازین دو صبح عباد
زالال زرم ازین بر که جاودان عباد	بدون ز حوزة فقیر و جز عباد
ایا ز تربت مهر رای و ابر گفت	چو نوشی آب بکو بر یوید لث باد
	رسیده مرزج آمال را زمان عباد

عطیه خواه عطای تو منعم و در پیش	نوا خوار نوال تو بنده و آرد
ز بزم هیچ شخص تو دهر را نیکار	نه بزم محمد ذات تو چرخ را اوراد
بست سرشت مطر بود بر لب و فاق	بست نهاد نزه بود بر لب و فاق
شد سپهر ز مهر تو منقطع ارکان	شد زین ز نوب تو منهدم چنان
علو پائین عرش نشان ز رفت تاج	فروغ وادی طرب میان ز نور تاج
لک خصال نه بودا چه نفس قدر تر است	که لاف بمریت زد عدوی دیونا
لکاست پای احمد ز حسی بود جمل	لکاست عزت یزداد و عوی شداد
همراز دست بنده خامه میج که تو	خضایل حسن انحطاطه ایجا د
یک از هزار نیازی نکاشت در دفتر	گرفت ز لثوم و عمان بد در سبیل
همیشه تا که ز تائیر کردش کردان	ز روز و شب بود اندر جهان پادشاه
همش بنده ترا ز روز چهره احباب	همش میاه ترا ز شب شایع جاد
در معراج	محمود سخنان
تاکت فلک روان باشد	ز برادران خدا یگان باشد
آسمان جهان تا سم خان	کاستاش آسمان نشان باشد
اگر از دست دشمنش بزم	رنگ فرمای آسمان باشد
اگر از بیخ لاله کوشش رزم	عزیز افزای گلستان باشد
اگر خنک شمشیر را پیش	راست افزای کادیان باشد
ای قدر قدرتی که تر فضا	با ذنک تو نور امان باشد
ای امیری که خدمت در تو	مایه عیش جاودان باشد
ای بزرگی که فقر جاه ترا	همش چرخ آسمان باشد

الکامله

ای بزرگی که فقر جاه ترا	بمقتضی چرخ آسمان باشد
ای که بار ای عالم آرایت	پر تو مهر چرخ دغان باشد
ای که فکر محمد ذات	بقرون تائیر و ان باشد
ای جواد که کمرین جودت	مایه کج شایگان باشد
ای که از رای و رایت بود	هر چه اندر جهان عیان باشد
دوره آفتاب باشد ازین	سایه آسمان از ان باشد
چون بود ذره در بحر باشد	مهر بارایت آنچنان باشد
در کمر سبخی و در بخشش	دل و دست تو بحر و کان باشد
ابر دست دام قله نشان	بهر طبع تو پیکان باشد
دست در پاشش کوهر افشان	خامن رزق ایش و جان باشد
هر چه در خاطر امل گذرد	دست جود و بخشش همان باشد
هر که از هشته زمان ترسد	راستان تو در امان باشد
صوه در ز کار سعدت	چرخ با بخشش آشیان باشد
دل دشمن که از دست	آری این ماه و آن کنان باشد
خضم دامن ز بیم کو پالت	گشای آسایش نشان باشد
اگر زور و بر تو سود اوراد	پای برفرق فقدان باشد
از دوان زین شرف بانی	در رکاب تو اردوان باشد
چون نهاد دست سر بدر کاست	رفت آسمان از ان باشد
روز همی که کرد لشکر تو	سر ز چشم اختران باشد
هر کجا بی که سر ز خاک کشد	دشمن و جن و سنان باشد

خنجر از چارسو بکشد دل
 رنج جانور دل که از بود
 از خروشش بیان و لغوه کوه
 غوطه و آب که کرد اندر خون
 مشت را پای در کاب بود
 آسمان را از پای و هوای بود
 دشت مانند لاله زار بود
 کوس مانند رعد لغوه زنده
 ز کسی را از مرکبم بود
 مشت اندر زمانه میوه زنده
 در چنین روز کبر و دار چرخ
 بغیر پا چو در کاب روی
 ای بس جان که از کوان جانان
 نو بهاران عمر دشمن را
 هر که را که ز تو رسد بر سر
 و آنکه دارد و هوای اسیرت
 گوهر اگر لغوه ترا شنود
 در دلم نیست آرزو و دل
 ز آنکه از جام جو دریا حاش
 تا ز سود و زبان درین عالم
 پلک از شش جبهه جهان
 تیر و دله و ز جانشان باشد
 روی که در آن چرخه خزان
 بیز چون شلخ از غوان
 امن بر دین ازین جهان باشد
 رزه در مفر استخوان باشد
 خنجر و تیر لاله زار باشد
 تیغ چون ابرو خنجران باشد
 نهشی را امید جان باشد
 کاین زمانه آخر الزمان باشد
 که قیامت از آن نشان باشد
 نصرت و فتح بمغان باشد
 پیش رخ زرایگان باشد
 شیخ تو صرصره زان باشد
 نه از آن در جهان نشان
 سرا و بر سر سنان باشد
 پخش با تو الامان باشد
 اسم ز جو خدا یگان باشد
 از سرت و سر کران باشد
 کاه نام و کسی نشان باشد

در کسوت

دوست را ز عمر سود بود
 تا ز تابش رسد و بخش فلک
 هر که خصمت بود غنیمت باد
 با دیار بزمان دولت تو

در معراج نواب

تا ماه و سال و روز و شب پای بهال باد
 تا بنده در محزن شای حسنی
 کعبه بلند و کعبه جلالت که جاده دل
 چون می لایزال و خداوند لایناهم
 مانند برافراشته از آسمان ترا
 چون بخت ختم شد ز عدل بکوارت
 چون در کنار آب حیات تو چیده شود برت
 که بر کشد ز حکم غلامان در گشت
 بگردان بر این سر ادق خضر ترا دام
 بر چرخ نخله سیخ بیزم کمال تو
 بهرام دینار و عدوی تو روز رزم
 حوشید بر خلاف تو که سر کشد تو چرخ
 تا بهد با نوازی دلاویز چک و عود
 بیزد پرتاز و پیران شود ترا
 هر چون کنان که اندر اگر جسم دشت

دشت را بجان زبان باشد
 غم و شادی در این جهان باشد
 هر که یار تو شد دامن باشد
 تا زمین است و تا زمان باشد

حسنی میرزا

فرخنده بر تو روز و شب و ماه و سال باد
 ای روز و روزگار تو فرخنده غالب باد
 در عبده سعادت خود الجلال باد
 این لایناهم باشد و آن لایزال باد
 بر باب زن مطیع خود و نوال باد
 این بر در از زمان قامت محال باد
 دایم عروس ملک پیچ و دلال باد
 از کنگران بگردن کردن دوال باد
 دیند پاسبانی قصر جلال باد
 طفلی سبتی سرای صفت تعال باد
 با شیخ خوش نشان بخیال و تقال باد
 در تاب و تب و تب زنج کوف و طلال باد
 در محفل تو مطرب کی خوشش مقال باد
 از غنای قبول تو و در اسال باد
 این زبیر نقص محقق و وبال باد

از کفایت خلق بکشت بروز کار
 چون غم درم درم جفم کنی گاه کار
 در چنگ چاکران غنچه فروت عدو
 در بزم بخل جای چو کیمی بروز کار
 هر صیقل و خرد و خاور چو ساین
 سیرت دولت کشت دوست بال پر
 از دور چرخ کوکب بحث نو عدو
 چون احش ز شرق عین الهام
 عدت که خوشتر است ز هر عدو
 کز فی المثل مثال عطار و دگر
 قاده کلاب شسته بچین و درو
 فرخ پرست زب و جلالت مل هر
 در جلو و کاکتوس کدود خرام تو
 از خون دشمنان تو دشت کارزار
 حجاب در کوشالی اگر دهند
 در دولت تویت محنتی و کرد
 بسوار و چون جلال کعبه کمال
 ریات دولت کز نه آسمان کد
 دست بها اگر نه جبال المین است
 کز خردمردای تو بر تو طلب کند

از دست روزگار بی کوشمال باد
 شمع و نظیر ترا ز بهن و شمال باد
 عاقل چو در بند غنچه غزال باد
 ابر بهار در زکفت اتصال باد
 از سال خان بار کتب و سوال باد
 از قاف تا بغش در زیر بال باد
 این در شرفه میوه دان در بال باد
 یارب بصورت ز آفت عین الهام باد
 یارب بعد ممد ویش اتصال باد
 تو قیض از شمال تو ای شمال باد
 پر ابر و قاف ز نور جلال باد
 فرخ تر ز زب و جلالت مل باد
 جسم عدو سپرده بر زین اتصال باد
 بنی پرند سپکر افلاک آل باد
 مشکند و سر بر نعلات مثال باد
 و خلق از حادثه در حلال باد
 هر حضرت توانا حیدر فرس کمال باد
 پوسته شمع و نظیر نشان در طلال باد
 بر پای جان در شسته مرکب شمال باد
 در جرات او را جس چون طلال باد

تا صبح و مسل مایه عیش و طرب بود
 مسج عدو و شام محبت روزگار
 در کام دشمنان تو و جام دوست
 در شام بجر باعث ریخ و طال باد
 یارب چو شام بجر و صبح وصال باد
 ز بر داب و ایم و شمش زلال باد

در ستایش
 ملک را از لطف یزدان دادی امید
 ملک هم در فریدون جشتی شد انگار
 چو پارسه گمانی را نهالی زب داد
 مشرق داد و دیش را آفتابی شد عین
 دین احمد را کبشی بلخی شد انگار
 تا کفر از عدل سدی در ره با جوع ظلم
 ازین عسری که ظلم از کائنات فساد کرد
 چون بود چرخ کشت علی روزگار
 تا کند پاک از وجود جو دمان زمین
 بر و ظلم عالم از دو و ظلم سالما
 ملک دولت را بیاون لجانی شد انگار
 تا کند از زشتان تو جهاد کند را
 دور باز رسالما این منظر فیروزه کون
 نوع کس ملک کان سالما و دیش و نمان
 لوحی از سحر جباه خاقان زلف
 اگر باری بر شمش مهر انور در ملک

شام
 آسمان بلطنت را بر روی آمد پدید
 ملک دارا اسکندر کوهی آمد پدید
 شامسار پادشاهی را بری آمد پدید
 سعدن عدل و کرم را کوهی آمد پدید
 لطف یزدان را بر عالم نظری آمد پدید
 عرصه آفاق را اسکندری آمد پدید
 بچه نوشهروان عدالت کتبی آمد پدید
 دین جهان از جوشان چون چرخ پدید
 خرد و خمر کش چون جدی آمد پدید
 گنجهر عدل مراوری آمد پدید
 دین و دنیا را قوی شطری آمد پدید
 بادل و دست زشتان نوزی آمد پدید
 تاز و دران بیاون عطری آمد پدید
 انیکش در بر هیاون شوهری آمد پدید
 کز جوشش بحث هم داسخری آمد پدید
 چون شمرای بر تل خاکتری آمد پدید

آنکه در جنت خم ایوان جانش در نظر
 آنکه در بر خضر دلی زانش شیشه
 آنکس از بسیم بیکر بنده ایمان
 در که درون سماش خلقی شد نگار
 طبع که بر سیخ وادی ملک آرد ایوان
 زان زمین مرحمت را مرکز شد نگار
 ای شمشاد هی که در صف آریان تو
 ایچوان بجنی که از دشت جود و طبع
 ای سحر اونی که بر گردان ذکر و کبر
 هم ز طوق بندگی و حلقه فرمان بریت
 ملک دور آفتاب عدل تو پرورد
 مرزج کبیتی که پی ابرکت افرود شد
 ناکند بندوی که درون پاک سپاند دشت
 تا بنات خیر خواند شتری در اسلطان
 ترک خوشنوار فلک دشت که خوشنوار تو
 مهر تابان را که تا بر چشم پرست و نه
 محفل عشق ترا بولط لواز بهم چرخ
 نیز تا که در دلبخت شمشاد ملک
 سر بامیدی که در بزم بیکر کشد اند
 آب با آذر ز عدل که بنام ساز کا

شد و آقا همان چون چتری آمد پی
 چون سپندی در فردان مجری آمد پی
 آنکس از بسیم بیکر بنده ایمان
 حضرت بنو شال کثری آمد پی
 کاین دور اما شیر دگر بر کثری آمد پی
 زین سپهر سعادت را محوی آمد پی
 بر طرف خاقان و هر سو قهری آمد پی
 جود و احسان هر دو بری آمد پی
 بر سر سلطان ایچم افری آمد پی
 گردن و گوش فلک را زوری آمد پی
 تازه اکنون چون ز خورشید زوری آمد پی
 این زمان چون مرغ سبزه زوری آمد پی
 بر فراز چرخ به خواب و غری آمد پی
 چون خطی خطبه خوان بر غری آمد پی
 در صف جنگ آردان جنگ آوری آمد پی
 بر کف از خط شامی شتری آمد پی
 در صف را شکران را شکری آمد پی
 با کوه کلی و سرخ و شری آمد پی
 که چو سینا نه که چون ساعی آمد پی
 چون بشیر تو آب و آذی آمد پی

و در سپهر کز بران شد قیامت نگار
 بر طرف چون برقی غاصب بیکر بنده
 شیخ بر جا چون فردان برقی آمد نگار
 چون لای کرسنه هر سو سپاهی شد عیان
 ز اینین برش پلکان بر بر اندام دوم
 لنگر خاک کوان را با دانه شد عیان
 از قمار خوش رستم مودقان کا درار
 مهر ناراج منع استی بل مشکمان
 بچو موسی پر دلال را بکف از شیخ کشتان
 از قمار دشت و هم کشتان کارزار
 اندران روز سلامت روز که خون کشتان
 روی بر اعدا ندادی و از سر اج حسنجوی
 حضم را تیغ تیغ بر لب در پای جات
 مرغ نیز تیغ بر لب بر طرف کشتان
 ناروح جانکتابت بر کجا برداشت سر
 بر طرف به پیکر از دشت سری شد نگار
 شد نقش کعبتین بخت چون و اوستی
 بخت پندار تو را پرورد و بختان و قضا
 از نه دست کشتی عزت باغ بهشت
 جش رای اوت خورشید بر نیلی بهر

کجا که کشتش کز دیران محشری آمد پی
 بر طرف چون ناد لایب بختری آمد پی
 کوس بر جا چون خروشان شد بیکر آمد پی
 چون قای شسته بر جا لشکری آمد پی
 عزم خنجر از میدان بر بری آمد پی
 کشتی چرخ سبک را لشکری آمد پی
 زال که درون دیناک بگری آمد پی
 بر طرف شیر او شرن غار گری آمد پی
 کاه پنهان و کاهی از دری آمد پی
 آسمان و زمین دگر ای آمد پی
 در زمین و آسمان شاد و شری آمد پی
 بر زمان روح تو ابر سوری آمد پی
 وز اجل با شش بر و هر سوری آمد پی
 اشباش دل کند آوری آمد پی
 خواجگاه ابد و صوری آمد پی
 بر طرف به سر تیغ بگری آمد پی
 حفر را در ز طالع شتری آمد پی
 تا ازان باغ عیان را جری آمد پی
 و اندران از خاک پایت کثری آمد پی
 چون بخاکستر فردانی لشکری آمد پی

خسرو چون حضرت را از پی بسختی که چهار بختی در ملک ایشان چون بود که بگویند اهل عالم کشتا کوشا مران تا که هر کس گوید این کفر در آن روزگار دولت باقی بود چند آنکه گوید هر کسی	در کجا بود متری و گسترای آمد پی ایکه در طبعت کرم را مسدود می آمد پی بار کا و خسروی را شاعر می آمد پی چون نمایند سر فرازی صفه می آمد پی دولت صاحب زمان را بگری می آمد پی
در ستایش حضرت	صاحب زمان
حاجان و مصلحتی شاه شد چنان آباد تبارک الله از آن داد که بار خدای میرا بجز و سیر فلک بجام ولایت کینه کار که از سر ستاره است و پهر بر آفرینش آفرین که ما در پهر عرض بنودی اگر ذات و نعمی است فلم ملک کجا رنده رفوم وجود اگر چه فیت چو او داد و کرد و داد چو او قهر نوازی نه و بجا و کم ز غم بماند و گذارد سال و میوه نه بمر زاده بامست و ز رسل و پهر بل چو نه شود و زور و و گدازد عجب تر آنکه به اعدایی که مبارک کنند او کسی که کند بدولت ختم	که داغ بر دل باغ ارم ز کشت پنجر عجب و عدل آنچه باید آورد که از انشای مطیع و آسمان نشاد کینه غاشبه از سر کسب و شاد بعد از آن قرآنش قرین نیارد عشا بکوت ارواح طالب اجاب ز نام ثانی او و محضه بجا و مجا بزم و کجور کان ز کشت براز در قهر از کشتن کجاک فساد ز بس پیم و ز از دست او و پند که توده توده بر افشاند و پند پدر که بگذارد از روعاری و داد بدشت معر که بخت و کرم بنهاد که کشتای خدای بران کشتا

در کتب

و که بر شیخ سرافکند کرد و شمر ز حادثات جهان خبر در شمر مرات دیده و دل روشن از غبار شنای او چه کارم ملک کجا کراست زین و سینه فارون برادر اول چو بر مانی خیر است در جانیان عینسان سنا رفته را فرمود بخت طرح صهای بدیع نگذند ز چار جانب آن سحر را بر آوردند تبارک الله ازین دلگشا ربا و کشت چو این رباط نباشد در این با و داد ز بر جهای مردم سپرد ذات بروج هر آن ستور که پایگاه آن بندند عرض چو کشت فرمان پا و شاد دشت ملک جها از برای کشتش	همان و مشرکستان باز سرافکند زمن پسر که دریا شمر طریق رشاد بکوری فل اعدا و دیده حاد مرا رطبه آب چشم مدد و در باد که تا کند ز دل و جان شاد که با و دو جانش خیر و خیر باد که تا کند ربا طلی بنا چو سبب شداد کزین رواق مدس و در نصیب چو مجلسای عرسان غلغله نو شاد شرف فرازی فضای جهان کون و فساد بند باید و محکم به و قوی پست ز قصرهای شید بهشت ذات عفا ز پایگاه شود و شک صافایت ازین رباط همایون دل جها و شاد رباط محضی شد دام باد آباد
در ستایش حضرت	صاحب زمان
خوش از زمان که فلک یار و بخشا بود انای که کون و غم بدندان است دو دیده ام که کجاست کون و غم بگرد غم که بود در سلاسل افغان	بجام که کشت در آن و میرا شمر بود کسی بطور ساقی که بساغر بود بودی و بر سیمین قن سبزه بود سوا صد سمر با زوان و لبر بود

دل منور بر هم کاین زمان کفیده چو نای	زین قامت خوابان چون منور بود
به آهی که ز دلش برانگیزد کوه رسد	چو دامن فلک آنگه بزرگوار بود
و شاقین که کنون بسوی جنت لایقند	ز بیم ساق جان کارگاه آرزو بود
بیایم چنگ چنگ اندام هم مساج	بجای صاع سفالینه مایه زو بود
چنانکه هست مضطر کنون ز دیده سر	خوی سواد عقبان در آن مضطر بود
به تعلیم که چو بزم دلم کوشه غبار	چو دهنر و با دام و شیر و گاو بود
بجای که یه وزاری و در و در و در	می و منی و عشق و مرغ و مرغ بود
بنظری که بدو ابرو غم بود و در	نظر بنظر منظور مایه منظر بود
ببین فغان که کنون ز زخم دل	ز زخم زخم به زمار و در و در بود
سرای من که فلک چو دلم کوشه غبار	چو کاخ و کس که بخت و قدر بود
ز ماه روی و شاقان هر و در و در	چو چاه و کشت و چون چاه و کشت بود
بجای قرص جبین کس بخواند ایام	چو کله های رقا تم بخوان منظر بود
هر که فاسد برستان و دمان	ز آسمان بلند آسمان برتر بود
سری که پیش فرو مایه کان فرو دهم	طر از افره بشید و تاج نوذر بود
شی که چرخ بفرسودش از رخ و در	به پریشان خا و پرده ششتر بود
موج غیر به قدر برم خوشار و در	که موج من شرار طراز و در بود
چو حلقه حاجب و دنان بر و در و در	مهر که چرخ فلک حلقه در بود
چو رخ بخت مرا خوش فر و در و در	ولی در رخ که در بکند در و در بود
نخل و در عادل غنوده بود و در	نه با کم از سرم غلامی سکر بود
ز کعبه بن مساجد جنت و در و در	ز آسمان بقدر عد و در و در بود



پادگان رکابم بر بر شاه و در	ز رخ عیان ز بر اسب پیل بود
هر آن کتایش کرد و کاردیدم	پسین طالع دارای داد کس بود
پسر مرتبه مشعلی شد آنگه ز فخر	قتضای سحر قدر ناک بود چاک بود
جهان گشته کرد و کون شایسته	ز شوق مجله او در حلقه زو بود
بر چرخ نوبت درگاه او شایسته	فغان که بگویم زنج بخر بود
ز آسمان خراگه او خلیف زو بود	علو غره کسری که آسمان فر بود
بخت در که او روزگار نشسته	همان اثر که دانه سکنه بود
طر از مجله او کشت با هزار نیاز	عروس گشت کز و بی بخت بود
غلام کاه کفایت چاک او بودی	اگر نه نای وی از غم توان شد بود
به عین بحر محطش فرین این کشت	که عطای در این را عظیم بود
چو ماه که فلک برندی بر و در	عدای او که چو ماهی بکشت شایسته بود
از آن چه غم که بود در حسام و در	همان اثر که بسا به پسر بود
زای سجد و درگاه آسمان قدرت	قد پسر ز بد و وجود چهر بود
کشت و دی از بهوای نوحه عجبی	همای خادری از اسباب بود
نظر بخت جان تو در علو کشتی	که آسمان ز ملک سار و در بود
و چو دیات چو آدم و شیث بود	از آنکه چون نعلینش پاک بود
ز نر نام و جهره و نشان از باغ	که چشم بخت تو در باغ و در بود
بسنوز تله هستی نه در بخت کشتا	عروس قدر تو چون قدر علی بود
نظر ذات تو بوی بقدر ربه پسر	کشت ز سعادت جو و قطب و در بود
شبه صفه جاد تو در صفا بودی	اگر نه روی فلک ز اختران جبر بود

از آن بر است با چشم که ابتدا می بود
 در آن زمان که میدان رخ نشان
 نشان بجاک به نما ز شیخ اخضر گشت
 زمین ز حقن شتابش تو باشد
 ز بس سهام در ماه از برای عیار
 سهام را همه بجان قرین به بکار
 ز کوه دم سوزان بر کوه احسب
 بی تو کشتی شتابانم حارم
 دشمن کبر بچکان آسین برش
 ز بانگ نامی سواران فلک برآید
 بر و ز کار جهان صد هزار دور
 سرستان تو از ناگشت گشت
 تن حسام تو از پیکش گشت
 جهانکشای عدو بند جزو نیست کسی
 اگر نزد تو جیتی بزم رویت
 و که جمال تو کشتی بر بزم مهر
 یک از هزار شتابش در آن کجاست
 بیکت بشت فلک باد حکم تو جاری
 مدام اشرد و چشم تو استخر باد

در ستایش حضرت
 صاحب بستان

شد ملک جهان از کف داد ملک باد
 شاهنشاه بود انور زمان مفضل شاه
 بر مرزوی از و شرم رخ کثر و وفا
 درایت او بر جم با طره شمسین
 با خاک پیش باد صبح آمد و شب
 در آستانه زور و غنم دین ز کمال انصاف
 شیرانش بچکان ولی از او ایامین
 که هر دم بچکان ز چه از جوشش آیین
 تشریح صفاتش توانم بسز او
 فرزند چون بخت کرد غایب را پیش
 و داد که همین قلمی از جودت جاده
 از دادی و فرزندش یاب و بیان
 گرفته دل و شمش از بختش تعلیم
 بر هیچ دوم از کشتش نیکوکیل
 با طاعت او کشتی آهسته ز سوری
 از نیت شتابش آن داشت کفر
 چون خواست بکباب آید آستانه
 آن نیز چنین بر شده حمام برآورد
 بشاد و اگر بشت فلک ز بختش
 بشتاد و اگر بشت از بختش
 آبادی ملک ملک را جوف رود
 کاه که او از ازل علت ایجاد
 هر بومی از و رنج دل خلق و نژاد
 بر پرجم او نصرت یا خاطر فراد
 با آب جوشش نازیکم آمد و نژاد
 پیراسته ز دلکش ملک از حسن نژاد
 پهلانش بچکان ولی نیست از
 که ناست بچکان ز چه از بختش
 در بای محیط او بعد ادم ده بعد
 کشت بود ز فر فر فر و ن ملک
 دارد که همین جوی از دانش و نژاد
 از شایسته و بختش یاب و بیان
 نازده رخ ناز کشت آستانه
 بر عقل بخت از بختش یاب و بیان
 با قامت او از نیتش یاب و بیان
 از پر و ز بختش یاب و بیان
 فرمان بشارت ندادی ز کرم
 کشت صفاتش بر کرم بر رفته و نژاد
 چون بخت نشان در بختش یاب و بیان
 چون بخت به پادشاه و نژاد

از نقش کاستان که زین پندش
 چون نام از بود و دفتر از کشت
 در صف هر گیتی از آن شاه جانش
 نقش رخ خرو ز چه از خاشار
 کلجام با جرم ز جانش جانش
درستان
 ای زمین تو آسمان مانند
 آسمان را بیدی از آفت
 ز شفق بکه غیرت شفت
 گیتی از غیرت ارم شید
 حشر از خود چو شسته نو بند
 سزاوار کویش بشت آردی
 بسو مشکوی غمروی میکن
 بی روان در حدای شفت
 بسته در در علو پای تو
 بام ایوان کسکه کا حنت
 در تو از قباب طوک
 بوالغفر شسته غازی
 ترک خویش بند بشیر بجا
 در ع کردن شگانه از یک

سهل باشد اگر جسد پیران
 پنج آبرش بختم شد و دوشک
 آن بد ما نش سرخ صدل بود
 هم ز کیش شیشه السبر
 چون شفا و قدر بشکر او
 ز بهر در ملک رخ نوب او
 پیش مرگش شیر سپهر
 از حلاوت علالت بخش
 از مرارت مرارت شفت
 زمین و دانه دم دوم ز بهر
 کلک معریش در شکر دیزی
 مهر و زان بکوهر انگشت او
 کاشش کلک کز قفا و ل غم
 ایک از نو بهار معشتش
 بست در منت کشور از پدا
 جز ز بجرین تانده شلیس
 سرترا زین بایون ملک
 کرد فتور و او و منشار
 شخص او را بسا و دوری
 زال چرخ ز چشم بدار

تیرایش ز پربان و پرنده
 کیش ز سر سام بود چرخ
 این بیکش پد برک بخش
 هم ز تیش سلاطه اروند
 کارن صدها از ترکش بند
 ماه بر زین چار کاه لاند
 هست سبک خور لویه و لونه
 شد شیرین کز صبر فون
 طعم خصل و د پشته و ش
 هست شده و شریک را پوند
 شد آسان بش آخذ
 بسو مالک ز خاری فرزند
 داشت پوسته با خزان پوند
 کشته او ان چو دامن الوند
 شهر ویران شهریار نشاند
 جز ز خازم تانده سینه
 کیش ز ملک جهان فاد پند
 زنده روز کار هستی رند
 چشم او را جسته در در چنه
 ز آفتاب افش از سماره پند

شمرن در ثنای شاه جهان	راوی آرد چو دره را وند
یکی از ناهمان خوار و مجمل	امردان و بخت کمال بخت
از خرد خواست چون جهان بخت	هر این قصر آسمان باشد
از برای بنا و انباش	این دو صرح نوشت بخت
جای محشلی شد قاجار	برزین ثناء بهر لب
تا که آغاز سال است آزار	تا که انجام آن بود است
سال عرش هزار قرن چنان	کش شمارند قرن کیوان اند
در ستایش	شاهنشاه
کی چون این برج آسمان باشد	کامان مایش آستان باشد
بلخ میزد و گنبد سینا	سخره نقشهای آن باشد
میزبان زکات آسمان بلند	از بر کسکش جهان باشد
از پی اولین در بخت آن	چرخ نه پایه زرد بان باشد
کشتاف بیام چرخ برین	عکس زیرین نودان باشد
نامش از آن جهان غمازه	که نمابنده جهان باشد
بلکه چون جام جم ز خورشید	روشن سرادر روشن باشد
مهر نه سایه یکانه خدای	که نشان را خدایکان باشد
شهر بار زمانه محشلی	که پیشگاه انس و جان باشد
آه که ذات مبارکش بجهان	علت کون کن بخان باشد
ختم دایره هم کوپالش	کشف آساقین نمان باشد
برق به کمال او هر سوی	ز هر کین نیز بهستان باشد

روز و شب در کین بدخواست	بیر تقدیر بر کمان باشد
ز آفرینش بی چراغ آرا	کافر سینه پاسبان باشد
ز امر آن شد که خاک بختش	انفرزق فردان باشد
یا فاش این برج زیور تمام	کش بر از لایحان باشد
مهر و برج شرف بود تارنج	تا که سلطان ماه آن باشد
در زمانه کشته آرایش	مدی اعزازان باشد
در ستایش حضرت	حاج میران
خبر و آسمان زمین تو باد	دست قدرت در استین تو باد
صبح اقبال و آفتاب جمال	طالع از مطلع جبین تو باد
مهر و کینسی که از صفاد قد	سخره در پیش مهر و کین تو باد
آسمان چون زر آستان تو	کار پرد از راستین تو باد
چون زمر جان و بی شرجی	عیسی از چرخ شریکین تو باد
چون فاده بجا که جرم جام	آسمان خاک جرم چمن تو باد
اشر و سن و سپهر شمس	رام و استه خن تو باد
منفر جای سرکشان جهان	آبگون برق زهر کین تو باد
بینه حزدان ز کسکش	ز کسش تیر و لیش تو باد
مین تابید دیار توشت	بهر تابند در بین تو باد
صحن آفاق پر زینت توشت	طاس افکاک پر طین تو باد
خواجه بام پیشایان	بند وی بند وی کین تو باد
دم اردی بهشت کسکش	فر هر چه فردین تو باد

دوش با شک آسمان کشم	دانش ز نور سربن تو باد
شده سرافشان و بر شیب صیل	کاش خاتم در آفرین تو باد
شاه ملک رقاب محلی	دین و ملک از این تو باد
دادت ای ملک بخش دین پر	پشت ملک پناه دین تو باد
خار و غرامی خرد و شره ش	شکر کل مهر و کین تو باد
محو اثبات صفی تقدیر	از چنان تو و چشمن تو باد
مبدع کون در بقا و فنا	متر صد بان و این تو باد
و ارب روح در وجود عدم	مستقل بان و این تو باد
پای کوبان محمدات کمان	شاه محفل عیسی تو باد
جو هر عقل تو باد و باز گوشت	کو هر روح آب و این تو باد
دفع با جوج مشد را جاوید	سده شیخ آفرین تو باد
راوی مشخ هم نوای گوشت	شاه ملک بخشین تو باد
از پی مسبد روم و چین کرد	حلقه دام چمن بچین تو باد
از پس و پیش بر نماز ملوک	پس کز چشم پیشین تو باد
نوبتو هر طرف طرف داران	در جهان کین کین تو باد
رای و اندیشه مشا و قدر	چون روان و عز و درین تو باد
بزر و آل آفتاب اوج قدم	نور بخش مرچین تو باد
هر خدای که در کمان هفت	بر اندیش از کین تو باد
در طبایع قوای غایب را	جاکلی از کف منین تو باد
حفظ بزوان ز برکت ز زمان	حصن محکم به حصین تو باد

نی بر بان قاطع مسکو	تیغ نو آیت بسین تو باد
آسمانی نجاک در که شاه	آستان رو به آستین تو باد
سده اش دست رنج ش	درد کسند بدین تو باد
از پیکین چو رایت افرازد	پرچش زلف جبرین تو باد
در بر این چو باره انیخزد	کرد او باره رزین تو باد
زکت که از آن شود سیره	هم خود آن کرد یا سین تو باد
چون ز خون تیغ او کند طوفان	سجرازان پل سین تو باد
تن چو خاکی نماند خاک کانش	جان چو علوی کمر کین تو باد
الفرغ از یلی چنان خدمت	صد چنین مرحمت قرین تو باد
بان مبالک آبروی مشکین	این درق چمن مشک چمن تو باد
در دماغ زمانه خلفه ساسی	ناله آهوان چمن تو باد
با حریفی چو انوری کوشی	مدح شد نامر و معین تو باد
ز آفرینده آفرینش خوان	که لب شد در آفرین تو باد
یاد تا از قرآن کنند و قرین	صد قرآن ششتری قرین تو باد
با دنا نام از شور و سین	از شور تو و سین تو باد

شاهنشاه

یار باین محفل ارسته جاویدان باد	از رخ و زلف تان پرسم و بجان باد
آسمان که کونار نه این برم و در آن	آفتاب که ز دلش نه رخ عافان باد
محفل آرای جهان محفل شاه کاد	بر سلاطین جان تا با بد سلطان باد
ای که در عرصه بر مستمرد میانی نشاد	که بر پناه میان بر درایسان باد

حاشی که کشتن سبک عاوش کین	هر چه در هم شکند تو بر میخواران باد
سر زلفی که بچکان شفته مانده	مهر و مهر کوی صفت چشم آن چو کمان
گلک بزم و صفت ساغر و مهرت ساقی	و نه در آن زهره یکی مطرب خوش الحان
پادشاهی و جوان بختی و فیروزی و کام	در تو این چار صفت جوهر چار را کمان
اگر این بزم نماند و پایان آمد	بزم شاهی ز تو پائینه و پوپایان
چنگ لب بست ز مانی اگر زانامه چند	جا و دان در دل اعدای تو صند چنان
بربط حلاوت زانامه زادن کرست	آسمان حادثه زانضم ترا بران باد
دفع و کفای بخارین گزافان آمو	از کف حادثه بدخواه تو در افغان باد
جام زردین اگر از خون دزدان دانست	خون دل حضم ترا از زهره دوامان باد
شمعی اوگشته شده از دامن مستی در بزم	آتش مرک بداندیش ترا در جان باد
گر بنی کشت موافق زبط باد و خراب	خاندن عمر مخالف ترا جل ویران باد
گر کمان ابروی از تیر که دیده بربست	مژده در دیده بدین تو چون پیکان باد
گر ز شادی شب این بزم با ساقی رفت	مرک بدخواه تو دشوار ولی آسان باد
گر دمی مرغ کباب سازش برخواست	بد کمال تو بر آتش همه دم بریان باد
در دستان یکی ساغری چاره شود	در جانکاه اندیش تو پادشاهان باد
دست مایه شیر	حسب قرآن
کینه تو حیدر کز اول دل کرد و دلا	از بقای ذات سپیشی مثل کرده اند
خسرو عالی که کز فطرتش چند دونه	اولین جوهر که نامش عقل اول کرده اند
و هم در اندیشه باطل فساد از ذات او	ذات او بر عقل اول زان ما تو که کرده
تا نیفتد در ضلالت شرک از ان یکا کبر	دیده ادراک را ز او با هم احاطه کرده

نیز

کس نظیر که برش در مخزن خطرت باشد	این که آورده آن مخزن مغفل کرده اند
آن زواید را که از کیل او پر شده	تا به ماریت کیل کل کرده اند
بر نومی از شمع رای آن چراغ بزم	بر سپهر سیکون زردیه مثل کرده اند
شد مفصل شرح جش ثبت اوراق پیر	دستی باید یکی فیصل مجمل کرده اند
در بیان سده سانش خامه طوبی شمر	سده را مانده با طوبی موصول کرده اند
تا مثال بدین کلکش که ز آمده است	تا رک اکیل از ان کوهر مثل کرده اند
خویشد از عده های آن شالی بفلک	جوهرین عطار درام مثل کرده اند
نظم خود را پیش نظم او چو محفل دیده اند	شد و شکر را نظیر مهر و خط کل کرده اند
از معانی پانز کشته چند آمده است	محضر شرحی که نام آن مطول کرده اند
مورجان مویش را بطور خور که در دست	بمات افلاک از ان بر شغل اضل کرده اند
تا جمل جاوه او را بنیل کیل کرده اند	اندرین نیلی صدف جرم زحل کرده اند
رج اوراج شکار آمد نبرد کر بر سما	نام راج را بدل اکنون با غزل کرده اند
با عطار و چون بلال و قرقان ساز و بخت	درج کردن که از ثوب مله کرده اند
عایر ترشش کند با مرغ و لهما در جلا	اچیز با دراج و میوه صغیر و اجدال کرده اند
چون نباشد خبر بکام او خرام آسمان	سیکون ساقرش ز ماه نو مغفل کرده اند
چون مزاج شیخ او محروم دیدن غایت	چینه او را ز خون خضم صندل کرده اند
دختر مدی با سم او سمون دیده اند	صغیر دای برسم او سبیل کرده اند
بجرا دله صیت صردی ز بحر ناهار شش	کف لب آوده از جوش سسل کرده اند
تا به چند روی خود در رای او مانده مجمل	ماه را در پیش چشم خورشید مجمل کرده اند
نکبت آخر چنین بود کویا ز غایب کای او	دیده ادراک را ز اول کمثل کرده اند

آمدن پیش هر وقتش مایل بسره
 و جبر آورد و آخر جهان نامه بدید
 پیش خدا پیش چرخ را و درون ملک او کزین
 دست او بگریست که بر زین کار شرق و غرب
 دست جو دشمن کرینا و او بیل را در حق
 چون بایوان زرفشان و دشمنان خود
 کج قارون را شامل باز ملک خود
 ای خدا وندی که هستی از خداوندان
 چون ز دست قاهره الفاظ را بستی
 فی سواد کلک چون راه نایت سپرد
 کردت از مدح منزه شود بود و گشت
 این شاد را بدعا که دم بدل که با بستم
 صریحان تا حرف سبقت را بیا که اند
 عیش اجابت معاصی با دعا که عدا
 زان تسل کردن قری و مصلح کرده اند
 شکل او از اول بنظر شکل اول کرده اند
 بر کمال انعام کشن یکدی از بل کرده اند
 چو نکشان او چون پنج جلد دل کرده اند
 از چه رزق خلق بر دشمن محول کرده اند
 چون سپیدان جهان شکر بخشش کرده اند
 در چرخ قارون را مقارن با شمشیر کرده اند
 جمل آمد هر چه شرح آن مفضل کرده اند
 قصد منی چون صبا از الفاظ مهمل کرده اند
 کادیم اندیشه را دشمن را مل کرده اند
 دامن اطفال را می خرم و دل کرده اند
 بر دماغ هر زنانه را سدل کرده اند
 سخنان تا لفظ استقام را بک کرده اند
 چون هر وقت عدا و افعال مصلح کرده اند

در مع ذاب

در زمانی که فرا زنده افلاک وجود
 آیت شمع و غفر محبتی شاه که هست
 آن شهنشاهی کش صیقل شمع از ده
 آن خدیوی که خاک در شش ز خیل
 بر طرف کام بگردن ز سود و ز کاش
 کرده ذات یکی را فلک عالم وجود
 فلک عالم وجود و یک ملک وجود
 رنگت بداد از آینه ایام ز دور
 بر کجا پای بنی نقش جهاد است و خود
 بر کجا نام بچسان زینست از ز فرد

محمّد بن

محمّد بن ابی شمس شهاب بن زکریا
 دو مبارک شجر و غنّه اجلال که باو
 شاه محمود و بایون شه کاره کرد
 گوشش الله دو برادر چو بایون با تاج
 در کوئی که همه کاف بداد آرات
 و فت و پوش که اکب بداد و بقرار
 بر چه بود که هر محمود یکی رانده سپاس
 حسدت اید بر کشان که کذا را می داد
 جلد کن جلد بی با که در چهر زیت
 دو جهانند بایون فرد محمود سپر
 چو بایون سخنی از لب جان بود در شک
 چون میدانش از خنجر جوشن نشان
 چهر شان که سخا مظهر کلز از عینسل
 عالمی کا و بر از انصای محمد و انصاس
 جامه عهد قری شان که بیج الویته
 آن شیندم که بصلب اندر مر آدم را
 کو هر بر کینه از آنکه نه که یزدان راست
 نور محمود بایونش از افوار سل
 نه زایا کس و یونش نه زاد در شکست
 نکته لیک بدل دارم و دارم کافر کافر
 همه بر کام حسابان بقیام و بقود
 ظل محمود بایون بچنانشان مدد
 جنبش موبکشان دیده که کعبه بود
 عاطه الله و الله و چو سپدان با خود
 چرخ کوئی که بر دشت بهین آمد
 کاه و پگاه ملک بر کوه و بسجود
 بر چه بر نام بایون یکی خراسته بود
 سبب چرخ کشان همه قدر آری وجود
 سکن سی بی آب که در بایون سود
 که بکشت و بکشتان دود و در اندود
 تا بکپوان نگر عتد لالی مقصود
 تا بکردن ز چه از دوده بدخوابان
 شیشان روز و غا بجزار نرود
 عالم مجد و شرفشان را مبدای عهد
 آب شش آده تار و از لث آمده بود
 هم در آغاز زرخ نورسل بر کوه بود
 جمله در جبهه که پیشش و چهره نمود
 سبب که شد آدم بجای یک سجود
 نه ز کوس و عینسی نه ز بارون نبود
 راز چون دوازده راکبه در اقلش بود

محمّد بن

دو دو دو دم شود از جبهه اینک غار -
 شاه ما بود البشیر جمله در ایشین سل
 همه با قدر بر آسیم و جمال یوسف
 لبیکن آدم ز چه بسجود ملک آمد
 نه به شهادت سر و سخن من بوی
 همه دانند همین پر گشتن کو دکن
 همه دانند که حق کویم و حق ایتن
 بان سباز غم تو ز غم زک بسن لاد
 نامیکشای بطلب سبای سطلو ب
 شاه محمود چو ز نام بیا یون نشو
 داد فرمان که در کج کشت یکجور
 آتش کا در در آتش قطران زین
 لغض را زین کیتل زنده یین معمول
 صبر و حنظل را چون یار زنی شکو شد
 که چه کوفی بمشعل در نسیم چو کاج بلبل
 در نسیم و ز ز چه از طوق کلا بلبل
 خورده دم داد آن دلاکت بمسکون
 این نصیح ز چه آمد بر صورت بجز
 چون بفرمانش از کوه ز کجوشش
 نیز نسیم مود یکی جنبش اشتر نکرد

که بر اند زمین را تشکین نبرد
 که ز هر یک بر پادشاهش قری فرود
 همه با محمد سلیمان و جلال داد
 خیر بیا یون که رسید خاتم محمود
 نه به شهادت سر و سخن من ببرد
 همه کویند همین خاک سبک کبود
 حق بود حق که کند مر و بنا حق مردود
 با کویری که ازین زخم توبه بود
 را دپسای مقصد بوی حق شود
 کاغذی آرایه که بد بجز نشو
 تا خروزان کند آن نازکزان میشو
 آتش کا در در آتش حنظل امرو
 د بود از رقت جبرئیل بدوین مسود
 قبر و حنظل را چون یار زنی شکو
 کل جنبه دینی کوی در لبیک آمد
 حکمت از دم آن سلسله برای سود
 اندرین عهد بر اینک کشفی مشو
 خیز ز زک کان که کار دکتی کشو
 پشت مای و رخ و ماه نبرد شود
 ز هیچ سنجان که شناسای خیز ز زک

چرخش بکران خواند و سار و قخان
 ساحت بر نام بیا یون برادشین کلخ
 بام کویانش یکی که زایوان بودی
 عجز از بطلت پوشش ز چه زانگاه بود
 از دکان کاخ بیا یون بد مسود
 جان کویای فاطمون بن هر قشال
 که دینی بود نه هر پدنه از جبهه کوی
 هر مثالی که دران دشمم غیرت خویش
 شش بر شش از راه عبادت بنا
 کا دو پگاه بدان کلخ بویای نایب
 چون کرایند بدان آن دو پگاه کوی
 تا بکویند که از فرد و خورشید زمین
 زان پس تا با بپسبکی از آن ملک
 الغرض یا حق چو پیرایه تمام این کاخ
 خادم بگذاشت بنا و پنج بنایش که بود
 اچان بکش بر این پرش دکان بود
 شمر چون شمر و خاطر من آهین و سکن
 انکه انبار فروین من آمد به سخن
 او نه بر راه خلافت و نه بر دولاف
 من چو او نیز فرود میرم و میران دنا

که بیا یان دانی رموز نه و قصود
 که چو فرد و کس بپزاید بنایش کلخ
 او بشیر است سلم اندیشه اگر سلم بود
 آن مهندس که بگز ساحت کینسی بود
 که چو بنیاد و کجانه بنایش با بود
 کلک ستار صورت و صفور آمو
 نقش هر پدنه که در کار که غیب کشود
 صفه مانی و بخت نه از مشهور
 سدره بر سده اش از روی اردن سپور
 با چه بار بطلغدی و سپاهان زود
 زخمه بر کبر و پدنه پوزنی را شش و سود
 کوشه سحر تو افش خورشید بود
 فلک خویش فراز و ملک غیر فرود
 در ز مایند که در کاخ کواکب مسود
 یار بسلین کلخ بیا یون ز بیا یون
 که ز پالان ش کوی هر جانشان بود
 سخن سخنه تا حشمه کان موخته بود
 سحبه اندیش استاد اسپر دست
 بلکه کشت من و او هر دو سخن باشد بود
 زشت و زبانی سخن مان سپر مایعود

پای بر تارک بر چسب نهادی ز شرف
شاخ شاخت ولی بزمه شایع کز
یار جان پرورد و پای شاد انجواه
کنج بی رنج مغاند ایندم از آن
دایشت بهشت فاد کهر باشت
تا ملک فرزندت و ملک نه شکست
در کران سایه اوسایه تان باد کز آن

در معنای نواب

دین دوران که ناکامی سر
ز غنیمت چهره چشم پنهان
منام ماده کوران کاه بهما
بلی باشد چشمتان کجایان
شمن شاه جهان محشی شاه
سرم که کوه در بنجاره دایشت
خاک چرخ در دیکه شمش
پرنده آکون ز کیش
بنای شمش از شایط صنع
غالی اندازان تانده خود
بنام از دسر اسرافیا
بر اسکت ازین فاد و دارا

جوان بختی که در قدر است نائل
جهان بختی که در هر استیغش
ز شرم نظم آن حسد و خنجر
زین کش طراز از سوک و
هر شیش از دشتان سیه قد
حاشش دام دود و لجا و د
بهای نقش را فافا فاف
اگر از آفتی دریا فروز است
زبان مار پین در کام مای
و یاد از ان در بر اکبر غنیم
بمشیر کمان براده جان
سنانش از دایه آتش افروز
چو بگلن طره ز کاش چو کان
بنای دشت صفا کسیرت
صف کفاد و شمش جهادش
سبک و روی چشمتان کز بان
زینان و طراز از تخت خود
ز دوان ملک غوی ملک فر
بهر بر زن آن قهر می شید
و آن فرخنده قهری و گلش در ش

زین را آسان دیگر آمد
نمان در بای زرفا خضر آمد
لب شیرین و لعل شکر آمد
زینرا و زین پنهان بر بر آمد
غم کبیر و شرم کبیر آمد
ز جسم پر دلان غایب کز آمد
هسان زیر بهما یون فر پاد
نوالش مرنگی آتش ز آمد
چو دشت نیایش خضر آمد
چو بر شیش کاران تن در آمد
چو یار مار چو پین سپر آمد
که شیراد بار از ان بخت در آمد
بکوی آسان باز بیکر آمد
غم خاش چو مار جبر آمد
لصف صفتین و شیخ حیدر آمد
ز شرم ناک و چشمتان در آمد
در ان کثور چو زین فر آمد
زینش غنیمت ز مظهر آمد
که از صرح حمود بر آمد
که از قهر جهان و لکش تر آمد

چرخ مانی وایوان آذر	ز قتل دلا و دیر آذر
نوک لاله زهره در قتل نبش	سنان در نمره در کشتن آذر
پایش چشم مشکو لاله بکش	به لمانا و کافکن غیر آذر
بهای برد آتش را کمانه	لقینش بر کمان چون رهبر آذر
نوشش در مشک ره بریدن	که نیش بل سالی نطش آذر
در آن شد جاری بی که طلاق	جواب زند که جان پر آذر
غرف چون شد در آن شهر نو این	ز خفیش کام ناکامان بر آذر
ز جانها زان نوای در کشت	به لمانا زان محمود آذر آذر
طلب کرد از صبا نایب آتش	در مشر و نهر در آذر آذر
همیشه تا که این که دزد کردون	بگوهر کرد که در آذر
سپهر محمد را و باد محو	کشت این سامان نفس کوهر
در وصف میرزا	بزرگ قایم مقام
حضرت قایم مقام آمد پدید	آسمان حشام آمد پدید
تا بدو پست بود و بای کوس	شتر ز بهشیری از کمان آمد پدید
از کمنه چو چو رای او	بر دوان در کس دام آمد پدید
چون ز بان تیغ نایب زبش	از بنام پاک کام آمد پدید
کوئی اند صفت صفتین بکرا	ذوالفقاری از بنام آمد پدید
نار که بدخواه دین را در جاد	سوی سانش از بنام آمد پدید
تا که آید کوشش کشش کام جسم	مار ز بهسکه کین حشام آمد پدید
تا کینه کفر مشکو سوار و د	فاطمی پست احرام آمد پدید

چو شای داد و دین کشت انگار	مقتدای غاض و عام آمد پدید
موسی در با شکاف و روی	عیسی کردون مقام آمد پدید
کام شینای آتش خوی را	از بل زابل کام آمد پدید
نامه آجال بدخواهان رسید	کان بایون فر پر حرام آمد پدید
لوحش آمد بر بد اندیشان این	روزگار اشقام آمد پدید
عاطف الله بر نکو خاها نیک	از دشت دار استلام آمد پدید
از وجودش در چه در چه عدم	بخت دشمن را منام آمد پدید
کر نه در ایش دست موزه افتاب	از طالش پای دوم آمد پدید
پاسخ محبت بخت از اکر	احمد شیرین کلام آمد پدید
یا که تا هر دم که از آن برود	حبیب بطی کسان آمد پدید
روز نادر و استین چون شای	زان قیامت در بنام آمد
کله بای خیز را نذر امر او	آسمان از سر سام آمد پدید
حله بای بر سر ماند خاک را	از حشام اعلی فام آمد پدید
از پند زهر کنش حشام را	هم حشام و هم حشام آمد پدید
بر بد اندیشان بی نام چنین	در بزد از آن سام آمد پدید
تا زلفم رای ملک آرای او	ملک و ملت را نظام آمد پدید
دا و از آغاز و نظام چنین دین	زان نظام این نظام آمد پدید
هر که خبر ز ایمانی و شک کرد روز	صبح او چون تیره شام آمد پدید
هر که خبر بر روی او راست کار	کار او ناساز و دهم آمد پدید
من سخن پدید ده کویم بشود	کابر سخن را و استلام آمد پدید

تاریخ مذکور از خاندان

در وصف قاضی خان

یار سبزه دهر صوفی و باطنی و باطنی و باطنی
کار فرمای جهان مغنی و شاعر و شاعر
جز برایش کلی کرد می رسد
چو در دودا کشت که دو عالم را شتاب
بنگونی شکست شمس فلک جاودان
خواهی از سخن در با همه نمی در کوه
آتش بزم در دیش اگر تا بدو
آسمان که بگشاید لغتی سر آرد
گفته امین کام بدیش آن نه زاری
هر کجا تیغ جها و شمشیر بجز آنکه
لبش آن چشمه که شد زنده و باطنی
خواست آن سلطان زنده بماند
دو فرمان که شای را بجز نماند
نایکی نامه کند بجز خاقان را
هر کجا مرد بجز کربان فرجست
مشرقی شار و طبع که در عطار آرد
پای پویا و زبان کو یا که در غرض
یار سبزه اشاره و شار بر خاک
تر سیر و بنا بید که میرا میرود
پس از آنکه بچه با همه یکسان باد
آسمان کو می صفت بطور خود که اند
که کاکت پس فلک یا ده و سحر کرد
آسمان چو که از رخ نوش روان
رام در بر دور افشای کربان
کو نمی زان کشت در دیش آن باد
جاودان صخره زن بر حد خطرات
بیر نفی آن نایره بر آن باد
جاودان شمس مه زان غرضش
نوح در نوح و جلال ز جلال
کا حبیبیون بچه بر خاک چو خطرات
که روان بختی آن سلطان باد
که شما ز اول و جان شرف آن باد
که زمین بچه بر کشتن خاقان باد
که سر او از من این نامه غرضش
لب کو بر دانه که ایکنار با آسان
جان کو بنده ما قابل بر آن باد
بچه بر پای و بر پای و بر پای
که چو چنگ شان تاثیر بر پای

کوفه

کشت کیمون کرمان بار بکر با سمنند
عقل کل شان چو کیمون بکر گفت و سرود
کچ و آشفته دونا سحبه خام طبع
می ندانند که با سمنند و ندانند
در بری بخت شایند در بر او
و ندانان بار خدا و خداوندند
رویش کا حبیب از اهل علمای شما
بار می بار شده و دستار ز سر برگیرید
روز و شب میسایان زمین در او
همه کیمون کیمون کوشش فراموش دارید
ز یکی ترک کیمون کیمون کوشش کویم
روی و نوشش ز پودان که بجز ارجمند
شده چندان لبش کشم بهم خنجر زهر
این گمان دار زده در سر و چاقوش
من دران مرطوب کا در سخن آید سختم
جاشان باز خریدم چنین مملکت
بان و بان بکسلات ره منزل گیرید
ظفر یزدان را پنهان بر از یزدان من
پس کراید با یوان ملک عقل نخست
شاه بنو ایش لبه ریش که صدره بر تر

باشان با بر پاس نظر در بان باد
که در خفا کیمون بر دهن نادان باد
ساره آراسته بر سر که کفن نماند
خشت این خیره که ابرج که بمان باد
که بجا شان ش روشن چو سینه اندان
که خداوندان ما شط کیمان باد
رخه کیمون کیمون رخه زود پنهان باد
سر چو آشفته با شیشه دمان مان باد
آسمان می سخن سنج که جاودان باد
که بجا شان خردی بار از آن حیران باد
که کیمون نانش عطار بدل کیمون باد
جاودان فاخته سالار کل در کیمون باد
کاین دانه بلب دانا و دمن دانه
که بد و شمشیر او حفظ خدا حسان باد
ایکده ای کوشش با صفات کیمون پنهان باد
که مرا در که دست جاودان باد
په در آن سلسله تان لغز که پی سوبان باد
که باز آورد کار من و او یزدان باد
که با کنده سرش سایه شاد و ان باد
از پیر از دانه با هم بنشینان باد

باشنوا به بر زمانه خداوند سرو	کای ملک شتم بدوران تو این دوران باد
شد چو فرمان که کریم سپین نامه کار	که بهر نامه ترا نام همین عنوان باد
کز درادی در می خرفی آرایه کان	فیضت کوکب در می درخشان باد
قدسیا ترا همه در عالم هستی این پنج	بدو مر جان که در آسایشان بجای باد
که چو راز از چه ز جانشی عجاز رود	دم عینی تو ان بر دم فاضل خان باد
در کو ای چو سزاوارند بهم نکان	که چو من رای مر لیاقت بری ز کتمان باد
عرض بردای بهایون ملک آدم اذنان	که چنان فاضل دانست ستا فرج امان باد
کس جلوه گیرش جلوه که دانش نیست	که بفر تو دوران جلوه کس جلوه ان باد
د هر در روشنی از بارقه خاطر است	تا که پدید آید این بر همه خورشیدان باد
جبر آن جبر که بر نامه صافی صابون	برنج برقی بیان بارقه رخشان باد
لیکن آن نامه چو بردای ملک آید	پیشوای ظلمات و خضر و جوان باد
خط تریش در دو قول سطر	برنج شاه جهان طره مشک فشان باد
که کفش کا که کم حاصل بهم داد بباد	سود را از پی بیم بختستان و ان باد
چون درین عهد کشاید دگر در دی	دست ایام گل انداید سر و ان باد
خاطرش شمع معانی چو فروزد بنی	قیر و قطران برنج افروزی و قطران باد
چون کشاید که چینه نازی در کشت	جاودان نیند خوشی بهم حسان باد
نیت با کو هر لعلش کهری دندان	که کهر نیند لعلش زین دندان باد
چون ملک کار به ستوری عقل آید	نه بدستور که دشمنان بر جای ز کشتان باد
زرم و زکین شان بر بار در انبان	که سبک کلی کو فشانان باد
زان پذیرش و طلب که در ان غل	کس کف در دشت کفایت در ان باد

زرم حیدر بدان فاضل خدیو که بان	کچو آرای که مرینج ترا در مان باد
خاک بوسید و سرافراشت بر افلاک کور	یک کین بنده این حضرت کبان باد
سر مرانیت که این مرتبه ممکن چه محنت	شاه را پای بر اند مرتبه امکان باد
دو دخیل زارم که لبش کز د	کای کین طیف سوری و سن سندان باد
سدره مان میوه جانش بر شاخ کور	مدد فیض تو در ابر سیر پستان باد
همه در بلبل سر چش که تر سپهر	جیش لعل تو زی نایره میزان باد
پس بفرمان شمشاد و مران نامنشنه	دا در پست که رنج دل هر دو جهان باد
ز شانی ز کتب این ملکی دشر را	در هایلش نه خبر آن ملکی فرمان باد
نمده ز عالی آراسته چون عالم جان	که بنایش از زلزله حدشان باد
بر طرف شادی آراسته روحانی	که روان بدوران طغیان سندان باد
دشت در دشت در آن گلشن کافوری خاک	که کل آذریش بخیر از آبان باد
بهر در بگردان موج زن از آبیات	زین سپهر ظلمات بنظر سپهان باد
شهر ازنده بان آب که ازین سنکر	تا بهیر انشان کفر چه از کفران باد
چون زخا قاش کشتا بجز خاقان نام	که زین خاقان در کشت در بان باد
نشی طبع صبا از پی تا بخش کشت	ز نور بزم جهان بکین خاقان باد
تا بود مایه شش ز چه از چادر ارکان	شش حبه ز شمشاد بجان فرمان باد
نیکبش از نه خمر چهار ارکان	چادر ارکان نشان پوسته چهار ارکان

در تعریف روز مولود شاهنشاهی کوج

عبد مولود شمشاد جهان آرا شد	در زمین و آسمان نور و ز جان آرا شد
زین مایه یون روز فرخ کافور کاز	آفتاب سازین و آسمان آرا شد

ساحل دریای کنین روزی بمشید
 از آن لاین با که را از باین که گاه
 تا از آن نه کالج مسینا پشت سینه آوردند
 تا رنگ و بوی آن را ندانند این بایون رفیقا
 باغ نمیشد باغبان چون یافتن دین و خوش
 از این روز فرخ را بستان در دگر
 اینکشان روز جهان را ای سولوک
 افریش از آن فرخ قسم جان فرین
 تنیت را شایگان از بختی نجیب
 راه هر بر زن ز طرف دامن که گشت
 در دهر جان کاروان کاروان دادند
 جام هم از باده یا قوت کون دادند
 کامش از نوش لب چشید که خوش
 از سر مغرور در بر هم جان را میکران
 بر که و مر آن کارا که انانجی شد
 چون دو قرص سرد که آسمان فلک
 و طرز دلو بهر چشمان کرد و ساز
 بیکه زین ساز بر کسری و ری کشید
 نازک دارای ترک و قدم بشید داد
 بام و دراز پستل بخت چن داد و زین

ماه و باین آفتاب سر و چرخ آمد
 بر جهان بکر بر بیدان این دل بود
 ز جرات درون شتر شاد کان ککار
 آتش آسا چون کوه باد بر آتش
 آسمان نشان چون بجام هم ز آتش ساگر
 ظل سلطان با لاله بایون فرخ مهر
 هم دستان عطار درای پس فرخ ملک
 میر باد و مهر شاد و شیشه کارزار
 از طبقهای جواهر آسمان و دراز صفا
 قرب دورا در کفایت آسمان دادند
 شمع بر نم سبکی را هر طرف کویدان
 لیکن از آن بختی میران با فرخ ملک
 ظل و ذی ظل را شیت چون هم دادند
 کارگاه عالم عیب و شهود انجی شد
 شاه دریا استیش مصلحتی کش لوک
 آن شمشاد ای که تا کیر و بجاش دریا
 ان جهان با فی که نازا نه شود شادی
 تا بهر کاکوش توان کارا که ان زین کاکا
 آسمان که برتری دارد بدیم ملک
 کاسان چون میزن بخت قدرت میشد

شیر مردان اشتران گاه و باین که گشتند
 شرب نورکش بر بید و پرینان گشتند
 ز آتش رخسار طرف آمدان گشتند
 چون کاکرستان چنان نمیکند ان گشتند
 این زمین تیره و خوشش چون آسمان گشتند
 قصر برای بپهرمانان گشتند
 دست رنج چاکر از باین گشتند
 با سران بار بس مادی گران گشتند
 بر نم شاد کارا که انانجی شد
 رخ و خف در کفایت رسیان گشتند
 نکته بای و کش سبک انانجی شد
 رخ ز شرم چو شرای بیان گشتند
 افریش را بخت زین هر دو جان گشتند
 بارگاه خرد کون و مکان گشتند
 روی و سب از غبار آستان گشتند
 نوز و سوس ملک را خوش و نشان گشتند
 رخ چو کویان روشن از زعفران گشتند
 روی برای پرش از بخت جوان گشتند
 نکته روشن در غمی همان گشتند
 کوشه تاج ملک از انجی گشتند

تا بگو که انداخته قارون قرین هکام شاه	ترک و مندی ملک درای قران را کشند
زین قران ترکان آن صاحبقران در جهان	تارک کور خدا بان برسان او کشند
چید رتازی و شاه ترک را کونید کان	دره دین داستان دهستان او کشند
سود صفت این شاه و دیگر خردوان هرین	فضل سود آرد تا پیدایان او کشند
فرز پانی و ششقی تا پیدار آورند	کوهر ز پیا و رشت غازیان او کشند
نور احمد را فرزندش ظلت بوجمل داد	سلک این کاین را چنین از اچنان او کشند
حیدر سولود ملک را تبت کویان	مغصه کافور کون از ملک او کشند
لیک زین خدمت مرا در شاهکا بر عیال	حکم شد شتر از کان کام او کشند
زار ناید که فرمان یکد و روز نم پیر	در می چون تبت را بسکان او کشند
تا سر آرد ز کین زنده پیش شهریار	کیبانی خوش بین پر نوان او کشند
یا فراس کشان فرمان داری زان	یا بین کیا از امتحان او کشند
کاک و دفر بر که قمر لاجرم تا کام و کام	اچک کام کاک و دفرنی چنان او کشند
کم زنج زن بان صبا که در پیکان کوی	داستانی خوش چنین در داستان او کشند
حازن و رضوان بیان غله و کله از پشت	زین نو این نظم کتک او کشند
مرضا دید جان را نوان دادند ساز	مراسا طین سخن را ارمان او کشند
غاصد چون این آفرین بر نام شاه اوستیا	عرشیان زن چنان لاسکان او کشند
زان و شاح که تظفر لکین داد و دفر	ندان بوار بازوی لسل سلطان او کشند
کک و عا آرای کش از بهر آفرین	با هم از شد کار نام شد زبان او کشند
تا که این عید با یوزا قرون اسکان	در زمین بکام داری زان او کشند
در هزاران فرشت را اندید هم ز انبیا	اینچنین کاکون بر آن صاحبقران او کشند

باز در پیش می بیند
زان چو کش در دستان

در وقت اسلامه الناب مظهر البیاض

بناست با خیز پر زرد چو این سیمرغ زرین پر
درین پیدای خون مایه خون شد غوطه و در او
پیشاه خرد و خورشید منان در غلوت غرب
و با چون خنجر خیزد بر آتش و چاک بر پهلوی
سحر که لیلی سحر بکشت داشت شد پیدای
چو مجنون ماه نو حیران درین صحرای پایان
ز او خان کواکب بوف خود در چه سرب
بدل شد آذر نرد که دون با کل انجم
چو کشت از زمین این کلشن نمان از لاله روشن
شود بر مرد و نیلوفر چو دور از روی زرش
چو خواصان درین دایمان شد مهر شد پیدای
درین غیر و زده کون مظهر نظر بدیدم بعد شتر
حجاب شد معاین خود بن زهر طرف بید
روان دیدم درین کلشن نمان از لاله روشن
عیان در شبنم بکن کی بند و یاس گل انکن
بوقت نیم بریده ز زوین سینه خرد
فرز زان عالمی دیدم مبارک روی می
علوم اول و آخر برای روشش ظاهر
فرز زان ترک غوغا روی صدق بند کمان

الکتاب و صحیفه سال شاه باب اول ازین جهان

نمایان کشت ازین سیر جهان بروی الی در
درین صحرای پر غوغا جان شد خنجر اسکندر
چو شیرین ماه نو از کشته زار از فرشتی که
بجایان از کف و بر بالینش آن خنجر
شبا که چون درین پیدای نمان شد
بجوم آورد که در آن روشش ازین
مرد نو پس بگویم بار خرم آن جنت و لاغر
دران کزار ماه نو چو ابراهیم بن در
زمین شد مرتع سوسن و گلکشت ازین
لکچنی بین که چون خورشید نمان بکشت نیاور
هزاران لولولا هزاران کوه را نور
ز دست با خرفخانه که دم تا حد خاور
لکچنی شد مشاهد مرا از هر کران بسم
همه غار و چنگل زن همه طراد و غار و کوه
ز بولادش تن جوشش زان بر سر سفر
بکاه قهر بریده ز خنجر خنجر
بر شتر از هفتادان که همه بران دانه
سپان از ذکر انا حیران در وصف و نظر
عیان بر باد رخا روی که سبقت جبهه بر سر

آخر

خدیجی برکی نژاد کن بر همد جان بکن	یکی چون غره شیرین یکی چون اردو کی شکر
فرزوان بکن منزل نمایان غلامیایل	نه از ادیه کس ساعلی نه این حاجت کس عبر
برادران زورق کفرت غرق موبه جرت	درین کرد آب بر آفت دین دریای پناه
فرزوان محض ز پادان را سگویی رضا	سمن بوی و سمن سیما پری روی و پوی پناه
بر دودنای آن مبهوش بجانم زده آتش	سرور و دودان و کشش نای نای دیر
فرزوان بزم روحانی سپری در آفتاب	دریده و شرمنا ز شکسته خانه از
شده از نام و خامه مراد را که مکن	پرستی ز نشان خامه پستی بکون فقر
فرزوان سرخی دره پردی ره که	بنا سودی ببال دمه که زد روی بجز
ز قیضش کشته در دیا صدف پر لولاه	ز جوشش کشته در صحرای چمن بر لاله
برین و کشش مناظر بر طرف نظاره کرد	بهر نظر نظر کردم یکی منظور و چشم نظر
بنا که دست طراد سحر از کنش مشرق	رود از حزن کرد و دن برادران رشت
گریزان کشته بانوی عشق در خلوت بزم	خرامان کشت خاقان عشق از غلغله
ز روشن چهره دور آنکه رد می موشی بزم	بشکن طره در پوشیده بندی و بزمی
فضا برود از کیمش کرد و ن رشتنای	قدرا نشاند بر دمان کیمی مراری
بیکلان جمل دارای عشق در صحن بزم	گر بزان چشش مولای عشق از طرف بزم
نمایان شیخ خورشید از نیام خمر و کرد	فرزوان طاعت مراد و از باره خاور
چرخ صدف لشکر کلش در عرصه میدان	چو روی خمر و چشش از باره چنر
فلک کشته رشتنای که باشد که غلغله	خدا چرخ را زینت چنر عشق از نور
کات چاکر خداوندی که آمد چاکر کوش	جان جود را سلطان عربس کات شوم
علی عالمی دلی دلی دلی والا	و می سید بطرس سی خانی اکبر

فرزبان

قدربا امر و دهم شفا با روی توام	اهل در شیخ او دهم کرم در طبع او شکر
عدد و قدر او قاهر ولی را لطف او ظاهر	بنی رایح او ناصر خدا روی و نظیر
رسوم کفر از ذایل علوم دین از او کافر	ریاض جود از و خرم و حش عدل از و مفر
زهی از خاک ده کاست	نهی از کد و نعلیت بیخست ناه از و فر
تو نه والا بهر والا تو نه مولا بهر مولا	تو نه دارا بهر دارا تو نه داور بهر داور
تو نه سلطان چنر کن تو نه در محفل کن	تو نه خرام شیر از و ن تو نه دانه دانه
شکسته چرخ از بخت ده کاه تو نه دانه	فرز و در عرش از و نعلین تو نه دانه
نشانده کاه احسان نیت حزن قارون	نکته روز بهجا ذوالفقار تارکستر
باین امید کاه از آستان در کت خا	پای بود راه حضرت این کشته خا
چو حجاب دت خواند بودی حرف زبانی	ازان سرکشته میگرد و کرد مرکز اجز
زهی کفر زبانی میان که بعد از احمد علی	بجای و نشسته بزم تو کس پرسند و بزم
چمبر که رود دارد ز نام دین و نیت	بست کافری کاه و جودش کفر بخت
مرا و دانشستن بر فراز مسند احمد	کسی باشد که جان کردش
عصای خویشین آنکه ردی موسی علی	عیان شدادی از وی فاشش زبانی
فرمانی مانعش از کشت باز بر کید	نمای لایح آمد بر و از خانی اکبر
شفا ما تو بریدی بعد مده ادر	وزان نام بایون تو آد شاه ادر
چنین خواندم که ردی تو به اتش	بهمان بجان آورد ابرایم بن آذر
چو که شد ز کیشان نه پیشش و خورشید	سوزده لعل از خوان بعد خورشید از و
ترا از کشت احسان بر دقت ستم و در	ترا از خان نعت حوزده پردی تو کشت
اگر شد بهدم دلف و روح اله شین	و که شد بهر کرم کسی خضر بنی در بر

نوکشی در حجاب عرش با خیر البشیر هم	نوکشی بود از بحر بود روح الامین بهر
اگر معراج یوسف بن یحیی با شکست در دیا	ترا معراج آمد در حرم بر کشت بهنجر
سیلان که بر غنای چند روزی بود فرمانده	ترا باشند از جان جانان عرش و شرف
که آدم عز و کندم با دود و حتی زوداد	ترا منی که در دوزخ و دوزی کندم با دود
بیرفت که نکشت لطف رحمت کسرت شال	بجسی که بنام مهر کبیری پرورت یاد
ز فقر چاه کی بر سبند غمت نهادی پا	ز اوج دار که بر طارم اخگر کشیدی
کز دوی یاری میسی که از مهر جان را	نکشت با و در موسی اگر از لطف جان
با و چرخ که کردی ز یک کافران	ز و در نیل چون جستی ز شر طغان
کینده بنده از بندگان در کست باشد	سیاوش و شش تن من فریدون
به یزدی و بغیر تو چنان این که از غمت	فروشد که بر او که فرزندش کینه
کسی کاوشد ترا چاک مرا و در شفا	شی کاوشد ترا بنده مرا و در شفا
بود خاک مطبق را از حکم محکم مرکز	بود چرخ معلق را از امر جایت مرکز
نسیم لطف جان بخش بریزان که گذارد	ز فیض آن زلال خضر جاری کرد و داد
سوم قبر جانوزت بر دوزخ کرد و داد	شود در مجر که دوزخ کرد و داد
مهرادی که بدید با یکدیگر در آتش شفت	گشت از قرآن تا روز محشر با دخت
بودی که خروش و کوشش جان	شود در عرصه میدان میان جنگا و شتر
ز بیل افکن چکان بیکر که و جان	ز شیر آوژن بنسنگان خاطر و جان
در اندازد دران وادی که هست در	در اندازد دران صحرا که هست در
صیل مرکبان که دوزخ دار حشر در	خروش کا و دم بشیر فلک دارنده بیکر
سپهر آکون از بحر ز غار قناباد	یکی باران که از روی مرغ آبی کرد

خوار و بکران ابر و سهام سپکین باران	حام ملو و شش برقی و بغیر عدلمان شد
سجای ژاله گلش یار و از هوا پیکت	بمان لاله ز کین بودید از زمین خنجر
برند از نا و کنه پران و لیران پر دلاور	برند از خنجر بران سرافزاران سرافزار
ننگ روح و کله را قلوب سروران قنوم	شرار تیغ سرکش را همد و صفدران محرم
بیس تر را بیکر ز یکدیگر با پای پناز کن	مسموم روح را تارک ز ناز کهای بد بکر
ز موج خون شود صحرا یکی در پای طوفان	که در گردابان فلک نلک بشکند لکن
دران شور نشود آس که کوه جلین پیدا	ز کوس نای صورا و اثنان مجر و کبر
ز یکم و دلدل کردن خرام از جا بگریز	روان جبر طبت از زمین دوان کلات
ز آب ذوالعشایر و کپالت و ان ساعت	نمیدان که کجاست آینه من و نشان کند آه
خدی و آن ثابن فوج نوح از مود طوفا	خدی و آن قنار و قوم عاد از لطمه
فرو کرد اگر دشمن جازا جو و دین قن	هم چون دست و پهن بر چون ابرج و نور
میدان شاد و آری برایشان تیغ بکنا	بصد ماد که کور آری خراش و شاد شیر نو
پرست رزم آریان شود و چون که ازین	بفرق آیین پوشان شود و منفر که ازین
بیکر ز نیک کفر از صفی اسلام بر دانه	چنان از حقیقت شیر تیز ایشا و کند آه
که خورشید جان افروز در هر روز بر دانه	ز نیک ظلمت شب صفی آفاق را بیکر
صبا ای خرو و اعظم بدت چون بر آرم	که باشد اندران ایکم یکمان نفع کتر
کمزید کین بود چون شخوری سیلانا	تو هستی از سیلان اعظم از موراد و خضر
ولی قصه شش ازین مرده آن باشد که در دانه	گشتش چون بعد خوری بصورت با بیکر
ازین اعمال ناشایسته برایش بود و خنجر	ازین افعال ناشایسته در شش بود و خنجر
بان چار و از دای احسان رنجر زنی	ز فضیلت کام نیک او و دای بر جنت

که کم کسر ششها جاندا در خدا و غلام	مرحمت بسیار بود چو مرا طهیان بود پیر
نیارم چون بدامن خون گریه چون چرخ	دکوهی جرم من افزون ز کاشی که کبر
دیکم که بوزی جان بزمین دیکم لایق	و قدرم که از شش خیرین را دیکم
که باز اولی است کم با غلس غلام	باز که از اولی اولی کشت از غلام
تو باشی مشافخ و مولا مرا هم از کز غلام	دکوهی چه باک از آنکه غلام بود پیر
نه پندارم که کجاده ای بخیر از کز غلام	بجست پای من در کجاست بخت بخت
چه باشد که کم و دوی مرا دوی کجی	در آن درگاه حشمت من در آن غلام
ز کس کم که بود لغت ز چشم که بود جامه	ز چشم که بود با لین ز خاک که بود بزم
چنان نازم بغیر تو که تکاید که کم باشد	بجست چاکران غلامان بکس کم باشد
عبار که در این لغت کم مروت کند بای	بجست که در این دولت کم لغت شود بای
مسبح اسما از آن آرم زیر آسمان کنند	فلک مانند از آن بایم بر آرد غلام
همیشه تا که ز هر سو که ای هست تن فرسا	همیشه تا که شد شادمانی جان بود
در منقبت و محبت سید المرسلین امیر المومنین	علی بن ابی طالب علی بن ابی طالب
مهر و وفا طبع بد از فلک دار	کارها هم بود و بجز و جفا دار
از پادشاهین به تیره زلال خضر خواه	از خادین بجز و امید طلب دار
از کز دشمن زمانه جانی و فاجوی	در تیره زار و دانه با مبد بکار
وادم زجر و چرخ بیکان و بخت	وادم زجر و دهر بدل در دشت
همواره ام بود دل از آن خلیف	پیرستام بود تن از آن زار و بخت
بر خرمین جاتم از آن برقیه سوز	در مریخ و جدم از آن برقیه سوز
از نایبات چون بنود غلام غنی	از دانات چونی بزرگوار

چون طوبی و دایم از یک شمشیر	چون بخود دایم از یک کام کرد مار
شده وصال که چه بخت رویش	آب حیات که چه بخت سبزه کار
در جامم آن چه هر فراق است غبار	در کامم این چه حقل مکتب کار
روزم زجر بختی و دوران کینه	دستم زماران و جرح شمشیر کار
آن نبره ز زشام غریبان و لغت	این شکر چشم ز کمان و لغت
در باغ و دانه ز نیام ز آسمان	در محفل زمانه ز چشم زرد کار
از گل خیز خصل و از گل خیز غبار	از شمشیر مرارت و از غر غبار
در گوش من غر و غرابت و غبار	در گلستان زار و غر و غبار
در این سراچه از خردای و غبار	در این زمانه از نهرای و غبار
از کز دشمن زمانه و دوزخ و غبار	از کز ستم ستم و بد و غبار
تا آسمان کند دل بکشتادین	سازد روان جگر که از سوکار
غلامان که بند و بساقی اهرمن	بکشاید از سوا عد و روح الایمن
کوت برادر از تن شایان و غبار	افسر باید از سر میران و غبار
تا دبری کند که ز غر لایق نه	تا دبری کند که ز غر و غبار
احرار نامدار دین و دینا امید	ابوادر و دانه در دین و دینا
زین چرخ و از کون بر جاسا و غبار	زین کس سرخون و بر جاسا و غبار
بگو که میر چرخ که از دین	بگو که دهر دهر که از دین
آز که که دشت و دنا و غبار	آز که که دشت و دنا و غبار
حز زهره جای که دینا و غبار	حز مهره آب بود و دنا و غبار
بوجل را بمنزله بود و غبار	بوجل را بمنزله بود و غبار

فوجی سپاه کاره دافاق کار
 نیان سزاده در برندان
 در ملک روزگار خروچ حصار
 کو ذوالشمار حیدر که ترا کند
 سلطان دینا مام بری شاه
 یعنی علی عالی علی که سر حق
 دارای چرخ چاکر پیشکش
 خورشید آسمان که مکه کمان
 فرماندهی که داده بزرگان
 بر طوق حکم چاکر او که دن نیاز
 که قهر او بر دهنه رضوان کند
 جبهه شود چرخ دوزخ شریانی
 که دوزخ دهرم که انشا جان
 بس قطره اش برنج بود از شیرین
 مهرش که پوف سر می نشاند
 آن که مقام کرد با بان قهر
 کلی است علم و اوست دران ملک
 سرشته که خاک از ان کرد
 خون شفق ز دیده از آن بار
 باشد فضای که او را ز غلغل
 مریخی جنس برتر در ایام
 راوان فاده دلف و دافاق
 بانای برادر استم صرخ زینا
 پاک از وجود خارجان دوزخی
 زوج قبول صبر پیوست که در
 آمد ز ذات پاک بهایش انکار
 سکان عرش راز غنای انکار
 بر آستان بارکش روی شفا
 نام آوری که سوده شرف
 برخاک پاک در که او بی
 و لطف و باحت و دوزخ کینه
 دوزخ شود چو دوزخ دوزخ
 در باز رنگ نه طران بریا
 بس عقده اش بل بود از دریا
 لطفش که پرسی مریم شست
 این چون بکان کوفت که در
 شهرت جد و اوست دران ملک
 کار زنده در وصف حجاب
 کش بچشم از چرخ و حجاب
 باشد رواق حرکه او را ز غلغل

کردم جلوس مطلق از صلح غیر
 بر کانیات سر خدا نه اندکار
 حاشا که در کار بخوانم ز اولی
 عقال مشکلا و علق افن جان
 بنود عجب که بر تو کند اجناس
 در دست ناهدان نوال نو کا جود
 که استر بجا به جایت نگاشته
 بنود مجره غیر لطفی که چرخ بر
 کردن که ای درخت شرف
 از پای تو رفعت در شرف
 چون دشت و بهشت عطای
 یوسف اگر بهر یعقوب بخش
 در دیده تو چهره درویش خوشتر
 با لطف و گلشای تو که ز کی سر آب
 روزی که از مهتاب شک دافاق
 کبر دین از مرق بردلان
 پشت ملک زدم ستران شو به
 کوشش زمانه خیره کند عدای
 ترک ملک ز آتش تیر و باد کز
 بر سلطان نجاک سواران بکود
 که در طبع او آفتاب
 تا آفرید ذات ترا آفرید کار
 فردی و فردیت بخودت کار
 سالار جزو و کلی و ذوق هر دو
 چون کا و بر خدای غران کرد
 بنود دست مهر غیر غلبه که حیار
 بنی بر نه چرخ غنی یافت بود
 زان بهر خدمت تو که بینه است
 دافاق از کواکب پر دشتاوار
 در سایه تو بر تو مهر است ستار
 چون بحر کز بحر سخای تو بیک
 بعد از ان گرفت و ایام شطار
 گاه که ز عارف اوصیه برادر
 با قهر با کزای تو دوزخ یکی برادر
 در دشت کین قیامت سوعد کار
 آرد دنبال روح سر سواران
 صد سوار روح سواران شود مختار
 چشم ستاره تیره کند فکون غبار
 افد نجاک تیره ازین اکنون
 بر سواران پشت سواران بکود

با من چون که سار زاجا کشتن	بروی تخت دران چو پلنگان بکوبار
بیش فلک ز بهت شیر شکر کش	کاه فلک ز همت کو پا کاه
جوید بسی ز کاه زمین جاده کوبار	پرسد بی شیر فلک جابنهار
از جانستان سهام پلنگان بکوبار	ز آتش فشان حاتم ننگان بکوبار
هم سینه پلنگ بوزند جبال	هم پیکر ننگ بوزند جبال
در عرصه بزد بزران سرفراز	در صحت جدال دلیران پایدار
او کس سهام دو کس کس ننگ	وز پیکر حاتم دو پیکر ننگ
آرزو چون ز کوشش شیر بکوبار	آرزو ز خوشتر عرصه نورد کاه
آنی بسوی سر که جوشان و جکوبی	در زیر دشت و دلدل و در دشت کاه
تا بد حق ز پیش و دغای بنی زبیر	جیریل از بین و سراسر نازیر
از سهم ناکست که چو مار است بکوبار	از هم بخت که چو شیر است بکوبار
پل انگلستان چو ریح تو زان بکوبار	بیرا و زمان چو شیخ تو کربان بکوبار
شیران پل پیکر و پلکان شیر خک	کرکان دیو پیکر و دیوان کرک خک
چند چون بکوب تو ان ریح شکر	بانده چون بدست تو ان شیخ بکوب
مترل گنبد که چه بود و ناک	مسک گنبد که چه بود و ناک
تا از بلای ریح تو باشند و ناک	تا از شرار شیخ تو که در دست ناک
شاین تیر و زاغ کمان تو بکوبار	شربین چرخ را بخت که از ناک
شیخ تو شادیت که بر کام و ناک	نبد و ز خون نایزه و ناک
شاد بختانم که ز طیفان بکوبار	فرمانده منم که ز عصیان بکوبار
بستم سیاه نام و بستم سیاه دل	بستم سیاه چهره و بستم سیاه کاه

بر عاصیان نامر سبیه بود کرم	بر تشنگان نوشه جان خوش بکوبار
من عاصم ز من نظر رحمت پویش	من شسته ام بن زده کرم بکوبار
من ترا بکوبد ناکرم که باشد	ای صد هزار جان بکوبد ناک
ام الکتاب رحمت و روح الاین بکوبار	خیر البشر مبلغ و مداح کوبار
اوچی که در هوا می خفیش بکوبار	خود طبری که عرش پر ناک
چون پیکسته صوبه بران اوج بکوبار	با صفت و ناک و ناک و ناک
چون عقل عاقل است ز من و ناک	من و ناک تو بد عا کوبار
تا بر بار ناک و ناک و ناک	تا بر خزان خسته ناک و ناک
با دوا ببارش و ناک و ناک	با دوا خزان ریح خود ناک و ناک
تا نوش جان ناک و ناک و ناک	تا شمشیر ناک و ناک و ناک
در جام دوستان تو ببار ناک	در کام دشمنان تو بکوب ناک
ابرار و ابلهان ناک و ناک	استوار و انهار ناک و ناک
با در تمام ناک و ناک	نقص ترا قرار ناک و ناک

در مع نواب
از دلی و شربین صفت کرم
خار مجنون نم بیا و شوق فریاد هم
با دلی پر جوشن تا فرود ناک
از دم ناک که در آید ناک
سودا از حشر جان پیر و ناک
ربیع از نیش ناک ناک
عقد های کاه من ناک و ناک
رنگبای جان من پیدایش ناک
کاه و ناک کس بیک لاله ناک
کاه و ناک کس بیک لاله ناک
کاه و ناک کس بیک لاله ناک
کاه و ناک کس بیک لاله ناک

محمد ولی میرزا
خار مجنون نم بیا و شوق فریاد هم
از دم ناک که در آید ناک
ربیع از نیش ناک ناک
رنگبای جان من پیدایش ناک
کاه و ناک کس بیک لاله ناک
کاه و ناک کس بیک لاله ناک
کاه و ناک کس بیک لاله ناک
کاه و ناک کس بیک لاله ناک

کشتای بر جسم من یعنی بجان من
 از چن باری کن دوری پسند می
 هیچ عاقل را نیندیشی که بگزیند بطبع
 بین کش دست طلب بر جوان و بیک
 بان و بان بگذر که بر کاست می
 الفزار از ناوگ و لکه در بر کاه
 کاه کش ای در غار محبت به فنا
 کاه گفت ای در جرق آتش سانس
 بر من و بر جان من بخشای می بر من
 ر بر شوق که این در دانه غریبان
 جز بمن از بای زمین این اناس
 کتم آری بر که از بزم صورتش جدا
 یک دارم شوق که کای هم محبت
 در کش بگو که امن تا من و دل
 در کشی کاه بر آتش خیزد که درون که
 آفتاب خاوری شعله ده فرج
 آنکه باشد معدن اقبال را رخساره
 آنکه مکمل محکمش امضای زلف و شفا
 آن خداوندی که بر کاه با و انجا
 آن سرازیری که باشد در وجودش

کشتای بر جان خود یعنی بجان خود
 رنج بر جان و خطر بر جان و خون
 بن من پای طلب در راه جبری چهر
 چشم دار از نشر اختر کز دست چهر
 آلهه را از آتش جانور بهر آن
 کاه کشی ای ز انجام مودت بهر
 کاه گفت ای در هوای پونا و تیر
 بر خود و بر جان خود در هم آری
 از درم حواهی شدن وادی
 بزرگ من از جنای زمان این الف
 که پیش بر دم سر و پیش چن کاه
 پیش عقل مرده چن خاک در کش
 در کشی چن بینه پاک تا من بهر
 حاجان سرور و باب منی و سفر
 آنکه دران باشد زمین و آسمان و فر
 آنکه با باده فرم افضال را تا با ک
 آنکه امر بارش عنوان تو فرج
 خاک بر سنده آفتاب ماه و شام
 جود و جودت و دودش و دودش

لاله

ای زلف بر قهر شکت را از شکت
 ای نظام الملک الملک که از رای و یاس
 با وجودت ملک این بود از حاد
 ماه و پای ابرویت که بر سر زند
 که در چرخش در با نژادت بر
 خرم حواصت تو اندیشه ترشید
 بجز را چون طبع تو کتم شمار غفلت
 دست که بر باد تو بری که چون غفلت
 در میان بر نظره اشیا بجز همان
 کرد این زمین بایون مرغ عجب
 مرغ عجب اشیا بر نظر عجب کند
 ابراک بر که در لطفت کای رو گذار
 در زمین و در آن سازد زمین را
 باشد از شک صبر ملک که بر ملک
 حاضرات استبسان کمال آن
 خطه غنای تار سید شاه عرونی
 خام چون گیری که نظم و نگاری
 بر نفس از خطه طبعت جهان ز پاستی
 هر کی ز پاستی رسی جان را و دگر
 طبع کوهرای توان بریم است

وی ز رخ ابر جودت مژده امان
 ملک ملک نیت شان فضل و شرف
 را که تپرت بود تیر حواصت
 دارد از شمع تو بهر شمع الف
 کاه بر که در چرخش که در شکت
 که شود چون صطفی بوجه و چون
 دشوار بجز همان کی شمار دگر
 رای ملک زای تو مهری که چون
 در درون هر دره اشیا بر همان
 بی هویت که بر آرد از اشیا
 که کشا به در هوای بام ایوان
 با واک بر شعله قدرت یک ساز و کد
 در هوای جستان سوز و ز طوی
 زهره در اشک اندازم که درون
 کاه بر از اهر زمان از در کوهر
 خطه سکن یا ز شستن شیشه و نظ
 خون شود از رنگش در ناف
 حضرت خدرا و لیلی رنگ شیرین
 هر کی خدایا خدای نایب و عود
 کاه در در نقش صمدی و لاله

ای خداوندی که کونای بجز زنده
 این مهر کجاست خود را که باشد چون
 که چه در خور نیست لیکن ز بی خشنود
 صاجا که مع من نشاید معوض
 شاه عیان شادسان بگویند کار
 این سبیه کارانش خوانند از طبع
 کین این دو شیرکان از نیک عار
 ز شرم که بیکه در غایت دوح
 بان صبا بر بندلب از خشن چون می
 پیش ارباب خرد اولی از طاعت
 ذلت و عرش عالم تا ز مردم نشد
 دستش خازد ذلت بر زمان بر اسپا
 ناکه باشد آقا بجا باداری تو

در ستایش حضرت
 بجز آنکه از نیروی بخت و یاری آخر
 هزاران مشتایند که در کیم جفا
 نعل که از بخت بلند یاری بد
 پاس و بر بخت قدرت که از قدرت
 ستایش مر خدا فی که از احسان
 درش کاویان انگیزد برق فرید

حکایت سحران
 قدم نهاد و دارای زمان بخت
 پس از سلطان ملک شرف و یار
 سر بر دم خسر که از سبب او شرف
 ز درین کشتن کس است که از بخت
 سلیمان را پس زدا و بر سر نهاد
 بهای سلطنت کسر و بدیدم این

فادان کس کسری سوار خنده دار
 شد از چهره منوچهری منوچهری
 بجا خرومی طغرلیکن شد ملک آرا
 شغل در فلک کند که در مکر آرا
 قدم زد از پیشاه جهان قاصد
 بخت سلطنتان کسری را می آرا
 شناسی که دارد و هفت شرف را
 جابجایی که باشد چون بدل شد
 بخت چرخش از کوشش نیست که
 بوقت مهر و کین باشد با کوشش
 ز هر دو را تو داشت چون از جهان
 بعد سلطنت که درون کرد و بخت
 بود در بر بخت او که درون کردن
 بدایع ایضا و او ستم جز خفا
 زین لطف با بخشش نیزان که از
 ستم قدر جانوشش که درون کرد
 جوان ای جهان را چون طبع جوهر
 شاد مهر بر که درون باشد بخت
 ایادار ملک آرا که در تو دور
 تمام و جرح هم منیع کوزن و بخت

فادان کس کسری سوار خنده دار
 شد از بخت سکندری و از بخت
 ملک سروری نو شیر و ان شد
 ز نزل در زمین درد و صیت کس
 که دید از عدل او دین محمد شرف
 شناسی که در کسر جفا و نبر
 سرفرازی که باشد سپهر شرف
 جو بخش که آمد چون بایوان شد
 با فغان کاش از این برای بخت
 بجا بزم و زرم آمد کند دل
 شهر و اور تو داشت چون در جهان
 سخا و کرم و ج و بخت و فرج
 بود در بر پایی بخت و پایدار
 ز خاک بارگاه او سطر زافر فیض
 ز فیض آن شود اطلال و با سون
 شود در مخرج که درون کرد و بخت
 جوان رخسار روح افزا چون
 بخیرد ما از بخشش زید سر و شرف
 و با سلطان کوزن که در عدل
 مدد و باز هم منیع خزان که

نه چون تو ناز و نه کشتی نه کشتی
 نه خبر جید کسی مد بعد حمد از در
 بعد جشت چو بشتی چو بشتی
 هزاران مژده نشا از آب شمع چون
 که بشت ای قلم از چون بشت جشت
 پیاده در کاتب رخ نه در مژده
 عدد در مهره میثم طالع مازند
 که بشت شتر از بشت چون بشت
 بود سپهر چون بشت تو با و بشت
 از آن بر جسد ارد جا بر بشت
 از آن بکاه و که دارد و بشت
 ز خارا در دل سوری ز خارا کوهر
 نوای نای نایید و سر و در
 از آن با کلک ز برین با و بشت
 کسی کوی و کسی چو کان کوی
 از آن یک چشم بکرم گوارین
 بخت خاوری شود نوک سنان چون
 بر او کرد و کرد چو رستان بکرم
 ز سبب صفه ان افه دران صحران
 شود از کرد میدان تیره روی خرد

نه چون تو ناز و نه کشتی نه کشتی
 نه خبر جید کسی مد بعد حمد از در
 بعد جشت چو بشتی چو بشتی
 هزاران مژده نشا از آب شمع چون
 که بشت ای قلم از چون بشت جشت
 پیاده در کاتب رخ نه در مژده
 عدد در مهره میثم طالع مازند
 که بشت شتر از بشت چون بشت
 بود سپهر چون بشت تو با و بشت
 از آن بر جسد ارد جا بر بشت
 از آن بکاه و که دارد و بشت
 ز خارا در دل سوری ز خارا کوهر
 نوای نای نایید و سر و در
 از آن با کلک ز برین با و بشت
 کسی کوی و کسی چو کان کوی
 از آن یک چشم بکرم گوارین
 بخت خاوری شود نوک سنان چون
 بر او کرد و کرد چو رستان بکرم
 ز سبب صفه ان افه دران صحران
 شود از کرد میدان تیره روی خرد

برای زم کرد و نو بهار از لاله
 شرا در شمع بجا بود پس کرم
 ز شرا و ژن نهنگان ماست خیمه
 ز سیل خون شود پیدای دایان صحران
 نوای شامه متقن میان بکوهر
 بدستی ریح چون نشان بختی
 ز بخت از شامه تا که ز کان زدم
 ز آب شمع و باد کز تان بختی
 شود طالع چو از شرق بختی
 بکف کبری چو کز کا و سار و بختی
 کز د خرو خا و کز کا و بختی
 اگر از بخت برق افشان ز کز کا
 چو از برق سیرا بختی
 کفی از بخت مهر سا چو بختی
 جان نه و خلد و ترا باشد بختی
 من این دام که من بختی
 غرض زین یک و دین بختی
 اگر بخت است من تر طبعی بختی
 درین عالم اسرار از اول بختی
 تو نه خورشید و خورشید بختی

زمین بک کرد و لاله از لاله
 غبار قبه اغیر بود کند
 ز پهل افکن بختی
 که اندازد تو بختی
 بخت از بخت بختی
 ز بخت جانب دایان بختی
 ز کز تان ز کز کا و بختی
 که فوج فوج از طوفان و بختی
 شود از دایه ناپیدا چو بختی
 کند کا و زمین ناله و بختی
 ز بختی شود چون جرم بختی
 و کز از آتش میدان با بختی
 چو کان از بختی
 که خورشید جهان را بختی
 که کم تر بختی
 که من بختی
 که شامه عالم را بختی
 بطبع عالم خود من بختی
 درین کور بختی
 بلند و بخت و خا و بختی

چه غم از کربت غریب که دارم چون دشت
 سجد از کون باشد بفرق فرقی
 صبا چون بت پد پایان بان بنده
 بود تا میر بشت خرابی کس بخیر
 غلامان ترا اهرام بشت از یک
 در وصف عمارت
 شاک اند ای روضه روح بود
 بهر جانب آمد اشجار و گلشن
 چو در صحن جنت خرامند غلام
 ترا چون جان کفری که جان را
 ترا آسمان خواند می که بودی
 بنا دایت ای روضه جنت این
 که هر یک زهر بشت است حسن
 بر بشت برید ز غنچه مرین
 بصیحت نظر شوخ چنان بچشم
 نگاه تو تو روح روح اندام
 زلال تو چون روح ریحان بخت
 سید روز از کربت چشم تابان
 مشام سپهر از بسیت مود
 دلارا منال تو چون نخل طوبی

چه پر از محبت کردون که دارم چون بوی
 ز خراشیک بنامم نگاه است
 دعایش را بر آید کف پیش خالی
 بود تا دور نه کردون که بر کز این
 و شاقان ترا شایان بشت بفرماید

روح شایان

در شاک ای روضه روح افزا
 ز دلکش شود به میان و بهن
 چو اکیل کسری بکسل بود
 بعضی فرح بخشش ز دور فرت
 چو بالای لیلی قدر سرود غنا
 چو مجنون شنید قماری غزل
 در شان قد افراشته بچو خرد
 بر خازنه یوسف کل بکبرت
 فروزان کل از نار بن در فرت
 کند خنده در سر غزالت شقایق
 بنز پاریخ کله ادا ن خلیف
 بود در تور خا دشان و گلشن
 چو رفا و شاقان پاکیزه سیرت
 بزم ارم نظم خاقان اعظم
 سپهر فوت جان مروت
 سرسفر از ان شمشاد غازی
 زبی ناهدا لامر شای که کرد
 حتی حکم الله شهر باری که دایم
 دایم دایش اسرار روشن
 جمال و جلالش که بر او بود

خیابان ای گلشن روح پرور
 ز رنگین شقایق در آرد و آذر
 چو در ناک خرد و مرصع کوه
 که فردوس فرودیش باشد بفر
 چو رخسار شیرین رخ گلشن
 چو فریاد بدل غدا دل بخور
 ربا چین رخ افروخته اشک
 کشد ده است چشم ز لعلای غیبر
 چو از نخل موسی فروزنده آذر
 ز غنچه در جو بارت صنوبر
 بر غنا قد سر و قد ان کثر
 بود در تو ز پیا منالان دلیر
 چو ز پیا غلامان فرخنده و منظر
 بقبر فلک فرداری داور
 خدیو موبد امیر مظهر
 که بر سروران جان است سرور
 ز امرش مبدل هشیامی مقرر
 حکمش بنامده همه سروران
 چو صورت دایم آید مقور
 جمال و جلال خدا را است مظهر

بلند آسمانیت در اوج عرش
 فروزنده ماهی است برین نش
 بماند یون دخی است در باغ دولت
 گفت او بهارک سجای که پیش
 دی که در دشت که بجز کام که
 کند که چه فخر از تارک او
 نه خاقان و قیصر بود و لیکش
 و به قهر او سرکش را چون خوار
 شود شیر شتر زه یکی که خاخر
 خود و طمع از سینه باز تپو
 بفرار به پند برین صف بنا
 فلک را مخمل در آید بر اعضا
 ز قهرش که بادستان به چه
 شود مشک و شد چون مهر خفل
 بکشد کسی را که بد بخش باوی
 بود این از جور و هر خفا جو
 به رگش از هر یک سعادت
 یکی در جوار جاری محب و
 شود چون همایون بایان
 بگوید و سخا رنگ یکی و حاتم

ز فیض قد و شمس بود ساحت ری
 پنکته طرح بی باغ دلکش
 بهم افراخت باغی سخی بکاشش
 یکی عرض مردم دران باغ دلکش
 بوست بود آن چو تهمان و قلم
 بود صاف آب وی از پر توکل
 ز جوشش میان عکس رخا در آن
 چو حوران و فلان بگوثر غاب
 بی نقره فواره که هر افشان
 مانا چو دشت سرایان خرو
 و یا چون گفت کوهر افشان ماند
 ز هر قطره خیزد جانی که باشد
 تو کو که در حوران بگوثر یکایک
 چو گلشن چو گلزار فردوس روی
 بود این از نواح ریحان تربت
 خجل چار جزات از چار چرخش
 ز صحن دلارا ز باغ فرح زار
 یکی باغ رضوان یکی دج رحمان
 ایام شربادی که نویشید تابان
 ز شیر خور زیت از یکبار شارت

چو غازی بخار نه مفت کور
 که هر یک ز باغ بهشت خوشتر
 که چون او ندیده سپهر ستر
 یکی آب روشن دران عو فرور
 بپاکی بود آن چو شبنم و کوثر
 چو یاقوت کون می بسیند ستر
 چو در قفس کلچر کان سبهر
 دران خیل مرغایان ماده نو
 به امان که دون بر افکنده کور
 و پاشان که بار باشد ستر
 نشاند هر نفس کوهر
 ز عکس شقایق چو یاقوت احمر
 سر آورد و پروان و در آب یک
 فشانده بنیم مبارک دایر
 بود خاکش از آب حیوان غمر
 دران یک یک بکر کت فیت باور
 ز آب صفار خاک مطهر
 یکی آب حیوان یکی مشک افز
 اگر به غلاش برآید ز خاور
 شود شوق چو مر از زبان بهر

برانی چو باره شکم آری
 نیشی چو بر سینه بزل ماری
 گشته زنده تو با امید بر لب
 ندیده عدیل تو این پیش با
 گفت نو که جو بار نه ابری
 دل تو یک طرف در با که روی
 سکه غم فلک در گشت که روی
 ز زاری تو روی زمین نه زین
 کجستی چنان بر تو خشم که گشت
 خداوند که مرا بود غری
 که از حال معده و حبس به یارون
 زبانت بر سر من من مع کوبان
 مهابان غل غل میار
 که خشم که دعت بود پسته گل
 کسی کل بکشتن بر دار مغابی
 هم از مع اولی و هم به قیام
 زبان در کش از مع خانه کو
 الا تا بود ذلت از جو کردون
 عدوی تو در قید ذلت نمید
 بود تا که میسنا بگریه جو نشن

خود تو بپاره کریمان چو فیا
 دارم از آسمان کبر فیا
 آه که جو عالم جانی
 حشر بر معد خواجگی او پیش
 از جفای جان جو نهاده
 حیره از زلال کشته بر سر افش
 از جفا که بحر من بجان
 آتش افکنده نابد در خرد او
 با برز کن ملک و ملت
 خضر و حوا کجستی و کردون
 از غناد جهان نامر سپا
 پوست بر جسم منترن زندان
 عاشق از که دوش زمانه سرور
 گشت سپر همه پالان
 همه چون روزگار جو درشت
 چون اجل جمل با دم لدا
 همه در عمری و در شرفه چون مور
 همه بر قوم طایفان سرور
 همه چون چشم عاشقان جویر

در مع بر زار

ولی تو پسته خندان چو ساغر
 دل پر خون و دیده خونبار
 آه که جو کسب دوار
 ماضه در بند بند که احرار
 از دار سپهر کینه دار
 چهره اسرار کشته بر اختیار
 از ستم که مکشته ابرار
 آذر افشانه ابر در آزار
 با که امان بر زن و با بدار
 یار و فخر از ثابت و بسیار
 از جفای سپهر نامنبار
 مرده بر چشم سردان سمار
 قومی از سیر آسمان سالار
 افتر تارک همه افشار
 همه چون آسمان سینه شمار
 چون فلک جلا قاطع کار
 همه در جو و در جفا چون ار
 همه بر خیل یا خیال سردار
 همه چون لعل دبران جوکار

جغیره زار

بر چون رگس بنان نشان	بر چون طره بنان طرا
با به نر همه چو کلب عقور	با به نر همه چو زرد عقار
همه سر با به سر از اندوه	همه سر شسته هزار آلوده
همه با پست رسته بکوت	همه سر مست با به پندار
علم را کند از همه ددان	چهل دایره گزیده بازدار
گزار جسمه جیحی ایات	شرح را بمسجد حاجی آثار
همه بگیم از خدا نشان در پند	همه سبج از حجابشان بر دار
همه را بسته سال و میفر	همه را با به روز و شب شمار
جودت وان کرد به شرفند	جودت وان قوم طوطی بلفار
با به ریخ و محبت و اندوه	دایره در دولت و تیار
ناخوشش و زشت فرج و یونیه	دغم و نیر و دو جو بونیار
سینا از جفا می نشان یوش	دید با از لقای ایشان تار
ندان کرد و سسگر جاف	زان فریق سبده دل غدار
طفل بر زن بناله و شیل	پروازن بر آردی وز نهار
گسند و شلو را به باد و فرشت	برده دستار شیخ محمود
همه در ذکر خصب و از مور	همه در فکر متب همه مار
همه سبز ده از شالاب می	همه آه جو به از خاک بانه
برده آن ناکسان کا کوش	برده آن شرکان به کردار
اثر از ناله ناله از سینه	رنک از لاله لاله از کسار
از شره رفته خاک بر زن	از طبع برده کاه هر دیوار

برده افکند که نظر بجرم	برده آورده چون گزیده
همه از کعبه و زنجیر حرم	کفن از مرده و زلفن ابار
هر یک از بهر افند دیناری	ریخته خون مالک دینار
وز برای صد در شقای	کوه صدر صدر در افکار
با چنین خلق زیستن شکل	با چنین قوم زندگه دشوار
ظلم و پدادین که رو به پر	جور و تیمار بین که صومدار
دل خنجر برده از غلب	چشم شاین برده از شمار
آسمان از پست ناپه پست	آفتاب از کوف حادثار
سحر پر زلال آه خود	مغیر پور زال کشته نهار
جسم بنده آن دیو که دفر	دیو بر تخت جسم که در فرار
راغ در لغت های موسیقی	بوم در ناله های موسیقار
طرح جور بای بند ستور	روغن خلد با بیکاه حمار
پری افکند برده بر عارض	دیو یکشده برقع از چهار
ده زبان بر میید چون بوسن	پز زبان هر ضعیف چون طار
رنگ بر شک میده به صلصال	قتر بر لعل میکند فحار
شیر از مور زار چند زور	پیل از میش پشه کرد زار
ماده از مور مار که زه سوز	کشته از کور شیر شتر زخار
ظلم و پدادین که ده ذلیل	جور و طیفان مکر که ماسخ خوار
چهل بو چهل احمد مرسل	مکر بو بکر حیدر کوار
آه کزین روزگار شعله باز	آه ازین آسمان کج رفتار

که نباشد بجز جفايش نعل
 بردم هر زمان زنده نشن
 نایم از نو چه سپید لاله
 که ستانم چانه از ساق
 باده بر خاطرم رساند غم
 تفکرم کرد بود بگردن
 مآثر در چشم من درخش
 خواص پروی آفتاب
 خضر ایام میرزا جعفر
 آنکه باشد ز سرودن مثنای
 آنکه از تخریر شرابش
 هر کجا خوش کن بر آنکه زد
 بر کجاست جود بکشاید
 ز بد و نسل موسی کاظم
 کان ز لبر بار او بهین
 جاده او را ز افق گردون
 گفت کافیش منبع افضال
 بکشش که کش کهر دادی
 بهر یکروزه جود بایش
 نغمه از رواج کوشش

نایفا

تاقیات ذکر بدون نماید
 ای جهان جلال را دار
 چون رحمت بود مهر بر تو
 مهر را که بود لطف کوف
 چون گفت بود ابو دریش
 که بودش ز عدل لاله
 مهر را بت شود چو نور افشان
 تا که دند ز روشنای
 برت ای بکار فاق
 زحل مشه جوی غارت
 چون و شافا زور و شتاب
 که غایت شود صفح شمر
 ز کار نه تا بصبح نثار
 مآثرات تو با نثار ابواب
 بضعفان دم چو عدل تور
 باز بازوی حروان کشند
 ذکر جود تو ای جهان جلال
 هم زمین را رسیده بر طالع
 نوبتی جهان جاده ترا
 کوسس آورده کرسی از زمین
 دست پادشاه آستین خوار
 ای سپهر کمال را دار
 چون دت بود چرخ در مدار
 چرخ را که بود در چرخ دوار
 چون دلت بود بحر در ایشار
 که بودش ز من چو چنجدار
 او بگفت شود چو غایب بار
 حوار که دند آهوان تار
 بدت ای علامه اخبار
 ز هر دند کوی شیرین
 چون جودیت سال و موبار
 که کواکب شوند نامرکار
 نه شمارند تا بدوز شمار
 کمالات تو عشری از افشار
 بجهان شود چه لطف تو بار
 بجهانت نظر بوی حمار
 میت عدل تو ای سپهر دقا
 هم نکت را حاده بر افشار
 ای جهان جلال را دار
 سنج آورده سنج از سنجار

شد چو شد نام تو خا بر پیر
 غیرت افزای صفی فاش
 پیش جاده تو اوج کوچون
 کف کافیت بزل را بران
 آسان آستان بارت
 کیت کیوان غلا کی هندو
 شری کان مندر شکست
 چاک بهرام را کنه پیکر
 مر از بهر نقش ایوانت
 زهره و نقهای موسیقی
 تا هیچ ترا کار و سینه
 مر شود کاه جام و کسینا
 هم ملک را دایکت دارد
 هم فلاطون مدکت چاکر
 عرصه ملک ترا نه کوان
 طلعت را حکیم غاشیه بر
 کیت لغات که با دانش سخن
 تو لا آنکس که مبی از ثنوت
 ابر که زهر از کف تو چون شد
 هیچ دانه که درخت چو غم

شد چو شد خا بر تو نامکار
 رشک فرمان طبع عطار
 پیش رای تو مهتابان تار
 دل صافیت فضل را معیار
 احزان چاکر آن شکست
 بدست خواب تا شش جلیبه
 حزان فضل تراست دایره حار
 پلک چاکر تو در پیکار
 می شد از بهر زین تار
 در سرایت ملین موسیقی
 ز آستان باشد شش کف عطار
 چون شوی جاجوی و با کار
 هم ملک را محامد افکار
 هم از سلو بحرکت با کار
 قلم دانش ترا نه کنگار
 لغت را سیج حیره دار
 کس نه سیج با سطر
 کشته در جابین ملک پاد
 شند من چو کشته زهر کار
 ای بهر غم عفت مرا غمکار

که در از سیستم برانگیزد
 چشمه خون ترا و از چشم
 نام تو ای مرا تو سطر
 ذکر من بالله والاحوال
 به برانده می از انکور
 که بود دستوی بجایم خون
 بخدا که قدرتش آورد
 که مرار و زور و زکار بود
 بکلی که آسمان زمین
 شاکه بان که دیده کردن
 تا سحر که زو و دیت دارم
 با دادان که دیده کردن
 تا شبانکه ز حسرت تو کنم
 چو ای بجز تو چو با خزان
 آدم مردم چو با دانه دار
 یکطرف فکر خدمت مخدوم
 العرض ای این و منیر جان
 چون بعد در دغم برانگیزد
 حرمت و در دمن بیا آورد
 باز که کاین شهید زار من است

چو سوار به چرخ نامکار
 درخت چون دهم بدید فشار
 یاد تو ای مرا تو سطر
 فکر تو بالعی و الا بکار
 به دمانده کل از کلزار
 که بود دستوی کل چشم غار
 نور و ظلت قرین لیل و نهار
 همچو شب پرخ تو بیره و تار
 دارد از غلغله قرار و تار
 انگل انجم برانگنه بعدار
 دیده آخر شمار و کو تار
 بقدرت کند سپهر شمار
 پر که از شمار دیده کنار
 چو ای وصل تو چو با دسار
 چشم نامم چو با در آزار
 یکطرف یاد صحبت دلدار
 دلم انکار دارد این انکار
 از وجودم عبادی تو بخار
 که بجزت ز در مردم زار
 چون که ازت فقه مرا غار

عین

تا که باشد بگردم که خاک
 باد از سیر جریخ بر کاک
 تا که نام از دیار دیار بود
 خاطر ت شادمان ز بار بود
در موج خواب
 گرت هوای فرات بر سر بود
 طراز سنده اقبال شایزاد حسن
 موبدی که بود در سپهر زلال
 خط جی لبش پاییز که دون
 سبک بکزد از اندامش و الم حبس
 شد بر لبش از آن قاب بر برون
 بزم دیش و بلای ز کز
 جز آن ندیده شایسته جهان
 بکارگاه چمن با کشته رنگین
 گشتم تا بگلش بچشم بزمی
 ز طول و عرض قصه جلال
 گناه اوست بایل خفا که پند
 ز بی سپهر خفا که خاک در کد
 ز خاک پای تو از بدور در کاک
 و که نه تا با چشم دشمنان بود
 خایم جاده ترا شد خایم جی محمد

حسن علی میرزا

قرار کبر بر کاه داو منصور
 که جاودان بودش جای بر بزم
 بیاسبنا در هر حال آن مقصود
 کز د خطبه بجز نام نامیش نه کرد
 که کپش شد در زبانه چون بزم
 که بهر جامه آن با فدا طس و منور
 نوای دلکش ناهید از نوای نور
 گناشت عشق که درون نام آن نشد
 باین امید که آن خلاش شود
 ملک سر ایشان بیک ملک بود
 عند سان ملک میر و هم مشرک
 نظاره بیت زناظر بنظر منظور
 طراز چهره غلام در سپهر جور
 فروخت ز پد چشم ستاره کوثر
 بری ز نور منش عری ز طبر نور
 بدان صفت که محیط لبایش فتور

بعد عدل تو بهر شکست خزان
 بکارم تو چو در زمانه محمد
 ز دور حد بقدر جود و زبده سال
 حریم در که او ملجأ صفا و کبر
 مین است ز دست محاسن محمود
 بکار نامر اسما و نام تو غنای
 در آن زمان که شیر او زان کس
 ز بانگ و لوله کوشش تا که کرد
 شود ز نیزه کردن بر او حمل چش
 ز مغزهای دیران انای کایار
 بجا که بادیه افتاده پستور
 زمین نیکنده از بهر دلفش باط
 مژگان درون شور آینه
 گشتم را کب و مرکب چو از صفا
 تو ای پیش عازمی ز یک طرف
 از خم شیخ تو ناله ملک زایل
 نند پای پلکان بقلای جمال
 فروغ کو بر شیخ تو از خام غبا
 ز دور باز وی تو جت نبردی
 خدا بجانا داین دیار و دای
 بدو رود او بنا زبانه عصفور
 تاثر تو چو سیر ستاره نامحسور
 نه بر صیغه را بیت نشسته که خود
 روانی نظرا و قبله انات و دگر
 محلت برایت مصالح جمهور
 کجی خانه از ذوق جود تو کز
 خروش و کاد و دم آمد و خبر غفور
 ز که دسر که چشم ستاره کرد
 شود ز ناک پران زمین قائم طور
 رسته بنمای سواران خدا بفر
 بهشت سر که اسیر به سوار ستر
 زمان کسیر از بهر دایم غرور
 چنانکه آتش سوزنده در درون
 عیان قیام قیامت به پیش نور
 بهشت سر که نازی و آواره بود
 ز غریب کز نور ز دبر توان نور
 گشتم جای ششکان بقدر با کز
 چنانکه بر تو خورشید در بزم کز
 یکی فغانه فاسد یکی حکایت دور
 نمانده کش بود خاطر یکین غفور

رسید آنچه بن از معاندان نمود
 بر درنده و ذال که جسته از ساجد
 بر لبان افغانی بجان کزاد
 ز بیک کشته دلم از جانشان مجروح
 میزدم قدمی شاد کام چون موقوف
 اگر بوج تو قیصر قدر معذورم
 مرا بجهل خاطر محذرات سخن
 روا دارد که در عهد چون تو باشی
 یکی بچشم کرم سوی من بین
 ز غیرت سخن من در آتش عجات
 ر بود خرد اگر دل نشاید این
 ز شادمان معاند بر دل
 بگر خورده اگر کرد از جانی
 بد که نو مرا از کسی ولی غلب
 جز بنود تلک که چه سعد و زی
 نظیر آب جاست خاک و کدو
 کسی که کلب غفورش کیده آچار
 چه است در سخن ایچا ز غوغا
 رسیده ناکه بود کشت در شغل
 ز کشت و جث مبادی جدا و خرم
 پوستان رسید از برادران خود
 بر کز و کلاهی که جسته از ساجد
 پنهان هر زلفا نشان کرد ظهور
 ز بیک کشته شدم از جانشان مجروح
 بنز غم نفسی بر مراد چون معذور
 بلی ستم زده ایچن بود معذور
 نشان بود ولی از جلی عجات
 ز نار و آله در ستر خاطر نمود
 هزار کج بر پر جا هر مشور
 ز جلی نفس من در آب قش طر
 بستاری نیز یک غار شاپور
 حقیقه که ز کلاک جفا شد و خطره
 مقدرم ز نو دور ای معذور
 زیان رسید از آتش کلام
 ولی کوی که من بر دران نمود
 من آنکه دیده بر لبت ز ناب عجز
 که تهنه کام ز آب زلال کرد
 از ان شای ترا برد عاکم
 یکی سرای مرست یکی سرور
 ز سخت بر سر دارد ز جث در کدو

در مع شایسته

ز پندار ناز زمین بر آسمان از فخر
 میر آن دارد بی هر دیده و بر شوک
 ز نور آن افروز را خزان جویش
 حسودینا و دین محفل شایسته
 صیت اکبسی نورد و بر آفاق کرد
 داد او بهاد و سوز عدل و عالم فروز
 چون بر ایگر دکن آن شای رویه
 بهم بود ز مای زاری این الماس
 صادم بچاده بکشکاه و پگاه آورد
 آتش جنگ روس و پش بر فزان کرد
 در پیش چون سنسکی باشد از بیم آشکار
 بر رخ خنای جایش باز باشد جادون
 استانش آسمان شایسته شش
 ملک ایران کشت از سماری عدلش چنان
 عاصه ملک دی که خاک آن مرگم زمین
 حضرت عبد العظیم آن شوی دین که است
 آن شمشای که کوه کسی خاک کوشش
 در حرمت حرم او که باشد از شرف
 سرقد کشته دین اگر غبار آن بر نه

در تاریخ خرم

کافا بیاد از این راسا برزدان لب
 شاه این دارد بی هر دانی بر کمر
 ریش این از نظر باد شاه داد کرد
 دین و دنیا را ز عدل او برین سپهر
 تاج او خورشید مای و کشت او که دکن
 خشم او نیز آن نظیر و لطف و جنود
 چون بر افراز بر زم آن خطی بود
 هم جایی به نور مد نامه این مغر
 بحر جهان موج از پر ز کون یک پیر
 کلاه بر کوه دون دور در بای خور
 در بارش مت چون بهم در تنگی متر
 چرخ از انجم بر آزان دید حیرت نکرد
 با سببان انضام و بشکای این فسد
 جلوه که چون آسمان فنی مدار هر مدر
 عرش رقت فایچه چو جان دارد بر
 خاک پاکش افشار دودمان بوالبشر
 واجب مد کا به اور اجنت الماوی تهر
 تا جداران جهان از خاک بوسی مفر
 حوریان طب و دوا به نسیان کلبه

از اداوت تا بر آید بدین سببین چرخ
تا بر آن آداست این دلکش فریج آید
هر سرچ خاوند نغمه آید شکستایان
الغرض از هر طرف از کوی سیم آید
عشای طبع مسبا از بحر نارنجش نوشت
در مع شایسته
لوحش اندازد تا ناله لطف که کار
از بی شیطم آن زمین جشن شایگان
بادش با نغمه زان چنان بکراں هرگز
تاکنون جشنی که آن نادیده چشم آسمان
که چه دید چه جشنهای حسروان نامور
یکطرف شیرین نفس خفا کران بر لب تو
آن نیزم از لعل جان پرورد زبان
آمد هر گوشه در آن بزم میون کامیاب
سبدی محبتون صفت زده بری لعلی
زادان سالخورد و شادان خود دل
از طریق هم هر سودت افشای کوی
نغمه فی انشکو خالص بر شیرین سخن
آفتابم جان صوفی صافی صیقل
عاس کردون پلین از سازهای دل

کجای پرده است دارای زمان ازیم و زور
ان پناه ملک است آن خدیو کجور
باز باشد زایا ز ابرخ از فردوس
بس قمر بر کرد روشن قفا چو کوه
کاه از دارا محیط آفتاب بس قمر
و کتب جشن
آسمان مانند جشنی ده من کشت اشکار
وز بی تربستان فرخنده بزم شاهوار
سهریاران پسر چون بیکان ز کربنار
تاکنون بزمی چون نشینده کوثر در کنار
که چه دید بزمهای حسروان نامور
یکطرف زین که کند آرد آن خنجر کنور
این بزم از کز تو فرساده عدا
کشته هر جانب در آن جشن میون کامیاب
عاشقی و امق سرنگ ز شادی عدا
عابدان زده درو ساقیان کسار
و انکشت با هم زهر جا کجایان جود
ساغر می زنگارین دست بر زبانشکار
عازت کالای جن زاده شب زنده دار
صحن کستی بر طرب از سطر بان نقر کار

کرد و استادان دانش یاد آن سخن
بتر استبارشان چون ناز و دین
از قاصیل ز جایی شعهای روشن
چرخ برق افشان شد نغمه میشن
آه می هر چرخش آن مجده را نظیر
مخ دینی که باشد بر بابل زن
کز بالمش بند کشتانی کرد پششان
در هو هر سوشتابان بکزار نیکشان
مغنای آئین پیکهای کرم سیر
این عجب بیکر غوک آه ز آب نشانشان
نکتها باشد دین با زبجهای بوعجب
یازد شک طبع شد پرده سازد سوزل
اسبها بباران هر روز و آن شد
از سام آن طراود چون غرق تا بنده بی
کرده از نیک بار و تو ز آتش هر طرف
از شاد شعله هر جا شعله شان بارور
بس کشت است ای که شغل آرد شاد و شعلو
از شرب بر او ج کردون خلکها ز کشتان
کاه فوجی چون نایم کرده از آذغدا
هم بری رویان سسل کرده زلفش کن

نار نرو می کلر از طبعی آشکار
کردی از نه جشن کردون با سار
چون چراغ پیرزن در بزم دل چرخار
در نظر چون شعله جاله هر سو آشکار
چرخ اگر اشرفشان کردیدی و شربل
بک دینی که باشد بر بابل سپار
وز پایش رشته بر کبری خنده کردار
بجو برق آتش افشان و طراود شعله بار
شعله افروز از چرخ آتش افشان آریار
وین عجب بزمی که در آب آتش افشان
کاب را آتش کند بر لبه از دل آشکار
یا بعد عدل آتش شد با هم ساز کار
پلیمای بی توان هر جایان شیرین کار
از دبان این فروز چون نفس سوزنده
سخت بندان شعله کشتی فردوس
وز سیل زهره هر سو و ایشان بارور
بس کشت ای که سرو آرد سیل زهر بار
و قس بر صحن کستی سرو با نرینار
کاجی چون سندر کرده در آتش قرار
هم بری رویان کحل که در چشم بر چهار

برده از طاری آن کالای عقل می‌شوند
 خامه خامه زرد و کوه هر یک در این سخن
 جامه های قهری می‌کشند بر بوی چای
 رایگان بر آن نشاندند نقد کج نکین
 با خرد کفتم که ای بسیار پر کار و
 یار بسیار بزم که این خبر و دین پرور
 کارگاه آذر است ای کجاست این چنین
 کشت این چنین است سلطان و بر بنی خروکی
 زامه شایسته دوران خرد و پدیدار کشت
 داور و شش استان مثل شاه انکشت
 با خرد کفتم که ز نری چند با من باز کوی
 کشت آن حوشید تا بان که فروغ می‌دهد
 چارده آئینه همه هر یک چاه چارده
 بسوزد یا که خورشید بکشد
 کشت آن خورشید تابان و در پر افش
 باز کفتم باز کوه از آن آسان کا نه این
 که چه باشد بر فراز هفت کوه و این
 آسانی کاش می‌شود که زرد و کهر
 ایچو عرش اعظم و کشته و در شش
 چون بروی سینه فرزند کون آسمان

کفر

کشت و کشت و کشت که هر کار حسرت است
 باز کفتم چنان دریای کوه را که است
 رخ رود نشان جاری از آن کشت
 نقشه کام فاقه از آن کشت چون کیم
 باز کفتم باز کوه هر آتش سبب
 بر بروی سینه و بر کار و خوش شام
 صد هزاران ماه پروین کشته از آن
 کشت آن صحرای سینه بر بنی خروکی
 درستان حضرت
 کشت آن صحرای سینه و آری اسکندر کهر
 آیت مشغ و نظر محفل شاه انکشت
 این کارین صخره را از خامه بخر کار
 از اکت تپای آن ز پادشاهان و پادشاهان
 چون الف پذیرفت از بالای خروکی
 یای پادشاهان چو کان و دشتیار
 تابی پادشاهان آن با آن و خال کفر
 تابی پادشاهان او با تپای جافرا
 چمن آن چون جامه سبب نه غلط کفتم
 حامی آن چون چرخ حامی پادشاهان
 حامی آن پادشاهان بر کوه آذر
 نیز اعظم بر آن فرخنده ذات شهرار
 خامه نوز سعاد کوه بر کار
 از حد دیای چین تا حد و کوه
 نیست لادست کشتان شاه بهوشیار
 که چه بود باد شد و باد و پادشاهان
 کوه شامین در خزان و به طوطی در جبار
 زانکه باشد بکشت چرخ کشت و خرد
 چون بسیلان کشته تا خشت بر آن صحرای
 درستان
 سبته این پیر از کافور کشت و کشت
 زینت و رنگ وافر و در فرنگ
 نقره است این خط جایش و کجاست
 کافا بسازد بر هر شش و کوه
 اندازد از غار بر صدر و جانشان مفر
 نظر چون کوهیت دیدان دارا جلوه
 حشمت کوه در یکی حمد نه شیرین و کسر
 مری باشد که باشد بر بوی بار
 جمل زکی منم یا حجره بندی پسر
 محو آن حامی از زپای رباب نظر
 بحر خیر اناء افسر خیرا بشر

دال و دالش چون دو بند می بندد ز او را بشوید ز او را فرج بخشای جان خوابی در آنکه شوی از گزایوان خوش شیش او دندانه مار فخور کباب صدا آن چون چشم خورده است و پند عین آن از پای بر سر شیشه خضر است بین کانش دیم فریدون قافش کلید مراد کاف او نیست مکن شانه بر حرف کف لام آن در طره لیلی نظری فزون سیم آن با قافش خوش بر می آید بکین و او آن چون بونی کز شرم دارد بر بزم لام الف چون پیکری بکار چو پیکر یای آن با شط کوفت کشتی فرج بیست مش او را ز یورو از زور بر از کل طراد یا بر آهیت در کوارش از افش فطور	لفظ آن مقدار آساره شکن را و ز او را می نسج بخشای جان ایک از چشم خورده دندانه شیش وز پ قطع سنان شنی پیدا کرد ضاد آن چون اهل علان جان پیش عین آن از پای بر سر شیشه علم است آن مرصع از لال این کلید از در ز آنکه این چون آن بهر کین شنی افرو ز آنکه این در کشته مجنون بهوش رایت نون آن را طره با شط آن نون و کین پار لیغایت ز چنان خوش حسرت کرد کش بر آید ز او را صارم خارا گذار کان بر از طوفان شده بر کوه جودتی و نذران هر حرف تازی بکار شوش با سیاهوشی است بر افش چو کز افش
---	---

عینک

کیتان بر عینده نیا کینه منیر بجو پر افش قعد و بجو جانانش خد مرد چشم جامیت که از مرد میش کا و او را بر سر کشته هم خوش حال	که در شوش دیش بجو جان که در پر لیکش پران ز جوانان شده زان فخر مردمان آمده در شوش ای کینه منیر کود او را بر سرین آمده بارای میفر
---	--

که از آن غار چو احمد شده معراج میر ماه ر و نه دوران آمده بارای میفر یا که در چرک بند و جودوی ایسه جوی شیر آورد اندر نظر از چشمه قیر خورد و مبد و چکان از سر پستانان کاه در کوشه غایب شود آسوده چشمه نزل مهر و بود بر بزم و بر بریر بر ز بر با شش از بوالعجبی ابر سطر دینت او را بر اما بطرفی خشمه کود بر پر خرد مند مایل شیره تا که در دین کلنا در شان بجو زریه بوی پیر این یوسف مکر و دوشیره که از آن دیده صاحب نظران بیخیر	که چه احمد بود شش دین غاری سکن بناید بنظر بسپو دو سبین بود ج یا که در حلق بک کشته دو دروش بر بند یا که بر لیت فونار و ز دوی یز نک یا د یعنی منم آسوده بکین منم حمد کاه در کوی بود شش چو پلنگ تا بر افراشته کدون و بر افروخته مهر این بود مهر غری که بجو شش نور دینت او را خرد اما بسیاق بخرد کود بر شش کن سال شاکل پیدا دل و مایل ز شار جوانان نو چشم پیران شده یعقوب صفت روشن یا که خاک در شراوه اعظم باشد
--	---

در مع ذاب

محمد ولی میرزا

تعالی الله از غر ز جانش خاور یکی از زمین با سمان پر تو کین ازین دیده دالش اندر به پیش نهادن فروغ یکی دالش آرا ز کوه بر یکی خانه پر از سعدن خاندن همی این دند برکش	که دارد جهان از دوزخ و زندان یکی از سمان بر زمین نو کین ازین طلوع سبیل اندر بچین بعدن شمع یکی حازه پرور بعدن یکی خشنون آرا کین فرزدیسی آن سوز بر آذر
--	---

یکی از شادی طرب سون جان
 صبا ناپیچند این ساغر ناسه
 بهر اندر آه ازین مرغ پیا
 نه زبشند توام خداوند و بند
 پای و نشت نه چو ششم حافل
 یکی سینه را ز کفار حرم
 بکام یکی کام کویتی ششم
 ز روی یکی خاک ششمین
 یکی را که طسلی از فلز بران
 بهر مردت که روی پرشش
 محمد و لیسان که مردی دانا
 سپاهی زنده یک شید و کابل
 بهر شتر زه شیران باغ و چین
 چو در بای بکشند سراج و کل
 بهر سو که رخ شان بر باره چو
 سگشته بی پشت در پشت یک
 بهر پیل بر باره دیو و سبک
 بهر دشت بر موج شکار و شون
 با شمشیر کابل بهر کوه نابل
 ز غر زه شیران نردشت ازک

یکی را ز اندوه تب یار سپهر
 صبا ناپیچند این ساغر ناسه
 ز پا اندر آه ازین مرغ پیا
 نه زبشند توام خداوند و بند
 پای و نشت نه چو ششم حافل
 یکی سینه را ز کفار حرم
 بکام یکی کام کویتی ششم
 ز روی یکی خاک ششمین
 یکی را که طسلی از فلز بران
 بهر مردت که روی پرشش
 محمد و لیسان که مردی دانا
 سپاهی زنده یک شید و کابل
 بهر شتر زه شیران باغ و چین
 چو در بای بکشند سراج و کل
 بهر سو که رخ شان بر باره چو
 سگشته بی پشت در پشت یک
 بهر پیل بر باره دیو و سبک
 بهر دشت بر موج شکار و شون
 با شمشیر کابل بهر کوه نابل
 ز غر زه شیران نردشت ازک

در آن بر مغز رسیده بر دین
 از آن سوی آن دیو سارا
 ز خشتان یک شتر را انداخت
 سپاهی سراسر چو عفریت داد
 بهر ده بگوشن چو جوشند دیا
 بیش روی من بجان رعد و تاب
 نه زانید باران زین کوه و کوه
 یکی بر جا دو چو بند و بی چین
 بختی نشتان دیو بخوار برین
 روان گشت آتش من انداخت
 ز افواج با من چو امواج دریا
 کشید نه صفای پر خاشش بر
 ز شمای پلان و غر طوم جان
 بغیر یشتند چو تند در بیان
 بهر که دنا ز آخر خام کردان
 شد از پشت کردان بران بگشت
 فنا خاشش یک شتر چو کاکار
 برو با بر از چن و جان پراکن
 نه بران خاد بر بر دی شمان
 کشاند بر تن بدان فوج جید

درین ماه اشتر که شسته ز اشتر
 وز انوی آن جنب کویان کاخ
 رخا زدم و نفس کشیدند نگر
 کرویی شاش چو شین و شدر
 بهر در بای چو سوزنده آذر
 بدل نکت و سندن بدم زهر
 نه زبشند و دیده زین کوه و کوه
 یکی دیو برین چو دجال امور
 بکین شان شد آن پر کراهه چو
 بهر سپهر دنده که کان کاخ
 زاجا دهر چو محسلی محس
 دلیان صفه ابر و شیران صفه
 بهر دشت که همه کوه آذر
 بکین شند لگو چو در باره صر
 چو ضحاک تازی و ماران جبر
 چو بکین انبن که ز شسته
 ز خاک مطبق بکسر رخ به در
 روانها بر از ارد و دلیما پرازد
 سواران داور و شتر فخر
 نکلند حش بر آن خیل بهر

بز و پن در بندش از چشمت
 همه ز بستان فروغ عطار د
 ز کوهی همی بکشد کردن بکین
 بر خاک آسوده از جان تو
 که خوار کردن ز ابل ناش
 جهان در جهان کالبد پشاده
 هم آن پر کراه با پشت کوشش
 بیایان چالش صفای کابل
 بنایید از آن جکت جران دو
 محسن هر می راند و نبیدی که دل
 بدل که در بنظر از هم معجز
 کتودی بی صحنای حسرت
 درون کشته بکشتن نیش
 چو در پاستان باره نباشد ترقی
 همه کا خا مانده با خاک کین
 بر پهن ترکان لشکر مسلسل
 بپوشش کروکان و سازد زنی
 پس از کینه آراستی مهر با او
 بر آن آفریند و دایم پاشد
 بی خرد اندام و شر شریان

کین بندگان سپاه تواید
 از آن جکت مولای صدر بد کشت
 کنون که براری حاسم منند
 بنری شمشاد مانی نه خا
 بنده اند از هم شیخ تو حسد
 سپارد بنده وی بام تو کزن
 کتم حرم این داستان بدین
 الا تا بود ذلت ز دور کردن
 عدوی تو در قید ذلت مقید
 نصرت خداوند دانا می دهد

کین جاکران کوان تواید
 از آن زرم دارای صدر در دزد
 کنون که برانده سپاه مظفر
 به زکی نه سنجار مانده بنجر
 بروم انداز زخم کز ز تو فیض
 دستند به لار جیش تو افش
 که این شیشه از داستان شد
 الا تا بود عزت از میر حشر
 ولی تو بر صدر عزت صدر
 طهرت علی بن موسی بن خضر

چو مرغیت آن مرغ فرخنده بگو
شب و روز باشد چو مرغ غافل
نشسته کشته ز پایش چو پشته
پیدا آمدش از پو بال بکن
ز مرغی شد آن مرغ پیدا که آمد
بمش مخلصی بخت رح و دوشنه
ز هر رخ خوب رویان ز پای
نه ز رخ و نه عاوس باشد و بکن
جز آن بولجب مرغ هرگز بکنی
کراویت دانا ی کبریا عظم
بمالی سه می کند پر نشانی
ز عیسی اگر مرغ کل شد پرنده
کجا بسازد مش چون دل از ارغانی
چو راند ز شد لب کل رخانش
شیر زان شود کاه با قوت پی
حجاب نظر چون شود سوی گردن
بقوت زان شسته و دکنان
پری بود آقا پر بود که داد
ز روح آذکند در زیران
ز سبب انامل پری زاد کاشش

که او را یکی پای باشد یکی پر
و بکن نه بر طر ز مرغ غافل
به پود که اری با قش چو چنبر
نقاد بر مانده نمایش آذر
بفرشش نهان با بفرشش جان
بمش بخت حضرت شده و شکر
چو مرغ دل من زنده و زنده
سینه ز رخ از دوشنه طار و بکن
شسته ی که مرغی بود و بکن
بصفت ز آبن چرا میکند زرد
بجفت آسوده نه ماه دیگر
شد این پسج از شب بال کتر
همی سوزد و خون نشانه بر آذر
مکس راند و قش بود دست پر
رخ را کند کاه مرغ سطر
چو گردون نمایدش او پر اثر
در آذر از دوشکر پور آذر
با نواع صورت کبشی مصور
فاقد خیزان بر آذر
کسی سبب غفلت و که کرده بر که

کسی در کف ز کجایان جسته با وی
چو ترکان نوح ز کجایان کرده مهر
هم آسوده از وی بود جسم جانها
هم آسوده از وی شد دلف و مهر
ز تو روح گردیده بر تنی گیتی
چو خلق خداوند من روح پرور

در ستایش

ساجده

شش با کعبه کاین سمای قشیر پر
بوی با خورشید بال کستر
غزایی پر کند از شرق و آرد
زین آسمان در سایه پر
میکنین طره من پوشیده شیرین
بهر مرغ غول پیدا سیکون پر
بشید زان بی دیدار خرد
بمشیت دیدار کشت از پای تاسر
یکی کعبه پر بند و باز افشان
بمشیت دیدار کشت از پای تاسر
چو از این پیشه شیر می کشین بخت
بمشیت دیدار کشت از پای تاسر
ز ناله آهوان سیکون سم
بمشیت دیدار کشت از پای تاسر
سخن روشن کن زین دیار
بمشیت دیدار کشت از پای تاسر
کعبه لان چاد وصل جان
بمشیت دیدار کشت از پای تاسر
چراغ خانه ز چشم کرم
بمشیت دیدار کشت از پای تاسر
دو یار هم کس از ناله از در
بمشیت دیدار کشت از پای تاسر
یکی در آن کس جادو کمال
بمشیت دیدار کشت از پای تاسر
یکی در آن کس جادو کمال
بمشیت دیدار کشت از پای تاسر
یکی بر سیرت ماند مصور
بمشیت دیدار کشت از پای تاسر
یکی در آن کس جادو کمال
بمشیت دیدار کشت از پای تاسر

بگویند

سیرتی بدان کس که نیک
کعبه ساقی بدان سیرت روم
که از منی بدست دادی آن یک
کعبه ساقی بدان سیرت روم
نماند مهر او با خود چه دیدم
کعبه ساقی بدان سیرت روم
سخن خوش خوش شد از هر یک یک
کعبه ساقی بدان سیرت روم
زبان که داند بر نشیخ هم باز
کعبه ساقی بدان سیرت روم
بخت آن ز کعبه سرکش برومی
کعبه ساقی بدان سیرت روم
کعبه ای چنان وای سپین چند
کعبه ساقی بدان سیرت روم
بم سازی من قلم یک کعبه ای
کعبه ساقی بدان سیرت روم
عقلاشی دوان وادی نوادی
کعبه ساقی بدان سیرت روم
ازین سودانی سترم که گویند
کعبه ساقی بدان سیرت روم
ز کعبه شش بخود جسد رومی
کعبه ساقی بدان سیرت روم
بافون توام حیران هر کوه
کعبه ساقی بدان سیرت روم
چو بنی بکرم چون بر طالع
کعبه ساقی بدان سیرت روم
بافون توای میزدی جودان
کعبه ساقی بدان سیرت روم
نه قلاشی است زین میزدی کعبه
کعبه ساقی بدان سیرت روم
خان بار که در کعبه کعبه
کعبه ساقی بدان سیرت روم
ناله در کعبه حسیوت مجاور
کعبه ساقی بدان سیرت روم
منم در سرب و مشرق مسافر
کعبه ساقی بدان سیرت روم
ابوالنضر زمان دار ای ناز
کعبه ساقی بدان سیرت روم

شنت جهان محفل شاه	که نامش مشحور و هست در است
ز ذوق افلاک پادشاهی	چو اعراض عرض باشد ز جرم
هر که چون بدانش دیده بکشد	نمانش بدو کشت اندک
پس از عظیم در پست با او	کنون آن قطره در در پست
حمیده و بیخ او بر کشت شما	یکی بنشد و کمر سپرد پور
ز آن لاله و سوری بر آورد	با پنازیش سبز آرنک خنجر
و بسند و گوهر نیز بکشد زنده	بداندیشان سحر اهر و یاد
زین مسینا کاوند و در آن	روان سازند آب از جوی خنجر
بدان داند آجال کارند	که آرازد از بدخواهش بر
بجز خنجر هرگز مباد	لبیکشندان دو بند و زاده
تا یون روز نور و زیست شود	جسپس فرسا هر بر خاک آن
زمین و آستانش آسمان دار	سبب پل دولت محذر
کر نیده آسمان کجی در آن نیز	بی در آن زمین آمد حسر
بدیدار جوانان باز کرده	بر از آن چشم حسرت چنان زهر
در و ن بارگاه حسر داند	بگردون بر شده خضر فلک فر
در آن دلکش بنا صرح مرد	هناده کوهرین اورنگ مهر
مکمل از در چون کشت خاقان	مرصع از کهر چون تاج فیض
سلمان داری روی یکده	پنزدی شده همیشه جا که
ز باغ خسروی لب مرد نوخیز	ز روشن مهر تابان مانین
ستاده از دود و پای کشت	دلی با پای از عرش بر ن

بکشد

یک جانب پادستور اعظم	برانی نور و دود منور
ز کوهر بخش دارد داد سپند	بطور و زارت عقد کوهر
و یا خورشید اوج پادشاهی	عطار در از پیرین داده زیور
بدگر معطار در دوش نماده	ز هر کوزه دیران سپرد
مثال خرواز کلک فشر	بشرق و غرب از هر یک فشر
ز روشن روی در اخبار اجار	بدان شافیه فرخنده مجیز
ز چالاک و شافان و شوقش	چهره فروزه در تیر محسب
ز دود و بنین عود قاری	ز باغ آسمان آمد معطر
ز هر جانب هر از آن ترک شکی	دبان بنگان چون مشک
نثار بزم را چون ماه و خورشید	بگفت زین طبق پر بسم و پرورد
رده بسته بر سوزنده پیلان	بش خاکسری کوه کوه پر آرد
بگاه پویه کوزه کرد پنهان	بطار معمای بنبل اندوده مهر
بهر دریای طوفان ز آب بکار	بهر کوه جهان پیا به سپهر
غریبان بر دم از غر طوم بجان	چو در پیش صبا آن دای شدر
و با چنان پستی کوه آهنگ	بجاک اعیز از دریای اخضر
و یا بر قصد جانها بسته کمن	اجل در سپهر چیده آرد
بر از آن کوس زین کار کرد	ز نوبت خانه کوشش آسمان کرد
غریبان نامی فرغین چاکه این	خروشان کوس کسری نیج خنجر
برون در شیرین بلکان	یکی سیدان جهان چون دشت بود
در آن زلف را آفتین دم	زمین نشیند چون محرابی محشر

شین در عکس نه که درون شاهه
 بگردون سرخ زبوردان پرن
 شراره دو دشین بای رین
 و یا بوشیده با قطران بلباب
 بروزی که زمر در نکستارم
 ازان دریای طوفان را بگوید
 میان بر آبش برکتوان دار
 که یزان سوی که درون زان بپرداز
 زمین از خون سبزه توانا
 زهر زبوره چون زبوره خانه
 فروغ تنیها در غیر کون که در
 دران سکا در جاکاه بایل
 بنا را تیغ در قطع منقطع
 حاشا اخطا در طرفه کا
 بی که داند اندیشا باده
 فروزان بکشد در دل بضم
 بود تا این زمین پوینده بر پا
 جابنان را بر پوینده او بکشد
 در مع نواب

ای این صبا ای مبات سبده و چاکر
 که کشتی دل عاشقان و طره و لبر

طبع در درون جاکان و کاش
 ز تو شانه سوری عدیل سبب سارا
 کسی تبارم بشرین بکشته رسته لالا
 بر آستان خداوند بیک جایتم فاقد
 پهن ساله دارا مبین شنبه خاقان
 بی شفاعت خود پای مردی ز تو خواهم
 سخت روی کن ازان جهان بر دهنه و فک
 ز کرد بکر و حاضیت چو کشت صفای
 مسبار ز وفه رضوان بود کوی
 بی که کرد مسبار و ز او برفت بکشا
 بی که سبده بای دل بگرد عفتش
 دج چو بار ترا صاحب از اشارت حساب
 چو چینه لب بکشا بر دعائیان کل حندان
 چو لطف او کوی اخیسته مرغ با یون
 سخت بسته کل بند از حدیقه لطفش
 ز قهر مان جمانوز قهر او به لطفش
 لبه نیاز ازان یار دلتوا که داند
 هر چه بی چنین بر مان بهره آورد
 اگر بهره غیبت در آورد بخیاست
 و نه باز بگرداند از تور و غیبتش

این را زستان سبهران سسکو
 ز تو کلا بنبیل نظر ناه از فر
 کسی بظر سبیل فاشه سوخته و غیر
 ازان که یک دوسه روزی جفا فاش
 که سروران جهان را شد و خلاصه و سرور
 بی صبا بعباد سببار باید و یا و
 لطیف بکر خود را بنو بکشته کوثر
 ز کرد کوی بهشتی خیمش ساز مستطیر
 بی که قامت او کشته رنگ و چو
 بی که بده دل از دست و بغیر و لبر
 بزار سبده جنین ز لطف معبر
 به بوس خاک و بزمش بجای پا و از سر
 که باغ حسن تو باد و این از غافل اند
 به کستان جاش به طرف بکشا
 در آن شایم آن طره کن بچشمه مضر
 بکوه که که کوی آن عذر کند آذر
 ز آستانه سلطان حسن او قدری بر
 سخت خاک دشت ایوبه ساز محقر
 بر آن تو نیز هم آورد و قهر و کبرش
 بود و غیر و نیاز تو ای سسکو مضطر

کشتن کسان بر ناز آن منم بر او را
 و کربلای که از لطف دست کشتی با
 طراز افسر او ساز این عقیده کشت
 بر و ز کارها یون شهر یار طغفر
 ابوالمظفر غازی ستود محفل شد
 فروغ مهر بکارم که با اید طغش
 بر بسطوت او را نه خسته برش
 بخار را شاد و ولی نواز و نوید
 بجایه عالی و قدر و شمع جرح معظم
 نه آسمان معظم بر آن دوبرده و سولی
 بر بختش اندر چرخ معاشران دل آرد
 بر بهر مقام که نامش بر ایجه و کوشش
 یکی لطیفه لطفش یکی شاد و مهرشش
 طراز کشت محمد علی شاه از خلقتش
 خرام چرخ منافع فروغ مهر صالح
 چو کاخ را شاد و دارا پین معاشران
 کشت بر و کس نشیران را خوش شاد
 بر و سیاه چو مجاهد بکسیر نه نادیک
 ز بردای مخالفه چه مستبان و لاد

نورانی

بخرد شاق مسبار و شاقان صلب
 ادب روده ز ترکان خواجهان بود
 اگر بشکر ماند یکی سپید صفا
 بچهره است بوسه چنان زمان که محو
 چو شاد بجانها بود از امر شاه نوید
 بکرم شاه غفر منده محکم ملت
 چو ای خوش رزین و چو عهد خویش شد
 به یک بختش مکرسته طبعان بی
 بید خاقان نامش شد از سلا و دارا
 غرض چو کشت تمام آن ز شاد و غلام
 صبا نوشت تباریخ آن بنای بایان
 ایاز کشت خلقت جهان فضل مورد
 بهر کلماتی جهان کوهر وجود تو آمد
 بجز وجود خداوند کارت ملت غانی
 لبشکو تو چو فاران هزار کرد توانا
 کنایت ز غم تو ای خدیو نوید
 فراد مرکز ساکن بر یکبند خضر
 حدیث بر زم تو بر پشت و شل و فخر و توانا
 از آن زمان که بنویسش امید بدش
 مرا فاد و دوش نظر چون یکسان کلا

بخیر برای مسبار و کینه کان مرز
 و قار برده به خوان زبان و نوز
 اگر پیشش را ندی کی جتن صفه
 بد و لست ملقب دران نقش که بخور
 بر زبانه آن بوم و شهر یار محال
 کشیده سیدی بر نیل ناله شستر
 محمد و شش به مذهب ماسک سطح
 بر رخ و بر میند شکسته عشق آن به
 که دل دریده ز بختش بوم در فتنه
 بخت شاه زین زب بورد و مانده
 پرود نیل سلیمان کشیده سکر
 و یاز لطف خلقت دماغ عقل معطر
 چو در درون صدف و چو در ممبر بحر
 بنوده و در محبت بنود و عقل مقور
 بخت تو چو فاران هزار مرد توانا
 کجایت ز غم تو ای امیر مظهر
 ما که بکشد خضر اکبر در کرا خضر
 ز ذکر کوثر و می ماند فخر ناقص و ابر
 ز رشک اسکت خشان مانده چشم خیر
 سر به کج بکشد از خفت احشیر

بکل غنچه من شد زبان طهر کو یا	کر آن زمان که عرض شد جهان بخت
فلک شد از بی نظاره نظر تو ناظر	که گشت دیده بهمار اختر افش ستر
چو کرد عاقل با من بیان حقیقت بجز	لبا لبست کوان ناکر انش از دو کو بر
که صحبت جوهر این بحر سیکر آن که انجم	سینه را نه مشک مسوی لبه احضر
زبان گشود و پان کرد با من این	که ابر جو خداوند قطره است قطر
بردی تو چه دیدم سجده مژم و کفر	توئی که مست لبوی توری موی کاف
زبان گشود تبیل عقل بر سبر و کفر	که چون بری ز جالت ذات خالی
وجود پاک خداوند کاوت علق	به ممکن آمد مظهر بوجیه مظهر
یکی مثال بایون بیخ دل ز مدحیت	فنا نه ام که بنا شد پیر ز تو کشی
ز اخزین من و آفرینش تو کوی	کس آفرین معنبری و آفرینش بخر
بمشیه تا بر اوت بود خرق جو عقل	ما ام تا بجلالت بود وصال بجز
سر شکست بجز عدوی تا ما هم سپنا	سز آب وصل ولی ترا میشد لباف
در معنی کی از نبات	
شکر بکری جهان که چه بگوید اذر	مهد علای زمان که چه به پیش سیر
میرزا پیکر شکر زده نوشا بر نشان	که بود اسیر اش و ایر و مریم مادر
اختر می در کمرش بر چه فیض آورشید	کوهری در صفتش هر چه بهار اختر
غنچه شش که نه چو مریم ز چه رو عسی زکی	بنده اش که نه چو عیسی ز چه جان بد
جلوه از رخ او شش جبهه و تابش مهر	حنده از لب او نه فلک و نه شک
پرده عصمت و برش کردون کسوت	سایه سحر او بر سر نورشید مسر
غشش سر که وار و اوج طایب پر کار	رفشش کردن و جهام کو اکب پر

رفت و رفت و یا که معالای و بجزم	عصمت و کوهرا و یا که معانی و صور
کلین پادشاهی را چه یکی حسنه ان کل	دو طنا جویرا چه یکی شیرین بر
روی شد روضه رضوان سخن او زبون	چرا و اختر چهارم بر حسن و خاور
پرتو چهر وی از اختر چهارم افزون	سده قدر وی از طایر بهشتم بر تر
منکس سجده طلب از چه ز بخش خاقان	مهرش باجستان را چه ز تاج فقیر
سرزم در زکس او یا که نظر در دیده	مجد با کوهرا و یا که عرض با جوهر
اخترش عاقله جنبش بر چسب نعل	سایه اش با شط طاعت جویشید بفر
سجده را پر خ بدر کاه وی ارد چو کذا	پاسر را عرش میگوی وی ارد چو کذا
دو شد آن دیده ابرام خود از نشتر مهر	پوشد این چشم سر و شان خود از پرده
در دیاری که دان نماند نامش کوشب	در جانی که دران پرتو ویش زیور
عادل از ناطقه یا بند دران هر چه زبان	عاری از باهر و سپند درین هر چه بهر
نور مهری که خداوندی و شایسته بهر	شاخ اصلی که جوهری و در اویش ثمر
اقاب ملکات بان ز چه از فرو جمال	آسمان مکی بین ز چه از قمر و خطر
کینت او چه ابوالنضر جوهر آیش ذکر	نام او محبتی شاه چو پیر ابو زرد
رای او را قدری وصف چه نظام فضا	حکم او را اثری است چه خلا بقدر
جنبش در خط زلزله و قسطین	گردشی در کنش ماعتد و کالحنسیر
هر چه در جفت بود از بهر چرخش رایت	هر چه در ساعت بود بهر چرخش کمر
خرواز بر از پرچم میکن کژدم	بنا را بر از نیزه خطی اژدر
هر کجا جنبشش بر با مونس	هر کجا لغزه گوشتش بر که دون سدر
بهشش ناکزری پادشان نه مختار	بهشش تا کوه کا نایح دران جت

بطبق آنچه در خرد بخشد لال
 از پی نیکه او بجان هر چه میان
 به پیش پای تنی آنکه سرش کویان
 مرغ عاشق لبخایش چو برزدان حمد
 اندران بهشت که گوشتش رکان غوغا
 زار او چه بتارک نکان کویان
 گوشتش در راه که بنده کز ارکاوس
 کوهش را نه بجز کوه که درون دهن
 پر دلا ز چنگش سواران در
 بخش فرعون سپاس و استعین
 از دم آبسجنگان بر دیار
 حاکم آید به سرافعی بیچان را پای
 کاه در جشن غنی به نفی سپک سوز
 بهوش بویان بچه بر ناپه رطابس
 چون شمشاد جان داد که ملک دای
 ران فشار دیکه بر دهان پران کوه
 سر که بان رانی خیر بدم شمع گزار
 هر چه دلی قدر شمع با شمع غم
 تیره روزی وعد و غایب و چاه
 شمشیر بر آفتابانی بخت زنیان

۱۰۰
 ۱۰۱

هر چه کویم به شای تو زانی افزون
 نسیم ز شایست که شاد و دانا
 باد سایه شان ز نور شید فنا
 تا شود روشن از ظلمت شام آیت ماه
 رخ شاد ماه بین طره او ظلمت شام
 در محبت
 ای سبزه گلزار ای آینه زار
 ای عرش دلاور که از جسم مستقا
 ای مطلع آن نور که بر نور خدا
 ای خاور آن مهر فروخته که باشد
 ای صحن آن که هر چشمنده که آمد
 ای در تو نگاری ز مقدر که نظیرش
 ای زب تو مثال خدیوی که مثالش
 خاقان جهان مصلی شاه که دارد
 هم سایه او ماضی بر تو خورشید
 هم غم که آن لشکر او دایه خارا
 مشکوی نشاطش ز غزالان بر تار
 هر جا که بر آتش بر آتش فروس
 از خون عدو عازله که چهره کردون
 رای می و امضای قضا بر وی و با
 هر چه آمدم به کج تو زانی به
 بگویم به عایت که دعا و مضطر
 یعنی او هر و شش پای صید مرتبه به
 تا شود خندان از باد سحر فتنه
 لبش خنجر تر بنده او باد سحر
 حسیبران
 ای عالم جان زار رخ زبانی تو چو
 ظل ملک اندر شش بعد تو مستدر
 حاکم شمشیرش از آل مطلع و منظر
 بر خاک دشنا صید ساحر و خاوار
 غار نگر دای در و صحن کوه
 در لوح ضاماده ز آغاز مقدر
 توفیق مثل بقضای مقتدر
 در بان دشمن شوکت کینه و نوذر
 هم خنجر او عاقل که دشمن اختر
 هم غم که آن سبک پویه او قاید صحر
 میدان جدایش ز چنان هم بر بر
 هر جا که بگوشتش به بسکینه اختر
 از که دسپه سرمد کش دیده اختر
 حکم و ابرای قدر باز وی و خنجر

فرمان دمی و دور فلک خضر و خاتم
 جو د و دل بخشند شمع و دریا
 امن و خطش غایب خسته و جلاب
 آنجا که دعایش همه را یارب و امین
 که را می مضایر به یکا بخش حیوان
 پی ر می وی آن سودن است بستان
 عکس ز کلام وی و نورشید به برقع
 از شرم نه آن داد که انسانه پوتو
 از ماه رخ سرو خندان آمد فروزن
 مشکوی بایون وی از راحت بخش
 در خر که او تا کوی ترک دلار
 با شاره بپندی همه افراشته کانت
 آن را از سر مهر کف جام خرد سوز
 را اند سوی درگاه کوه حواء جو مخزن
 هم که چه در باز پی بس کوشش
 با سحر و افرنج چو این داور این
 این آینه خشنه بایون کجایین
 زان کشته فرستاد بدان اوردا
 تا چند از آن نور و نورشید به برقع
 یکت برج و دران پرتو دیدار و

یکتا

یک کاخ و دران پرتو دیدار و در
 زنجی و دران بزم و بخشند یکدل
 این آینه نه عهد بایون دو عیسی
 این آینه فی عالم جان از دو حیا
 این آینه نه جسم و بدن جسم و حیا
 این آینه نه چرخ و بدن چرخ و حیا
 پایان چو نثار را بود به کشتن را
 ناما بود آینه طلعت نورشید
 پرسته بود زبور آینه دولت
 سپید دم چو چرخ این های زین
 فغان یکسر دم بی که پرهای
 دلم بوی بهی ساز جوی از که دون
 به فغانم از دایای کاش آری
 کسی بکاخ دهم کاین نو به کی بخار
 که نادم و سرود داده و بیسم
 کسی باره سرایان زمره قطنین
 کسی برای که را نم کجا بصله رسول
 نوزی شاره بنیم ز شاره جیب پال
 غلامی که مرا بود بوی بوی رسید

در معنای مرزا

یک کشت و دران جلوه روی و یکدل
 صدر می دران صدر دو مسایه همسر
 این آینه فی ضرر بایون دو قیصر
 این آینه فی مظهر عقل از دور ادر
 این آینه فی جان و بدن جان و حیا
 این آینه نه حله و بدن حله و کوثر
 بخشیم بدعای و ملک زمین و زبور
 از که کوشش این آینه کون چرخ سحر
 عکس رخ زبای دودارای نظیر
 بهر خشنه مرا سایه بایون منور
 سنجیده می نذر در زمانه خرا خور
 سرم ز پای بهی راز کوی با شکر
 همه زاندم از گنجای باد آور
 کسی فراخ بدم کاین نم کی بنجر
 قلم که قلم کف در کاشکش بنجر
 کسی پیشند که ایان بیاد کافیر
 کسی عجب که نازم که را کهن لشکر
 سرود سوز بهیسم ز سوز نوذر
 که بان پذیره شو اچو ابره از وفای پر

در معنای مرزا

<p> بایه سایدان و اثابلوک برکت بار خدا که از خدای رزق برای چو نام با بونش روزگار و ناز ز طبع او چو سر ایند بجز و نیکی دل زین در که آن شیر باد کثور کیر ز بوسه لب بران صفی ما نی بنظره ز جالش کلاخ کا بشت بزار و دونه سینو ز بک پی دبو بیوی و رنگ بر باد و نزار و خا کا همی کبر دبا ز کما هی ترکش کش بهر چن که از د جهان جهان نبل به چو طره حورانش زلفه که دزدای به نیم لاله ویش جال ماه و کلف بما و مهر دزد که بن بین بر نع باستان شنه کش آقاب روی بیر سپه ده تاجدار هر استیلم بپای کشت شعی صف مبین دستور به رای و دانش آن در سحر و سلاطین که آن کجک که خور آن چسبن منکار بکلف و رای یکی کاک کیر و کلاکای </p>	<p> نایم محشی شاه و آسمان سحر ز کرم کوف برون و ز جند و چون بر کئی چو یاد ایا دیش کانیات و نر ز که ز او چو که از مذکوه و پیم کمر قصای نمر که آن تاج دارا دین پر رنجه رخ شایان صفی آرز بجلوه ز غر اشش کاه کاه که ز بزار و دونه طریقه بر بک پی و بر بند سیم لب اکنه کچه از فیض بجی شش با لحنای خنیا که بهر زمین که خرا د جهان جهان مهر به چو ز کس غلامش چشم شاه ز ک به نیم ذره دایش فروغ مهر و کذر بهر و ماه سمر اید که بان و باغ بیاد کاه جهان کش آسمان چاکر بباستاده درین شهر باد هر کثور فران کاه می جسم اسبق داور بکاه و افر این در نماز اکنه ز که این بی روی که دیدار این جهان که بشع و در حج کی کفر سوز دین پر </p>
---	---

لطاف

<p> نظام ملک جم بکاک آن در شمس چه کلک ابدی و در وی شهاب برنی شهاب آن همه بدیو ملک برق افروز چو آن کو چرخند و با در آن فرزند بلی چو شاه جهان شد چنین سز و دستور روزی ز راه طهر سهر سیه یارین رنجش سر مرشد دل بجز که بر عرش به بزم بذل کشای چو دست کان پر د ز مهر و ماه بای رسد صدای دروغ با مرتای ملک ملک بخش فرما ده بفر دزب برادر استه کی محصل به بکوشه ایوان بهشت عقل شکار بهر کچره چو ماهی می بر آن بخشب سه شاهزاده از آن بزم و در و آتش بر و کس که ده کی از حاسم برقی انگیز به خار کفر و بنای ضلالش و آب یکی کشاده بجز او بای آهوازی به بد کمال نخلش حدیث دبو و شهاب شکله از مر روی کی حد بقدر کس نظام ملک برای و طراز بخش بروی </p>	<p> تو ام دین عرب به به شیخ آن مفر چه شیخ بحر و در وی تنگ بر و بر سمنک این همه در دشت جک بجز چو این محبند که بد زادگان اند بلی چو متهر آن باشد این بکدر ستر ز نامه می شناسد هیچ گونه مفر که جان بجمده و افشا کشت با مر بغرم رزم کشت از چش کذا و ر ز شیر و پسل کچوان و دود و خوش بنای و کوشش مکر از کان فرما بجان و دل به چون جسم و جان بکمر به بر حد سیدان پلک شیر شکر به بکلیه چه کس و شی بر آن کشر برادران که امی قرین خون جگر ز خون و دود چپا ده موج بجز غر به بن احمد و ملک و پدر پناه و سپر بلی کشایش آهوار مار زار و به بکلیزه نوالش مثل باغ و مطر بدان صفت که ز غر شیه شایخ نیلوفر ز زنیس امر بجز و نیش حکم به </p>
---	---

زبان برش از نام آن سر جان پنهان	روان بر یک دانه گمان سرش بفر
صبا بصدق و ادا دت بر دست نیاز	دعای دولت از آن که با دافزون تر
مدام تا که پند از خواست زمین تن	همیشه تا که پند آورد است آفت سر
تن موالفان را مل پند آوری	سر مخالفان را اجل پند آورد
در مع نواب	سلیمان میرزا
ای سلیمان زمانی آفتاب در کار	ای سلیمان همین بر کو برت آموز کار
که چه اینک در جادهای کو برت در کار	که چه اینک در قاعای پکت کو بر کار
که گشتان پنهانیت ولی خا در کار	که گشتان کو بر محبت ولی کردار
که گشتان از دهن رسند در شبانت گمان	که گشتان از دهن مرکب در شبانت گمان
سند جیشید با آوری ز رخ صحرای	چشمه خورشید رنگ ساز کین دریا کار
بر امید که چنگ آید ز روی دیوان	دروای ای که چنگ آید ز روی دیوان
شاه دولت غلام اختر از اده حیات	دشمن ملک نورد آسمان را در شمار
ملک با کشور بی انگشت کش خرم روان	سخت بر افسر بی اسپینان امیدوار
کاینک اینک در کشت لعل زمین غم غور	کاینک اینک در غم آتش سر و کوشش غم
بان و بان به تو سن که دون تار و دو	بین و بین بر که دانه بران زمانه زار
تا بر آرد آن روزت که با پشت زمین	تا بر آرد آن وقت که در دوش کار
که زک در خوش تو چون چرخ زکی خاوردن	که زک در خوش تو چون مهر خاوردن کار
غم خام شیر بندت نازد اندر پشت کور	شده لعل نوشخت که چه اینک شیر خاورد
ای که پشت آسمان در پیش بازوی تو نم	که بر پشت چرخ غم ناری گون در کبردار
لیکن از پشت غمنا تر تیر کشیم بد کار	چون زین پیش هدیه بفسیدار

منه اکنون

من نه اکنون از سپاسی ناز پودر بخت	من نه اکنون در شایای نارسیده تاجدار
کو برت ناکشته فر کنی از کو بر فروز	پکرت نازیده در پستی از پیکر کار
آز زمان بر که هر پاک تو من در دست ساری	آز زمان در نام نام تو من در پستان کینار
شاه دانا کادمت آموز کار که از انا	کادم بار استی در بند که چون پیر سپار
هم با باین که شسته کنج را اندم شایگان	هم با دولا کشش نازده در خانه شایگان
اندین دعوای سحلم نامه های نامور	وندین حجت کو ابرم خردوان نامور
باری ای شتر از ده فرخ رخ فرخنده پیر	پیکنا هم را نده از خود شایسته زینبار
خیزد اندر استانش با ناز با پناهان	خیزد اندر پیکشش با ناز با پناهان
کو بر آفتان از سگ زین شر تر بدو دنا	سگ آورد از کهر زین نظم خوشن آفا کار
کای زین استانت آسمان غشام	و بی چنین پاس بمانت آفتاب اقدار
رازی از روی تو کسب بهشت اندر پشت	یادی از روی تو و کیمان بهار اندر بار
استار از پکاست نورد اندر نورد	احتر از ادره کاست نثار اندر نثار
در یکی لطف خمر هر چه مهر از آسمان	در یکی قهرت مصور هر چه کین در دوز کار
دره آن کت زرای آرد که زار افشام	به در این کت بد آید بهر از انکار
شیر مردم دهی بنم که ده اندر که ده	سپل کو هر کس دهی بنم قطار اندر قطار
هر که را در به جان آن نوار بخت شورش	هر که را در پاک دل این بختیار بختیار
کاینک بخشش جیشی با آرد آن آوی چوشت	وقت کو بخشش که دشی با دیدگان ساز چوشت
مرز اندر مرز پویان کنجهای شایگان	دشت اندر دشت جوشان شیرهای جان کار
که درخشش بهر دانت بود در داور دیگر	رنگ سم بود در دانت به کار زار
عاطف از طره نامید را در کشتش مهر	لوحش از بازوی جبریل را در کین سوار

پیش آشپز تو یا ذوالفقار کفر خوار
 آفتاب از کس نیست کاه در عمارت
 آنچه شد دانست در دولت زوال و بزم
 آنچه نه در طاقت تو زویشاندن یک
 طرب با طبع جودت از روز و شب
 چه درخت جنت افیروز مهر و کاه کین
 کلک و شبت جنت دانه روز مهر و کاه کین
 چون چنین لعلی شدی از دشت نوشین لعل
 چون بپوشش شاه بخشایش از آن شعله
 عرضه دار از من بدان کای شاه که دوش
 چاکر مجرم جدا از پادشاه مجرم بخش
 می پاید پیش ازین ای دو کتر الهند
 که چه نادر دم سزاوار شسته خدمتی
 بکنای از اندرین در که بود از پادشاه
 سکه شکن شاهان بر کام شده است
 رتب بر یکت چار که هر شاه را شایان
 این را وایا شد که بر این همه جسته بود
 غل بزوان که پسند و سبزه را با شند
 بان بر خاشاک حکم پادشاه حکمت
 چون مسیح رنج بود بخور از عجبش

نارین را در زمان آمد فرای بهشت
 کیت آن بل که زین زده آگست
 کاه برکت زمره چو ایرانش پای
 بود آتش قوش همه مکنون غیر
 زده بریند پاکه بخش آن یکدک
 شهر با رست که با جشن و شمع از دای
 که چه دارا آمد او را بر از جالب
 از مرارت شده که خجلت کام عاشق
 کاه در بق ذکا برین افزو حشوع
 که چه بریند ز روح الهه شفیق
 هر چه برفت ز دستم دیده ز او خان عبور
 که به پهل خورشید خنجر کین چون دارا
 اسامیت مجسم که شب و روز او را
 زان قفس که در او بام نه بند و صوب
 شکمایش بر بزدات منکسر پان
 خوش آمد از آن دیده که دوش و زدن
 که چه چون شد بود پیکر آن چشمه نفع
 که چه بکرات ولی چون دوزخ نامش اشد
 این لغز که سرودم تو ای شاگرد ک

هم دار دولت باد افکسان و فرار
خبر بد
 مبتده شمع به پیر این آن خوشن زور
 کاه بر خاک ذلت چو ایرانش سر
 بود آسایش خلق بر منظر نظر
 زده بر پیکر جان بود روشن یک
 در همه سال بر مهر و بانه لشکر
 ولی از دشت چو دارا شمع بر بند
 از حلاوت شده که غریت لعل و لبر
 کاه از مجلس زویش او آگست
 از چه دوشیزه شد آیش چیدن که هر
 مالکش از چه بیا دار بود از پادشاه
 که بتادک بود کشت افسر ز چو اسکندر
 ده بلال است و بر پیرین و هزاران
 مرسم صند زویش با شال صورت
 بود افکس از آن دال و جران دوز
 که سپاس است و ستایش بوی از پیغمبر
 لیک با شند معارف چو شد عین ضرر
 کبر بر جا نکند از دیهان یکد و خضر
 حل و اکر است بر او الهه سر

دو برخوا جمن منی ازان باز بوی	که با نغمه مسبا دوش چ بودت به نظر
کش باید نوال تو سر که دیدم	طبیعی در بوک کت کف و گوشه بر
که بگوید که پادم نبود که بنگام	آنچه کشتی به بر دایم زد و بسیم بر
باز پرسید که سعاد چه باشد کشتی	آنچه کنجش خوار است و توانائی فر
باز کشیش بنا کید که بان سپساید	هم چون شرم صبا عذب و خوش بختی
باز کشیش که کوچه نکو دیده به سنوز	سیم بر کیر و زلستان فلان خواجی
باز کشیش که ز نهار مبر نام و سوم	در برت به آینه آید بدان هم سنگ
باز کشیش که کار می کنی در بر او	که ز فرزند کیت نام هند میده فر
باز کشیش چنان رسم ادب بر عی دار	که بر آفری پدید من بار دو
مر جا خواجه که ز آغاز منشش دانستم	که چنین بنده نواز است و چنین خوشبیر
هم ظرفیت و هم آزاده و هم نادره کوی	هم ظرفیت و هم اله و هم طیت که
نه چو اجاب و گشود ادکب خلوت	نه چو یاران در کینه او بوک و کو
اکن امر و چنین خواج غیبش باشد	که شب و روز بود در چشم باب نر
ور بگوید که ز مرقع شو و ز اژغهای	که مر اینست ازین قصه و فغانه جز
آخر این شعر لغز را به برخواج بگوین	بر سر محسنی آتش مکه و بکبیر
در فتوحات سه ساله حضرت	صاحب قران کورستان
منت خدایا که بفریزی و نغفر	فیروز شاه غازی باز آمد از سفر
که بان خدای محضی شاه کا بکار	کز هر چه پادشاه بیکر که کار بر
دارای تاجدار و جهاندار تاج بخش	خاقان ناجوی و شهنشاه نامور
نوری مقهور از چه زانو ار که دکار	وادی مجسم از که ز دادر داد و

چون آتش دایتا قبل بر شمع	چون تابش آیتا جلال شتر
با غم او جیان چنت کشت شلال	با طبع او بکار طاعت بر شمر
بر شرح پایدار بشیر دین حصار	بر دین که دکار بفرزند و جان سپر
را ند چو سوی سر که بهرام و آسمان	گیرد چو راه ناحیه خود کشید و با شمر
مر کج راست دشتش چون دره و پای	مر راست چو دشتش چون دره و پای
و ندان پیشتر زده و دانشش با صفا	مغلب میا ز جره و و میانش با قدر
شاه زنده کان تو چاریم خواجده شمس	از بد و روزگار بد کاه شاه در
اول جمعا که صفتش بکوت بگرد	لیکست از قبول خاطر دارای بگرد
دویم لیدیت که دودن ویر سال	کا و نیز در سالک خدمت و دیر
بهر شاکه دره فرمان شهباز	پو یاستمال و ما بکشتی است شتر
چادرم قدر که دست چنت کشش شفا	در خدمت که فخر شفا آمد و قدر
خوشان ز بار و رنجش انبار باکل	خوشان بر او هم روان یار با قدر
گوشش بر مصلحت فرمان شهباز	حشمت هم بکوشه ابروی داد که
تا هر چه زان بشارت از قهر با لطف	تا هر چه زین بشارت از خیر با شمر
که در دبان نشین فرمان شود قرار	که در دودن خادایا و دود سفر
در نای آن کلام که نینسید چون نقش	در ذات این مقام طرا ند چون شمر
آنان بکار چهره و حسن چو پیمان	ز آنان بیای کشت شفا تاجور
دوشش آمد بر سر و ثاق مرا طراز	دم شان باده و ناله زین جان شود شمر
کای سی ما ز غرض تو در کار هم با	کای دینج ما ز صفت تو در کار
شاهش امید زین شان که تا دهم	از نصرت سه ساله یکی شمس و شمر

چرا سوی زکان پویان خاک تو	جاد و نداد ویدی از مرز کا شعر
ز آنکس آن خونگوشه نابکار	چون باستان شاه پر کند شد خبر
لنگر کشید خضر و غازی بزم کوس	وان بد کمال را به نیاورد در شهر
با صد هزار مرد چو کیهان مرد جوار	بر صد هزار دیو چو مرغان شیر پر
باز نت یل جنبش و بالشت پلای	با برکشیر صولت و با کرز کا و سر
در جرخ احترار آمد لعل و فکار	که نام ریح شاز آرد در منکر
در جنگ خضر و ان دیکر و داور کوس	دارای پاک زاد و باز جبار در
کان اهریمن تور ز ترکان غریب دل	کان دیو خور و اژدها کن بناش سر
لنگر بزرایان آورد از ان کوه	غارت پیام که کان گلشنه زان شهر
ز ایران کوان لشکر کجتر و زمان	را اندر بر و برنا چون پور زال اند
بشران پیشون اندر از کرز کا و کار	پلان بناله اندر از تیر دال پر
اگر از آهسته نش از بند بگر و بو	چون بسیدین موج از کز جوی و جر
کشتی که می بویاید از مرز از سیس	گشتی که می ببارد از آسمان تیر
وان چون کز از جوشان غمیش از زیا	وان چون تنگ چان غمیش از زیا
کز لنگر شسته بسلی که از مال	کز عسکر جابنا کیشیری تنگ در
چرخ قدر بکوشه آن کشته کوشه کیر	تیری هشا به پلک آن کشته مستر
ماله آن کما را در جنگ زود مند	بکشا و آن تنگش از پشت پر هنر
آن دیو را کون که از پشت دیو را	و از دون بر تیره خاکش آرد خیزه سر
از زرد تو ز چرخ چرخ آید شش زیر	از چار بر خد کی چاک آید شش جو
بی مغزشش بره بزرگان باید ار	ناباک شش طلوع که کان کوه و در

در خاک او بخاری بود کوه کجی کفن	بر کاه شد بر شش مانج و با کر
یک قوم را غنیمت شد تا بایردان	یک قوم را نهریت شد تا بکا شمر
فیروز شاه غازی لاری لاری و پزیا	شد باز پس ز با سون با شخ و با نظر
پیر از آسمان و هشا و در چسپین	کردند خدای و شد آن امکات سر
شد باز نیز از در دارای شیر دل	که که بزرگ کان با جا و با خطر
بر افتاد خاین و بر نظر این	بر سیرت همه و بر صورت لشیر
بر نادر کستاره ز خضر و سپرده پای	بر ذره و سپهر ز دود آتشیده سر
بر خضر و بیت برده دنیا دنیا غنا	بر چاکیت لبسته پر بر پیر کمر
از جود شریار جهان فاقد شان غنا	از خضی اقبال جهان غار شان کمر
پایان بجای بار خدای خسته خوی	آن ناهضای شمس و دهر کسیر
جی آب چشم خیره ز آرم کوه دور	ناباک جان تیره بظفر ان هوش
بر کاشت دل ز مهر چسپین بر کید و خوی	بر نافت رخ ز خاک چنان و جنبه
آن که بر کشته افلاک را مناص	آن که در کشته اجرام را ستر
آن که بیکه کا بکستان شرق و غرب	آن که بوسه جای ملاطین بگر و بو
هم کج بر شاه پر ریح حسکان	زری در آن چو قبله ز دشت ز ندور
زکان یک چشم ز توران که بشیم	که کان تیره بر شش ز با سون که میشیم
خو اندا و شد جشم زنده برده پویش	خو اندا و شد بگوهر ستوده پرده
هر مرد نامور که در آن بوم چرخ	اخذ شش بچرخ تر کاشش در خطر
مشتی صغیفانه ز دماند کان کبابی	تا جان در آن خیره کند این ز خضر
غافل که کرز پادشاه آسمان شکوه	ز اهل که کرز داد که اقبال فر

یاری رسد بکوه خفا بشیر بر	نیز رسد بکوه اندر نیل دل
بروردن بناشت ز پروردگار سر	چون هم نشیند که کهر ناکار خوش
کان خازد که کشت بر یکا در نبرد	فرمان چنین گشت بادت با خود
دو رخ فروز بر شری از دل حجر	بر نیزه جانش ز اهریمنی سر شاه
از خاکت کوهرین زمین و آردن نام	را انداخته با کاش سلک بچشم شاه
هر سوی آرد با نه بر شش جان نگر	هر سو که زده ماری بوجانش تن کرای
عاری بکام داد که از طبعه بر	آن بی بصر شاه با ناکان کسان
که چه ستاره کج و دوشن بر خیزد	که چه زمانه بکشت و دهر از ان خیزد
زی زهر کوزه لیکت شایسته از سکر	زی قهر کند و لیکت نه بخت از قهر
این نیز ز آسمان هضاه آمد و قهر	فیروز شهر بار به بچشم بپوش
در ری ز آرمون شده کوشش ستاره	زان پس با بصری کشته شهر بار
سخت از کرائی هر که راه را	نشانده کوه و اربعی کج ز کزان
پوشیده از پرند کهر و ز بام و در	آهست از حریر ز اندوه کلاه دوی
در روزگار روی چون باغ از در	زان شهر بار با دل هر نرم از لال
مانده از دهر کرد و نزارش در	مندان هر اثر ز آفرینش فروغ
هم آسمان ز ریب زمین خیره و لعل	هم اثران ز روی تیان تیره و تاه
رقاص هر شرار سنگ اندر از شر	جانش هر نگار بکاخ اندر از شر
مطرب بچنگ بر لبه در راه کاه که	ساقی دست ساغر و بر کام می کاه
چون آفتاب خاور بر سر و کاه شمر	رضای دل نواز به بالای و لغز
بفتیس که هری که نظیر شش و نظر	بر همد که هرین سیدمان طراز داد

همیشه شادمان

هم ج شامزاده والا کهر قسیرین	بانج ماه عذر چون شمس و چون قمر
ماهی چنین بجای داد ای روزگار	که د آسمان تبارک پر و جوان گذر
کامیابی نماند ز خاور خدا نوان	کامی آسمان خلد و آفاست
خاور همان نمده ز خاور خدا نوان	بر کاش شده روی و بر آفریند سر
آن بود بکشتن این مودان خند پی	آشفته شد ز مشقه مودان و خند که
چون شمشیر بهشت آورد با شمشیر	کاس سپیدی دلاور به بون و بون که
نگو کشید و آفت بخا در مد و شش	کشتی که آفتاب بر آمد ز با شش
و آنان نمده چون کله کور و شش	را انداخته خیر خیر با بیک شمشیر
افکنده جرم و جوی به لهای پر دلال	بهرام پوزکیوان چون کشت با بیک
در کعبه بخت شمشیر روزگار	از شش هزار مرد مبارز نماند
اسپهان دوان و نوان شمشیر	رها ز بچشم چو دریای مصفر
خزنده کان لشکر خسرو دوان بهر	خر که خدای جلا ز د پای شمشیر
چون روزگار دای سپهر کشت از آسمان	اتلال شد چو افلاک از جوشش خضر
از بار که گشتان که زمین پوشش از آسمان	زایمای ابروان شمشیر و بگرد
شده ماه بارگاه کیانی بافتاب	زی خاورش ز امر ملک فرجند در
کیخسره و پشکن آفراسیاب داد	بالگری برون ز قیاس و فروغ
چون روزگار کینه که اوقت خشم کین	چون آسمان مرده با کاه که و خ
هم بختشان چو در نوبه افلاک باطلو	هم بختشان چو دیده ابرام باهر
کوزه بکین سراسر و کوزه بیکسار	شین بر تن تاق و شدر بنای در
رومی مغن به پیکر ایشان عبقری حیر	نبدی خنک بمقدشان تنی و حیر

در پای زهر دکت و کیمیا کین بجان	ایر ز قهر دشت و نیزان شر بر
کو پید کو دشت با بخت خاوران	بالکوی چمن ملک آفتاب فر
فرمان شد از تخت که لشکر خدا باز	سبز و بیک لشکر خاور زمین کمر
زان مرغ چادر که چو مارانش پیا	آرد پای هر که خداوند پای و پر
از ماسکان بجای در اند ز قهر دشت	در کو دکان بافت کلاه خشم بر
بر رفته خورشید را بام آوردیم	آباد مرز شازده را بر آورد بر
و حبل شان ز جگر کیمیا کم کند	در پرده شان ز پرده کیمیا کم کند
خدا پیش خنجر و کینی ستون سیم	بوسید خاک و حجت بر آید برین
لشکر کشید و ملک کشاد و ملوک لب	وز جان به کال سید کرد و ما خود
که زدم را بجا و ابطال زرم باز	که کشید و انقباض اجا و کشید
و لول با سان برو زلال دین	از بانگ اقبال در افغان ابله
از رخ سرفشان و ز اوج سر کمان	صحرای خاور آمد پای چشم
از فرشتا کینستند از جاده فرار	وز شیخ شان بریده کف از دهن فر
این الماس مردم و پاسخ ز کور	کامرو و خیر بر شمشاد و لا و ز
که چه سزای مردم پیدا و چسبن	لیک آوری روی در کاه داد
پایان کار با فضلی بود کوار	را ندان با نیاز بدان فرخنده
آند که حادثات در آن آتش و کیمیا	آند که کاهیات در آن سیر و طر
در آن خیر حضرت از پوشش همان	رسید از آن خیل و کشته و خیل
باشا براده شد از آن بجا دران	بر آستانش رانده که دکان زن پر
آمد باز باز با قبال سهرمار	آن ز روبرو نم سهرج ز آغا خنجر

ادامه

از دکان که دشتش تا جدار	آهسته است کاه بغیر روی و نظر
آمد بشاز حسن چون زید شمع	آهسته است کاه بغیر روی و نظر
ساز پذیرد و ساز او را شربار	در روی که خاک خشک و در کاه خشک
روی زمین تاب چو از کوکب	از زمین بر آه سوکب دارا از دور
هر سوی مشرق و بشتی کوه و دشت	از کوکب آهسته است و از ترک سپهر
هر سوئی از آد اشان بخت در	هر سوئی از آهسته است و از ترک سپهر
ز افروغ و روم و دوس و لولان	از آن شکوه خیر و از خوش بخت
عرا دای آهسته و عرا قهای روی	چون آسمان ز پیش پای زمین سپهر
اند و میرشان که در آن دشت غلام	که دکان کدازانه خاور اند کدور
هر کام شد آوا آتش نشان دوم	ز بنو را با دشت میونان کوه فر
چون شد بشیر دید طرا زنده کلاه	چون شد بکوی یافت برانده کمر
هر سوئی از دشت خور و بکاخ و کوی	هر سوئی از دشت خور و بکاخ و کوی
ایشان راه را به کالایشان روان	دیدار شاه را به اندامشان بصر
انگشت زن بود که با ماه نور بخش	انگشت کف زده که نمک شاه بخش
زین سانی طرا و دشتش با سکو	زینکه نه زب و اد جانه را با خطر
از دشت حشر آهسته بر خنجر	از دشت کوبین زمین بخت پر
کاه کمانی با ملک را از دشت	ایوان و بار کاه شمشاد و کور
از دکت و پیشا و خداوند دین	آند دکان بر روی اندیشه داده فر
از خاندای پند و از نو دای	از دپسای زورکش و از سوبای تر
شاهان کاه کار بر بانگ کش کش	سیران بخت با بغیر ملک بر پر

آهنگ خنجره خوان زده و ناله کن با گنجهای کوهر و با گنجهای نور	آوای چاروشان زبده و ناله گوی فوی زبده کاش بر ملک خدا می
سفره شان چنان که شوند از سپهر از بحث ناکه آید سفره آن نظر	آنان با همان سرو نازان بجای و مال من با نیا زردی بر آن خاک آستان
مانش از طبیعت جود نه چنبر با ناله های شام و غرور شنیدن سحر	این نارنجش و غرور کزین مایه زدن بان می سبازد و می اداست بر آرد
دور زمانه ناکه بود تا توان شو باد از غریو کوشش کوشش ناکه	یگر ستاره ناکه بود چو استار شکن باد از غبار چشش چشم ستاره کور
شاهنشا دین پاد	
یا این دوزخ سپیدی زین دو کلاه ناله سبستی و تبو در چرخان جبار	ای جلد بر نگار بهشتی تو یا جبار خی فی سپری و تبو در جاد و ان بهشت
او با م از بهای تو با شکفت یار کاهی بهیستان بری چهره پرده دار	افکار از صنایع تو با شکوفه حبش کاهی بنا بر آن سن ساق پرده دار
کاه از خنجره خنجره جوار است در جوار هم رندسان شود جانش در کنار	هم از خنجره و شافانته در دهن هم شمشیر و شمشیر او را در دهن
کجی و کجی سالی که در تو بار بار در سبکون جمال تو با بدین شمار	سهری و سهر و ارشاد تو شکست در زلفان معاد تو با عزیزین سلب
در غنچ و در دلال می کشی سحر این یک زار از نا جواران و استار	در آرزو دنیا زبسی غنچ می سنم آن یک زار و شمشیر کمان بهر غنچ
کر چه تراست عهد زنده و دینگار	کر چه تراست عهد زنده و دینگار

شده و دوزخ لعل خداوند بهشت دارای عهد محلی شاه که شرف	مهدت ولی بهشت شمشیر بهشتیار نازان با خنجرش آواز فرید کار
خورشید ملک گیر اید انصاف محوی عنوان فرخنده دیوان احشام	جشن تاج بخت شمشیر کاکار ظفر ای بر کزیده غرور است دار
یا بد ز نظرش چه خداوندی آید انجا که نام نامیش افلاک نماز	داده ز کوهش چو شمشیر افشار در روز کار عدلش بهر روز کار
در استان غرض املاک پاسبان غرض قضای و هر سپارد یک قدم	در پنجه جایش افلاک بچکار رزش حصار جیح کتایه بکسوار
آورد از ازل خطر از روز دادگر تا شد را بخنجر اقبال او نیکون	آوست تا به کهر آرای شهر یار ناید را به اید ایام او سوار
ان نامجو که حشمت و آسمان صفت فرمود تا مصوری از ملک بندگان	آن نامجو که مصلحت او آفتاب دار فرمود تا مری از ملک تر کار
آزاید این دو جلد نگارین بهر طراز از امر به حال شمشیر نامجوی	بکار و این دو لوح بهایون بهر کار ز ایمانی بی مثال چنانان کاکار
نخستین پر سر عرفت رسم بر نام و پر یار بر اندر بران نظام	تعال نامور شر آمد آفتاب ره سولی و میر شام و صف اند صفان کبار
دشمن به بند و قاضی از پند سودمند مغمم پاک که برشان فرخش بر	بشان غموش و دایه سازد دشا هواد مغمم بنظر منتشان نظر جاکش
بر کام کانیات پایشان چو انکین	بر کوشش روز کار منتشان چو کوشار

خوشبید ایشان که از آن ذره بخورم
آموده روی چرخ با جرم تابناک
بنوشال مجلسشان الغرض رنپ
انگنه مصر سبای تا بخش این نشت
نافتش کاینات بر الواح کن کفان
نقش سم سمند شمشاد تاج کفش

در وصف شاهنشاهی

ای جانده حسنی آسمان دار
بر کچله تو سگوف ناستند
هم غلبت اخوان ثابت
هم پاکی عیسی آمدت بود
سوری بن تو چو لعل خوشاب
آن طایه سان زمرین برکت
سوریت شکسته رنگ شکوف
سحری تو از نگاه حسنی
این جامه که اطلس سپهرت
این مهر نه کاسان ر بوده
رنار تو از قفسه رخ کوهر
از بهر پیش تو بسته
بو کوهر تاج کشت معدن

در بای طبعشان که ازین شکر بخور
انگنه چپ در بر دایمی تابدار
از کفک ما نوی چو باختم کشت یار
در سپند مجلس شغری رز کوهر
باشد ز شمشاد زب رز کوهر
پر این بخش کثر دستان تاجدار

در وصف جامه

تابان ز تو اخوان سپار
هر کوهر نوستاره آثار
هم عزت شب روان سپار
هم عصمت مریم آمدت نار
منزوت تو چو در شوار
این سدره مان بیدین بار
دیکانت ر بوده آب زنگار
از سوزن چن پشینان سحار
از دبطانه جاکمی خوار
از دزی تو کی کل دار
تا که ده چرخ رویشان
از ماه تو افشای زمار
بو کلین باغ جاده کلزار

سراینده ماه مهر طفت
نوشایه آسمان جلالت
فرزانه چهارمده شوکت
رویش شده ترک از نخب
آن کشته با قشای طناز
تاج مکان ز قشده رآمد
نخش شایان ز قشده کرد
بر دامن عصمت اعتقارش
چرخش بحریم پاسبان لیک
سراینده مهر او ملایک
از کشتگر کاخ عفت او
منبت نه هم با قش
کین پر تو بخش مهر و شکوی
بار دگر اشک لعلی از خورش
جلاب جلالت عصمتش را
سپش ز کین کان حسنی
در چن دوزخ ملک کوهر
رخ لاله خالهای میگلن
سند می سمنان غایه سوز
از پاکی آن عجبسته کوهر

آرایش مهر ماه رخسار
شهر زده آفتاب دیدار
فرخنده بهار شاه قاجار
مویش زده کاروان تانا
این آمده در بهشت عطاء
در سایه میخوش بر نهار
بر پاینده مسندش پرستار
بنود بجز از دغای اسحار
بر دیده ز اخراش مسمار
پوشیده ز پر خویش ابصار
کونا که کند و هم طرار
دارم قدری خود بهر بار
آن سپیده کرد کوی و با دار
چون لعل خود آورد دگر بار
خوشبید بکوشه دغ قصار
بر بسته میان چو دکل خار
تا تار وطنه خوار بر تار
در کوشه غنچه شکر بار
زنگی بچکان کاشگر خوار
چون منبت سرا توان کفار

آن بر که بر ارم از دشت
تا سایه و آفتاب باشد
در سایه دولت شفا
دستی به نیازش دادار
از که دشمن آسمان دوار
باشکست او جادوان یار

در ستایش حضرت

مالک قلوب عالم دارای داکتر
کشور گشا جهانان لیکو کشش نوید
بر توده مطبق حکم قنیشش مرکز
بر ساعد جلالش طوق ملال یار
که دون دادار اوج دریای جود اوج
بزران قهر اسوز فردوس لطف اساز
فرمانک دلیر و شش با پاک بوشش احمد
میکویش از عزت ان با مرعز از خبت
پدار بخت او خواب چشم فتنه افکن
خزین رین بر اوزن قرین بوشش
امر و ملک یاران از دوا آن شفا
خامد بشت و بنادی کاسان دیشش
جفر که جسم پاکش کجاست اندرین خاک
فرزند پاک موسی بن نام حلاج
غلی زهر جانشش که دون بایه فتن
رضوان قنیشش که دوازده اشش بر کلا

دادار پاک و نور که دون فخر ز مهر
رهنی که در ده اوست کجاست راجه گین
بایانت که دون آن رنج رست ران
چون بارگاه آتش و دیر اند دینش
ادی بنای آباد ویران شود بپایان
سمار خواند و فرمود کاین دوشه بپایان
ایوان و کسبده و صحن چون عرشش
چون آن جنبسته هرگاه آباد شد ز دار
کلک صبا رقرم ز دانه ز سال یان
خرگاه دولت شاه شایسته باد بر پا

در مع ذاب

در زمین شیخ کج فرزند شاه رولار
شیر دل دوله غازی که از شمشیر او
آنگاه که دجا و ادرا خالقش پاست
آنگاه که دار و دشت از حضرت و خنما
دست او گلش سجاد آفتاب ز امطر
جاء او یا عیشش که دون عیشش
در دوشش جود و جودت در دشتش
سایه و چهره نو و نو بوی و غنر دشتش
قبروان نافرودان از او بشت اند بشت

سلطان عرشش با یک خاتون خلدادر
زهری که از پدوی شدت روحی
انجامت آید آن زهر در باقش
باشش یوم کیان بوشش بام اندر
گر شد باد که دون در کند پای اشتر
بر آسمان بر آرد بل ز آسمان فر
آر است خوب و چاشش فرشت فر
از سوغیش شد از بکین کسبش
بنیاد شد ز دار این بارگاه جعفر
تا این بلند خرگاه دار و خرام بر

محمد علی میرزا

آسمان کج روشش از اشی امونگار
ملک ترکی را نظام و دین نادر قرار
آنگاه بحث و بحث او را و اسب جان سوار
آنگاه جود احتشام از کوهر او چار
بخت او فرخ بهانه آسمان از امطار
نام او یا چارین اشرف و دشت سوار
در دوشش پاد و کین در کوهرشش عوار
شند واقعی مهر و ششش جود و دشتش
با شرنما با شرنما از او سوار اندر سوار

پاس دولت داند با سبک پای پند	گرفت داند شیخ او چهار اندر چهار
هم زمانه از ان خداوند زمین شکست	هم زمین را زان کجا رنگین طبع
هم بر در او که اختر را بسنجای بود	هم بعد او که کردون را به بهاری بود
مال کینان از دوجون سوج در باجست	کینه در دیشان از دوجون رنگین طبع
پیکر افروختش پوشان فرید و پند	ساعت آدای کسین و لیسان منوچهری
نوی بر لاله را شا بکانه سوی سید	کوش هر جو لاله را خرد و افروخت
زشت و زیبار از رادی پای پند	پیر و زیبار از مردی دیکتر شکست
سودان چشید در با پیش در هر زمین	فیض آن خورشید که دودن سنان در جبهه
منظرا را کج اندر کج لعل شایک	عاجز از ان بحر اندر بحر دشت بود
شاید از بر آتش چنان جود اورا پند	ز سب از بر آتش زشت ذات در نهم
هر چه در ادب نام دانا اختر اورا پند	هر چه در افکار بحر ز کوه برادر نهم
شع او مهری فروزان کس قیام شوق	کلک او شایخی جایون کس نظام
از پی حق در در جهان در پیش پای پند	در ره دین زرد و کوه بر کشتن پای پند
دست او چون در دعا دست پای کمال طبع	پای او چون در دعا طاعت پای پند
بر در سادست از ان فی نفس ابی شک	در ره انیام از ان روشن روان
چرخش با بی عزمان استر ان بود	فی در اچنی شتابان پندار بود
فرهنگ بکشت و اورا با غیر ان بود	سالمه سپرد و اورا با فیان ان بود
چون قرین بکمر بر سلاطین اجرام در ان	چون نظیر آدای بر در اوله افلاک بود
ناخوشش را ز رادی تیره در جان کلاه	تا نظیر شتر از دهنه در دل خار خار
اختر ان زمین سپهر افکار در دهم سپهر	آسمان زان خیر خیر او در در پنجه دور

کلک در اسیر محشر از دبا بکشت غور	رای خرد و سپهر پیش آفتاب کلک کبر
تا که این جنبش هستی ملک دنیا را قرار	تا که ان در تابش هستی چشمت را نسیم
که در این بودی آسمان که دارد	که فروغ آن بودی اختر از ان فروغ
مایه از دای و این کا شایر منچار	پایه از جاده و این کسانش منچار
با خفاش که در راجا و چا و اقتدار	په رضایش که قضا را خار خار منشار
باز بهشار و مقلب کوشکار اندر کشار	شیر به دندان و برش کوه کوزن
و دیکای از پیش زان افشان بهار	که بجای مهر رایش به تو انخی در خیال
در ملک در با از بنام صفت حلی بنار	در دل طماننا از ان ذات شجر حیدر
چون تلاش نیر سازد با کشتن خیار	چون تلاش پای آرد با کینه در صحبت
بر تنه زار که بدیده است یار	با سکنه ز هر چند دغنه اسکندر روس
سفر روی جزب تا رکش در کبر و دار	بجوشن جفنی جو فر پیکش در دار و کبر
جوید از نامید کس بهرام چنگل افشار	خواب از چش و دیکو ان کین در و دار
کوه اورا کوید و آرد و بهمان کداز	کوه اورا کوید و آرد و بهمان کداز
که چه از حشمت چه که در و کپهان شکار	که چه از شوکت چه که باشد بکیتی مشهر
در زیان جهان کجا ای پست از دبا محوار	که کند سر کجا ای در پستان خواب
که بگردون و بگردشید و پشتر اندر شکار	کی کپهان و بد ریا و بکوه اندر نوزد
که بشاد و ان کجا شیر و خورشید پندار	که با بکیرن مثال کوه و دریا پندار
لافتی الا علی لکسیف لادوا افتاد	بس جوان بس شیخ لیکن پاکیزه ان این
که در ایامه کس پیشان نهم کار	داد فرمان تا شمار آیتان در صحبت
فهری فرا زنده کز ایوان فیما با کار	کاخ آید کز کلاه منو با ز کوی

هم از ان فرمان ازین هر کمانه کنین
غلام جادوی از پیشکش بر دواق
موج صوت و جان در خلق چو مثال
فراسکند زهر مثال ز با جلوه که
آب سیمین موج خشمش چو شکرین فباب
لعنان صند اشش خورشید اکیون فرزند
چون نصایف زماره دلقا و برش زار
لاجرم خرم چنین به برسم این کشتی
بارج جنت را از کز انکس لطافت مشغول
هم و شافا زار در ان غلامان غلامان
از چه از حضرت مثل نقش در پوست
الغز نرا بن ضر فیا چون ز دولت شاه
خشی طبع صبا از بهر تا ریختن نوشت

در معراج نواب

هم از ان یا ازین ایوان فیا با کار
ککک سحر ایزد نماند که هرانش بر جبار
و اسب جان و خرد و بکر و دمی کنار
پوشش غلامان زهر تصویر و پیکار
نار ز زمین نوز سر دشت افسر و شکار
طایران قهرش عکس عین عطار
چون تقابل غر از اده بایش ز بار
لاجرم دگرش جانی بجز ان این را عیار
چهره را از نقشش لطافت مستعار
هم جبار برادران حوران کیزان در جوار
از چه از دشت موصول سده اشش ریشار
کشته انکس کنگار و کشت عین عیار
ضر فیا جادوان باد از دولت بیاید

عکس میرزا

بسم آسمان قمار را عکس از چمن
بسم به باحت جنت بر که از چمن
در آینه بهشت بر آکنده آن بجار
کو بهت چو دشت از پشیران پلش
که بگذرند که د نو افلاک چو شد
از یک سم باره رسدشان پیشش
چلو زنده که ای تو از ما به با صدور
هم باد مشک پیر تو دلا بهشت
آوای کوسس روین بر طارم سر کوش
پر کلاه تا جردان را ز که به سر
بر رفته فضای نوز غایبان غری
از فر بهشت از ان پوشش را گذار
این فردا این شکوه تو ای رانج پهل
داند که از که یای از مهر جرح داد
بر سرت خرد کلک عسل را عفال
عکس شاه غازی کا به بود ز کار
فرزند شاه عالم خورشید تیغش
کودن که دوزخ سپیدان که دفر
بر ملک شهنش از جان و ش پناه
که باز مانده بجز زنده سنسکی و سبو

بسم آکون و با تراششی از عید
بسم خورید این دشت شامی از دیر
لوزینه سپهر ده آغشته این سپهر
دشت چو کوه از تن پلان بشر کبر
در بکر ندسوی تو اجمام جزه جبر
از بیخ دغل موزه حوزو شان به بدیج
حذاق شود که کج تو از مده با بدید
هم که در سر ساری تو شانه سپهر
آهنگ دغای زوین کجبد ایش
چر کمان نیز زنان زهر و در بر
بهره شکار نوحی حسان غنیر
از پای سپهر ازین عقل را که بر
این زب و این حال تو ای دشت نظیر
داند که از که چنی از چهر شاه
بر صورت بشر کلی ملک را بشیر
بر ناز دل ملوک و بخت جوش پر
ملک و نایب عظم حشده ملک کبر
کیان مرد و خوار سبکجام دارد کبر
بر ملت پیر از شیخ و دل ظنیر
که از سستاره کینه کشد موند و غیر

زور آورد ز پند کشیم تار	چرخ آورد ز بر کمانش بحسب تیر
ز آهنگسا و مسافر افلاک را خرام	ز بای او مجاور ابرام را سیر
پلان کوشش بر باده آتش دوزخ	شیران کوشش پذیرد بکین آتش دوزخ
در سینه های آنان خون آورد جگر	در زهرهای ایشان زهر آورد زهر
کر پشته پشته پل بکوانشان خروش	در پشته پشته شیر که دوش فی نفر
از رنج می رنجید خاصه بر شاه	از مار می شاد خاصه بر سیر
بند یخک بپاک پیش خنجر	رو می سخن بر زمش عفری جود
زایای پادشاه کشت افلاک تقدی	ز آنکس شهر بار کشت افلاک مسخر
سستش فی بختش اگر دهرش کوش	کندش فی بختش اگر کوهش سیر
سوزد بدن خاک که بود رنگ بره با	جوشد بدین خاک که بود رنگ بره با
آن دزد از پیش چون لاله از کوم	این سوزد از حاش چون لاله از کوم
بودندی از بود عبادش ز نور	این دشمنان کند ز خاک کون نور
خواب سپهر خون سروشان خود در	چون از حاکم بام حلالش کی در
خوشید را سفال بران آورد سپهر	انجا که میران دهد از یاد آن سپهر
چشم ملک تمنی از پیر او بود	ز انسان که کاه بود بطلاده بفر
ای فاتح ممالک وای قاهر ملوک	ای نفرت آبی وای قدرت خدیر
بر واوران دودی بطلان طلوع	بر بندگان پشیری و بر بوجان بفر
در حسم ملک جانی در چشم شرع نور	در کوشش جوییشی در شند وادشیر
در مملکت نظامی و بر سلطت قوام	بر کانیات اماند و بر حادثات امیر
مریخ در برزدی و بر سپس در خرد	نامید در سردوی و خورشید بر

کلیات

کلیات با تو بماند و از دزد	در سار با علی از دزد با حسنه
کو مار رخنه که بر سروران و خنجر بوی	با کی نه چون حرام تو در ملک رخنه بوی
ز نخت مباد یک نفرمان شهر باد	مر رنج را قلیل شمار ای اگر کثیر
ای داور ستوده و انجیر و کین	ای اختر خنجره وای کو هر بربر
من سبزه باستان ز دین سال اند	باشم مداد چرخ ساری ترا مدبر
آن نکته های خوش که به لهای کپور	آن به لهای کشت که به جانهای آتاک
دوشیزه شادان دلاور جهان کلاه	پاکیزه و شتران شکور دزد پذیر
چون آسمان مقام بیاورشان بلند	چون آفتاب روی و لغزشان غیر
رویم جویدند ای آسمان دم	با اینکه آفتاب ز آردشان بفر
که جان کتم عجب سپاس از پند تو باز	کلام کو شش آورد از منطق هریر
شرم سپار داور شری بر پای	در خاک پای تو به نگرش کین شیر
کر آفتاب بر تو چون ذره به خط	آرد مکر قبول خداوندیش خطیر
خوامش مبارز حشاین با چند و بری	دم دگش از ستایش این دله چند و بری
کیرم که در کاکش آمد بنامش شد	کیرم که از کاکش آمد ز با شپهر
از نکته های روشن حراقه کمال	وزنه لهای دگش حرازه جبر
لیکن نه اوج کوه دنا و جی که در صهار	لیکن نه موج دریا موجی که در صحر
با دینا عالمی این آسمان داد	یعنی زمین حضرت آن آفتاب تر
وز بایه باد قهر جلالتش چنان رفیع	بس بر فرد سده فراز ملک خیر
در مع قلاب	محمد قی میرزا
در زمان دیر پای حسنه و دلاور کار	در قران فرخ کبهان حدای دلاور

آسمان داد و دین چنانچه شد که است	آفتاب شهر یاران ساید پر در دکار
این پنجی خانه را از دست کشور که کشم	نه خیر این در ای عازی با نبرد چار
مرز بانان شش جبهه دین سهری چار	یا نصرا را یا شن یا پسرانان یار
زان ده دو دولت بچا دین نه است	بست حبت را چو حبت عظیم باد شکر
اندین دوران که اختر را بجزای نوز	اندین دولت که کرد و ناز را به سوار
زان شفته هر طرف را ده جبهه فر	زان جهانان هر طرف شتر ده خیزد
چنگوی و لنگر آدا بود مند و زبند	تا ج بخش و داد کسر مرزبان و کلدار
هر زنی از قدشان چون سهری بر سکو	هر دیاری از کوشان چون بهتری بکار
خاک سکار بر دهر دگر از باغ ارم	شد فزون از فزاین خردن تا بخشید
از نهم خورشید که دون امانت نام	از دهم کرد و ن کیهان خلافت نگار
اگر در بخشش لعل کنج شایان	اگر در هر خدایه بذال در شاربور
رومی او خورشید عالم نور چون زین شایان	شیخ او دیای مرجان موج چون دشت کاک
سوزان خورشید جازاکوثری جنت فروز	آسمان در باران آذری و دوزخ شزار
حضر اجمال و راه عقد کرد و ن کین	ساعت اقبال او را قدر تیر و ن
کر چشش زلف خود را در آغایه	نعل جنتش کوش کرد و ن امین کو شکار
دش او در یافتان کو بی کین مده در شش	تیر او بخش کداری بدم بطن شکار
لوحش اندر دزدان کان بود شش زار هم	چون کند به شکام کین با بکالین نعل
جان پاکش را بود حفظ ای پاسبان	دست او شتر اسود او به جاری چکار
روز تار آرد بدان که با فاش بکارد	کار زار آرد بدین که با سافش کارزار
برکش که نوازی او در با استین	بر لبش بین که نوازی او در بار

که بر باد

که بدید نام دستش نامه آن لایمان	که بعدن دگر جو دشتش با پنج این لایمان
آسان کومت و آفتاب چو نور	چو بار سلطنت را در سروی و دبار
قهر او زهراب ریزد جای کوشش کاک	لطف او تریاق آرد جای زهر از شکار
شیخ او چون شیخ حیدر آفتاب شکر نور	رمح او چون چوب موسی شد دباغی شکار
غیر در یازد طبع کج بخشش بکام	غیر بعدن نه دست زدنش بکوار
از دق چون لالی دوشنیک سنگ	در ره دین چون جواهر در بخش هم کار
هر زمان بیاد فرودش ثواب نذر	برفش در راه بزدانش نثار اندر نثار
کرد اشارت ناک که کج دانش کین کج	داد فرمان که سمارانش نغز آرد ناک
نمان چه مسجد با ترائس کینا است	بن چه مدرسه سحر از یاد این اندر
این مایون مسجد آرایند و فرخ مدر	چون سوار اندر بهشت و چون بهشت اندر
بان چه مسجد در سلام از نام او دار	بن چه مدرسه سحر از یاد این اندر
بان چه مسجد اوج علین بخشش کین	بن چه مدرسه سحر از یاد این اندر
بان چه مسجد صحن آن چون جنت لغز	بن چه مدرسه سحر از یاد این اندر
بان چه مسجد روشن چرخاوش میر	بن چه مدرسه سحر از یاد این اندر
قد اندر قبه از احاطه اله چرخان	حجره اندر حجره این را لوحش از خلد
بسم سج اندران جبریل فرخ از جهان	هم مدرسه اندران ادرین انا از کبار
الغرض این مسجد و مدرسه چو دان شکر	چون کج کیم بنا و چون ارم و گلشن کار
فشی طبع عبا از بهر نار بخش نوشت	کعبه کبری مدینه علم را کردید بار
در کوشی با دیار بکاکار و کاکار	برد و عرف محشر صورت عاشر شکار

در منبت عید حضرت
حاج سبزان

تعالی اله مبارک قبه دیدم بجا بون
 بود اگر دآن ایمان خودی نه صفت
 زمین از نیکس غل آن چه بخت خرد آن خرم
 کو اکب سوک سبوش را در زیر و در بالا
 به چشم ستاره آسمان را بیل در امان
 فلک در غل شاه دوان آن پوند حیران
 ز صدر عالم علوی پسر مرکز غل
 بیا یون نظری در آن چو نور غل در تاب
 ز خود اندر وجودش فیض ایزدی دم
 جنودش را بهو اعطاء عین پرورش
 پر اکنده ز فر مقدم آن باد فرودین
 کجوه و صحایش چون دمان در بای پر
 ذود آمد برین آیین و شد فرزادی
 جهانی را جهان بین زان لکلی آسمان
 یکی را بر زمان کاین عرش پاک دور تر
 کی گفتا که این مهدی و مهد آری آن مهدی
 چنین زان قبه و زان قبه و زان قبه و زان قبه
 سرودم من که این نور و سلطان نور
 که حبشیدش کون که دو بخت کشتن
 کسی بنا ز افریدون که دس کجوه

اذان ایام تا ایدون بر بام زخم خرم
 چو لعلی در هوا که دیدم بنر پرورش
 چو آبکش بمن روشن شد افشاندم بر آن
 هم از ملک متادی آن پیش آراستم بگل
 و تا قمر را سپهر چادرم از او بنده به تو
 چو لعلی در سپاس مقدم و کز غای و
 سرودم با درودش کا خا بنایه ای که
 جاذبه دگش کز چو این سبب سواد عباد
 بیا سخ گفت چون خوانده ای ز نظر دلا
 سنجاک استانش چون زانکه شده لکه
 که بان زیناد بر منگوی یکین صبا کون
 در او بنش بدامن تا به امن کو برتید
 کون بایکی خدمت زمین شایان شایسته
 که ندم لب که سر را آفرین در خود غل
 ازین کها رکشا از کین و نوری شایسته
 به نوری شمش کای روز فرخ به مرکب
 بجاست خوش یکی دستان ز نه جان بود
 بیدم غار جت و کز ایدم دشری جاک
 ز منگوی خود آن روزها بوزاشتم
 شمش از در اندر ز کفر کای تا بون

از و اهنک نوبت زن از و او ای خنیاگر
 بیکین خاک منگوی شمش کشت اسباب
 تا رسد سبوش را بر بوم و بام و در
 هم از خود قماری در شش افرو ختم بخر
 سرایم را بهشت ششم از وی برده زبور
 به شیرینی کاشش خمارش چون شکو
 چو ششم آفتاب نظری نظور خوش نظر
 درین پرکا ز خوش که دی کون بر کج
 ستایش بای شایسته را که بون ابد
 سرودنم با غل ز در مهر بنش کسیر
 کس از کو هر وی چون موج زن به بای
 هم آید از تو او و بر کاشش شیت کسیر
 بر آید و کز او و بر کاشش شیت کسیر
 نه شایان چنان پاک فریش و بنش کسیر
 که خاکم بود بان زمین با فریش با فریش
 که خود پودش بدراستان جهاد اود
 و کز شافش بیستند و به ما و سر قیر
 بفرستار ادا استم این بنش شرف
 سنجاک استانش کان ابد و آسمان
 در آ و رنگ در بای دل و این بنش

غنبدی در آن میدان چو پی آغش بر سو
 هم از روی و هم از آبر ده اندر ده
 ز روی کوس طبلان بوی کوشن کرد
 و کربان کوه اندام این رنگ و رنگ
 بک پاشش که کردون کوشه کیری اندر جان
 درون بار که نیز از دوسو است معینا
 باین چون می رکان خنجر کس کس اندر
 و کرد در ظل شادوان بسی خوشی حشده
 همه پیرایه تاج و همه آرایش سینه
 عیان در آستان عکس جمال آفتاب
 بفرستایک اندر پی در یاکشان میل
 در آن ایوان که عرش است سبزه آینه
 پر پی بر فرازان فروغ و فرزدانی
 اگر چه خدایندش نگاه اندی شتابان
 بجز کاش که کامی چو این آسمان که دد
 چو دریا باد کوشش ز آتش شکر کوزا
 همه اندر زمین پذیرفت و بجز امید شاد
 چنان تا پیش پای بر و شرفی خویش چهره
 نماز از بند که بر دیم و من آوازه دم
 که یارب عید شاد فشان بیاور باد و سبیل

زود در داری چو شکر
 ای جباری از کبریت جز نشکر

خداوندی اگر کبکان جهان چو توشن کرد
 قنوت در بزم باد آسمان رو و خشنود
 پست را غنی سپهر آری و حاجت خدایان
 بیاض دولت فداک طار مهای نرسد
 بیزم اندر عیان در دست است بجز
 غبار لکوت در چشم دولت سر و دلش
 زمان دولت عیدی که در هرانی آید
 شاد افروخت تا بود ملک دانا در کلبه
 ز دست نه جان بر باد و شمشیر خاک
 که و بی سپهر در در مرز دلم تا شمشیر زین
 بدلم از ملک الی بایون کوهی و
 سپهر نو جو از افروختن مهر و تابان
 مبارک طبع او دریا و آفتاب می پرد
 دم که کم و لب شیرین از کشتار انوار
 اگر چه عقل پرش کوهک اول سبیل
 ز هر سرش در پویان بسی ابر و بخا
 سر اسرار نادان تا شمشیر سالک
 همه را اسرار حق که بان این نغمه غم
 همه سفیان نوری و اسماء از علی الم
 همه آشفته موزن بطعن دانش بافر

ششای که کردون نیکو آتش محو
 رخت در رزم باد آفتاب عرصه محو
 رخت باغی بهشت افروز و علت جبر کو
 بکاخ حشمت نبات تا لکهای سبزه
 بر زم اندر نهان در استیقت بازوی
 شتر از خجرت در چهره طاف از لب
 زمان دهران با دانا که از آن قصر
 قدر کس در محنت ملک دهر رسته
 ز پر و زار بجا که اندر نهان شد کج باد
 بنا بجا لب سپردند ز این عین
 که ان سنجیده کوه را نه از ان بند و چرخ
 دشت خضر و اندر اها بون شاخ و شیرین
 بیا بون بزم او فردوس از نافرمانی
 فروغ و فروردین و آفتاب می آرد
 بهر که دوش که کوشش بانی پست
 پست سر لبه ریزن صورتش شش بهر
 همه تار یک دل صوفی همه یوزم که کاف
 همه میخواره مغلم که بین با ده خد
 همه عطار مشق را سر آینه از بی بر تو
 همه کالعه اهریس بطرمت جعفر

همه پاكان پر اكنه و هر جا شد پر اكنه از آن كفو و از آن طغيان بگاه دی تو بروزی کاین فکر آن سبنا پست ز باد برفت کبستی توان پل از غالب بجو لنگاه با سون بر حد سپین پرون راندی زری چون قشای تیران ببان آفتاب آسمان می یازد آن ایر بار کوشش کارزار و مهر شافش زین طارم غلی برین نه طارم علما تو کشتی سبک کماش بر سر می طهر شد فلک فرخوش کرد از فروز پهلخ خضر که افشاند در باد و در ادای دیاد دل در آن رفت در آن بانچه دادان و لایان شراب خوری دجام و خند عسکری بر جوان پی هر خان و سلطان بهر خانه روان ز دل خاک پوست داشت از فرزند فرزند سخت است خنجمی از فرمان دستان سروکار به پایان موی که دلم همان در پای شافش و کرباش سپیدی نامد مایه خدائی را ز بار که در آن بود چشمی که در اوین	که بر این سیرت سان سپاس اندازد تو ای داری ملک را تو ای داد بها کسی کین زمین را بر بقاء کون ز باد سرد و سردی روان شیرد پیکر بدود آنچ کانون کمن زنده جوشش نه پم از باد و از باران زبال زنده پسردی رود و در یار بر پیری جوی جو نخواست را یکی جوان خرام آست نام و هم کردون پرانچم خرم و دوسر ز لب سیری طهر در کیش بردمان هم از او شکافی و هم از شانه آرد بی در یافتن کرد در یار بر چون مهر فرزدان آرد بر زمین هر کانون و مهر بهر نظر بار امش همان بار و دود همه بر اطلس چین و بر پد پست ز هم خشم شافش نه شمش در سرنه دل که در دماشته خوشتر پا چو این نازد شافش که کسل از سر این حوز بند کار اظلال چو دایش می خداند جهان اندر زانچ مران بریدی از کلف مران بر کینه
---	---

هر سوزی که بودندی در دوی همارش بدان سلطان سلطان که دودش روان خسرو از ارشی انباش بودندی بر افرا ز ملک پنم پر اندر پر ملک کنون باید بر ز قیر و انای داد و دانا یکی لکر بر ارانه میاغ و درغ و دشت بر امج بازی روح و کپکان کوشه کپکان بدردا نزل تار یک بکیشان کبیر بکای و یافت ما کسان چنین شازادگی به کندی که تا به بر تو حور کشید شازادگی که گدازند طغیان راست در انجمن مالش مران فرزند شیر او زن نازد حش کور همی از کین اولاند کین تو زان و اید که از او مهر شافش و چیدیم از شمشیر غریوان من برش با برانان کوشش کراین دهمان خرم جام پیل اندر شیر اوین کراین فی همان فرزند کپکان نور شافش کراین نه ز پشت او که تیر دال بریدی کراین دهمان غور کشید کپکان نور زان کراین نه همان بهرم خون آشام پر پرد	دران وی شد حش داد و دین از سار سوزانم چون تو ز داد اند بهم چون تو همه در رکعت مولی همه در رکعت چاک اگر هم را بر کشته و مرغی چند و دوی پر کنون باید بدشت خاوران ای حش زان یکی آرد بر افروزی بهر دگر و شمشیر بگردون پرده که دو با خضر پرده در انجانی ش ناپاک بدخواه بان بکوی در بوزی صلیب بکبان کپکشان با دوی به سپندی که اخذ سایه که دوشان بر سر که تا یابند کفر از راست در انجمن کبیر ز کوران خجود تر هر که از این سخن باور همی ده کوشش هم کیند به خوانان و آ از آتش مهره امید افکنیم در شمشیر که بان این کینه کبیر اید و چیدیم که چنگالش همه زوین و چنگالش بر خضر که شایان جهان نام او بر کشت جان در که دال ز بار جسم شایان ستر زان که شمع شایر شش از آفتاب خاوری شهر که محش از سرون ماه فرا کشت و دانی
---	---

بر افروزی زن دشت خاوری
بر افروزی زن دشت خاوری

کوان نه همان اوجا که برق شیش
 کوان نه همان که لطفش او بود نه موری
 کوان نه همان که حسنه بهادر کو بجا فرود
 کوان نه همان که نهاده که فرما می فرستد
 چه افاد آن دم آنچه او بود بار کس نکند
 کسی را دل بطبع نکند قصد جاده او خرم
 سرایش نظر اندر که چون فرمان بود
 شمشاد با برکشش نشان بزرگ و جادو
 و کوفی از پی فرزند خویش آن شاه فرزند
 جهان چون مهر خا و در که چه با غا و در
 ولی از وی بدخوی از آن نور خورشید
 سری سپهر را کان در خور در جیم و خوار
 که فرم ایستد بکنن نوزان مر این یک
 مر این پروردگار که چه شاد و در
 ولی نه که کوشی به به سمار و در خورشید
 مذرو و کبک آری کی به پرمون آن کرد
 مهابتین را از دم در کش که بازوی شمشاد
 شاد را عا جری عا جری کی زمی خامشی که
 بود تا ملک را شمشیر ناصر شمشاد

در وصف

همی و لوال فطین همی زلال و کاف
 چنان در ملک قوم ننگ در که بر
 سبک غارت کونان و می سپهر کاف
 سستایش با صبا بر نام او این کاف
 زبا نهایی غزلین رخ که چون کز جیر
 که از خور دیش آید و نیا آرد آواز
 چه پندش که مر فرمان را از اجانب
 اگر زبانی بوش هم بوشد کشف جادو
 دبان را ز غایا زاده انبیا بجان
 بکای که بعد پرایه ش پرا و جان بود
 چه خفاشان تادی جان باری و در
 بنحایش که ایانش از غم و شمشاد
 ولی با بنده یکی چرا بنده از این
 کون پروردگاری بزم بنحایش که کم کسر
 بطبع اندر کون و کوزان بار کس
 عاقبتی را که بر نیکوخت چنان و بال
 بر کار می ساز آید و چو از آن بپا
 دعا را قادی قادی کی زمی آسمان کون
 به اندیشان ملک افقای جان بکس

هسته شمشاد

هسته خورشید که از پای به کوشید
 هسته آری آریسته چون رفته میوار پند
 هسته آموخته از شرم بکارش مانی
 هسته ابرام میان پای از افرو
 هسته آری از ای منکس بکوشش غم
 جلوه غرض و بی زنده چه خکرای
 هسته آیین از هر چه تصور افرو
 هسته افلاک نه هم پله آن دپایه
 هسته بی بر جی بر اخر خورشید کلاه
 شاه شادان جهان جملی شاه که است
 اگر خورشید زمین باشد و جید زان
 چون پیر نیک فرود ز د و عا جری
 ناله مای از جنبش آن ماه کرای
 و کبکان بان در ناصیه فریدون
 دهر دیا و دران لشکر خضر و اوج
 نفر کبکان و بدان کرد جهانان کون
 بنحش بر قبران سپیده فرخام غما
 جان آن جرم و او را کسبش و ن
 دوشش با دامن ز مهر کپاس ملک
 حاجش با سخی آورو که بان این چرخ

از چه از سایه شاد خورشید افسر
 هسته آری از ایسته چون رفته میوار پند
 هسته آموخته از شرم بکارش مانی
 هسته ابرام میان پای از افرو
 هسته آری از ای منکس بکوشش غم
 جلوه غرض و بی زنده چه خکرای
 هسته آیین از هر چه تصور افرو
 هسته افلاک نه هم پله آن دپایه
 هسته بی بر جی بر اخر خورشید کلاه
 شاه شادان جهان جملی شاه که است
 اگر خورشید زمین باشد و جید زان
 چون پیر نیک فرود ز د و عا جری
 ناله مای از جنبش آن ماه کرای
 و کبکان بان در ناصیه فریدون
 دهر دیا و دران لشکر خضر و اوج
 نفر کبکان و بدان کرد جهانان کون
 بنحش بر قبران سپیده فرخام غما
 جان آن جرم و او را کسبش و ن
 دوشش با دامن ز مهر کپاس ملک
 حاجش با سخی آورو که بان این چرخ

آن بی دست بدانش کزایش چو پند	این بی شد سرپا نش کزانش چه شرم
باشار تفس از مهر که بان از چو پند	کفش ای از داریار می بنسیر پند
فرضی آد است بنام ملک ملک	کز پد و پای آن مای و مراد بود
من بامید که بر سایه آن سایم روی	تا برم پای پوزنه ملک و مشاحشر
چون زود شا به مقصود در آمد کنار	و امن خاک زرا که شد از من زین
کفکش غمکش کاین که تا فضا بیت	که کم از خار و خاکست و ان زود کمر
اند رین حضرت عالی که خطرات خیر	بنده اهل نیر پیش کرت را خطیر
حاجت یارین که بدین مایه زرت غلبه	چو بکسند ز تو باری بل ابل غمر
شد آرزوم ز کفار من و گفت آری	که حطار دشت بگردم و دیدم کفر
زین پس عهد من و کاکش بر ناخود	زین پس دست من و دامن بر داور
حاجبش دید چون شرم و نه است کشتا	کبد ز شا و دوزین عهد بایون کدز
یکی پند من از سایه آن عالی حقیر	یا حش این پای کز اندیش دانا بر تر
دید چون طاعت فرخنده خورشید کلا	کله فرخنده خورشید بپا نش ای سر
بنده بندوی خال شده زان سینه	جادوان کز پیشین نیلی خاستر
بان چه خورشید کلاه آیت کبان	بین چه خورشید کلاه افکند سی دور
بان چه خورشید کلاه آتش جان خورشید	بین چه خورشید کلاه حرکت اشتر
آفتاب کشت انوار خدا ز پرتو	آسمان کشتش آثار آبی مور
عفتش بر ورق طاعت بریم غازه	عفتش بر شک طره زهر اسبیر
هم جهان با نه کمر کش نشان در سینه	هم کله داری دارکش میان در سحر
پای سینه او از برکت خاقان	سایه سحر او بر سر تاج حضرت

دکنا نش چو بد بر اندر ز بوداری	مهر چرخش چو پیرش اندر پرتو کستر
کوشش بنده خلایق بر اندر پرتو شرم	حشمت و شدن ملک بر اندر پرتو
از چهارش ز فزون سال و ز کمر اراد	چار کمر کبر مجده و شرف و انور
دور از طره سلکین دم غیر پیش	آتش از راه غایب در دل مسبیر
باشد از شمشاد غنچه شکر کشتش	دست آرم کس را بر انگشت شکر
بان مسبار که بر کل نیکی و شر افشان	خاصه رازت چو ز روی لب چون گلشن
لیکت محرومی و آن پیش کز آن کبر خفا	لیکت مژگمی و آن ورد حذر دواز
بدعا ختم کن که بدانی قادر	از شاره دعا پوک در این مضطر
یار بیان ماه مبارک چه خوشبخت	که بخورشید و محش سایه سحر افتر
باد در غل حسنه یعنی در سایه شاه	پایه کش بر تو ازین نه ملک و شب اختر
وصف قهرامه	شاهنشاهی
ای قهرامه کلاه پایا ات قصیر	سخت جوان شایان او چو سپهر
با حرمت حریت آمد قرین حرم	بوسه و سدیدت سایه چمن سدر
خون کبود از او خاند حرم بدر	نامی محاسن بامت آید چو بدر
با عرصه ات کلاه غم مرد و مراد بید	باسده امت ببارم مرسته نظیر
کردوش کس نخواند کواچ حصا	در پیش کس نکوید کواچ در حصیر
کرمشیر شده ماه از نور آفتاب	شده روی آفتاب از ماه توسیتر
ماه تو شاه بکم کز روی و موسی او	صبح ملک مسبیر شام ملک
یرش بر اندر چون صبح در شفق	مجدش کبر بر اندر چون شام در شفق
جودت بکبان را پیش چو آن کلاه	عصمت بذات پاکش چو آن بوی در صبر

و بر او بد که نامش مردم برده هم
 مایش بهر و ابر مایش با و ده
 در خاطر که یادش در باقی از نظر
 در کشتن جلالت مد شاخه کسن
 مای از آسمانی کشتن آفتاب تلخ
 هفتی شد آن کو همیشه نای کشتن
 آن داری کشتن از و ما بستن چنان
 بر جا که ابر کشتن ناکه ری نعم
 بسم خلق جانغزایش شامه شربت
 کعبان ملک در افک یک سنج
 پروردگار مردم از جان پوشش
 شریفش را که کند می نگه شسته در جبال
 شد در کشتن آن سنگ ایکن بو
 کعبان مرد او بار بار چش چو در
 چون نبرد ال پیش چرخ دال
 پیکر او چو دم کان مرک را برید
 صورتش مدغم ورنای جبرئیل
 از پیم آن بر از چاه چو در خوش
 از او بشیر با نه شست و اردون
 چون شاه ماه نظر از هشت هزاره

مای به ده کشتا سبک که از تصور
 کربت پای به قدرت لیکن نور بلند
 با آفتاب توام زمین قهر و از کون
 کیوان پریم حاجب چو چش کشتی
 روشن چو دید کیوان چو پس راند
 حجاب را من آ که که تو از قنات
 باری کاه عزیزی از ملک و غفران
 دکاه آن شسته فی آسمان مات
 کا زاد کان کامل کبسته از سرور
 در و از کون به شش سبک که با دنا
 در آن حریم دولت از شاه با نظر
 در کار ملک دولت از انصاف در کو
 با هم چو در حکایت از خوف از دنا
 خوشبخت کشت با سر کا در زمین کوشش
 در این چار بالش من یخ فود زن
 که چو پیکر غفر چرم شش حبت
 کیما نیم ذاتش آینهک نیام بود
 کاهی ز برق شش تابان شم برت
 که پوده ام در انداز چشم کوسر فای
 که ز آسمان مایم سیاه بر سیاه

حور ان بخله در شرم از پاریه
 کا فراغت شد بنامت این قهر و بلند
 ده باستانش کبر که کس ندانید
 آخر از اثر از این میرد این دیر
 کاهی میر با سادات ای پیری نظیر
 اجازت زمین پس این جزا چنبر
 در پشت آن به پیکر آن چو شش کبر
 کا ز صر حوادث با د از کشتن زید
 فو ادا کان جابل بشاده در سرور
 نامید از غنون زن بر تو بود زید
 آنان که حش و دانش با چو چش
 مایه که سر اسرار چو در خن کبر
 کیوان زرف پیش چو شش بر دیر
 در چ پا به این زمین کسیر خبر
 بر و کشتن زهر در از که دلا دیر
 لیکن در آتشش او بر منت چر
 بر خیزن و جودم آن شهر بار میر
 کاهی که در شش رنجان کوسر پیر
 که سیزده ام کا در چرخ و سیر
 هر خوره بر سپاه باید بنا کور

بر آن آستان دستی در آستین
سلطان خیزد زم در نیم دزد
کمان دافش است و ما جابل و خیز
کنش با آن چه بود بر آستان
ما و دعای خیر و کویا همان نشست
تیج چو تیغ شمشیر بکشد در بین
تا فروز و پاشد دسار مستجار
در جسم نیکو بهش چند آنکه فروز دور
در ستایش حضرت
بعد خردی مرقب سلطان چو کمان
شوش پیلان شان جان چو دبا جان
نقابی آنکه ز قهر و رای طبع و ریش کمان
نبایزد که بر او زنگ شای در جهان
نخستین شیخ او چرخ معلق شطرنج کمان
بشیر دگر شیراز کز سمار می عدش
ز ما طاعت خوابان زمینش خج خلیف
بهر سو مغزی بر پا چوبت و کشت و پنا
در آن پس عالم و زاهد بعلم و چون سلما
ز بار بیارید و جلد سماع عارفان شرب
در آن ایام عیش فرا که عدل آتش خال

کاجرام را محرمک افلاک را بدید
انجا که تاج خسرو افروز دارید
دریای قش است و ما تو زی و حیر
بو خیره بین چه کوفی در داستان
بکاه و کاه بر دم بنامه و نیز
آوی کسی که تاج پاید یار دید
تا زار و زبر آید انا ز سبزه
در جان بد نکاش چند آنکه زار و زور
حکایت
به دور و دور در آستان شاه فرید و فر
که هست از عدل و از احسان بعد و سود و در
جانبه از و جانیک و جانیک و جان
بما یون رای کس آرا و کس و کس
ز ضرب کوزا و افلاک مطلق مکر
چنان معور شد اکنون که باشد رنک و کس
ز سر و قامت بجان قضایش خیر کس
بهر منظر بود پیدایی مکر و خوش منظر
وزان بر فاضل و صادق و مکر و مکر
در آید لوزه در کان این فر و ز کونی منظر
جهان که در و شک و در کار کسری و سخر

جهان بود و جودت حاجی برادر کز لطیف
با یوان عدالت شهر یار عدالت داد
دل در با نوازش فخر حاجات را دادی
زاق بارگاه او ز رفعت با فلک
شود چون مرغ ز دین بال و خیز و می
سرایند آیت حش لبال و مد و زو شب
هرم آستانش سجد کاه و منم و غلس
ز جود کس پر و جوان را صاحب و فنا
که در کز عکس ما کسبند که دون
بعد او کز یکس پیر از دید سینا
یایخ دولت و حش و حش باشد انکار
بعد از عزت انصاف و از دست کش باشد
نهاد از بهت و از بنا ی سجد عالی
بش چون سجد اقصی بنا ز کس و پنا
بود چنان از کاش چو پیمان حرم مکر
چه مسجد شمسار از چادرش چو کس
ز صحن مسجد اقصی ز نقش کسبند فنا
چه مسجد بستر و نک آرا باشد افش
چه مسجد آستان صاف و چو آب دیده فاش
چه مسجد طاعت مهر خیرش شده یوان

جهان شد سر بر خوش خاشاک از آید بر خوش
بگردون و شتاب بر دست کس
کف کو هر فاش کعبه آمال را در بهر
هرم آستان و در حرمت با حرم بهر
کشاید مرغ عیبی که با یوان جهانش پر
کشیشان بر در و حلیو پیمان بر سر غیر
هنای باد کاشش چه ساری مومن کفر
ز کفر و مرقب ملک و ملک حافظ و باد
چو بر آستان پسته در پیرامن محور
ولی بر که با سپود اشخند و بی با غیر
ز غلش اصل و غلش فرع و عدل و کس و کس
سعادت ملک و دولت چو حش و حش
نقابی آنکه چو پیمان حرم نغزو و جان
بش چون حش و لاوی فضا از نغزو جان
بود شش سبستانش چو شش و شش
در آن نظاره کن که نباشد از منت بار
ز خاکش عجز سارا از آتش چش و کس
بر پشت کاکلی با بنافش کس و کس
چه مسجد طاقان و کس چو طاقان و کس
چه مسجد جنر حرم چو پش حلقه بر در

چه مسجد آب صاف آن بصافی شش زهر
چه مسجد خاک و کاشش بجزت باغ
بنای بن حرم آمد از ابراهیم بن هشام
فرض چون شد تمام از بهر تار و تشنه
در وصف محمد
با که موسمی در شش و شش فصل
کنون که صورت سوری یلغ یا شرف
ازین پس من و در یوزده از کشف
دیده بی بصاخ از منابر فصاحت
بی جنبه نوازند که آن طیور
کشت صد آذر که زده بل آذر
سحاب کلا غیر کشید در کاشش
بان صفه اندازد کشت فردین
فروغ دیده گلستان بکوه کوه
بصغری برای ز کلاک برقی بان
چه طره ها که زینا کشیده بر بند
فرازد و ده میان باسن صحن چمن
که شادای بال در و در محلب
زمین زنا میرد بکین چنانچه شمش
صغای نزع شده رشک گلستان ام

چه مسجد خاک پاک آن بکنت بود بهر
چه مسجد صفای او نشرفت با کلاک
بنای آن حرم که شد از ابراهیم بن هشام
که شد چنانچه از ابراهیم دیگر که
حسین خان
پار باد که مسمد مردم بهار
کنون که دیده ترکس براغ به حمار
ازین پس من و در یوزده از کشف
رسد بی بظلم از منابر کلاک
بی پر صحر از مصراعین
رسید نفع آذر و شد ز جان آذر
بهار طلع اخضر خفته در کوه
بظر زان آذر ز خانه آذر
طر از یاد گلستان بکوه کلاک
لقطعمای حدایق ز خانه باد بهار
چون نقشها که ز شرف بند بر بنگ
کلاک رسیده آید انبش در کلاک
ساده طوطی رخسار در شفا
بواز از ایچ شمشین چو طبله عطر
بموی باغ زده راه کاروان تار

کوه ابر بادی چو ابر دیده من
وصف سرو سر آید بی ترانه درو
پس گل وادی این چو آتش موسی
چو مرید و نشان باغ استبش
چمن چو محض در و کیشان دستانی
کوزه باد که لاله از غنچه ابر
اگر نه است شد از جام لاله نترون
فرح فرای در و نماند لاله و کل
چو روی ساقی جشن امیر کثور کبر
سهر ربه محمد حسین خان کاه
ینال یال و فریزد بر زو سام سام
سحاب صحن و رفت و ستاره نوه
حجسته صحن و فرزند خال و کوشنای
فلک سکه قدرت چشما فرمان
در شش قطرت و فرور ز و فرخ
میان مین سراسر و کلاک و بان
زی که بزم بنادی که در طلب بافت
مقام خند و کی اسلانه ایمان
کشی جنبه خضالی که پلعت رسیده
چکش حشمت تو چاکر آن غایت بر

چونچه غنچه که از دهر اندر سبزه
چونچه غنچه سوری چو غنچه لب یار
صحن باغ فروزان بنار بن کلار
رضی باد بهادی بعضی امار
بجای قطره باران نشاند در غفار
چو روی باد که کشتن از چه با شمشین
چو اچستان آشفته امش و ستار
سرو و کشتن رود انما سرو و مصلح یار
چو لعل مطرب بزم خدیو ملک کدار
بجاده قدوه اخبار و قله احرار
بکین کلین و فریدون فرویش چار
شباب سهر و قمر طلع و سپهر آوار
ستود و سیرت و صاحب سیر و بیکو کار
ملک کرده و ملک چاکر و جهان سالار
ظفر صاحب حضرت قرین دولتیار
زمانه زب و زمین زیور و فلک بهار
باستان تو مطور و خوشیش من زار
بجسته خاتم و من ایچ صفا اخبار
بجسته تو بخت و خوشیش من سار
بکوان لغت تو بندگان دانه خوار

گشتند از کمر صاحب نشانه جان
 شای حضرت تو با الله و الاصل
 و بدو بازوی عدل تو بهیمنان
 کند پای خسارت کند بکوک غزال
 رازده دارد دوران بعد هزار قران
 بزم چون تو بلبل و بجزم چون تو پیر
 اگر شوند که اکب نام نام تو نیست
 بعد شتاب کارند تا صبح نثار
 سحر متنگانند باید از ابواب
 یکی چو تو بدو کنی زنجیر حسن و سحر
 بزم دایت غایت نیت نصرت
 صفای که تو چاکریت ششمان بر
 بهر دیار که کف کفایت باز است
 بهر فاقه جو تو بهت کاه کرم
 بود حکم تو کرد سپهر پرکاری
 بنی بهرب و بطی رحمت و کرمی
 کسی که با تو بود حصن حصیه بجای
 که رحمت بجست عدوت سپهر می نشود
 چه از خداست خداوند را خداوندی
 در آن زمان که کند هر هزار نثار آورد

مسمی

سم گشتند یلان پشت کا و مای دیش
 ز چشم صادم بران درین وسیع فقی
 باشام که و بر دهستی از کوهان
 در آغوش پیدان یلان پهلان کن
 رستم اسب ز نزل بر کز اجنر
 ز بیکه افنی روح است در زمین پویان
 رماح را بهر سپهر شده و سپهر
 بوی ضم تو ای شهر بار چرخ سر بر
 چو مار که زده برانی گشتان حادثا
 نمی بر صحرای رخ برق افشان
 ز کمانه سر شیران ابا کمانه مور
 چو برین زیار آوری با فتن
 ز آفتاب حاش نشان شوند اعدا
 خدا یکا نابود ملک اگر در بکار
 فلک فلک جبار و ز کار می زو ظنم
 بر آتش که از دولت پیران زده
 دیار و دیار چو بودند لازم و نفوم
 بر بخت و ارم که فدا گشتند و داد
 چو زنده رود سرشک ز پی زری جایز
 چو می شود که نوازش کنی بر سوم

سر گشتان سران روی مهر و ما و نگار
 ز بزم پیکان بران درین بزم صهار
 با نزارم سبقت جبهه ثابت از تیار
 در آورند بهامون سران شیر گنار
 ز کوه زرم غفلت بجنبه و دار
 ز بیکه طایر تیر است در هوا طیار
 سهام را بهر پیکان نشسته بر سوار
 بدشت رزم تو ای کاسکار کوه قار
 چو شیر شسته زده بر آری سینه خوش رفتار
 بنی بهاحت پیدار روح صاعقه بار
 ز سفره شش پلان غذا بغیره مار
 یلان بجاک در افند از زمین بسیار
 چو آفتاب جهاش ثابت و سیما
 بر میخ کند در در چو شیش اظهار
 که روز کار فلک تیره باد چون شیار
 بکام غوغی که ارم فدا سوی دیار
 شدم بهت نود دیار بر سر یار
 که رفت داروی آن غیر شربت بنار
 عجب ترانکه منم زنده رود در سالار
 که رفت جرجند و ناکارم استیوار

همیشه تا که زمین را بود قرار و ثبات
فرا داشت تو چون زمین بود به ثبات
در مع نواب
در زمانه کاسا را با زمین هر دم نیاز
خزوقا جبار واری کند رختش ام
بخت را خاک حریف غازه روی آید
کوهر او فر هر فرو شکوه هر شکوه
هر کجا دهنده بختش ناب بهرام آید
رای او با بر روی حکم خداوندان شر
را بی از کونیند کاش نمی نامید و نشانی
دست او در طلی عالم یا که دست هفتون
سبزه او با شان هدرت میثاسان ملک
نفر فای هر کجا که داند گیر و دار
سر کون بدخواه آری چون خرم و بلند
اشرار از هر کجا کاشش سود اندر بود
نابری بر چار باشد و کام شریف
دست نشان جان را از انظار غافل
که چه هر روزی ز دارا عید و عیدی
لیکن امروز اول عید است و آغاز نشانی
توده توده نرو که در دود و لال

هر دم تا که ملک را بود دشتاب مدار
مدار دولت تو چون ملک بود به مدار
علی شاه
از چه از دودش به ادسوز داسد
دو در اعظم شهنشاه سلیمان عکاز
آزاد است که ریش داروی در دنیا
پیکر او زبهر زبهر طراز
هر کجا که بر کشتش ناکمیان بر کساز
حکم او با یاری دایم در چنگال و باز
کامی از کوشنده کاشش کام هرام
جاده او در جوف کدو نیت خفته و جفا
نور او با نور یزدان میث ملک
حضم بالک هر کجا ترک کن دی و کبار
لبسته دم فرعون آری چون بر جبریل
آسمان را هر کجا نامش ناز اندر غار
تا ندان بر بهشت کوشش دست او دار
پای کوبان روح ری زایشش چون ملک
که چه بر شامی ز خرد و جیح و جیح و لو از
لیکن امروز آخر روز است و انجام کدو
طلوع طلوع ملک و بهر در نشانه روز

روی را بان پیکر کشتش بر پا و ملک
بختش است پی از بس بودی پوختی
کاخ شد و یاد و عهدش طغیانی کمر
از رخا شهنشاه کان بر تن جانی و نوز
خاصه از روی عیاشه اکامت کوشش
جان او در کشتن بر نش چرخ اگر نامجو
کوبانان کشت بهمانه می دارند
که شود چون آفتاب از تو کشتن زیاد
از برینو نهند عدش بر او باز دام
بختش نادان از جو کشتن بهر از هیچ
چون فراموشی میدان لکری که از غده
بان پاک او بدانش با یک سلیح سلام
آرم و نای سپهر و شمشیر که بر طراز
در شش و نیت رکعت جوشش و نیت
بختش او با ملک کدو نیت کشتند
از منب که نجهت مرکب یا ناز خود
بد کالان را سباده اکالی از جو کشت
تا بر و زحتر پای از دفا در پای و
بان صبا عطف غان از جوشش و نیت
لوحش از تاج او کشت آفتاب اندر سود

سوی درگاه ملک اندوه پای در بار
تا زیانتان نسیخه ناساز بر سیاهان
بزم شکردون و ابراش جبهانی
وز جهان در باروی شاه فرخ رخ فرا
آسمان احترام و آفتاب عزت از
دست او ندان بختش کان کار کدو
کوبانان کشت با نازی می کیند باز
کی شود چون آسمان از تو بود و نیت
از سم آمو کند دایم کشتن کام شیر کار
کشتن از ان بر عیش بهر بر طراز
چون کراز و شیر جوشان کدو کدو کدو
دست را داد و بختش با یک محمود پای
آب ساله آن بهادان با دغا کدو
کدو بختن نیت از دشت سپهر و نیت
چون لیل نازین با نازده ماه نیت
پادشاه میرا بر دوز با دوز او جلال
از سواد بر فشانده شان روان نیت
هر که در بر سر از دوز و نیت نیت
اد هم ملک تو اجل راه تصدیر نیت
حاطه الی بختش و کشت آسمان اندر نیت

تا زمین بر آفتاب زان زمانه باغ
ای فلک دل فروز ای ملک لواز
در تو علو سپهر با کواکب است فزون
خدا می و حور است بیاض سر و قدان
صحن تو با غور مهر از در بهشت بخت
شمار ایوان تو چشم جهان افروز
پایه کز نیست بختاک فر خدا بهال
ملک خدای بزرگ سایه بخت فر
حصارم او را بملک نرویی و دلا
کو چکی کرد او هر که ملک گنبد تو
بشر ثیان و زیان حاضر شای کون
در دم در پای آب نشین شای سوز
خضم جهان که خدای دیو ناید پای
چرخ بختش بصد ر نو مید از افشار
زانش نقش نفی شش جبهه دود سوز
خاک پله زایش سر ز چشم امید
چند سپاری صبا وادی بی مینا
مرح خدیوت لبنا طلق نادان لال
باد بجزر بسند آب بهاون مسای

در ستایش حضرت

تا زمان بر آسمان از این زمین آباد
هم ملک در سپاس هم ملک در ناز
در تو نشا دهبست یل بر جنت مجاز
چرخ می و مهرت بکاخ ماه و شان طراز
سقف تو با اوج جبرج از در بهشت
سایه دیوار تو تاج کبریا طراز
سایه نیت بکاخ نور انبی ناز
مصل شاه ترک فرخه کدو ن خراز
بخجرا و را برین یاری چنان و باز
کو چکی ترک او هر چه سپهر ترک ناز
پل دمان و زمان و بزه کار گرا
در دل صحرای نادره خاشاک ساز
اینک برف و ثور اینک شمع و کداز
عرش و پیشش بقدر این در افشار
ازیم جو بخش نمی نه فلک بود و ساز
کر دره تو هر کوش درودی در دنیا ز
لاشه تو دیو بر مقصد تو دیو باز
کو که کراشت بدوش مرحد دور و دراز
پرو که کجمان منزلت باره کرد و ناز

پای ستایش بر چهره دل بر فروز
تا که بنامش ملک دست خدا بر بند
این منم بر در داری جان روی ناز
این منم که دکه از چهری در ده سال
این منم که بکایت در پیش شمشاد زان
من چو او بر دهان داور دوران
پررم را نه پر در کله خدا و نذر ک
لوحش اله بکهر که چه دم بچه بشیر
که بیاد تو من در و سلسله می گبستم
عمر ده روز مرا باشد و ده ساله تنبا
از بهمان لان در جان من در شمعش
هر طرف می گذرم شیر ولی اثر بند
بشما نشان ز ملک لشکر فرخ پنهان
از دران رشته که از بس بر دهان
کرک اسیمه سر از سم چو میون خانب
کاه دزیری کی عفرتی آتش ساز
دیوان آمد بهتبار کسل از مقو
پس که نه بین بوسه شام نشا
بوالمظهر ملک عالم عادل خاقان

در مرع ذواب

بلکه کو میرزا

دست نایش بر آرد که جان بر فراز
باد بهت جلال پای خداوند باز
این منم دیده به دیدار شمشاد
شاد کز فرخ پر با فکرم باشد ناز
با بهایون پررم خاک گرا روی ناز
او چمن بر دهان حشر و کیتی به ناز
من فرخ پررم بندگی را انبا ز
لیکن امروز مرا که از بخت و کار
بود می آید ازین پایه اگر در آغاز
مکران مرز خاک بی شد جویم باز
از قربان بهر پیشش دی و نیت باز
هر طرف نیکم تمناج دی بند و باز
بجهان نشان ز پدر دست فوی چرخ و باز
از بهر بسته که از دانه دانه باز
بشر که گیسنه دانه دم چو در هزار
کاه در چک شمشاد قلم ساز
ما را این آمده جوار به شکر در هوا
آسمان و از بهر سو بن درک و ناز
کاسا ناست چمن بر در و روی ناز

بکر زدم بشیرک خوش را چو فروغ
که دوشی در پیشم که سپا بزرگ
تارک دشمن و شمشیر بر کو چو شیر
بر طعنه بی شیر دمان شیر آهنگ
زویکی بجیش و تا تابش خرم غل
دامن چرخش پیش بر طلع طرف
ناکه از آخر کین نوز فرازی فرو
خشم خسر و فیروزی که بر محض و در

تایید قول

بکر بزم باد و نیکش را چو طرا
جیشش در قش جان جهان را
دامن زار و زور شمشیر بر کبک چو
بر بسته بی باز تر یان خوش دوز
زویکی در پیش و تا که دوش که دوش
کله زال رسن ریش برخت برار
ناکه از طالع فیروز و زوی بفرار
یار دارا بغیر از می که بر نعت و ساز

بلا کو خان

اخری افراشته سنی فری از اهر روز
زادمانی خانی جان از در اقباط
و خوش الله افغانی کا فاش در سحر
یعنی از صلب حشر شد ملا کو خان پدید
غشی طبع صبا از بهر ناکشش نشت
با شش ناپیش با کوان نهادن کینه
هم بره اندیش خارا کا دیر چار پر
چاره رکان از بهر شمشیر آه بغیر
اینکه اینک از نوز آسمان زود سیر
در پیش کتی که با ز اخو اندر خوج
در جدال کین دران چون خنجر از نشت
نامی پهلان دمان از بانکشان در خاق
چون فروزد روی جان پرور با لولان
اقاب بر سانش در چهره غیر
در بر آند بر خرم خرم چو یال بریند
بان صبا چند آشنایا بر یال پایش
قبله ملک هم بادش در خاک قدم
در وصف حاجی
دشمن نازن شمشیر و شمشیر و جمل ناز
دست کیوان ز پی پاس شد چو کین

در وصف حاجی

کوهری افروخت رخ نی فوری ز کوهر
یافت دهری آسمانی عقل از ان در اقباط
عاط الله آسمان کا سانش در نماز
یاد هی از طلع بر روی شمشیر کشت باز
جاودان باد احمر شد از بلا کو خان ناز
باش ناپیش با بهرام خایان کینار
هم کین اندیش سندان نماند نشت باز
بخت کردون در پیش یار با سوز و کداز
اینکه اینک از خرام احزان دیوار
بر دوش کینان حدایا زانیا زاندر نیاز
در بنر و خروان چون چکباز از افق نیاز
چکبشیران ژبان از بوق شمشیر و کوز
چون فرازد درج خادرا در میدان ز نیاز
آسمان نال گلشن در سر رح دراز
بر سر چو بک بک دوش و چو نال نیاز
کوهر اویکان بی نیاز از اندر نیاز
قبه دین عربستان در مرز حجاز
ابراکیم
کجی چرخ ز دشت که ابار حجاز
طبع چرخس در خطبه شده خطبه طراز

گفته بهرام نایب که بان رودین
صفحه بی غامد کند تیر لغت مسطور
زبان بسته بلی ز شهاب و ز عمل
بزمی آراسته بخوارم از پد سوز
مجلسی چشمه بچش مانده که از ان
بهر آن مجلس آراسته غش بکین
صحنه شام اعظم همه در آمدند
زده حشر و شدم از بهر طبع چنان پاکو
گشته از بهر شب مهر دران مهره سوز
پای کوپان ز شرف خواننده خوابش
سطر بان غنچه سر گشته باین عرق
بارد بیره شود خوشیش از دست
کاه از ناله رود آه مستان
یک طرف شعله بازی که ز لبت کیش
مهره مهر نکویان بود از خود دل
از چراغان شده آنگاه چو فرود
گشته چون راحت کردون ز کواکب
سردان چون قد خوبان و دران شمع
یا بران سرو خرا منده من سیکند
اقش افغان شده فرو و شلش تباران

گفته نایب بهرام که بان شهاب
چهره پد غازه دد ماه و شادی بود
از بی عشق و طرب گشته بری تشناب
کاشی اخرا حشر دیدم چو فلک از پد ساز
چرخ مسبنا شده بر و فخره و فخره
بی آن محض بر بسته غم بر داند
شام تا صبح صحنه دید همه در آمدند
لبه محسود که از بی خدمت چو اید
شده از ناله زهر دران زهر زهره
دست افغان از طرب شده بر کافران
چکیان چک و از آه زانک محض
راستین شرم کند کوشش از چک و از
کاه بانا ز فقا آه و فغان نیاز
گشته گشته و حیران فلک شیده باز
چون بی لعب کند شیده باز می غاز
یا که رضوان در دوشان کرد و فراد
از فادیل فرودان پشپ و چو فراد
چون دل سوختان آمده در سوز و کداز
که بهر تن شده از بهر که دیده باز
و نذر آتش شده خوشن چو نعل از غبار

که با هم

کونی رجم شیا طین ز فرو زنده شمس
اینک از تیر شر بار شیا طین نین
کشم این جشن که باشد و این نور خست
گفت پر خرد این بخت دستور است
آصف حمد و خداوند جهان ابراهیم
اکه در حلقه احوار ز بحث فیسروز
گشته چون بید خاتم ز معانی محض
بره از نیروی عدلش شکند برن کک
بهر عزال آمده با شیره ز عدلش
یوسف سنده عزت که ز بد و ایجاد
خود ز لایحی جان را که ز شرف شیده
چو دم نخل دهد شدم دم جواره
بهر بهر مکنش مطیع چو کوشش ایام
بان کردون شده زان چک که از پد
که در لیم نسبت در شرف فلک خورده پیکر
کردم بهر کبر استیسه مانده رسمه
بستوده خافت خود آمده که گشت
خاک شیراز زنده طبعه بآب چوین
بکفر این کش رخ جان پروردگار
باید کف ز پاشش که مکترو

در فلک کاه کاه مانده ناوک مانده
در فلک نایب از اندیشه فلک بود
که از ان خازن کان آمد محزون بود
سعدت کسرت و دشمن سکر و دوست نواز
که از دستند اصف بیکان با شرف
اکه در خور که برادر ز کسب و ساز
شده چون عیسی بریم ز حواری تمنا
صنوه از یاری داد و شش کند خلبان
بهم در و آمده با باز لعل بکشتن نابار
بخت سیاره و نه چرخ بر شرف نواز
شد جوان باز چو شند دیده به دیدن
گذرد از لعل طغش اگر بر اهوراز
بند از مهر پین بکشی جواره جان
خوان او را شده خور کرده و کرد خیار
زانکه در هر کجفت رسد از راه مجاز
کرد زهرانی را بهر راه بهر آن
معتلی بر سر خوان کوشش معده آن
مولد پاک وی آمد چوین خور خاک شیراز
حضرت ایت بکو حاصلی از عمر دراز
ز زکاتن قصه گمان جای کند و کلام

در هم آورده آن را چو در زبانی	در خد خازن کان از چه نباشد احوال
بجو قدر وی و مانند میسرش بود	که منسوب و کلک به سرو پا خورده اند
بر او سر قد است همتا در خطار	سپش او را ز همتا است قدر در ابراز
که چه در معراج می طلبد به سخن	لیک در صورت عجز آمده حسن بکار
العرض کرد چو به ملک در می باشد	آن که انما به کمر را به زدن اعزاز
پنهان زین چو از بهیه کالاکریت	از به به به شدش طبع صبا طراز
ز دستم از به تاراج ز خافش کشته	اسد آمد و کمر بسته زهرانی یاز
تا که در جلا ابداع بی نشر طیل	اجمات آمده پوسته بآباد مرنا
نشر نسل و بی نسلش افزون گرام	به باد دولت و عزت به بهشت فنا
در معراج	شاه نشانه
یار باین در کجیان با و بفرزانی	که بدر باز او چرخ بود در کف قاز
و به باین دعا کی بجان به شک	گشته بر پشت در وضعه منبطلان
که هم این در ملک است و ملکش در بهشت	عقل کثافت تو شد باز به به به باز
حاشا افتاده ز کوه و در بهشت	عالمی آمده زین در به به به باز
که هم این در ملک است و ملکش در بهشت	کوشد از این در روزی بر رخ خلق از
که هم این در ملک است و ملکش در بهشت	که بر عرش عظیمش بی عظیم نماز
ما ملک جهان مخفی شاه که دید	از عباد در احوال عید عرش طراز
آن شنیده جو انجست که در حضرت او	سببه محمود که از به خدمت چو ابراز
استان نش آمده با منظر کوهان بهر	پاس بانش آمده به به به کوهان
به درخش زان بود بدل غلغلی غم	که با ملک هر بر آمده زان غم پرده

کشته

آفتاب مده اری از عرش	گشته آن خرد و اعظم ز سلطان محض
روز و شب مده از عرش برین پرده	از بی سجد خاک در او خیل ملک
خاک پایش شرف چهره اشرف مجاز	که دختش خرد تا که عیان حق
گذرد رایحه خلقش که در ابراز	چو دم کخل دهد شد دم چاره
عکس برزا	در معراج
خفی ای کاخ بهایون بی که دون کرب	ذبی ای قصر ملک خدم عرش است
کرده با عرش برین فرش حرم تو کمال	گشته بود در ملک حسن حصین تو محبت
رنگ ز کافان غلا عزت جو بان کمال	در تو به پرده زهر پرده عیان کشته بی
از نصا ویر تو ای خرد افلاک اسرار	از تماشیل تو ای منظر فرد و کشتال
چون نصا ویر تو حیران به صبا کمال	چون تماشیل تو ای همه ارباب عقل
یا سمن کشت قرین با غم تو ارم بایک	دید تماشیل تو چون دو کسین سبیل
دید کافان بری از خواص برار کمال	لعبستان تو ز من بایل دیدار بچند
آفتاب ملک دولت و ملک عکس	آسمانی تو خود شید جهان افروز
شاه یوسف رخ موسی کف عیون کمال	ماه مهر افروز که دون فرسب باز کمال
ایکه با صولت تو رکبت بر این هر کمال	ایکه بادانش تو سحر و فخر هر کمال
حسن آثار کمال تو خزون از حجاب	حضر آیات جلال تو بردن از عجا
حضر جودت تو ان کرد با و با هم و کمال	بی بجا بهت تو ان بود با کمال و کمال
فیت سمودیم در حد پانده و کمال	فیت مساحی خود خود انداز و کمال
تا که یکایک جلال تو سر داند و کمال	تا ز ابطال رجا تو شود و کمال
نهین قصر ز طالعس به بر آورده و کمال	بهشتین چرخ ز اضر به بکند و کمال

گفتم از خود تو جز کاین بخت نیست
خورد از دست تو کافش از بکر بار نیست
پرتر غنای ارسته رویت که بدل
افعی ریح کجی خنده دولت حاکم
پس ز ابلت که کوبی بوی از چرخه دود
که بد اندیش ترا چرخ سرفراز کند
نیت آن هندوی افشو که جادو ساز
افشانی تو از سایه بر دانه دانه
بست بقاس بدایت دل آن ساجد
ز امر آن خرد و از شکر شیر او زن
که خور دی زانه کاسی نیک بزرگ
کرده مملو همه از مال سلمان کس
گشت از نور تو چون بنیاد روشن
زیر دانه شیرینی کاه از ندی
بیک سیاح غفار آمد و سیل جو
حش از جای بر کیشی و آردوی
خورد سالی چون دید چنین کار بزرگ
خبر شنید و روایت خداوند از یک
روح قدسی پیش پاک تو که کرد و
بیک ازین بخت سخن شیرین است

بهر فریاد بر آورد که داد از افسوس
خازن کان که بی سود بهادون است
پیش روی دوزخی ارسته تیغ کس
آمدت زانکه کج آمد هشتین عرس
پور زانکه رتبه کوبید ز سهام و افسوس
از چه بار مجسمه سرفراز تو شد اسیر
کز زیر رخ بدخواه بر آورد و افسوس
جای دسایه چتری که بود غش طعنه
که در خضر ره موسیقی آن مجلس
که ز شیر غش شیر ملک رات بر اس
بکوبی که ز شکر نظر خفا سس
کرده سخن همه از خون کفاران کاک
عصره وادی خوی ساحت دشت ملک
یکون ننگ ملک کند ترا ز کافران
کو بنا باره خضر است و سمنه ایس
دخم خام بی مال بیان لیا سس
بر خدا و خداوند جهان و خدا پیک
بست از صورت و منی جده و خدا سس
روح جسم از آغاز کشتن سس
خلق شود به بن چون کسان بود با سس

ولا عهد خبری تو در شان تو
بهر کوشش که یابد ز هر مرد خطر
از خود مایه مجسمه بزرگ زنده
بسیاب و بصیرا و شرف و لطف و سرشت
شهر یار یکی از زنده اجاب است ام
من جی بهر مرادش وفا پاشم غم
من درین فکر که آرم پیش لولا
من در اندیشه که درین مقام کس
در بکوبم جو تو در نظم سخن استادم
ورسراید که چراغیت ز شرم خطری
نورم بجه که از بچه محسود ویم
طبع را لطف خدا داد ضرر و آید و بس
بخت نحاس کس از مظهر دانه بکس
آمین از آتش و کوه که شود در ایم
که چنان بخت چنین آورد این سخن و نیک
که چنان زمره زنده و این دره خار
خروان کوشش بر ارسته زانکه لعل
کوه از سوزن مادر چوباز و بجان
شوان کشت پیغمبر سوان کشت بنی
عیسی است که آرد برش مریم عهد

مالک کاف جهان تو و ملک و شاس
کز کیمت بخت پای که از اندک سس
کز خراشین نشود منظر پروان کاس
کز سیاه است و صبارا کجی سس و سس
باشد از ملک فتن و سوسه از و سس
او بسی بجه صادم ز حیدر مازد و سس
او درین ذکر که شاید بی فکرم الکاس
او بند پر که زهریم رساند و سس
راست است این سخن اینک قلم اینک خط
چشم شاه سخندان بود و سس
او سود و بجه کس و بجه حاسد سس
کجه سنی نه تیر تیر ادا و سس
بهر داور دین دندان منوا حکم سس
از چه یارب ز خالص شود این ده سس
هر دورا خوانده ولی برده و سس
هر دورا گفته ولی کامل و ناقص سس
کوه کان فرطه و آو بجه تر از کاس
چه غم از بکشتن ارش که شش سس
نقش بر طفل که پرده شد از جف و سس
موسی است که ریزد برش سس

نیل بر روی منقح نمدنایه
الغرض من بحر بری سلب حاسدین
بدعاظم شاد به صبا اولی از انک
تا بگو دشمن بود این اسس بن فرنا
تا بگو باس تن جلا پوشند آخر
در مدح
زهی دارای دریادل کشاید ابروین
خداوند جهان مقلی شد که هر دم
جهان داور ششایی که صد اسلحه
هر کس که آرد و در پیش پویند با پوش
شبه کون کله بندد و دوان کیندیا
بخت آسوده و دارد بران غیر و خاف
بند اندر کند اوست بند کردن خسرو
بر کاه از سران او را نیا زو سکت هم
طراز کو برین سنجو که در کو هر کس
از دود لولولا نشد که از کفش شید
هر جایاری آید شود از پل مولوی
بی فرخ خاف دارد بر فرخنده خوین
وزیری دلفایات مملکت کشف دارد
انقام المملکت و المله شیع الذب الدله

نیک صد اقی شناسند من را از اسس
در پلاسی هر شب حشده بر پلاس
نیک تر جین دعا یافت سخن از اجک
حاسد جاه تو چون داند بود در دل کس
بر تن ختم تو بایش نماند کو باس
میرزا شفیق صدر
به ریای نوال و جاپه آسان و جف
بود با چاکران استان جودین شرف
زده چون پیکاران بر طرف و کس
بگردن خروان بیشتر و کف زان
دست بر موج دیار که ز شتابش
بروم از غره شپور و در چین از غره
بر کس اندر حرام اوست برقی حزن
سجده کاه از ملوک او را یک مملکت
تو کوله دارد از دات پیر ز شرف
چو صحر و غان چو ارباب پسته دارد
هر جام کینست بکار شود از کویش
خلافت را مپسند او بکن از خوش شاد
که چون بار و نش را ز آید بر زین
هم ازین بر جیا علم هم ازین بچکان

بکلی

کونیم حبش زین رو که از صا حبش
نمید ز کفار بد اندیشان سکس
زهر بند طمار و زادت شاه در بال
چو خرد و آن عطار داری اراست زان
زحل را مشرعی و سارا نشان کف زان
مرو بهرام را پین زین طریقه شیخ با زیبا
بلال و معز که دون و نطق را بکاز شاد
غرض چون زبیلان دوم دید صفت
رقم زدن کتک صبا از بهر تا کشش
در ستایش حضرت
سخی از سنگ بر آراست شش عرش او کت
چو مندا پای بران خضر و حشید امین
آسمان است که او را بود از خون و کیم
کرده چون قبر بران بعبس را خضر
با داندان بر دانه ستره ریحان بر دست
رنگ مثال بر پی سپهر با پائین
بهر را پای بود بر سر شیران روی
هم بران کشت بجا بون ملک پادشاه
حقی از دست از شک زلالین شست
از لالی سرفرازه آن پروین است

سوز غم آتش زین رو که از صا حبش
بلی فرغام که دون را چرخم که کسک
شرف دوشش زنده کوهری از شتاب
عطار دینت از کف نایبیت جود
کفنی بر کف زن از زین شقای هر شفق
که از اشع اندر دست و کز این کسک
یکی ساغر یکی ساقی یکی جیا یکی خف
چنین احسان سخن چنان تشریف شرف
فرود از دریلان قدر و جابه کوهر
حاجه سبزه تران
که ز غیرت زده بر شیشه زرد و کسک
چون کند جای بد انشا فریدون کسک
اقبال است که از او بود از چرخ
بر طرف تیره فریاد بی شاه ششک
شام کا بان همه را شمع خردان پر
زده لب آذر م بماند زار شک
ایر عجب یک زده دلاک شیرانک
از پری زاد بتان غیرت شجانه کسک
کوثر از موج دانه برادرانک
که شود طالع از ان هر نقی شش لور کسک

در تراوش ز دشمنه کلاک بستی	که نگرنگدل آمد ز شش دل شک
چراش آمد بر صورت چنان اژدر	کز پیش فرود اژدر چنان در شک
که بت بدین که چه بدایع کاران	زده بر پله آن صورت اژدر شک
تا بر اند سلاطین که سپارد قهرم	زیر پانارک اژدر شکستین شک
سخت درای جهان محلی شاه استین	یا که عرش است بران از ملک العرش شک
آسمان بر آن کاه سجود است سجود	زین خرامیدن سجود در شک اژدر شک
نه ترا پای آن کش به تقابل کوئی	که پیران شرف با قهر ابا شکستین شک
اولین پله آن را ستوانه بوسید	راست که قامت و تنی شودت شکستین شک
بمن این کرده بدل زهرنگار شکستین شک	دور نو کرده عجب شد سعادت شکستین شک
که چه با عرش سخن را بنود روی و	چه توان چون بود بار که در شکستین شک
شد چو آینه اندیشه چو این عکس ز پر	سزد از آینه خاطر آن کبر در شکستین شک
خی ازین شک ندارد ولی از آن لعل	که زمین بخت شمشیر چرا در شکستین شک
الغرض یافت چو این تخت سلیمان فر	بشکستین شکستین کاه سلیمان فر شکستین شک
غشی طبع صبا از پله تا کجش شکستین شک	سلیمان زمان دیر غش بن در شکستین شک
زیت تخت بکان محلی نه که بجنم	رو ز بشکستین کند چو کند برانه شکستین شک
اگر در نیل کش نیل چاده فشان	اژدر بخت که عرش پرده کاش شکستین شک
پی از شکستین شاه جانشین شد	آز قبا سینه دارین شکستین شک
روز کاری پی از شکستین کتی کبریه	جای در خانه زین جلوه که از شکستین شک
اینک از پاس قوی چند او جوشن شکستین شک	کشته هم کینه از زن شده شکستین شک
شیرد پله از اندیشه آن شیراژون	چک از ناب برون در دنا شکستین شک

که چو بوزینه عاجی	لجما عرض بدم لایه در در شکستین شک
بر طرف بار که حکم هضاد روی	باشد شش رای شمشیر جهان شکستین شک
چاره جز بدعا نیست نثار اسفطع	عرصه مدح فرخت مرین قافیه شکستین شک
تا برین بر شده اورد شکستین شک	هر سحر کاه کند خرد خادرا شکستین شک
پایه سخت بیلان دارای جهان	باد بر تارک این نه شکستین شک
در ستاینه	صاحبزبان
اژدر شکستین چرخ آینه شکستین شک	بر آینه دل آمد شکستین شک
دارای جهان ابوالمظفر	چون کرد بزم روی شکستین شک
که دید فراخی کستی	بر شکستین خرد جهان شکستین شک
ز کان سپهر زنگ تارک	در این وردی ماستان شکستین شک
چو بی همه کان بود که کین	قومی همه کان چنین بران شکستین شک
هر یک شین استین دم	هر یک هر ماسر این شکستین شک
هم خیشان ستاره بر تو	بر خیشان سپهر این شکستین شک
پرچم زده بر فراز پروین	خردین زده بر فراز خرد شکستین شک
هم خوابه شیر شتر زه و غاب	هم خانه مار کز زده در شکستین شک
با کز زه حلو که اسب زه	در کف کفشان چو جوش شکستین شک
رایات غفر کشید بر عرش	دو شکستین شاه عرش شکستین شک
من نیز بفرم خد شکستین شک	بر بسته میان شاه شکستین شک
بر باره شیر شکستین شک	با حلو شیر و پویه شکستین شک
چون شکستین سپهر در نوشتی	در هر کامی هزار شکستین شک

که طالع و از کون خادوم
 از نای توان چنانکه فی
 کترده دواج و درش اولج
 از جوشش حراق صفرا
 و اما زده و زنده خوش جلال
 آمد چو طبع عیوی دم
 چون دید چشمن قرین هر کم
 جاندار روی است موج خرد
 که هر زشانی شد صورت
 و زنده ملک و پشت ملت
 خاقان جهان که خضر و انش
 شاهی که شهبان شهاب فلقیم
 نقاش صفای مال اورا
 از بهر سجدش آسمان داد
 بار و نه بار کاره شدر
 چون دید که بهر خدشت
 زان بارکش زب و انجم
 دارای عجم به ترک تازی
 از شطه صادم شدر بار
 هم سوخته موج بحر خزان
 در ستر رنج با صد آنک
 از جسم بگم چرا پیکر جنگ
 مالان چو چنگ در سر جنگ
 از آنک صفت حسنه بارنگ
 من پیش و نه بفر بوشنگ
 که خرفتم بش در سنگ
 کفشی بود زده و چنگ
 بر دار بدین ترانه جنگ
 جان از اجل کینه زنگ
 ز سپنده تاج و فرازنگ
 صف بر زده بنده سان بر
 مانند برش چو شمشیرنگ
 بر لوح قدر سبته زنگ
 از ماکت دهر با قدرنگ
 از مهر و ممش جلا چو رنگ
 بر سبته که ز ککاش رنگ
 آراست چو کارگاه از رنگ
 چون کرد بچین و در سنگ
 از زنده کوزه کوان سنگ
 هم ریخته موج فیه کنگ

آن روز

آن روز چو زنده بر بادیش
 از پنم کسان و شیخ شد
 پوشیدن زان ملک بنی فرغ
 پانده نماندی از نه زین
 خایک دادم دود حاش
 او رنگ شین طوس زان
 کبشی شده زان زردین
 که جلوه چو شاخ از غواش
 که حشر ولی ز خون مردانش
 شکر فربا و ز زنگار
 زنگار وی آورد چو شکر ف
 زانده آن مناده افسر
 مهر ارج ز بند و قهر از دهم
 رنگش جدا ز سوک ماه
 با شاه نثار شد جان فخر
 فرخنده روان خیل تاشان
 میسند رؤس و سیار
 بر پشت تجاوری دلاویز
 چون خنک ملک فراخ سینه
 در پویه زریک همین سسم
 با شیخ و کسان نو نه پیک
 بردا من کردش آسمان جنگ
 بر کالبد عجم همین رنگ
 زانده آن هزار جنگ
 زانده افراخ نای هر رنگ
 از طوس بر آنچه بد او رنگ
 چاده سلب ز لعلگون رنگ
 ز کین زکنا ران کن رنگ
 گلگون نه برخ چو شاد چو شنگ
 زانده این چو ستر و رنگ
 آفاق کند چو شش از رنگ
 از مپتان سپرده او رنگ
 شیخ زمین نجاشی از رنگ
 از رنگ شود و لم زار رنگ
 بی شاه حیات جاودان رنگ
 که شاه جدا سینه در جنگ
 پوسته با لکش او رنگ
 بر صف دلاوری و در انش رنگ
 حور شید نام و لکنا رنگ
 بر شیده آسمان زده سنگ

با سرتان سپهر و تسنن	و اما نه غریبست بر اثر کشت
بر دیده خشم روز و روشن	بشیر تک کند ز کز کشت
با سون از دهج موج و موج	کردون ز دشمن ز کشت
در اعان چو درخ شاین	بر این این چو بر نور کشت
دور از تو شها ز سنج دارم	کفنی بزنج کفنی بر آرم
روزم چو شبست که چنان یک	پدغره آن کز بد بشیر کشت
جز کو هر مرج شنه ندیدم	بر صغیر ز کاک سبیدین کشت
آری بشیر کشتبان تاریک	آب تک خوش از دم شپاک
با اینک سراسر دور از آن	درینه دلی چو دست خود کشت
از نامه من سلا نال	دل نکشته دل نکشت
فد که بکام شنه ز آرد	بر چه زین بود ز کشت
با ضعف سرور و ششین	در کاک جهاد سس کشت
تا بست سخن ز چهر کل چهر	تا بست خبر عشق او کشت
مایل ببرت مدام افسر	عاشق برشت بمید او کشت
درستای شتر	حسب قران
در فراسان زدم که دی سار کشت	سوی دی که کشیدی باز کشت
تا شود او از راه آتوز که کشت	که سر کردی بلند آواز کشت
جانب فرعونان با ریح چون غبار کشت	باز کشتی موسوی احبار کشت
رای دی که دی کون از کشت	رایت شمش است با کشت
کشت وصل و کشت چون روی دی کشت	بر دل و بران را ز کشت

ملکری

ملک ری از کز کشت	روح ری خرسند و جان را کشت
کشت از دبد و شیر او زن بدست جا کشت	با پنهان بر اثر از کشت
از صفای کردی نمی در بند و ان پرد کشت	عصه کالفر و ابو از کشت
کج نشستی در سمنده و کشتی بوم روم	راست کردی قول خاک کشت
زک و نازی رایکی از کشت	نازیانت دکت و در از کشت
سبلی قهر تو بلی کرد روی آسمان	آن ستم که بود و حلیت باز کشت
در حیرت مرد و در اجاست و پرو کشت	بستان تمام و این عمار کشت
عقل را در بچاه از کشت	اوست صاحب رای و صاحب کشت
آسان باه سرد این قرص که آمد کشت	عطیعت در زان شنه جاز کشت
زین که ک نام تو نامی بنا در کشت	دا و بش جاد و بان کاز کشت
مهر چون بر دوزن خیم تو از اول کشت	کردی از کشت خورشید کشت
خواندی از کشت ان بزم کشت	در غم نا امید غم بود از کشت
بر رخ خنای جایت آسمان از کشت	دید با دار کجرت باز کشت
خیم که کینه ده پیش از اند کشت	سپش دارد پیشه غر از کشت
چون دم بخت آورد و لطف تو شد جاد کشت	از دم جواره ابو از کشت
تا توان پرند روان و از کشت	کرد به قراض با از کشت
صورت کاز آند از عدلت سم ابو کشت	تا کشد از کام شیران کاز کشت
مرغ روح بد کالت را چه غر کشت	کاوست با تیر تویم پرواز کشت
بر خلاف عادت خویش آسمان کشت	با غر و مندان بود کشت
کر م باز که کشت از تو ان کشت	بجز دکان پایه کان غر از کشت

در جهان نادولت بازوی بت باز کرد
 خاطر را در سنا اطلب که بهشت بخشد
 با قاضی سر که اینهاست حسان را
 چون عروسان نکور و پیش ما و حسن
 کیت داند آسان با دانهای شهر
 از بی دل جو نه سایل و بی خنده آن
 شد شمی دست از کبر کجور کان آرد
 از بی صید ممالک سر بسر شتر و گان
 بر ما نیک آن ممالک بخش اگرست
 در غور شتر ده عباسان بایون
 هم شد او با ناز پروردی بر جبهه
 وان بایون فرخنده از بزمه
 صد هزاران بار بد و خسر و جفا
 کشته دستان ساز گل و یان بوی
 پرده کشید بر پرده از خوشی
 لبها زان لبها بپرده در آن
 کرده از شادی شیا طین از سنا
 از قایل ز جاج کا مزاران احمد
 غوکها آتش فشان شد از تو در هر کج
 زمین بایون جش طان و بزم خسروی

قافله قافش بود یکبار حش
 منطق را در سخن ایجا از حش
 دلوز از یسای او با آرد حش
 با نوالست از این باز حش
 سطح احسانت را در زاز حش
 هر سوا لی و از جان پود حش
 محلی را چند باشد ساز حش
 جره باز اند صید انداز حش
 از ممالک این ملک پر داور حش
 کرد حش بایون ساز حش
 در مبارک ساعتی و ساز حش
 بر خلافت کرده ممتاز حش
 در نوای و گش شهنشاز حش
 سطر بان عند لبت و از حش
 لعبتان پرده شب از حش
 ماند حیران چرخ لعبت از حش
 سنا زبانی سپاس از حش
 شد زمین بر آسان طنا از حش
 آب و آتش از تو شد ساز حش
 طعنای می رست بر شتر از حش

کرده با سپرد جان از این فرخنده
 که نخواستم از او بشتی شاست نام
 تا ز رایت هر چه روی زمین نهاد شود
 از بی احتشای مینایت روزگار
 چون سخن نا بود عایت کرد خشم
 چو کرد این لاسوی بر آهنگ
 زینا کون چنها آ بود
 کمان رستم اینک پین که دارد
 بوار از عکس آن چون چهره طای
 چو آرد رشتش از پوش بگر
 قالی آرد که بر شادی شوی
 بیای سر و بدن را می سبک و
 چنین دوزی نشاید شست
 چرا دارم زخم آینه دل
 ز جاجتم بعد شادی و بهتر
 نشستم بر سدهشت پای
 ستا مشاه شاد آسان
 بجای و تهم چون آب سبک خیز
 جوان بکران بر زراکن شیدم

در ستایش حضرت

محبس قرآن

ساز کاری طالع نما ساز حش
 خواندنت را غر از و در غار حش
 آسان کوبید بعد از غار حش
 در بهر کاریت کوبید باز حش
 بر صبا خواند از این عجا از حش
 شد از کون زاده کون لب
 ز سر د فام شد سم شبنم
 بروی چرخ چاچی پود
 زمین از فیض آن چون بر تو رنگ
 ز آذر یان زمینهای زرد رنگ
 بنا میرد حوزد بر لبی ششک
 بر نازد سلی کران سنک
 کفی ز رخ کفی بر آرد نک
 ازین ز کنا کون آینه نک
 بعزم خاکبوس شد میان نک
 که غر زین نه پیش بوان نک
 در کاش مهر ز بهر کاش نک
 بوقت و تهم چون نک نک
 نه از منزل از نامم نه نک

بدان وادی رسم افشاد کام
 بجان فرسای تلمیذین دود
 بهار از اسخشان رهروان پیش
 از آن صحرای غن شام خود
 سودا ملک ری اندیشیم
 بهوایش چون بهارستان
 چه دیدیم لوحش آید بار کای
 در آن قهری که سهار قدر کرد
 ز بهای کنارش بخت
 کشیده از دوشوشه ادا کج
 سباده مهر بر لعل کبر بار
 چو روی روی و در ایوان خود را
 نماند کسوت ز کس چو خورشید
 بر آنکس نثار بزم خسرو
 نماند کسوت ز کس چو خورشید
 ز دیبای چینی زدم زدم
 بدست اندر ستاده ساقیان
 همه جان پرور از راجه
 ز آب چشمه خضر و بهر
 ز تار طره نامید چسکی

دشاقان

دشاقان با دشمنای گران قدر
 پیران جمال کند بین شان
 صفت پلان جنگ و پیکوی
 بجز را بر ز و از غلط پچان
 و یا او بخت ز پیر داود
 و یا از دزد که دود کرد
 غریب تو بهای آتش افشان
 ز ابرود و دین نشن فاش
 زمین از کوه برین دنگ خان
 سر بر آری ایران یک که ده
 جان در جهان خاقان اعظم
 سلطانه بود از خورش و جیش
 خطا کردم پیش از ملک انار
 رسید از شیخ شایسته روزی
 عسیت از مو افتاده ری
 بطوسان دیده ز او رنگ جان
 بلی دستم چو کیر دجای برنش
 ایاد با رکاست شام با م
 کن را آسمان ز کشتن یا و ش
 سجا کتر کرد از این رنگشت

که دید از شیخ طوس
 نه اکوان زن بجا مانده
 ز حل چو یک زن و بهرام
 رنن را تا شسته شد کنار
 چرا دارد سلب کتری نک

فروزان ماه کار و لاله از خاک
 بباغ بهشت که مژگن افروز
 بر انداختن چون در شادود
 بر دسیله بخت نیا د عالم
 بود با کار و انهای بد انیش
 ز شیر شتر بارت شترسان
 کوران بندی ز آوازه بخت
 ز خون لک لک آورد و ز برق نین
 به بزم رزم آن بند و بی نین
 فرایه جان بهر با ن جان باز
 بر او رنگ تو بخت سما کشت
 ز هفتای قلم شایان جوماتند
 چو میزان فلک کو بهر سجد
 بنجاک از مدح شایسته سیرم
 سخن بکار کی کو تیر چو آمد
 کند تاج سحر سلطان اکبر
 پیروزی و بهر ذری شهنشاه

در مدح واد

در جایون عهد شاه با فرزندش
 آتش بخیر و ان معنی شد کاود

عباس میرزا

بوالمظفر خسرو غازی شهبان
 خیمه خورشید را در پای تار و تار

آن شیر از پیش خواجسته چشم
 کلید زای ز جوشن نخل دباو کان
 هر کجا نامش جان اند جهان از یک
 یادی از روی و جانها کنار
 جام دادان با شکر نام و رنگ
 بادل و دشتش دیوان کج که هر راه
 سفر شیر از پای لایه ز دشتش کام کو
 افسر قیصر به ترکی آنکند و پارکین
 پاس از تاج و کشتن شردل جبار
 چون خند کش از آواز گلش بهر به
 که ز چون کو به تبارک زخم آن خلک
 خون قسطین بهر چون شیخ یازده نام
 روح او که دون که اشغی که برقی جان
 دشت نام و دشتش کام اندر چو لایه
 نیر خلی چو آید اشتر که از سن
 آن کج پیش در براتر از چه از لایه
 در زمین با بهر جایش از بران حمام
 جسم سپاس پشته اندر پشته چون بجان
 جو را با اسقام آید جو با سر کشتن
 زاده در پشته سید سوی بر چوم بریز

که چه با آهوشانش حارب بر شمشیر
 پهنه کنی ز دشتش رسته فرخار و رنگ
 هر کجا که مشرب شد اندر پشته ز روی
 بولنه از خلق وی و دلهای بهر کسمان
 کام شایان از رنگ با بهر او کان شکر
 با بود بر شمشیر پنهان که آه من بر شمشیر
 چرم که کازانه اندر پشته شمشیر
 کردن خاقان کردی و در دلهای بهر کسمان
 آنکه از بهر نماز شمشیر کردون کرد
 چون پیکش آتش افروز آسمان کرد
 شیخ چون راند بهر برفی آن شمشیر
 ملک کالج بهر چو زین کازانه بهر
 شیخ او در بافتن ابری که بهر شمشیر
 چهر شیر آتش کجیم اندر چو شمشیر
 شرف بندی چو کرد آسمان بهر
 این کج شمشیر جافتر از چه از لایه
 با آسمان غمی ز بهر شمشیر ز بران
 جان شیران بسته اندر رسته از لایه
 دود را از دایره راند چو با شمشیر
 زیر در پشته ناله خام بر خام ملک

ترکی ازان که طراز پر تیر برقی سیر
 بوشس پر دیر سان زینب کز خاکین
 کوشی نازد با بنارین نبود هم و پاک
 منطق تیان نمینی در غوی واق و با
 اسم زل چرخ و چرخ زل بود چرخ
 داد فرمان ناپ باروت فلاح طراز
 بو شندی کاشس سوله روی سیمیل
 راحت چرخ بک کوشس کون چرخ
 بر کی راست دیک کار فرما دیکار
 کوز کال و سوره و کوز کوشی کند
 یار کوز انگیش در دیک شش نشان
 کوز آن سواد چرخ آرد چرخ کوشف
 از پی نارنج چرخش زورم کاشس با
 ای سلیمان که چرخ چرخش نشم
 کوز کوشس جواز و به پرا شکفت
 راستی نبود سزاده دم دیوان مکمل
 مینا و بوشس مانده چون شمارند از کار
 با چرخ کوشس فرخشم این چرخش بیل
 با صبا عطف شان زین جراسوی با
 چرخ بود بر بوشس تاشش شتاب

کردی ازان که نود اید ز کس نشانی
 روز کرد و دیر کون دیده دارا نشانی
 در معی باله تیشیش نبود عار و تنک
 کوه مردم نیاید در نهاد استرنگ
 نام محل تاج و لوح کوز بود چرخ
 دستکاهی سازید چون کار چرخ
 نقره تیر ز کوشش با بوشس و تنک
 زان دو چرخ تیر آرا آسمان نشانی
 کاشس از بانگ هر دیک آسمان نشانی
 بوشس سوز دشمن دنیا و دین در چرخ
 روی کوز دوز و کوز دیک آسمان نشانی
 در چرخ مانده بوشس از زین چرخ
 آب آرد و کوشش تیرا تنک
 بیک بیک ز کوشش زان آسمان نشانی
 بسته اندر بانگ آسمان در شتاب
 اکند دوانش زان هم چرخش
 صده کوز بیکان با کاشس آسمان نشانی
 کوز کوشش آرد و کوشش تیرا چرخ
 را و مقصد دیر باز و دوز کوشش
 خاک باید بر سر کوشش آسمان نشانی

کوز

در وقت اسد انخاب منظر الجا
 کیت آن دانی نادان چستان کوزا
 ساکت بسیار کوی و ساکت کیتی نوزد
 نزد هر چنان ست پنا در هر کور کور
 در پان قه در و لیکن عاری از کام و زبا
 چرخ شرو زرفشان و چرخ شین سیتن
 شتاب را زان آواز و داد و کوشش
 عارفان در حلقه ذکرند ازان دوی کوشش
 هم نشین در محفل صحبت با صاحب نظر
 مرد کازا زنده از وی تا ابد نام نشان
 عشق را زان ازان آواز سوز و کاز
 دوری از وی کم کزین طفل نادان و کوشش
 در کف اصحاب شمش کج و کجی بر کهر
 کوشی در صفه آن کوز و کوشش را قون
 روضه در وی روان هر جایی ز کوشش
 بوستان شایخ خارش این زان ازان
 فی در اقلعش بیل و فی در اقلعش
 خاصه چون با شرف از نام میر و نظیر
 سالت غلب علی بن ایل طالع کیت
 آنکندون فلک ملک ملک ملک ملک

اسد لب امیر المؤمنین و جلیلیه
 در شواهد بی شیه و در محفل بی شیا
 ابک باریک پین و ابکم شین محفل
 چرخ هر کوز است کوزا در هر طراز
 در سخن ما هر و لیکن خالی از کوشش
 چرخ مجنون بوست پونش چرخ
 سبزه زان ازان کاشس جک و جلال
 فاضلان در محفل علم ازان قیال
 بزبان در کوشش عزت با باریک
 خضر و ازان شیره از وی جواد و جلال
 خوبرویان را ازان آواز صبح جلال
 دیده از وی بر کوز پیر دانا و کوشش
 در برابر باب دانش کج و کجی بر کوشش
 عالمی در عرصه آن روز و کوشش الفضل
 عرصه در وی چنان هر سویی کوشش
 آسمانی آفتابش فارغ از ازل زان
 فی کیمانش چرخ و فی در کوشش
 خاصه چون چند طراز از مدح شایع
 چون خداوند از صفات و چون هر کوشش
 کوز خرام آسمان کوز طرش کوز طلال

از بجزه را بلیض حکم قوی بازوی او
 با خرد و کفتم که کشیده او را و جگرش
 شکر بنود که بگویم مست یزدان را
 بخت و قدرش در صفات اینها زیاده است
 هر مثالی را که بخار دد پر رایی او
 ای شهنشاهی که تا بنده و عروس ملک
 در حرم بام کااست روز و شب و بوی
 عفت غانی ز کون آدم و حقانوی
 کرشد دانت تو عفت و شمشیر ای
 کرند به نزل باین یارست بود اعظام
 کشت کی از صدر نون بر صدر این شغل
 زیر پایت طیاران صدر کسترده بر
 دیده یعقوب از بخت کجا میدید نور
 در دستبان سلوئی چون کنی بر صدر جای
 هست در قید عقال از فخر قوال عقل
 جامه جاده را از آواز چون شده آستر
 محفل از مشاعر خود شایین شایان بر کشد
 لبکه افطاع تو در افطاع عالم شده علم
 علم تو آنجا که برقع از شامیل بر کشد
 پاسبان آستان آسمان باین بکین

آن نفس کا به زنده نم خمدان در بند
 منظم چرخ معلق را در انصاف انقطاع
 ریزد گستاخ از هر سو ناله های احوال
 طاس گردون طینین سازند اسباب احوال
 جویه از وحشت حایت شیر مرد از پرن
 هم گزیند غالب ابطال زیر خاک جای
 یاید از وحشت چنان را که کنی احوال
 کا انقلب افند میان ارتباط روز و شب
 در زمین گردد چنان موج دریا می چون
 چون دران روز سلاست سوزانی سوئی
 همه در کردی تو و کردند همه جلد جوی
 آنچه کردان بگردان از باد کزست در بند
 قوم عاد از لطف صرصر ندیده آن عذاب
 ای کریم کستر شهنشاهی که از فرط کرم
 حسرتی جز این نباشد در دل پرده وین
 زانکه بود در زمین و آسمان غم باوری
 خوشتر است از آفرین و سرور از بهیم هم
 آنکه آمد در فانیست کشت فارغ از افق
 دانه افشانه ام امروز از افق افق
 نه بودی کسی کشته که با این زبان ترا نکند

وای بر من که برده ز حشر از الله فحش
لب فرو بند از شاد و دما بخت صبا
با دیارب تا که ز هر جا کزایا بی شش
در سفالین کاسه اعدای تو ز هر دلب

در وصف میز آید

در زمان خدیو فرخ فال
شاه کشور کثی همشلی
آنگاه دست از جلال درستی
آنگاه کفنه شنه عدلش
حق در در کار عدلش
پاسبان استانش
پیشکاران پیشا همش
مهر بارای او کم از دزد
رشته عرصم به کدش
بکلاه چو دست بخت و
امزان روزگارن خسرو
آفتاب سپهر مجده حساب
آنگاه آمد به گاه بنده بل
آنگاه در نظم و نغز طرا
آسمانی است در جهان سخن

با چنان ذلت مرا بر سر نیزای غزال
ز آنکه در حشر زبان هر زبان
با دیارب تا که شد جانفزایی زغال
در مرصع ساغر اجاب نوشید زغال

محمد کتاب

آن بلند احشر بنده فال
که از دایا شکت و افعل
مظفر ذوالجلال جل جلال
همیشه در سلاطین افعل
حشر در معدن فایز فال
خواجه ناسنه قصه جمال
از کین بنده کان کین و بل
کوه با حسم او کم از شغال
کوهر رخ او بر در جلال
رشته های کبر بر زوال
پرورد اهل فضل را فضل
آن ملک سیرت و فضال
منع فضل و معدن افضال
قرنهی از لال مال مال
آفتابی است بر سپهر کمال

آسمانی

آسمانی بری زرنج و دار
هم ز شرم لال بحر و لش
هم ز شکت بخته فلش
کلک میکن خشن بکا غزال
از عروسان جمله طبعش
چون بی حبله معانی کبر
پیش رایش شاد حسنی
تا به کسوت عارفان
ناخیش در بنرینا فخر
ظهور زن بالعشقی الابرار
ناخیزش ندای غزال
دروفاق و وفا عدل و نظیر
کلکش آورده در بر قران
مشک و عنبر چو تو دای راد
چون مصدر شود بسند طبع
چون بر سرم سخن کده انک
لو حشر آمد بیکوه کاه سخن
در میان سخن دوران جان
خواست تا در زمانه کعبه رود
بدکاری که آن نغمه به

آفتابی مصون ز ذل و ل
بدل بحر عتدای لال
نه جهان شکت بر سلاطین
خون کند مشکت را بنافذ
برده لشکر پشیمان جل
سرفکوت کند بچرخ ل
بر زمان با برانج و لال
بده عیان و بند عرض جمال
کر چه با شنه دران جمال
ره سپهر بالغد و الاله
تا بر آورد آدم از صلصال
در سخا و سخن شبیه و مال
طبعش افشانه بر سر امثال
درو کوهر چو نا جمای مال
جای لقن نه بخر بخت مال
یکی از نا قصان بزم کمال
نکون کس جوا وینا ف جمال
ز بهد او را بخت سحر جمال
آن تا یون نهاد بیک مال
از نصا رایت کردش بر مال

کرد و نایب لقا شد کرد
 چو در بای ژرفی و شمعون
 هست بر صفح ازان که بود
 حجر و هست و ان شریک
 بمنه و انی همه لطیف چون
 شعری بر ز کوار در ان
 کام هم را دهنده بشری
 نه ز دیار هم شوند مایل
 کشته معشوقی بدم عاشق
 که کند آن باین شکایت بحر
 آسانی است کاسان باشد
 جوهرش سالم از نشیب و فراز
 نام نیش کرد چون رشت
 به تار پچ آن مسبا به رشت
 رشتات سحاب چون کرده
 رشتات سحاب بفض از ل
 در مع ذاب

درین زمانه دلم از مهر گرفت مایل
 و بال جان من آمد مهر جبرائیل
 بزم آینه چو نشان غالی از خروار
 که هر دو از آمد درین زمانه و بال
 شمع اسیر کلال دلم بهین مایل
 بنور ان همه حیران نشسته چو مثال

باستانه سخن دان ز طیر کی زده شد
 کسی که هست چو پیکان به زبان حنا
 پری شمع رخ خود را شرم مر بانی
 خلقت ز ساعد جبریل باره بکشتاید
 زمانه هست جدولی چه زمانه مراد
 ز جلال و ز جهان منقش شده ای علوم
 چو روی مغلس فی آب مانده جوی
 حزنی که نوباره کاه با پیش بر سر
 سری که در خرد و چشم آفتاب آمد
 ز دون نوازی این آسمان چو نوا
 کند بلبل بختن فخرای عجب فخر
 درین زمانه بود و بشه ساز فوا
 و کجا طرست از زمین شکفت آید
 بجز من مصطفی بن در ترانه و شادی
 منم که خامه من شاد به بیت رفاه
 مجلسی که برض اندر آید او سازد
 ولی چه سود که از بخت من فغانه کسی
 عجب تر آنکه مزاج نهد هم چو جمل
 سرم بزا نای غم دوش تا سحر زین
 بجز شد چو نهان این غراب بختین بر
 بعد لال سراید سخن ز حسن مقال
 کسی که هست چو سواد بی زبان مقال
 بکونه کونه هنر داده دیه عرض حال
 که تا به بند بر ساق ابر من مقال
 که علم و عالم باطل ستاره و مقال
 ز فضل جمل و لیکن بخت سحر حال
 چو چشم سفلد بخشیده چشیده ای نوال
 ز مهر مبد بهش رو کار بجز حال
 ز بکته بکشتهش آسمان بنم با مال
 ز مسقط پروری این جهان کسبه حال
 دهد بیک طری رنگ عجب حال
 که تا که دهن برتری بر اهل حال
 بهین به بر دهر و بره فوا
 بشیر معر که بن در سلاسل و مقال
 که کاه رخص ز کردن کت عطف لال
 کنار مجلسیان از لال ملامت لال
 درین دیار که داند لال را ز فضا
 بخانه منتن جز را بنات غزال
 که بن حزاب بهر حال باید هم ز حال
 ز مشرق کشت جهان این های زین لال

بزم ایکن ازین خط رحمت برنم	عقیق راز فایم گشت عهد لال
رسیده چاکره چالاک رفت چو پاش	چارگان بدی بوی ابرین کویال
بکوه کوه سیرمان چو بر نهاد قباب	بکجه رفت درون دیون کیشمال
من و مطلقه طالع و مطلع سعد	جنون بر در بر دل جو هم خیل خیال
که ماه روی من از در چو آفتاب مش	عری ز عجب کوف و بری ز ذوال
کسته سبل پر چو و تاب ز زمین	کرمه قذق چکاده رنگ راب لال
فریب و خواب شده از غدا غش غزل	سکینج و تاب شده از کلاه دشن لال
برنگ کشته ز برادر خوان او ز غل	بکونه کشته شفق آفتاب فز لال
کسی سوا عسکین و ستون از رخ	کسی ذوا سپ سبکین و سی محبت لال
بوی کفت که کردی مرا موی چو موی	بناله کفت که کردی مرا زنده چو نال
رنگت چو رنگینم بشه امید	پیش کینه بریدیم رسته آه لال
ستم کن که بود آسمانی اندر پی	جفا کن که بود آسمانی از دین لال
خغان از اینکه تو مرا کوی و چو و چپ	در رخ از اینکه تو مرا در می و چو و چپ
سفر اگر چه در مر در فرو فی قدر	بهر یک که چه بود در خزان لال
ولا روان ساز نشانه آلام	ولی نوای جلای ترانه آلام لال
ز برشت نه سر شک از دوزخ چک	ز بس کشید خغان از دوزخ چک لال
نهاد سلسله بر پای غم از سلسل	کلند و لاله بر کاخ را بیم از و لال
گرمش بر و سوی حجره و مرم ناد	زبان غم از خانه جدا فانی لال
بجند و کفت کفایت و دقت شرف	کزین دو دقت فرخ به بخت خوش لال
بکبت میکند اردو بهر آسوده	بکبت میکند از ریخ قافه فارغ لال

لقای رنگت جان با العشی و الالجار	شانی خضر همان با العذ و الالجار
سپهر مرسته عباس مشه آکند بود	فرشته فطره و فرخنده فعل و فرخ نال
زنی کریم شادی که گشت به ترا	صواع بخت نکست کیل و اختر کمال
همای صفت توان غنچه بر از لیست	که لاسکان بود او را بر زیر پای لال
شفقه بخت زین با چو دانه در مشا	کرمه بخت نکست را چو صوره و چنگال
نظیر دات تو بچشم از همان که غدا	بجند و کفت که دانه دان کنه خیال محال
باستان خداوند خواجه تاشا	یکی سکندره و دارا یک کین و نال
بر ازای قدره صافیت آکا	سپه بای خفا کف کا بخت محال
لقای امر تو آن را یعنی است که قدرت	نند بختن افک از جمره مشال
ز حریت که از خدمت تو محرومند	کون خورند در عام امهات طفل
بخی خدای و ولی چون خدای فرجه	جلالت مصون از زوال جل جلال
فلک به بخت عدوی تو نبشی دارد	ولی رزاه کفایت ری و فرو نال
رخ تو روشن مدی باسان شرف	قد نماند نهالی بکشتن ابلا لال
نه غیر شرم و حیا نور آن همایون غر	نه غیر بر و سخی بار آن نجسته نال
عطیه خواه عطای تو منم و مفلس	نواله حوزر نوال تو خافله و مفصل
زیر کفایت اوراق کائنات کند	کفت تو خانه خدایت و کائنات عبال
کسی گوید رای تراست مهر نظیر	کسی گوید حسم تراست کوه مال
که بخت در بر رای تو مهر یک ذره	که بخت در بر حلم تو کوه یک مشال
دران زمان که هر بران آفتاب برش	دران لعل که چنان آهین چنان
در آورند بجان روز کار آسوب	در افکنند بجان آسمان ز نزال

زرق ناخ سندی و کریم مصام	ز سیم ابرش نازی و پیکر ابطال
شود کجای و قمار جهان قمار و کجای	شود کمال و دوا زمین و باد و طاق
ز کرد و بیزه نایان شود فروغ جام	ز شکست تاز و فزون شود نیکو حال
چنان که اختر تابنده از غلام غلام	چنانکه انگر خوششده از غلام نیکو حال
نیام صادم مصری شود صد در بیان	قربان خیر بندی شود قلوب در حال
برشت سحر که سرا چه در نای خلک	نیکو بادیه نشا چه غامی رمال
ز کرد بر سر کردن کوشه مغفیر	ز شیخ بر تن مردان قبا شود بزرگ
چنان مبر که دریای خون شود سواج	که کرد و اهلش ز خاک کون کرد و نال
دران جهان ز جبین زارم در کشتاد	روان سام ز زبان و جان ز شرم
دران برادر زرم و کنا کشش کجای	که بر شود بکشتش عدال و قبال
نوامی یقین غازی جانی از کین	سند برقی ملک رعد پاک میکنی بال
نوام افی ریح قدیده اقبال	کنا م بر حرم نو سینه و بال
ز سپهر بر فی و دشمن چو غنچه چو خلف	نوشه سپهر سیلی و اعدا چه غار و دیکال
خلاف ریش میار و چو برق ز خلف	سبیل پای دارد و چو سبیل سبیل
ز جهم خیزت ای صفر نیکو آ و بز	ز سیم ناکتای جبهه بکشت عدال
کشته رشت ننگان بفرمای کجای	کنند جای چنان به بکشت ای جبال
هوا بکنا دور از حضور میو ش	چه عرض حال و هم که غم با مصداق
بجای خون شراب و دیگر اداست تو	بزرگ شیش چه فضا دکا و دم قفقال
چنان به نمره خلک تو آرز و مند	که روزه دار بیدار غره شوال
بهر خویش قائم من استین و قفا	جبار غم بر ایش این کین غزال

فغان که گشت ز راه بازی این پنج	کنا م بیزه نایان جوی و من قحالی
شفت روی ز کیمان ز جهم جان مینا	نهاد کام بایران بکام دل حال
خوشش از زمان که ربانی مرا بخشاد	فاد و از سخت در بزار کوی کمال
خوش از زمان که وی و بادوان بر کشت	ز اشقام و تشنجه کبیر اعل
خوش از زمان که روانه آن کمان و کنا	چنانکه شد ز سرای امیر کوب زال
صبا خوش که اینک بکام خویش سی	زین لطف خدا و نه ایزد متعال
بهشت ناز کس است ذلت و خواری	دام ناز سودا است غلت و اقبال
برده و وی ترا ذلت از دیر پیش	بود محبت ترا عنت ازین و شوال
دستایش حضرت	محبوبان
بروز کار بند آسمان باد و جلال	که باد جاد و جانش مصون ز صبر کمال
در رخ گشت چه ابر سیاه بتا زرا	سپید شیره طراز کام طیفان طلال
بقا طیف خراسان ز خط خون حرام	بکلم شرع ز جهم پاک بشر حال
سکشته غایت را بعد هزار دست	ز زرد و دی از کج خنود پال
پیک اشارة جانمش مویانی و	زای عظیم کرامت خنی بزرگ نوال
بلی شکست ز کز زرق کاینات پاست	که شاه غنا خدایت و کاینات حال
ازان بجاده وی از روی روی روانی	بهوی ملک خراسان ز حشر و فضال
دل ز بهد مالک چه گاه از صرصر	شم ز قرب هلاکت چو کوه از زلال
بقصد جان مسافر چه کرد و کاه و بزه	سبقت خون جاد و بزرگ وقت جلال
زایر کسبه خضر بغیر کون خفاش	ز برفت نوازه جبر بسبکون سر بال
هی سپردم و دیدم بره تشنه خراز	هی که نشستم و ماندم زنی غفار و جلال

کسی بگو ششیدان کاروان بنوس	کسی ز کمن ترکان را بزن بلال
کسی کف بجول در کاشکش خنجر	کسی بزم بر سی در دما دو کوبال
چین ششم دشت و چن سپهر دم کوه	چنان ز پردهم تو چنان ز پنجهم غال
چین بحث شیشه ز جادوات زمان	مصون بپوس در آدم آن خزان
اگر چه طوس بهشتی و از بهشت نهای	چنان شایل ما وانش از بین و شال
ولی ز قله دران از خرویش کسنان	بکام سیران زبیر نه آب شده زلال
جاست لوح بفس زبکده نان شیرین	ز رش شایل نعم زبکده نثار سوال
زبا و سر و سر بر زنی بار ذل	زاد و جمع هر کجانی با مصب عال
براز کشته دما و کلا بجان حصار	براز مرده و اسفک سها بجان خصال
عوض بکشت خروسان بکشم شاه جهان	چه بر صفار و کبار و چه بر بنا و در حال
فشانم آن زده شد برق خرمن آلام	رسانم آن زده شد آب آتش کمال
درین کنا کش کار برید شاه عید	جنان جهان ز پیش کاروان نفع و کمال
ز انبساط طیبی همان بنای و پوش	ز اعتدال ره پی جهان بفر و نبال
بهشت و شیشه پد و آب چرخش باد	کاخ نامه نای و شباخ نغمه نال
چه نه لسا که زغن را به غنای می شد و	چه طعنه که دمن را بنا فهای غزال
بروز کاخ چین من جدا از حضرت شاه	کلل من نه کمال و ذلیل جان ز کمال
اگر جسم بودی لال این دل بکشت	فرا خای جهان آدمی نه زلال
من از زبون چانم که نال در و لکشت	بران هر نفسم ناد که از دال نال
بین مدارت کاه زبیر نوشین لب	یکی برید مبارک بی خسته خصال
ز ذیر باز روی پر خورش عذرا سید	ز دوزخ زشتی در کشش سبیل سجال

فشانمش پوی از جان یکی خیر متاع	گر نقش زلفت از آن یکی بزرگ نوال
چو مهر او بر انگشت مهر بندم	چو دیدم ایمنی بر نگار سبک نال
براز دما چو یلای نازین در پیش	براز عقل چو مجنون چو دزد نال
لب لبک عین فرخنده با ناز را لطف	بران دلائل شمشید با هزار دلال
نوشته کای ز سکونت بنای بکشت کن	نوشته کی ز جودت بیای عقل عفال
نور و محاق کشت چو در اخر دما	من و رواق سعادت چو خور دوا نال
بکجه کربت غریب و شاطرین وطن	بکجه حرفت فرقت خوشا رجب وصال
کرشم ایکنه حرمان و خست میکش غال	کرشم ایکنه حرمان و خست میکش غال
نه عید و حضرت سلطان چو آسمان بکوه	نه عید و طلعت خاقان چو آفتاب نال
نه عید و ناکه زنی توده و توده کج کمر	نه عید و ناکه زنی توده و توده کج کمر
نه عید و هر چه فشانم که لک بطق	نه عید و هر چه فشانم که لک بطق
نه عید و در دل حسرت چو باد و چنبر	نه عید و در جان اندوه چو آب در فوال
سطور نامه او سر بر طوبه در	حرف نامه او بک پیک سلا نال
تا چند بر سخن او هدایت مهدی	صبر بر نفس من صلافت دجال
چو آن شایسته شیرین جان با فشانم	شده از جگر هموم و شاد از روان احوال
بقال بکشت و بکشت سجد بگزیدم	ششاب را بزرگ و نشاط را ابلال
بجز خیال حبلم لکشی بضمیر	بجز لیسج جنوم تصور ی بخیال
لک و دانه در زین زبده و لک شاه	چو ره کاه صیل و چو برق کاه میال
ازان صیق که کام بر آرزو هم	ازان کوچ که نای ششک آرزو نال

نشستم از بر آن با دای امش طبع	نشستم از بر آن کرم پری مشکین بال
که در لکت زمین و کشتاب زمان	که بزد و بزد که نوزد غزال
ز خود روی آموده تارک شهبان	چرخ چرخ پر سبیده بکر ابلال
همی سپردم و از پس سعادت اختر	همی نوشتم و از پیش قیام اقبال
نچاک روی شدم ز بخت صبرمای	چو آفتاب بدرگاه آسمان ببال
بزرگ بار خدائی که با خدای بزرگ	ز بی مائی و بی شبی او شیده و مال
طوبی با ذل روشن دل نگه می نشود	بفرمان جبرش جز آواز ببال
مسافر کرمش در مساکت اسب	نشسته دیده بگرد فراغ آمال
چو اردوان کریمان روانی حضرت	بنا بر آن باشارت که آن حال مثال
باستان او با خرمین فاروان	یکه بکجا رکاب و یکه بشهر حال
چه طغیان که در آن خاک در زلف کرم	با بردوان کریمان ز نقشمای مثال
اگر این خم و وارونه و از کون کشتی	ز جام جود وی از نیم جرعه لال
بکثارت اشارت مفاخ بیخ او کسکه	ازین حصار معلق علاقه اقبال
بفر روضش آن طرف بود که مهر چش	بیشزه و شبیه کون پر پشت مای مثال
خدای قادر و دانایات او کار است	چنین ملامه و از سلاطین اقبال
بزرگ و دردم خدنگ و حمام ترکانش	کننده خورشید این ز قیام اقبال
بر آنچه بکثرت در زنجیرش بکاشی	بر آنچه شیخ سکندر مدبر کمال
در آن نفس که بکاشی طرا و با بقلب	در آن زمان که بکشد کسب اقبال
ز که دیر و کردان سپهر و قلم قیر	ز خون تارک ز کمان زمین کرت آلال
بکوز کردان هرسو بودن بفر	بیر رنگان هر جا پیش بر بال

نفر نای بگردون ز نایهای دمان	فرنگ کوس بکوان ز زحمای دوان
بصید کار جان مار چار پر بردم	ز ز نای و شاخ سبک با بال
سنان بشارن هرسوی و سفین بشار	چنانکه نشتر قصاص و کاشی مثال
دریده درع و کونار زمین توان	ولاوران زمین و تکان مثال
در آن کشت کش بجز و جنبش لشکر	که دشت خرم که سلطان و شیر کربال
زمین و پیر کردن چو شاه نازان	سپهر و سوبی چو جیش نازان
بشع شاه دیران در آن بزار جنگ	چو روزه داران کشت کش پویان
بفرشش کرد آسمان چو فرخ خاک	بزرده کوبه شان کافیت ناله مثال
جان و موصی جان چو شمع خراش	سپهر و ناهش رو چو خورشید و مال
با بر من چو بکن چو قفا خاخ	نخارین چو شمشیر چو سیل سبال
هر طرف که شنهاده بر کشد شمشیر	هر مقام که خرد بر آورد کوبال
بدشت خون دیران چو سوبی کباب	نچاک بکر کردن چو خامای مال
حریم تیغ سرافشان از بربشرف	حریم ز کمر از آن کشت خورشید مال
مباد حزم ز جودش در آستان کاه	که جان خورشید نشاند به آن بنم سوال
صبا حزمش که جان کاشی ز عارضه	یکیش لبر کای زمین سخن زبان لال
چو شرم شوی لب بکزد رنگ و فکاه	ز اسفان رفات کسان کوبال
اگر ز فضل لقمه سخن رود و دیدیم	شرکت در دم ماران و مهره در دنبال
و عای شاه سرایم که قدسیان ز نعل	کننده شاز نایمین بوق استقبال
بجهت تاه صبا جنبش سواره بخت	بکاره نازده کرد و شمشیر جلال
قضا بکند است او با امشی و الا بکار	قدر بکثرت او با العده و الاصال

در روح

مصبی

سفر کردم از کوی دلدار پدل
روان اسم از یزدادوی بودی
ز بهر آن آن ماه خورشید طلعت
فرزوان بگردون ز اسم بودی
بود تا یادیم هفتش در پرا
دل ریشم از زویر عیش عاری
روان کشته از کوی آن شاه مجلس
بر کاه او جان دین عا یق
چو با او بود جان خوشا جان خوشا
در آندم که می کردم آتشک در حق
رسیده آن من بوی خورشید طلعت
خروشان جوشان و کریان و بریان
چو کار من او را معده حوا جب
کجاست کمان کاه سکن و دواب
قنای بر کاه رخشان کوا کب
سرنگش بر خار کردی حکایت
ز پدید این چرخ خارج نمائش
محسن حضر که راندی بر این

هم دست بر سرسم پای در کل
ز شک و دلم چو دریا شازل
ز حرمان آفتاب شیرین شایل
ششمان بختی ز شکم قوا فل
بود تا پیشتر خورش در مفا بل
حق رازم از عید روح عاقل
جدا اندم از روی اناه محفل
بکوی او جان اسیر سلاسل
چو با او بود دل نهی دل نهی دل
ز سپاد چرخ و غم جبر غافل
رسیده آن پر بوی سیرین شایل
کواز قدر غاصب که از مهر عادل
چو حال من او را بر پیش سلاسل
کجاست کمان کاه سیمین نامل
کستی ز کل کاه سکنین ستا بل
ز خون کبود ز پیر حوا سل
نزد از مرکز خاک تا اوج عا فل
برج سفر که کفستی دلا یل

برازی کسی گفت کای آفت جان
رشتک ستم شیشه عهد شکن
طریق سفر می سپارد مسا فر
ز کویم کن رو بصحرای حرمان
بر پای زخم آتش از آه سوزان
نه چو آذر با زدمس با
براه نوای از و ناگشته تار ب
مانا پوشین لب من کریدی
سلطان ملک ضاحت مصباحی
زهی کلک سوز غارت که مردم
فخی مریم طبع معنی طارانت
بود با ناست اساطیر فاسد
مکاتب منظوم صان ثابت
یکیمان نخل ای ملاذ اف خرم
نور دیا و چون قطره کیسی بن خال
نظم در می در جهان معانی
نویسگر محیطی و چون قطره قطران
چنان است اگر هو سندان و نا
بطبع تو سازند طبعی مشا
که با کج قارون کل آرد و قزین

ز یاری کسی گفت کای راحت دل
بج خا رشتنه عهد مسل
پام اهل می کدازد جلا جسل
ز ساحل من پا بگرداب نایل
بصحرایم بجز از منغ سایل
نه چو آذر با زدمس با
بکار نوای از جفا کشنه نایل
زین بوس در کاه بجز کمال
که ابریت فیاض و بجز بیتا ذل
کند و می منزل بر احباب نازل
که دایم بیسی مستی است عا فل
بود با ناست اقا و یل باطل
احادیث عشق سیمان و ایل
بگردون فضل ای امام ایش
نویسگر شیده و چون ذره اعشی نامل
بکفار نارای بجز سرخ فضا یل
نویسگر سبیری ملا علی معلمل
چنان است اگر کنه سندان فاضل
کلک نو آرنه کلکی جاش
که بار مع قارون کل آرد و قزین

برت جیت شرد لا رای اعشی
خزید غراب و صدای قاری
نوائی اشتر از هر که کویند شاعر
بود کلز بکر تو ذکر مجالس
سنبخیم بعلیم تو علم عالم
کجا قطره یا بحر کرد موازن
ز کلفت که بر عیشی از دست صبا
عیان هر زمان نشنارنگان
چه نقصان ترا کرد اندیش نادان
بنی چون سراپه بنی را بقران
همین وقت عقل او را کفایت
بنودی کرت ذات منظر خاقی
مادی را اجسام معد طابع
فرین از پی چون تو وزند آمد
بر اخیل اکیس و هر فرق فرقد
به تجلیف کردن بود ذات پاکت
لبت معضلات قضا را مستسر
چو در یاست طبیعت دریا که دریا
و هم بجزا که بطبع تو نسبت
رباض سحر را زلال معانی

برت جیت نظم دلا ویز و عجل
طنین ذباب و نوائی غدا
توئی عقل از هر که کویند عاقل
بود نقل عقل تو نقل محافل
سنبخیم به فضل تو فضل افضل
کجا ذره با مهر کرد معفایل
ز طبیعت که هر سحری از دست باطل
عیان بر نفس سحر باره تباطل
بناشد به اعجاز کلفت تو قایل
چه نقصان را کنار با جلال
که بر روی خورشید انداید اوکل
بنودی کرت کون مقصود فاعل
بنیتی با روح عهد بسیار
بمقل فاعل قبول تو قایل
کند است ذیل فلک عطف تو نقل
چو در خرقه شخص رسول منزل
دل مشکلات قدر را سبیل
مراشند و میرسد از منایل
که طبع تو فاعل بود بحر فاعل
ز طبع روانت روان جدا و دل

ز کلفت تو باشد طراز صفا
ز نظم به بیت پریشان و محفل
سرایند و صفت اقصی و دنی
اگر دغانی چو ابلیس مردود
پیری اگر مدح بپست صبارا
بصافعات مزاجه از سپیدان
بودمانه مثل با سان مشابیه
هم کار مثل بر اجابت آسان

در معجزات حضرت

جانب کور جرشید روی یک مثال
خسر و ملکستان محفل شد که بود
بعد لقیل حرم حرمش چون بگری
و خنده از من مسکین مشوش خاطر
کای شنده جهان داور دارایت
ای خدا وند بسیار شرف و رفیع
ای سکندر دعا دل پاکیزه سیر
ای نور کشور ری وارثه الاشعفا
چون رحمت و دوا قبل نیاورد و شر
ای فلک کاه که کرد و نوبی پاکیزه
بیج دانی که چنان رفت و چه ساکن

ز فضل تو آمد بهای خفا
به ابع بخاری اعشی و اخطل
کارند مدحت اعلی و اسفل
اگر شد قبولت چو جبریل بمقل
تفضل بود ای تو زبنا فضل
پزیرند کاهی بزرگان با ذل
بودمانه آسان بشکل مشاکل
که ظل غلبت تجلیست شاکل

حسبقران

بر شاه فریدون فرخ رشید خصال
یا دوش طاعت علی یار خدای تعال
بعد بغیر غبار دشمن زار بنال
عرضه دارا ز من غم کین پریشان بوال
ای جهاندار جوان رستم سار بنال
وی عدو بند نعمت تن جرشید جلالت
وی فریدون فرخ رخ فرخه خصال
وی تو بر سنده هر حسره با الاستقلال
چون قدت روضه جلال نه پرورده بنال
کرد در گوش یک حلقه زرین جلالت
بر خلائق زنجای ملک کسینه سلال

نامردین عربستم نه گرامی چارت	کش بودی صبا و به علم شهنا
آنگاه از ما بهیچ رایت نه فرسایش	یا فنی مهر فروزان بفلک استلال
آنگاه از پاس وی از صحرای کشتی نمان	آنگاه از بیم وی از کور رسیده ببال
بر ز بر زو بکه حد شکستی از کور	دست استان بکه سحر که مبی بدوال
بود در خر که او خاک نشینی نفع	بود در در که او صید سانی چسبال
سستی رفت بر او از چکش زان کس چند	که بنا مردی و شو می بجا نند مثال
از بفا کشت ز خون فیرت شایع مرید	آن صفا ملک که فخل شتی زان عقد لال
سستی رفت که موهوم نگردد ز او پام	سستی رفت که منقول گردد ز او قوال
آن سری کش به فلک سود کله کوشید	بی تن از عذر شک کشت بکار بیلی
ما زمانه بن آن شاه عمان کرد بجا ک	بجایان خاک سپه بخت زینلی غزال
آنگاه بهیچ و بعد خولای و ذلت نه بود	آنگاه می زبیت بعد شادی و عزت نه بود
شب و روزش رود اکنون بر درخت	مرد و سالس رود اکنون بر درخت
آنگاه بسواره بر مصطفی بودی رفاه	آنگاه پوسته بر سبک بودی خوال
این زمان جای گزیده است با دنگین	این زمان پای نهاده است با دنگین
از جفا تا جودان را بعد در گردن غل	از ستم پرده کیا را بعد
غزلها را بر هر فرق محفل دبیرم	لایا را بر هر ساق مرصع صفا
سرور را بر هر دانه نهارت ثروت	بنده را بر هر دانه صبرت اموال
بر رعیت شده سالار خیس محفل	بر سپاهی شده سردار خشنی محفل
طبل دولت بنوازند نهامش کنون	آنگاه می بود شب و روز نهام جلال
همه از شیخ چها کشته نزاری آ	همه در بیخ و غنا مانده بجزاری لعل

بر درخت

شب و روز نهام مویکان مویکان	در زوایای من پرده لشتیان جمال
کام بر بنهر احمد زده انیک بوبر	کینه بر سینه صمدی زده انیک دجال
دیو بر تخت سلیمان و سلیمان برسد	کرک در جای که یوسف و یوسف بچال
احمر طالع و دنان بعد در برج شرف	کوکب بخت بزرگان بر درخت و بل
مانده در بند کران پر دیکان و اشرف	خوش بر صمد امان و وسپان و ازل
پی خدمت چو جوارش خاقین بر پای	آنگاه در جرک جوارش فیه و محال
رحم کن رحم بر آنکس که نهامش غیش	از پس آنکس خشن حاتم عربی سر بال
رحم کن رحم بر آنکس که نهامش غیش	از پس آنکس الم یا فنی از باد شمال
خرو و آنکه بر دسیر مرد و جبر بخرخ	بزد و بزار از اقبال ترا بهم زوال
بست لازم به پسر خواستگاری کن در	خامه بر چون تو پهرای ش فرخند خصل
روزی آنقدر و فیر و زکات آرایش شیخ	شده در نایزه خنجر که آب زلال
وقت آنست که از بخت شوی مستطیر	وقت آنست که بر زرم کنی استیصال
بزد جای در ملک ای ملک کوشا کیر	بزد و وقت فراری ش بیکو احوال
آن سیه کاسه که بنشته بر ایران اکنون	آن ستم چنه که بنشته بر او رکت حوال
بودش بند از ستم تو لالان چون فنا	بودش بکری از هم تو لزان چون لال
مانده چو آب و خور از صبت جلالت بی	هم چو بر صفی که ما به نمایان مثال
خلق ایچله بر است همه جانبا نرسد	در صبر و ز کبر و زنا و ز جبال
از تو زرم و ز حو دان همه بپردن جلال	از تو زرم و ز کبر و زنا و ز جبال
رو زنا و ده که در عطف میدان کردان	اگر آرد نه ز کین کردن کردن بدوال
رج راج بر ایند سواران ز رواج	فرق فرقه بسپارند سوزان بخل

رعد از سم در افق به منتهی کمال
 پای در ساحل تار و کدو آفات
 چرخ را چرخ اسبان لب آروافعا
 بسته با کرده گذشته جهان بملامیل
 هم تلال از سم غار کن اسبان چو باد
 هر طرف برقی از بخت کردان چنان
 چون دران روز قیامت اثر شود از بجز
 در صف سر که از پای بر ایستاده خورش
 بشکند کوز تو بر تار که کردان منفسر
 آن رسد از تو بیکان که نشانی بجم
 افقی ریح تو بر جای که بفرزد سر
 خوابگاهش بود جز بعد و در کردان
 کفشی پیل ترا وقت بزد است نظیر
 پیل را بودی اگر دشمن و مادم دنیا
 سکر که از شش جنت روی آورد
 چون بهر حمله تو نه غالب و دشمن مغلوب
 مان صبا چند سلاله سخن از نادان
 دم فروکش ز شای بخت کون قدر
 تا به نام رسد از کرمش اجرام اثر
 اثر رحمت باد به نام شب و روز

لرزه از بزم در آید به لجنان چال
 دست بر غارت ارواح کن بند چال
 خاک را لغزه کردان بین آرزو زلال
 جا صا کرده از هر اهل لاله لال
 هم و نا داری بی تار که کردان چال
 هر طرف سیلی از خون دیر است لال
 که در فتنه و آشوب بهر حد کمال
 هیچ و نصرت زمین دولت بکشت زلال
 بر دهش تو در بزم مردان سربال
 آن رود از تو بهر آن که ز شیرین بفرال
 که کس تیر تو بر روی که بکشت بدال
 آشیا نش بود جز بقول لعل
 کفشی سبزه را که و جلال است مال
 شیر را بودی اگر خنجر و زوین چنار
 لغزه و غلظت و دولت بکشت و قبال
 بر خود و بخت خود ای شاه چو بخت ببال
 در هیچ که دران منطق دانا نه لال
 کف بر آ و زده ای نه کردان جلال
 تا بکشتی نه از کشته افلاک لال
 سایه سلطنت باد بکشتی در سال

کامیاب فوت

حسین خان

همه اقطاع جهان باد از آن آسوده
 همه افشار زمین باد ازین فارغ بال
 کرامت آینه هر دو ز بخت لال
 اگر چه هر فروزی از آن قرین دوال
 اگر کانه یوسف از آن کنون ز کمال
 مبارز بال به نیایکی کز به نیال
 که شده چنان آئین چنان لال
 که شده برزگان آسمان اجلال
 صیقل مرکبان زهره و بگاه صیال
 ز جمع مال بهی چون زمانه مردم مال
 به ان زمین که بلانسان دران فزایل
 نه چیل در شدی از بزم پیا کو پال
 کون نشان تن چو خامای رمال
 پان افشاران در صفیهای رمال
 سواره را اثر این کرچه با بهر مال
 حسین خان که یکی پاک زاد بیک جلال
 بهر ثابت رای و پیکر فرخ خال
 شمایل و شرف و طبع و غوی شمال
 دلش چو بیکر که امواج بحر مفد لال
 از ویکی سخن و سگما سلا لاله لال

همی ز جود برده کفالتش شب و روز
نشسته بر در میده مغان لعل
حسنین کریم حب را ستاره جانی
بست مرگ سپردای فوسان کرم
ز تاب جود سرب از جهان هفت کرای
سید ز ابراهیم آفتاب غروب
شی که ز پوز او رنگ از اختران در بند
بران بین چویم سوره شمال و بین
غرض چو خاک به دم در کشید پاک غش
نوشت کلک صبا از برای تار بخشش

در معراج

در مایه برون عدا جلال شمشاد و جلیل
شاد در با استین محضی نه کز شرف
با خشر تا با خشرش آمد از لب طاب
اندازان با مون که لب طاب چو شرف
جای کام کور بر کل آتش زدن شرف
بر کجا انوار را پیش بگرد بر خورشید
آفتاب از روی او روشن چو فرزند از پدر
با فرار استنش کاخ شامی فرو د
خرا فریدون نه چون آن تاج واک

همی بطبع رسول گفتش مر و سال
ستاده در ده آمل ساکن لبالب
حسنین بزرگ لب را زمانه محفل
بزرگ خاک هفتای در بیخ از انفعال
بنای مجد خراب از بیکر سینه کمال
نماند بر زمین آسمان جود و نوال
سری که زینت بهیسم از آسمان طالع
بران شمال چو کان باله بین و شمال
که با دهمیط انوار ایزد شلال
زمین نفست به دم آسمان جاوید

ابو اسیم قان

کا داز عدلش جهان بار و نه نورانی
بر تر آمد ز آفرینش از خداوند جلیل
قبر و ان تا قبر و انش آسود و نورانی
اندازان وادی که شکست با پیش
لشش پای مور بر خاک آینه بجز
بر کجا پندان جودش که دوازده نایل
آسمان بر تخت او نازان چه با جلیل
با نوال پستانش من شبا فی جلیل
قد کینه و نه چون آن شرفی جلیل

بر لب کی پا که از در مقام مصطفی
ذات او نور خدائی و نظیرش متغی
حش از انداز و افزون لطف که بکمال
ان صبا ز آینه واپس بهتر از شلال
که آینه می ندانی کند از دندان چک
با دندی بین بجز انبیا مختار بقیم
اخبار دوده قار را بر ایسم قان
صبر جسته زمان عمر زاد داری بین
اخر اقبال و از دوزخ کیوان فیض
دست او نیکی و تیش آب و آبی خون
در معارک حکم از او مار و زشتار

از دما بارد اگر زان جا و ان جلیل
از کریان آرش کر خانم و یکی نظیر
که شود خرد چال و دم به نظیر جلیل
چون ز تیش بل خون سیال شرف
بر جهان این دود کون بر سید و کرم
مرد می در کوهش چون رنگ در کرم
آن کرین پرورده داری بکمال
کرد کرم مان اگر کم آرم کرم
آسمان ساز آن زمین کرد از چنانکه

ماکان چون پرک بر بر سطر جلیل
شخص او ظل الهی و هاشم شلیل
وصفش از انوار و بیرون با بکمال
بین صبا بر قصد مقصد خوشتر از جلیل
راه طوفان می نیاری بت از غافل
آب سانی مان جهان افت از جلیل
آنکه چشم بخت و از کل سپاری جلیل
لوحش از افشا و بجا و دلیل
بازده اجمال او را پرده کرد و فیض
آب نیل آری چون در جام قطعی شلیل
آسمان پر از سزای آینه پشان جلیل
مرح جاد و خارا و در جود جلیل
از دیران کرمش کرم و دستان جلیل
که بود خرد و لب و اسبندان جلیل
کاسان و راه آن کاخی بخی جلیل
تا بر زنی آفرینش کرم و کفیل
این چنین است چون مرد را اصلی جلیل
کش جمال ذات از غافل جلیل
آری از غافل و کس است از جلیل
بس حور و قیسان بناور و در کرم جلیل

این عابدان در درگاه آفتاب
کرد آبا و از گراست ای خداوند کریم
هم رواقی دلگشای هر چه زیبار
عیش و کرسی در سلاطین زمین
تا بنسیدش بشوم از شمشیر آید آن
زین بنای جنت آیین جنت جاوید
هم سبیل از وفاقی سبیل آسار و بنا
تا زلال جانفزی روشن آید روان
ز صبا نیز از پی نایب آن دین
تا که کاخ آسمان از صانع قادر
ما و یارب از جهانها نشانی بر بلند

کاخ ادریس در سرسبز
کرد بنیاد از سعادت ای خداوند کریم
هم قزاقی جانفزی از پی نایب
چرخ و جنت در غارش از هر چه
هر سحر برده ای که خوشبخت
نام جنت زان نماندش کشت
چون دران جنت روان هم نام کرد
نام که کثر از زعفرانی و لعل
سبیل از جود ایزد سیم در جنت سبیل
تا که جرم قاتل از صیقل قدر صیقل
با دیار ساز خداوندش جزای بر خیز

خنی کسری در سیمای عوآسی کرد
خداوند زمین و آری کیهان شاد
خبر پاک آن روحی منزل از ملک منزل
چو از این لغو اهرام عوآسی با بید
به درخشش که بی پایان حوادش
چو با خنجر و با خنجر بیدان تازان
بکوه ان قرا اندازد و در دود
بین احمد مرسل به کشت از درمل

کرد و نعطای اولجای انس و جان
هر از ممت در بنام اگر انطیع و خوا
بنوشش که عابدان ذات نام از گلی
بهشتی در این آب و گل از دست عواد
چو کشت این مگوی میگویند خوشی مان
زهی قصر عاشر کشت را کشت
هر کاخش ز فشان شیرین کارا کشت
ازان بر محفای عیون سر شکر شکر
ز شیرین کارش که لان که عقول هوش
بساز کشت و کشتار خلق فاسد و شایع
هم از هم ز بانک چا و شان شمشیر
ز نیکین تاج و رنگین طوق و نیکین
ز لوله های پنهان سگ بر خیزد و مرطاب
خالد از زنی انعام و فضل و ابر
فرخنده شمشیر این مگوی میگویند چنان
طلب فرمود تا کشتش هم آندای ملک
سخن کر مثل افند بر جان برین بی مان
مغالات ریشق من عقال عقلین
خنجر که چه در منطق و له در وصف
ازین کشت کلیل اندا حشایه در دانه

هر ریای ذوال و خای بگردان
کمن از چار که بریاد اگر آندست و لای
کشت از ممت آبا چار ما درنا و حاصل
بلی از آرد آردی کل کین که دایب کل
بفرمانش ز سهاران کارا که در پیش
نو که لای بر زمین شد از آسمان خوش
بهران سر و بین بر گزانا و پای کل
ازین بر اوج عیون خوی از هم شد
ز لیلی چو چشان که چون عقل هر
کهارا در مثال مان با عقل و حاصل
هم با سازوی بشا و شاه سبیل
ز جینی دود و چایی چرخ و بندی رخ و رنگ
ز کوه برای رخا رنگ بر دایگان
حاکم از خنی قبال و جاد خضر و قیل
بناش را چو شد ایامی از شاه جانشین
مها کشت زهی مگوی شیرین شاد
و کی پیش جانماری چسبن و دایب
مقامات طبع من و بال جان بل ایل
چشم که چه در دانش و لی در وصف
ازین نظر علیل انباشت باید در دانه کل

شماره دم فرو بستم چو از آن عالم	دعا کف بر آوردم چو بر این عالم
بود تا آفتاب نوز پیش رای او صفم	بود تا آسمان عالی بجنب جاده او سافل
در وصف نواب	محمد علی میرزا
منت خدا را که ز نایب دکن	دولت در آمد از در حسن و غیره
یعنی مصلحت سلطان بی نظیر	یعنی همین سینه خاقان بی مثال
دولتش آنکه نازد بر ملک چو چرخ	دولتش آنکه نازد بر کلاه کی چو بال
کمان بکند که یه کایک مرا طلوع	در با کبریه که یه کایک مرا زوال
بس مرزها که کرد غرضش یکبار	بس ملک که بکشد چو دش یک سال
هم عرش می افروشد از حضرت ملک	هم فرخنده اشرف از طاعت مال
هم بر ملک تاج وین عماره وین دوان	هم بر مال میون پرسته این مال
ان دوان که در هر سوزنه در بند	آن خسروان که سال به چند از مال
با رویه مقرون بر زمین فرخ اقران	با ناله مقل همه زمین گمش اقبال
آری چرا نموند از بیم جان و تن	آری چرا نماند از سوگن ملک و مال
ساربت عشق که بر سر هر محل	جاریست هوش بچه بر کون بر محال
آجال با حاشش در ناله در دنیا	آمال با ناله اش در تیغ و در دلال
نامش که بر دست کرامت خفته خط	دانش که بر جمال جلالت بنیضال
مخاله فضایل و شمار حرد	آرایش ستایش و پرايه مقال
در پیتی نیت ز شورش بود به مهر	در تمنی سلاطین نقش بناله مال
یک که اش ز لوله ناکه زری بگر	یک که بش ز سگ و ناکه بگری لال
آجال و حادثاتش در رصه بند	اجرام آسمانش در حرد و ناله

بستی

بستی که از آذر و ثین سکار حبش	کستی طراز جوهر که هر کار آلال
بازد چو جنگ قاور پلان در چنگ	بازد چو حبش قاهر شیران و کچ مال
شیران بی زبند از چنگ جان کل	مردان بی زبانه از چنگ مرد مال
خویشید رای او را در است نشوس	قطاس قیرا و را چو سنگ از خیال
روزیکه مردان پر از چرخ پاش	در آسمان سحر که بند گذار دال
سوزد روان شیر زبان آتشین پرند	در دودال پهل دمان آگون دوال
حراق سار هر سو غر بنده سپاه	جراره وار هر جا ر جا ر جا
مردان جنگ جوی چو کمان کردار	کردان زرم ساز چو کردون مال
بهار چو چشم کران با کداز	سختی فزای جان سترگان با اقبال
یکت قوم در نکلده اجرام از بین	یکت قوم بر کشیده ا خاک از شمال
شیر نمانک به شمای درع پیش	بچکان آیدار به لهای کین سلال
چون روشن خورشید که در کاف	چون سرخ اختر بیت که در ناله مال
دران بر از او بچسب آفتاب حشر	نابنده و ناده و فروزنده تمال
از کمن نظیر چو بر آرد ز جای خورش	در زمین کوهرین چو فرازده مهر مال
جراره که بزند از هر چرخ او	بس طیار روان که کشاید بچرخ مال
طیار مرغ جان بگل او چو در سرب	سبال رود خون بزمین او چو در مال
بس کوک ملک که از ناله اشرف	بذلت بهو طایر عقد و بال
شده در زمین هماره و در ملک بناله	البطل در سارک و در باغ مال
ای آفتاب رحمت وای حشر نظیر	ای آسمان دولت وای باطل
ای چرخ در حرم که پیرایه بند فر	ای مده در وثاق که حشر فر مال

ای خواجه تاش خاک درت بکین	ای غازه کافش مبت جبهه نال
ای مدت فوام ترار کار عسم	ای قبه خنام ترا آفتاب خال
ای کوه سر خایل تو فیلد سروش	ای جوهر خایل تو خواجه شمال
ای کرزه مار عرصه قدر ترا کیا	ای شترزه شیر بینه خشم ترا خال
ای حادثات بخت اعدایت اتمام	ای کائنات خوان اعدایت نال
ای فز فلک ز سگوست یک حدیث	ای فیض چارکی ز فوات یک مثال
ای اختران ز پر تو آرای تو کلاس	ای آسمان ز پر تو آرای تو خال
ای در زینت لشکر چون آسمان نجوم	ای با سمانت رایت چون دفتر نجوم
و ندان کرای کام چنگ از نو سحر	ناخن برای چنگ عفت از تو چنگ
جان با حق بوبک تو آیت رشاد	رو ناهن بخت تو غایت فطال
کر چه کفایت ناری و کفار پهلوی	جراره جرم و حراقه کمال
یکت آفرین ذات تو کام بر افق	عقل مرا عقیقه و نقل مرا فغال
تا وصف ذوالجلال بود حی لای نام	تا ملک کرد کار بود ملک لای نال
یار برب ساد دیده بخت ترا ناس	یار برب ساد ملک طلال ترا نال
درخت سید	شاهنشاهی
شاه سید از بهشت یک با فرو قال	بر در جبهه بل با بنیخ و دلال
صورت معنی فر به شیرین بکر	دایه دندان کمر حاجبه و دلال
بکر دگل پری بدله شیرین دی	معنی او سالخورد صورت و خرد دلال
بامی سکر فاش لاش بکر سزیش	بره کلزار کوشش مهربان دلال
با شکرش از کهر دیده غوز و لعل	با جهرش از سلیل ناله جانور دلال

بر سرش افروخته چتر کمانی سحاب	در سرش افروخته عود ناری شمال
کرده ز باغ و چمن در بر او بگین	سوری و سر و سر سبیل و سر کمال
سید بنش آتش نشسته بضا نظیر	شتر نشسته آتش خوشه پر دین مثال
زمره مجلسش نوزده طواف ساز	تغیت بکوشش ناله جان بخش نال
شارکش از نارون راز کز اریل	صلصاش از نروین زمره ساز سال
برشش پای از سرش نوزدین کرد	ناله فلک بر پیش نیفد مشکین نال
سرع باد پیع شتره رامش هم	به به شکر سبانه مرعشت به نال
بام دل افروز از دوازده فرین سخن	شام سید روز از دوازده فرین نال
کشت من و کوس شاه رابرت مرده	آن به پان صبر این زبان دوال
عقلی شاه ترک ملک خدی بر ترک	کس ملک اعرض کرد ملک مصون نال
آنگاه از کوه شاه و انجم روشن نال	کم ز دکان رشاد غرزد کان فغال
والک کجاک درش بکجه جان بکین	آنگاه ز طوق درشش نازش نال
ایچن عید با زبان ملک آه مبار	وان فلک دلو از آخت بر او نال
چشکش کاسمان نامه سالی بران	از رخ شهر از دکان داد و نذر نال
بکره شاه بر شیر ز یور تاج و سریر	مهرشش ملک کبر چرخ روش نال
داده و دار فرد زاده مردی و مرد	حیدر دشت بزد یوسف مصر حال
خامه و لیسند شاه کاده دین رابنا	و اسب هر نیک خواه فایر هر حال
شادان از خلق او خالق کینا خلق	ناربان بر بیخ او سید بطی و آل
حفظه شاهی بنام نوبت عیدی بام	بخت جوان لای نام ملک کوه لای نال
دولت و نصرت قرین زبور دم نال	مجره سوز از بهین مروحه ساز شمال

ما جوان بر بر در آن نادر
باجستان از ملوک کج فتنه
ناله آنچم پرخ کاینک مارا اول
تعلی و تعلی در بر دارای دل
از کف آن شاد و راکشته هم آنک
کنسبد گیتی نوز دست یاز خطر
ابر بخاری سیاه برقی شده سی تبار
این دو چهر جان و تن واسطه شوق
از چه ز فاشش که مان از که زاده ابر
چون دم بر میزند زمره چون چسبند
که بر آن بی بیل مت اجل از مثل
می توانم سر و درازی از آن جزو
با خورشیدش ز رشک عقل علی
مهر نیایش کرای کای نور ارم
کفرم با آن که بین ساکت ز این سخن
پای با ناز و نه تا که نیانی بس
عم چه بود خال حیت این چه کزاف
عم تو خاک در شش که بپذیرد بنابر
تا که ز دم با ثاب شش و شش
کشت بر آن فرو ناسبت صحف شش

ساعه از بول کرنا طقه از بول
بنده گشای از که در شسته کسل از لاک
صیور در یا بجان کاینک مارا زوال
در شش خسر و بتل قیمت لکرتا ل
نوز و زمره چون رما و خامه در چون
ابنم که مان نوز چسبند تا ل اول
دست و دل را دشا و زله ده جزو
و امن بار و دمن طوره برق و جلال
با از لعل اقران با آبشش اتصال
کردن و هم دکنه زانوی عقل و عقل
قا بر بر محل قادر بر هر حال
زاکه و از و فرو و نخبه بجز این
با حشرش کش ز شرم چرخ طرزال
چرخ ستایش سزای کای تو مرا پاک
راندم با این که مان حشرش و عقل
سخنه بناشته روان تا که نه پنی کمال
شرم چه شد بر شش که این چه خطی
خال تو که در شش که نوز و بیال
تا که ز دم با ثاب کمال در شش
کشت بر آن فرو ناسبت صحف شش

پای حواش بلبت آن فلک فواله
آنچه نالت بت پای کلب و مضیف
در کف و و لکش کوی خشن پوش پر
از چه زرو می حل شرم بخارین
روز کین و کمان کز و شش آسمان
از شغب شیز و چل خاک بکفش جو بیل
که ز کین و لغز و شوق خطی سنان
دشته این با یک نیزه آن بانگ
چرخ سزای زال پشت بر کین و پاک
بر سوشان غاب کرم طمان و غریب
کاه ز هم حسام عا و با عظام
چون ز کین ز امر شاه و شرباه
تا که کردان کرد آورد از مال و مرد
لطف او با ضا صدمه او با قدر
القت سنک و سبوح صحت برق و کینا
مور پر بر شش کینکفت چنان ننگ
کردن بدین و بکفت بیخ ملک بار مند
از در میدان او بدین در و بیج
ای ملکای خیر خیر روز بیارید
هم نه که از کین حضم ده الک کین

دست ناپ بتافت آن ملک فواله
آنچه نالت بت پای کلب و مضیف
در کف و و لکش کوی خشن پوش پر
از چه زرو می حل شرم بخارین
روز کین و کمان کز و شش آسمان
از شغب شیز و چل خاک بکفش جو بیل
که ز کین و لغز و شوق خطی سنان
دشته این با یک نیزه آن بانگ
چرخ سزای زال پشت بر کین و پاک
بر سوشان غاب کرم طمان و غریب
کاه ز هم حسام عا و با عظام
چون ز کین ز امر شاه و شرباه
تا که کردان کرد آورد از مال و مرد
لطف او با ضا صدمه او با قدر
القت سنک و سبوح صحت برق و کینا
مور پر بر شش کینکفت چنان ننگ
کردن بدین و بکفت بیخ ملک بار مند
از در میدان او بدین در و بیج
ای ملکای خیر خیر روز بیارید
هم نه که از کین حضم ده الک کین

قصه نام آوردن خواند ای دانه
باج بر ایند و سای ز می در کجانی
کر کجیان هر پیش شاه مند نام خویش
و ر تو فریدون کنی نام غلامی دین
خاک سبزه بر سر می دانه ای پاک دانی
دوش غلبه گفت از درخت که دانه
گفتش آری ملک کرد اشارت مرا
ز امر خدا فی سخت نیست با کسخت
لیکست بر این می دانی پند و چنان
غل غلبه غلبه راه مستایش طریل
کر پند می پاک در بردا و پاک
تا که ازل را زوال بچرا ابد طریل
دات هایش را کحل ابد در بصر

در ستایش حضرت

عالی الله ازین قصر خلعت غل
کرش از آب و گل نیانفت
کر آنرا نفس انسانی محصل
کر آن جنت ز جنت کشت خارج
کر آن بر تو را همه بود خازن
کر آن میوه و ملک از محسن

در صف نام آوردن از صفات خدای
خواهید از پر و پای جوید از فرد خدای
که بشه پاک کیش کرد و ازین در خدای
فی جو فریدون بل ناز و ازین در خدای
مر برت زل چرخ مر حوسه رخ خدای
ز آتش دل ای صبا آوری آینه خدای
کردم آتش فشان که فشان فشان
آتش مرود در این غل از خدای
گوشت کرامت کرامی که شین خدای
ککلت بنات کحل بنه زیانت کلال
بهر دعا در دناک دست بر آور خدای
تا که ابد را طهور چو ازل را زوال
شاید و در شش را خال ازل بر خدای

محبوبان

که غل الله عظم راست منزل
که آمد بود بیشتر از آب و از گل
مرا این را فریدون نه محصل
مرا این خود و سس از فرد و در غل
مرا این بر غل بر دانه کشت خدای
مرا این مقصود و ملک از خدای

مرا این از فیض و اهب خدای
بی آن نور غل الله عظم
بشش و زمان محفل شاه
جاده اری که در افطار و افطار
ز لغش پای مودان می پلان
بیزه دال پر از خون شاهین
به نزل مال که خوانند و دشمن
سماحق را نه از آنک او
بهر ویشان عا که در کس
سحاب با طراز فیض ای دی
بیزه از دات او منظر خدای
نه بر اجسام آنک طلا بیج
به یه اکش نه که اجرام شایین
نه آنرا زان چنان سیر منظر
ز خدای کیش پور و پوند
ز مخزن بر می میر عا طلف
همی تا یکداری با حرومی شیخ
بکر در کیش کرد و مبارز
چو در میدان همه کرد و قاهر
بهر و ماه ازین بانک نه ازین

مرا این از نور بزرگ و روشن
که بر حدش کلز و در دانه
خداوند زمین خدای
ز باس کمال و از حد شای
سلسله زو چو از روحی ملال
بکار و نشو و پر چو حاصل
زین نشو و دشمن مال غل
چنان ریش که از آوی مایل
بر سیکان قوا غل و در خدای
شمال قایق از لطف شای
بیزه از کون او مقصود غل
نه بار و اوج پوند به کحل
به دالش نه که خاک مایل
نه آنرا زان چنان قطع منازل
بهر کاشش ز باج رای و در غل
ز کیش آور می بانک طلا جل
همی تا یکداری با پهلوی شل
بکر در کیش مرد و مفا تر
چو در ایوان همه در بای باذل
بشرقی و غرب زان فیض خدای

اگر خوانم بگرشیش مثل
 سرزد که بر زبان اندازد چاک
 با بکون شال بگرناخر
 ولی فی بکرناخر دعا
 چو این سکو میکن گشت سمور
 در آن شد لک این قصر عالم
 شمشیر منظر فیروزه و فرخ
 زلفا شان که از نیزه گشت
 در آن هر سو به یار و به چار
 زینجاران محال در مجلس
 همه سرکش ولی بی شال از می
 چهره آینه مثال ربا حین
 صیقل آرای فرما رفتاری
 فرض چون زیور تمام پیش
 صبا از بهر بگشیش فرزد
 بود نا افسرد و ناخوش
 که خوانان اورانج بر سر

در صبح بکسینا

اندرین دوران که از موسی و فرزند چیل
 موسی و فرعون شاد و ترک و شاه کما
 که در مومن موج در موج از چو از چیل
 در که نیل و و بعد شمشیر چیل

قوم آزار برجات و فوج این را بهلاک
 و کشت کفر با خلک کای کوثر پنت کج سر
 که کنی بو جمل را بر کینه احمد و لیر
 که فرای تارک فرعون برضد کلیم
 که پزدان آوری کو ساله زرین جمال
 که بد را فی که دانش ملک پچا دلت
 می خدای کاین بود همتی که آوره
 آسمان زمین بول کفار هم برسان
 که نه بو جمل با که کرد می ز آغاز حضم
 که نه فرعون بی موسی را ندی این کلام
 خضر ویرا که بکوان ما و ریات جمال
 ناگزیر است از قادی از دای جان کمال
 وای بر من که چغینم ای مایون خدای
 خا صحرایم دوران خدایم این کلام
 بود الطفر شاه عباس آینه انای و
 آینه خشمش در کشت و کشت و در کشت
 حضرت عدالتش که انبیا به کار عالم
 چون سر بر آرا زین آن خضر و بهرام
 تیغ جبار کش که بر دهر جان کمال
 ناخدا مش کشت نصر آرای دین صلی

باره در شافش جبریل ساد سبیل
 تا بچند از کین کشتی برده و اضافیل
 که نوی و حال را برضی مهدی لیل
 که فرودی آتش مزه و بر کین لیل
 که بجز بی آوری ابرین ناری عدیل
 همت آغالی و حضم انجری از دای لیل
 من بزر بای پلست نرم چون در بای لیل
 کای مرا از آغاز در آن کستان هم الوکیل
 چشم اشک شادی از در و بخت کمال
 چون شدی موسی کلیم از دکت لیل
 ناگزیر اندر بنار و نارک شای چیل
 هر که سازم جوی بوی کج بر که کسبیل
 آری این شایسته خدمت بر خایت سبیل
 کار مش از پنت فرخ این فریدون لیل
 خاک آرد سرز و شیر و بار بار در دهل
 صبح دوم در جمال و صور اول در حبیل
 بزمی باز و کشت هم بر آزار جبریل
 از سوزی هر سر بر آرا بر کوان عدیل
 بخت در بای زمره کوفت لعل اکین لیل
 جامه بخت نصاری را سجا زده بیل

<p> بدر این آفرینش ز آفتاب و شب اصل مجد و شاخ دولت باز و بخت که و اشارت تا کرد و در پهل آری ز سرش ابر کیم و دنا را وی پس به بردفت و بر مای فرو نه زانو بخت ماه و عیش با بی بکتر دند باز بار و آن بار و ناز و پاک با غر کا و جف آن کل انداخته که با هم آن فرا بردی اسم که از زو این در دفتر هست قلم انقض آن باره حکم بی عالی بنا مشی طبع صبا از بهر عیش و نشت زان مجلس که آن سحر این بنی حصار با و آن حسی حصین از کز تاز آسمان در مع اصحاب دوش در مگوی میکن خاک خود با و که ز شیرین پند آن شده که مژگن که زلف و لیلین آن قادم طیب ورد که از غم قروان در قروان سحر و فرب که ز جف رشی خورشید را در یزد و فر که ز خال آن دریده و پرده زکی در پس </p>	<p> دانت سپهرش نوزی منطاطی طفل جان او صوی سنی و جهم او صلی بار و کرد و نثال و خند فی در پیشل کرد چو که با ابر زو نعل آمد به میل بار چست فی در روز کاری بر پیشل زوال چرخ از آن نام و داه و در پیشل خند فی و خند و آرد بر چو در پیشل آن نکت آری که بوم این فروردی پیشل نام فار و زو آن ازنا سبستی نزل شد چو با سکندر ز امر آن و ارا میل سکندر ز و ارا شد محیط اردو پیشل بشت کرد و ن تا بر حصن و در پیشل بود کرد جل آن ها و در جمل سر واد و صفای بود با نوز و کان خاطر خورشید موال که ز نیک به این مع در چشم موال که چو نازنین این و نوز و زب موال که از نیم کار و ان در کار و ان غی و ول که ز دیار یکی چسبن را فر خند و خال که ز اعضا این کینه و ناز چنی خال </p>
---	--

<p> من درین راحت که از بر زن برآمد باقی کا ز آمد از دم زکی غلامی بوی بوی ناشان جستم چو زو برین در و آ و در بار شان و ادم بیک تا بر و هم از شان جتم از دیا و کان زافاز کشته هم باز خود نو کار افاده دانی که بر شش شش پس ز حال چرخ و اختر باز جتم کچ با ختم و دند کا و از زمان که ناکشند زان بر ساسیم کا ندر پیشاه داری کنج و مخزن را چو جستم باز کشته هم در شش در حمدی ز راست و جان شش و عی پس ز ملک و مال جتم حال کف شدم اینک اینک زب کستی پاک بر لودی ما درین که در داند سیک آن سولو پاک زمر از خواسته چون شک مانی درین در برم زانو زو و پنا در رسم ادب نقش خانم را شای این ازانت جعفر زمر را چون باز کردم دید و را با زبان پکت فرخ بی چو را باران غنچه من با یا باز کفتم شان که مان دم در </p>	<p> من درین ریش که بر در که در قیل و قال کای خدا و زبکت قومی در اختر حال کان و دریا چرخ و اختر کج و جگر کاین سکر فانا سخت استی بر خ کز کز غم فرزند و در و در و ریح ما و مال مر خدا و ندان زو ت را پس از تر و مال این چنین و از و ن سروا فرجه زخ و مال کفر داری فرینک و خدا و ندک مال داد و خدایان ده زبان و سبک مال دستی اینک در قاطی کا و در با و مال خاره و انکار و دراری خاک پند و مال اختر ما را نول و طالع ما و مال زو و شفق ما را قوز و جزنه ما و مال این باری نکما بر و و کشت آجال مال نامر آراسته چون باغ فین و مال زرم نرم و شکر کین گفتای خدا و ند مال عذر قلت را کتی بی این ازانت و مال نامر را چون برکت دم شش را آب مال کین صا زاز چه روزین سان و مال تا که من سنجیده آرم با سخن در مال </p>
---	---

کشم اینان مر جان کون با کار کمان بهر این مولود هر یک خدای گشته ایم خود دریا و کانه می که گشته چرخ و اختر نیز هر روز کارش بایک کج و محزن نیز در کج حسد بی محشی ملک و مال این دو کر این در غما ندی مرده زان مولودم آوردن این شان آفرین شان خواند یک گفت مقصود سر بر خرم زمین کای افریده سخن راستی پادشاهش از فرزند کج پشت سرداری قوی و راست گشت آفتاب آسمان محب اساعلیان چون بکین کرد و فرزندش از بی راند و جلان و مازان و خسته بود از لب لطف و آب روان و مرغ استنیر و اسکانشان چه دریا و امیان بریان شیش چون دریا و که هم آورد آسمان مردمانش در نزد خرمن ملک موزونانش می شنید هر هی با او می اسپیدان در نهر	از خستین روز کن تار و کار ارمال کام در با فشد از کار انیک نابی کجوری خودشان فرزند شایخ ریج بردن یکنشان بر چاکری پهل از حوادث تا بین مولود یا بند اهل نا بد و یا بند اینک جا و اندامش نازمن یا بند دران آستان این فرمال زانکه روی وی اورا بر حال جز در کاه تو رو کون خللا در کاه و رید از فرزند فرزند فرخ و کمال آسمان دارد از جنت در آرم کمال کاه و چو کین افریده خود آمد پهل چون برین آمد فرزندش از دریا و شرزه شیران زیبا و نازک و بزرگ وز نهی فسل و با و سبک خاک استان و پهلش چون دریا و کمال خشان و بریان و شیش چون دریا و در هم آورد آسمان مردمانش در نزد خرمن ملک موزونانش می شنید هر هی با او می اسپیدان در نهر
---	---

با یکی کر یکی را کرته دوز و رنگ یک کو بهشتی و اندیش زی رید کان یک با فرد کس در و یک که کرد نظیر شع کاخ آری شاد با قلاب شمع کاه مضمر اندر که هر او چون بجان اندر که اچیز از مردی هضایل اچیز از ادنی دست پرورد شمش ای که بعد از کار بر سر برنا جداری اوست شایان فخر ای خوش آن پرورده که او چنین بود انچنین کوشی میزی که انش چک کاه از عالمون سرب می خوان جنت حسان روز کاشش پاک پوری که بر این کار کو کی کاه و قاط آرای جسم شرف باش تا با بی هضالش را ملک و اقباش باش تا از مده در ایوان فروز و روی در بر کاشش باش بکری دریا و چاه بر کند از خمر بکر بکران جو شمع غار در فغان کاشش ز که هر رانش آید بکری افراده سوسش پور و در شرف از شرار رنگ طوبی و کان در افراده	با یکی کر یکی را کرته دوز و رنگ یک کو بهشتی و اندیش زی رید کان یک با فرد کس در و یک که کرد نظیر شع کاخ آری شاد با قلاب شمع کاه مضمر اندر که هر او چون بجان اندر که اچیز از مردی هضایل اچیز از ادنی دست پرورد شمش ای که بعد از کار بر سر برنا جداری اوست شایان فخر ای خوش آن پرورده که او چنین بود انچنین کوشی میزی که انش چک کاه از عالمون سرب می خوان جنت حسان روز کاشش پاک پوری که بر این کار کو کی کاه و قاط آرای جسم شرف باش تا با بی هضالش را ملک و اقباش باش تا از مده در ایوان فروز و روی در بر کاشش باش بکری دریا و چاه بر کند از خمر بکر بکران جو شمع غار در فغان کاشش ز که هر رانش آید بکری افراده سوسش پور و در شرف از شرار رنگ طوبی و کان در افراده
--	--

چشم سرداری از در و بشن که بر خاک
 در خطر جرمی و بی چون چرخ هم نمی آید
 نکت چو در عین کمال آن زمین نماند و هر
 ز آتش تاریخ تولد ز چشم کلک سبب
 تا که در گردن خرام و تا که در حرکتش
 منطبق شان سایه دولت درین گوش سبب
در مع آریل
 مدام تا که بود سرو ماه را تو بیل
 خروش از دل دریا بر آید از نیرت
 چرا که بجز ز بیم کف تو غرور نشد
 بر سپهر جلال تو اوج چرخ خضیض
 زنی کرم که بلفظ تو را و با بنود
 کس ز ما که نرسنی نیافت چون تو لطف
 ز عکس پر نورای تو روی مهر نبرد
 قضا بفرض مال ار کند خلاف تو حکم
 تو را چه نقص و چه نقصان رسد بجایه و
 خدا بکافا از رد جا خدا نچول
 نکر هیچ تفاوت مجاهد احمد
 بفضل و عز و شرف دشمنان بدو
 اگر بعل و عل بولیب شود احمد

آسمان در انجا و احزان در انجا
 دین خورشید غار خاری کاه در خند
 کای ز شش دارا دین زافت بین احوال
 کاسان به بخوبی راست مهری زوال
 با دین کردن آن خورشید کلک بیل
 مستطاب نکت در غل غل و احوال
خان سردار
 بود یکام جهان جلال اسمعیل
 اگر ز جو گفت شمشیر و نیم فضیل
 تو راست جو که کرد تو راست باطل
 پیش نیل نوال تو زو دین بخیل
 چرا که آمده در محراب تعلیل
 کس از سلاطین آدم نگیرد چون تو بیل
 ز کرد رسم سمند تو چشم ماه بخیل
 ز بیم قهر تو آقا قدر دین
 کند عدوت کراکارای ابر حلیل
 جهان پناها کار خاندان بیل
 نیافت هیچ تنزل فصاحت بیل
 تو را شوند نظیر و تو را شوند بدیل
 اگر بجز و شرف برین شود جبریل

برورد و تو گوی زمانه یافت نظام
 چنانک را بنود فکر برده در خاطر
 ز خواب اول سر بر بنا و رفتنه
 ز عدل داد و ز جو و کرم لطف و قهر
 چرا قدم شقی بر مسدود کاه کیان
 گفت بوقت کرم ابر را و بد تشویر
 ز جو دعاتم اگر بود در زمانه شل
 پیش حلقه تو باشد چو باد خاک خفیف
 که کماله عذب الپسان تو کوئی
 برو نکلی خوان جو د کستردی
 که برزد که از جوشش کین و نیرت زرم
 هوای زرم شود قیر کون ز کرد و سوا
 بدست زرم غرامی جو شتر زه شیر عین
 چنان فشانده تیغ تو تارک اعدا
 تو بام با ده کشتی و عدوت خون کبر
 تو را چه باک ز کینه عدوی بد کوهر
 بود بیان تو جو و نوال راقعیر

بعد عدل تو کایم و بد از آن تکمیل
 بر برابری و یاد کور و در تحمیل
 اگر چه با زد و سورد ویم اسیر فیل
 بجز روان جهان جلد باشد فیض
 که نیست جز تو سزاوار سنده وکیل
 دلت بکاه سخا بجز را و بد بخیل
 کون بود و کرم در جهان تو فیض
 بنزد عزم تو آمد چو خاک با و فیل
 که کرده که هر و شنیم و سلب کسب
 چنان که معده آراست عاثر تحمیل
 شود تمام چو شایین پیشه کرد و بیل
 زمین جنگ شود لاله لسان ز خون بیل
 بدست تیغ مای و بر زبان بتلیل
 که شد باد غزائی ز بار برک بخیل
 تو کوس زرم تواری و خضم طویل
 رسد ز آتش غرور کی غل بخیل
 بود بیان تو فضل و کمال را و بیل

ز بخت خوشتر غایت مراد این بود
بهر ارشک خدا را که طالع مسعود
بر بند لب ز شاد زبان گشاده
ندام تا بزم آرد بیا و عشرت جسم
بود محبت تو را با ده طرب در جام
بیشتر مهر تو بر جان دوستان عزیز
بمان کند که کند نور مهر رخساره

کتابت حضرت

چو زو بخت حل یکر یزد و عظم
نکار خدای شده صیغه باغ
بخت بود که بر نقش بی خطای چمن
بر دی سبز و پوشیده طارم شریک
زبان کرده بر یزدی با دلفریب
چو از ارشد آزار از چرخ آرد کوف
چو نور آذر اکسیت سنج کل ز جود دی
مژد در نمی اوینت در جنبه ابر
نور حش گشته ز برک مشکوفه بیم اندام

که آستان مراد ترا دهم قیاس
مرا به بزم خداوند کار کشت و میل
که است در سخن اینجا خوشتر از قیاس
بیشتر تا عیب اند فکر قصه فعل
خورد عددی تو را سنگ حش بر قیل
دام قهر تو با قلب دشمنان دل
بمان کند که کند سنگ حاره با قیل

حسب روان

زمین چو بخت خدو زما ز شرم
بان نامه بر نقش که کرد و نسیم
زمانه بر صورت ما نوی کشیده رستم
چو اختران منور به نیکون طارم
شما جای قرض مقام و بر رستم
بیان و رابع بخار و هزار کونه منم
بهر آرد کونه منم و انگشته بر سر سم
چراست تا زده در حش گشته در غم
سهای کوه ز رخار کون پرست سلم

نزد ز نور حدای شقایق خشنود
کنند خنده با جاز موسی عزان
بشایخ سر و که شد رشک و دو خط
سر و مار بجان زد طراد پای ملک
ز جبهه جبهه کشیده چو بار بکشت
زمانه بر در خاطر زلفهای طیور
ز شوق نغمه کو بند کاه و ملل و سا
نموده کوشش با بخت مار و نیش
ز جبهه زلف ز کس بجو بار بستم
فرا ز سینه کلین نشسته چو خط
بست با دهر نشان منم او
زبان کشت و خدای چشمت از شایخ
چو بکسای دلا و بزرگان و آجی صبا
سختی که که خاک کوس در کوه
حرم حرم اودا نال بستم
چاکا پیش ازان بر خرد و نظری حوا
کت که بیم و حاشی بر لبه سپحا
یکی چو ابر ببار رویی چو برق باین
کشت شمشیر چشمت چو زین بر نو
هلام غم پر کشیده روی آریستی

نزد ز باد بهاری براری قهر
ز سینه طعن با نقاس عیبی بر
الصحن باغ که برد آب بوستان ابرم
ز نور نور ز دل شد غشا و غمی
زمانه نال نال بر آورده چون کبیا دم
نوی بار بی چنگ را منشی هم
نماده رنج صم در صماخ و خیر اسم
گشاده دست در آغوش لاله ابرم
ز جبهه کلاه کسین به لاله زار درم
چهار و سر و صو بر ستاده چو خرم
ز بر کسای شکوفه تر نشانه درم
کسی بنفشه ز یزد کسی ناله
برج محشی شاه و اور عظم
نشد پیر زبده و جود آه
مشاد و هم در اندیشه حرم حرم
که آب در دین آرد زین حق ز نزم
صیبل ادم در و لبش بگوهر ادم
یکی چو صو رخت و یکی چو صو دوم
کشت درایت عدلش چو در زمان پرچم
نوی جوی خوار کشت در عالم

برین ویر جانش ازین ویدار
 کنم چگونه ز کیفیتش پان کاسه
 زمین حضرت اوست بوسه جای ملک
 ز طوق سعادت او کرده اند زب رفا
 بریده و دوی از صومعه خلج شاهین
 پرواز رزم بنجم آفتاب رایت او
 رود بباد از ان حفت سلیمانی
 کند فکر بقصر جلال او ز سده
 ستر و صیقل تنخیش و کرانه ناب
 ز نقش کاوش بر هر دلی که ادیش
 غیر روشن او کرده جام جم باشد
 روان حشم بر اندیشه ز آفرینش او
 پرواز رزم شد از ناسر و دیران کم
 پد قای عد و سحر های طوفان را
 بنای ملک عجم چون اسحق بن عرب
 کمیند حیزه او این جام ز کاریت
 جان زج و کفایتش با غامقرون
 بنام نامی و خشم شد جاذب اری
 اشار کرد که با سندی پیاوریند
 شد از جواهر زنگین بری و فایان گاه

چو کسند

چو کسند از دور و کو هر چو آسان ز بزم
 چو کسند آمد با پر تو جواهر آن
 ز اشوان صدف آسمان زب و دود
 که کو سبند آن شکسته شان ترنج
 غرض ز بخت پیاوین و طالع نیول
 نوبت ملک مهابا از برای تا کیش
 همیشه تا که بگوهر نگار سبند پر خ
 شکسته با و برین سبند یلما
دستگاه حضرت
 لوحش ار که شرف و بد و کرند جم
 بشنا و سبا و ش و ش فزید و ف
 ملک ملکستان محضی شاه که است
 در جهان می آن بن سنانده کی
 آسمانیت ولی بحشم آن دروگر
 دود بر افرا بعات پر تو
 آن فری برز و غا داور دارایت
 چو پیاچار پد رزم جامه توسن
 سرخ و کبر و از اندیشه بیستان و پنا
 آن خدایت که بر درکش اصحاب و کا
 بهر ز آردم ازین شیوه قربان نکا
 بر آن شکسته شکسته چو نیرا عظم
 فروغ که هر خورشید چون شبیه عظم
 از ان لالی شود پرورد بشکم
 زنده بوسه شوی و راهی بقسم
 خدایم سبند جم زو چو پادشاه عجم
 جلوس محضی شد بود سبند جم
 هر صیقل شد شاه و احزان مقدم
 خدایم جم مکان خرد و سواره خدایم
صاحب بفران
 شکرند که خضر و بد و کر ملک عجم
 بجای از نعتن قن جمشید ششم
 آفتابایت و درایت و اندک خشم
 در سپهر مثنی آن تیج را بایند و سم
 آفتابیت ولی پر تو آن جود و گرم
 زو بر اوردن کت کیو مرث بفرنگ فم
 آن کیو مرث فخر و پر شکست ششم
 چون پیدان بک کسند بر آرد و صام
 دم نیار دزدن از قصر بزو یزم
 آن تباثت که در حضرتش ارباب نم
 بهر از سرزم از این پشه زیان دم

بکاهت چو نه پای پیدان جل	لجالت چو کند جای بایوان کرم
است در کوشش صد و نه و او کسرت	است در چشم و لی طاعت و صبح دوم
چون بی نزل کوه خاوه برافشا کهر	چون که رزم به اندیش برافشا کهر
بزان کرد عرب چاک زبان یکی	به بان ریخت غم زدگر رستم
چون برود جند و جند چو فضای عشان	چون کشف مهند چو فضای بهرم
هم به بر شو و از نو کبیر در شش کرد	هم به پای رسد از خون به اندیش نم
چون درایوان بک نزل فشا عترن	چون پیدان ز به رزم جامه ادم
در شک ز در ز کله چهره این در شش	موج خون سرخ کند طشت این بلی هم
یافت از تارک اوزیت و زور و فخر	دید از خضر او ربت و عنت قائم
بود اگر افتر زین شرف تارک کی	بود اگر خاتم حضرت شرف خضر جم
شیر بکر عیش جلوه کند چون به نزد	ز بهش بک از دل شیران اجم
رایت نصرت شمع آیت اود از پند	آسمان شعله و سه چهره و برین بپس
بر او ز پنا صید فر سالاد	فامت عرش برین چون قدر کردن
مندرج آمده شان همه در جگر عفا	منک کشته نه یوان همه در سگ حسد
و فضای مند از سهم سهاش کاکام	نه قدر میزند از بهم حاشش یکدم
قدر جاهش که بر افلاک شده ساجین	و هم از عرش برین خواست دین
عقل با بهم غلط کار دافاد که	کی بلم توان رفقه برین نه درم
نور او بود چو هر که هر پاکش مضمر	زان شرف آمده میجو ملائکه ادم
در مبر نامده چون او کلک آرا	کر بود در ملک الله تعالی اسلم
ملک ایران که شد از جود حریفان ویران	عرش آباد چنان کرد ز سمار کرم

که بام

که بام ستم آمد بیکان نزل بوم	ز انکه ویرانه بنا میزار کان ستم
رای او گشت چو قصود بر بادی ری	سر قهر فلکش بود حضور ستم
طرح این باغ بکند در آن ملک ملک	که چون بخت فلکش باد در شان خرم
باغی آراسته چون باغ ارم ملک بود	بل باغ ارم از غم آن داغ الم
زان در شان که بگردون زده ز کافک	بر تو سروران آمده در هم کدم
با کاشم بر افلاک پرانده بخم	یا کت شاه در آفاق بر افشا زدم
کرده شایخ آمده بر کلین آن کوسی به	در نه باد آمده در عرصه آن صبی هم
کشته چش ز به روستا چنین پشما	کرده فیض ز به جان با تن بجان توام
مخلوطی برین برین دلداریش خار	آب جوان به بر آب کو ایش سسم
کشته برده و هر آن سدره و طوطی بل	خود در بر شمش این کو ایش سسم
کرده این باغ بخت است پر اسپر بخت	بی غمی آمده در طبیعت خاکش مدغم
بلکه از حسرت پوزن شالش بجان	است مدغم بل سدره و طوطی مدغم
ساحش این در دشت از امانه	ز نالان همه چون باد که کاران هم
کرده سده در شان چو اچون شمش	دست آوره زیاری همه در کردن هم
است چون ز کس مجبور خوار آلوده	ساز لاله مسبوحی در شش از ششم
تاشش مجلسی دلاله چو رومی دیبا	عرصه اش مصلی و بیزه چو چینی طم
شور افکنده در آن بزم خوش افغان	یکی از ناله زید و یکی از نغمه هم
سروشش افراخته فامت چو خراشند	کلش افراخته عارض چو فزیده صتم
سندش آمده چون طره ترکان طرد	ز کشت آمده چون چشم عزالان خرم
آذر افکنده با زده رخ آذر کون	کرده غم را سپری را بیکه ابر غم

منظری کشت بزم دانش در آن روزنه بنا	که بودش برشته نقش مسلم
که چه شد بخت بخت از فلک منتاقلیم	نام آن قصر به زلفه فلک قسم
ولی از بخت بهر است برفت اعلا	ولی از بخت بخت بخت بخت عظم
شده آن که ز رشک شده بخت بخت	بخت آن که ز رشک شده بخت بخت
آفتاب است که بخت بخت بخت بخت	آفتاب است که بخت بخت بخت بخت
چون شد چو تامل بخت بخت بخت	چون شد چو تامل بخت بخت بخت
آن چنان ز آینه اشک بخت بخت	آن چنان ز آینه اشک بخت بخت
خون فشان و شسته چو بخت بخت	خون فشان و شسته چو بخت بخت
هم در آن روزنه بخت بخت بخت	هم در آن روزنه بخت بخت بخت
آب کشت که بود چون دم جان بخت	آب کشت که بود چون دم جان بخت
چون کشت شاه در آن روزنه بخت	چون کشت شاه در آن روزنه بخت
آبش از عکس شقایق پر شده بخت	آبش از عکس شقایق پر شده بخت
آب صافش که بود ما بهر اچا وجود	آب صافش که بود ما بهر اچا وجود
دید چون رفته جان پر در آن روزنه	دید چون رفته جان پر در آن روزنه
لطف آبش چو آب بخت بخت بخت	لطف آبش چو آب بخت بخت بخت
آن بخت بخت بخت بخت بخت بخت	آن بخت بخت بخت بخت بخت بخت
کشم این آب جانت خضر کشت بی	کشم این آب جانت خضر کشت بی
نام آن بخت بخت بخت بخت بخت	نام آن بخت بخت بخت بخت بخت
الغرض یافت چو نام و بی تا بخت	الغرض یافت چو نام و بی تا بخت
در هر عقل اما هم شد و کشتا که صبا	در هر عقل اما هم شد و کشتا که صبا

کلمه

که جبارت بخت بخت بخت بخت	که جبارت بخت بخت بخت بخت
تا زنا بخت بخت بخت بخت بخت	تا زنا بخت بخت بخت بخت بخت
باد از فیض عنایات الهی یارب	باد از فیض عنایات الهی یارب
در بخت بخت بخت	در بخت بخت بخت
چون صبح بر افراخت علم بخت بخت	چون صبح بر افراخت علم بخت بخت
خورشید چه بر طور فلک کرد بخت	خورشید چه بر طور فلک کرد بخت
دارای خنق تاخت برین سو که شب	دارای خنق تاخت برین سو که شب
چون رایت ابرین بخت بخت بخت	چون رایت ابرین بخت بخت بخت
سین سم دیاب برین بخت بخت	سین سم دیاب برین بخت بخت
ناگاه جان کشت بخت بخت بخت	ناگاه جان کشت بخت بخت بخت
چون رایت خورشید بخت بخت بخت	چون رایت خورشید بخت بخت بخت
ش مجسم دارای بخت بخت بخت	ش مجسم دارای بخت بخت بخت
ابرین بخت بخت بخت بخت بخت	ابرین بخت بخت بخت بخت بخت
ناگاه دم جان بخت بخت بخت بخت	ناگاه دم جان بخت بخت بخت بخت
کو فی زب بخت بخت بخت بخت	کو فی زب بخت بخت بخت بخت
جبهه بخت بخت بخت بخت بخت	جبهه بخت بخت بخت بخت بخت
من خود بخت بخت بخت بخت بخت	من خود بخت بخت بخت بخت بخت
ناگاه بخت بخت بخت بخت بخت	ناگاه بخت بخت بخت بخت بخت
شاد بخت بخت بخت بخت بخت	شاد بخت بخت بخت بخت بخت
ای ذات نواز اصل وجود بخت	ای ذات نواز اصل وجود بخت

حکایت بخت

از پرتو آن یافت فیض عالم مظلوم
چون وادی این شد از وعده عالم
مولای جیش را اند ازین مرطوب دم
بکشد سلیمان سحر طره پرچم
گردندی بوی در این مرتع غرم
ز اندیشه سرچرخه انکس اودم
بغیر فلک کند زبیر جادو ماتم
کز لکتر مولای جیش بود محنم
انکس سلیمان سحر یافت چو فاتم
بر جسم جان جان چو سحر از اثر دم
حسنای جهان کرده بر جامه معلم
صیسی با ز سپهر دم صیسی مریم
چون صبح جوانی ز سپهر صبح کرم
بر لب خبر شمع خطا وند مظلوم
کز باری حق باد بر او از دود عالم
وی شان نور بخت بخت بخت بخت

ای که هر پاکت شرف را ده
 ای که چون مرتبه و جاده تو را
 ای که در این برام بقید تو معید
 از سه ساهم تو شاد دل و کش
 پنج تو چاه و شاد تو کن
 فرق تو بود در خور و دیم کیانی
 آری نه بیک نازک کی در خور و دیم
 در با طاعت بیای سرور عالم
 از جود گفت پر و جان منم و دین
 گیری چو بکف کا و غا خنجر
 در پیکر قادن بکشد ای دل
 از چاه و شفت چاکت آمد چران
 از غم تو اسکندر و از جود تو
 جاده تو پیریت که در منظر است
 شاید که ملک بوسه دهد خاک در را
 در حلقه حکم تو بشر جن و ملک بزر
 احکام خدا را در حکم تو شکست
 در لطف و لاسای تو که شاد تو
 در غم تو شود از قهر جان تو بزر
 باینه بیار تو نماز را کائن

وی در که عدالت گفت دود عالم
 وی حکم تو چون قاعده و رای
 وی جبهه خوشید بران تو بوسم
 از هر حرام تو که از دین بزم
 چهر تو چو مهر و دل عدای تو بشنم
 انگشت تو شایسته انگشتی همه
 آری نه بیک خضر هم باقی غاتم
 در بسته بخت کرای خسرو اعظم
 بر خاک دست ترک و غم نازی را
 آری چو در انگشت مخافت غاتم
 در طعن قارون که آری از تو
 این چادر بود که بر آن چادرم
 از بزم تو خنجر و از بزم تو
 نه که درون چو بی لفظ بهم
 در بیت که کردید و خنجر برین
 در عالم چاه تو جان جرح برین
 اسرار قدر اول دهنای تو علم
 و قهر جهان تو ز تویران شده عیس
 یزیدان شود از لطف و مهر تو
 باینه بین تو شایسته که بزم

دست تو درج تو بی بوسی و شبان
 حرف کرم جو که بماند ممل
 از عدل تو نماز شده و سر
 باریت تو فتح و غنچه کشته معان
 از شکر لطف از جبهه کوثر
 رود که ز شیران پیکان افشاید
 هم ارض مطلق ز نزل رود و آید
 دلمای و لیران شود از هر پیکان
 قومی زاره کین بر کشته کین
 چون روز قیامت بود پیکان
 آرد ز پر آسوب چو اندر صفیجا
 نه چند جل و وحش این دانه و چن
 هم کردن کردن بکند تو بکند
 در خور و خون تیغ تو چون پاک
 لک چو کشیدی ز بی ملک ستاد
 راندی بی خنجر سپهری صاری
 بتوان بفرارش شدن از پای تو
 چابیت محقر برش این طاق بید
 چون مهر که کرد پیکر حاکم را
 رد و چلی شسته در آن قهر صاری

بود تو بی کسی حسبی مریم
 تا کشته حرف کرم از ملک تو
 در عهد تو نماز شده و سر
 با که هر تو جودت و جود آمد و
 از شکر قدرت سزای باز بزم
 در پیشه زنده بیک که از دود افشاید
 هم چرخ مطلق ز نعل خدایم
 در رزم پریشان چو شود طره پریم
 قومی زاره کین بر کشته کین
 اندیشه از محنت غال و غم
 بر چشم نخی روی بکف ناول صام
 نه کیف بیکان موش آن و آن
 هم بیکر مردان از حرام تو بکند
 در بدن جان بزم چون عاده بزم
 ای جز و هم که بکند با غم منم
 کش پست غایب بر این برده و
 بر اوج کشت که بتوان در شب بزم
 چابیت محقر برش این طاق بید
 شد باز بیک حرات آن غم
 و آرد و بی غیر جلال چشم فریم

نوی شجاعت همه چون پور زینک	قوی ثبات همه چون زاده بزم
بودند چو شیران بکول جود کشند	در طوق تو اکنون همه چون کلب معلوم
که باز کشیدند سر از حکم تو کردند	از تیغ جهان تو نو سازند
از پیکر شان پیکر شمشیر تو پس	از تار کشان مار که ز تو سم
و شش سر اکنون که ز بیم تو بودیش	شده همه اکنون که ز بیم تو بود
ای فرزندان می بوی دفت و دلاوش	دی سر و جهان در چمن پیش و طب
المنت که که بیزوی حامت	بر ملک تو هر روز تو دگر کنی حمت
در بیت که که درون ره درگاه تو پدید	شاید که شود در دم قرب تو محرم
مخرج شود کردی از پیر حوادث	می باید از الطاف و لاسای تو
بودش مرض بهریت زان که بگوئی	از نشت پیکت ز رک جان عدوم
شد ختم طاعت تو از همه شایان	چون ختم رسالت شده بر سید خاتم
بر بند مصیبت ز شایان کفاری	هر چی که در آن ناطقه نه از سنن
سستی ز ره عجز جواز مع شایب	بگشاید سر صدق و ادا دت به عادم
با دایگان ناز قصا و قدر آید	بر طایفه عشرت و بر طایفه عشم
اجاب تو عشرت دل خواه پاید	اهدای تو محنت جانگاه دما دم
در ستایش حضرت	حضرت سید
شایگان جان چو فلک افراشته ایالتم	شد کون انوار در هر عالم مسلم
کر درخ و طوت معرب منان شید	زد قدم ابرین بخت بر فراز ششم
گشت فرعون و نادین سیتی موسی غیر	گشت برین حق دین عالم جبریل دم
کردم آهنگ حریم آن سرور شید	تا در جهان از شمشیر و دل از دگر

یا فزون آفتاب ملت او پی فروغ	آفتاب نبر و زان چون چرخ صبح دم
آهوان سبیر کبر او بسکام نگاه	چون نگاه و نظیر آهوان سگام
که زد و جور پدیدش فرو شد جان کشت	در داوران و جودش لطف و پدید
آن جای باشد که با غیرش باشد جفا	آن ستم باشد که با غیرش باشد ستم
جز خیال او ندارم در دوزخ از شکست	جز وصال او بخونم در جهان از پیش و کم
کار او پیش درونم باشد از چون و چرا	ذکر او در زبانم باشد از لایحه
گفتش رحم آرد بر جانم که در لوح وجود	بر حرف و بهیتم زد و دست بر اشتار
گفت روز و از در ما کن تو رخ برافتم	ز آنکه رخ بر تافتی از در که خفا هم
دولت آن شهزاده آرزو ده و الا که	آنکه از رتبت بفرق فرزدان باید هم
ای برادی و وقت گشته در سنن	وی بردی و مراد گشته در عالم
بر کج راه را بود برین طاعت بین	آب جوار بود بر خاک درگاه بین
در جبهه رشت اسرار ملک از کم کعب	آنگاه در اسرار جوار جوار
مکنی اما وجودت است بر سر با وجوب	عادل اما عدولت گشت تو ام
شکستی از کز پیل افکن همی پیل دانا	شکری از پیر شاد و دان همی خیر جم
هم صیل مرکب در زرم چون صورت	هم ضمیر روشت در زرم چون صوم
رای تو در ملک داری بت یک فن	ذات تو در ملک کبری بت فرخ اکبر
هر که سر در گشت دارد سر بر او سرور	هر که رخ از فرات باید ندیم اندم
کز نو دی کون تو مقصود حرف کاف و	دست قدرت کی زوی بر خفته منی رقم
لعل نشان باشدش منظور در کان خوش	کر عجب نرخی شکار مذکور خار را شکم
خرم تو نما عارث ملک است باشد پنج	عدل تو را می و برات را ندانم

بگذرد پشیمان گرایم از بوی غزال
چون فضای بارگاہت بود در غایت
گرنگشتی دیو و قتی و فضای کایاب
خجسته از شهر بند جسم اعدا هر زمان
خشم اگر با تو بشیرت زان کلین برکش
کافرم که خبر تو ام باشد خداوند که
هست کوشش مرا در کام زهر جان کز
چون بنیسی والت بایه بر بید
کامکارا که صبا از آستان نوشی
این بنایت را که هر عذرش گویند عذر
تا بود جسم او روح افزا عالم شدت
باد در کام کوه خزان تو شد طرب

در ستایش حضرت

بگذرد که دامن کرم از فوج غنم
چون حرم استانت بود در حرم
که بودی لالت روزی در حرم
کار و انهای روان ساز روان
هر کسی داند که فرق آمدن را با درم
مشترک که بر صمد هرگز گزیدم
با تو خاستن مرا چه چشم که دارم
چهره در شک از غلین کاسه بر جام
دور ماند از طالع قیوم و از بخت
گر بختی بی عدالت و بخت کرم
تا بود پسته ش فرساختی زهر غم
باد در کام به اندیشان تو زهرالم

حسین بران

در شایسته خورشید شیرین خال آورده ام
نوع و سانی بصدف و دلال آورده ام
دشمنی در شک و بابت جمال آورده ام
این بلبل جان فرا که صلیبش آورده ام
هر دفع آفت بین کمال آورده ام
چون بکوشش آمد آن شک بل آورده ام
پیر زالی هم بر دپور زالی آورده ام

یا زودی نیر وانی کند و پری کوشت
یا فلج منق خیز از نا بخر دی
کند نانی را نظیر شلخ سبیل کرد ام
بسیج میدانی که برنگم که از نا بخری
آیت نور خدا هستی شد آنکه گفت
آنکه از دور زمان گوید رضا از کج او
روزگار دولت او را که با داجا و
هر شالی که در بهر نظام شکست
سبزه در خاخش چون در کوه که در کرم
از پی احمای ادنی باید اجل او
دید و افکاز از کج غیا بخشیده ام
با رضا کاشا قدر در پیش شاه پنهان
که تو چشم بخت او را لایزال آورده ام
در تو صد ملک بمن زیر گیش کرد
در تو بستان جلال را طراوت داد
مهرکش ما بر بخشش فروغ از روی غیب
دعوی سراج این که خون به خوابان داد
چرخ گفت از بهر کز آنکه دارد چارها
از پد آن باره خورشید و شش برنگاه
ابر کشا از زبان رعین باران داد

پیش موزمان شکیب شاد خال آورده ام
چون جمل در عرض ناف خال آورده ام
پاکبسی را بر آب زلال آورده ام
تا به شراذی عرض جان آورده ام
فج را ایات ربایات جلال آورده ام
استاد دولت فرخنده خال آورده ام
عاصل آثار در راه وصال آورده ام
چون بهر شش سر بخت خال آورده ام
خون او چون شیران بروی خال آورده ام
کر چه میدانم جنالی بس خال آورده ام
طایر او را که زانده بش بال آورده ام
خوبش امن با تو در خدمت خال آورده ام
من زمان در شش را لایزال آورده ام
من بکرم خام او بال بال آورده ام
من دران لبان شش سر کشت خال آورده ام
دوره از دای تو تا در جلال آورده ام
تج سبز آنک او را چهره آل آورده ام
منج از پیر وین کف نعل از بال آورده ام
کشت زرا از حشران جو در جال آورده ام
شاه را بر نیکو او به کمال آورده ام

که از آن گفت که خواستش مظهر اگر دهم	که از این جسم به اندیشش نکال آوردم
عقل گفت غلامت نیست چون شرط او ب	من زبان زین گفت شایسته آن بودا
در عارض جو با هم کا که از پیش بن دا	کای کرده این ژاژ را لازم نکال آوردم
بر همه او علت غائی و اینک منع خویش	در وجود او سبب حد محال آورده ام
از همه چون سبب و بیم زین آقا و پیش ربا	عقل را زان محرم برزم وصال آوردم
از بهر ایت ذات او را کرده ام کیانی	آنهاست کانیانش را ببال آورده ام
هر که گفت از مهر او در جان نشا آفرودام	هر که گفت از کین او در دل نکال آوردم
شام میخسش را از پس هیچ چنان میشد ام	صبح بختش را ز پیش شام زوال آوردم
پیش هر نفس داده ام پنی بگردون نگاهم	فطر با می خور برویش ز انفعال آوردم
که بر باطل او چون وزن کاهی داده ام	حسبها زین رنگ در چشم جمال آوردم
بر رخ بیل دول غمان ز رنگ ناکش	چین ز موج و مقده از عقد لال آوردم
در پرستان کن زین لوح محفوظ بخت	بر نقای ذات پیشش شال آورده ام
ز پندار که بد زمین و آسمان را در زدم	برین برقی بیان چون از شال آوردم
مجلس اجزای آن در افراقی انکسارم	منسل اعضای این در انفعال آوردم
بر سر بر آسمان فرود آورده ام او را جلوس	پس جو ابر اندران اثر شال آوردم
عرش را از سایه اش بر سر کلاه داده ام	عقل را از پایرش بر پا عقاب آوردم
جو هر نفس آسمانی بی غیر کرده ام	شعرش را آفا چه چه زوال آوردم
پدازا که آمد سلم او رنگ عرش	چون دو چنان اثر در خوش خلق آوردم
چاره در برین بر بار شمشیر	بسوی طومان کین پروبال آوردم
از در شرا پاسه ان کج کو که هر کرده ام	به پیشش را با سلیمان در مقال آوردم

آسمان

آسمان در دیده اش ز آغا زانکنا کرده	سر لکون مارشش چو شیطان زین ضلال آوردم
در چنین فضلی که کوی خور ز نخیل گل	در مزاج عالم بهر اعتدال آورده ام
لب فرو بندید بان از این ضلوی دانه	جگر را بجو رود این احتمال آوردم
در و کو هر برین و برشمال فاندام	لاله و گل و در و باد و در غمال آوردم
صوت موسیقی با ملک چکا و کن داده ام	لحن موسیقار در مشال آورده ام
ز ابر کو هر زایکای جامه اناسر کن	ببین گوشت بر اندام جمال آورده ام
از پی عرض چو شادان خویشش	ظایران باغ را در قیل و قال آوردم
هر کی کوی که من بر شاربخت شاد	بدید درج کو هر عقد لال آورده ام
من بجای بدید درج در عقد لال	هم شی آستی و هم دست نوال آوردم
آری آری جو در شاد پاستقبال	زین کشف کو هر شاد به حال آوردم
چون ز تو صیف جلالش عاجزم شمع حق	بر دعای آن خدیو ذوالجلال آوردم
تا کنه او رنگ مسیله رنگ چرخ آفتاب	کز علو اقطار عالم در غمال آورده ام
پایه او رنگ شاد و آینهی که من	فرق فرقه را ز رفعت پایال آورده ام

درستایش **حضرت عتیق بن**

دارم از آسمان سینه افام	روز و شب خون دل چو باد بجا
پایه ای بسکه جفای بهر	بر ایدم سینه بجای اودام
مشه آسمان و چو زمین	زدم هر زمان ز غفلت اودام
روز و شب بر میان زکینت	شیخ خورشید و خنجر بهرام
با شدم از حوادث دوران	آیدم از خواب ایام
سینه بچو کوزه فصا د	دیدم بسوی شیشه حجام

ز آتش دل که از دشت کج
 بنزد خیز زد و آه نمود
 بان نه پنداری ای کیم کن
 شکر که که حسد و اعظم
 اما از جو دشت یار جواد
 پایام را ز غم افلاک
 ز کز مغز خاک در هر صبح
 کاس عشق زباده کوکب
 حجابم بود منسلح و در
 در کیم مرج صفا رو کبار
 لبت چو سسته دارم از اعلی
 ام از آنم فرد خون عروق
 نام هر دم از آن کنم آغاز
 آسمان دور دارم ز رستم
 مالک ملک خردی فغان
 آنکه از بهم خنجرش که جفت
 آنکه آتش زنده سبزی خنجر
 خردی کش بل زاده و غنیم
 ذوالجلال است از صلال کیم
 ای جهان داور می که کف دل

ای غنیمت خدی که سم تو کرد
 روز کین ای خدیو پیرا و زن
 دل دشمن که از د از جفت
 سام اگر لاف سری زدن
 از کرم باز چون پرتک آری
 بر که بشود در و غایت پای
 جان آن از نعم قرین نیم
 ذات از من شش جفت میکن
 جسته چون نخل از مدس موم
 آسمان ز آتش افکار
 شند آدی قدم بر کن طیس
 رایش حلت از جرم کشید
 کف جفت تو با ما فی
 بر و کان از کف بقا قرین
 بزدان بدوت راحت جفت
 روح مشید ای خدمت گرفت
 چرخ کرینک حضرت بنو
 صبح و شات نجاک نامیرای
 خون جفت چو شیر کشته حال
 بسکه و شانت در کو کو ر

گود را هم نوال با ضرغام
 بر کشی از نیام چون مصغام
 چون عرق آبش بدون زنگام
 بنو آن پنجه خیز سرغام
 شربت آن ز آب خنجر سام
 بر که بناد و رفاقت کام
 جسم این از هوای غم نام
 قدرت از جوف نه پیر مقام
 دیده چون طفل از بنده نام
 آ زنده بود بر دوت هر نام
 آنکه کسی بر ترک حطام
 بر سر و سن پیر کام
 داده این بجای زما ز نام
 چند برک و لوا قرین نام
 چند رنج و غم لب کرام
 از به دارد سلاسل اجسام
 از به بندد جلا جل اجرام
 حرو و نیم روز و دالی شام
 بگو خون شیر او چو بود علم
 کردن که دانست در سن غام

دایم تو زب کرون که دایم	دایم تو فرجه دود و دایم
بیت چرخ از باطلت فرض	رفت و رفتی ز آستانه دایم
دارم اندیشه خردا که شوم	دور از آن آستانه دشمن کام
با برسی و جانفانی آه	از آقا و بیل سامی غلام
نمانشدم بیا در وجودت	بیر و دارند در بنان اقلام
بر خدایان آن همیشه خدیو	عوضه دارند کاین کینه غلام
ندید نظم خدمت دیوان	بل بر یوان در نظم نظام
که چه شرم بود چو سحر حال	لیک و کند من به بیت حرام
که نباشد پنهان مشر و مزاج	در زبانم بختی ز کلام
بست ماه سیاه و غل جهان	بر روز و شب کشند قیام
بنود جز برات دیوانی	کف من دعای ماه سیاه
که سببی مرا سلام و دیر	دشمن نام ز جواب سلام
زیت مثل از آن کرده که است	مشه شان بچند و طشان غلام
کنج فارون طع کند از کس	نه زیت قسم کوه از افلام
که به نیت که ان پاد رسوم	که بزاری که بین به افلام
لیک ز افلام رام کس نشود	امان زین کرده کاه افلام
پادشاه از حسی کا فشان	کتر اند و ام ام کام و ام
یرت بمل بر کین چاکر	داشت ز افلام صورت بهام
هم تو کشی چنانکه یزدان کشت	به بی در بی اندک شام
دقت آن شد که از برای دعا	دست زاری داری ز کلام

که دایم

که دعای تو ز جان ملت	زین جفا چنان خون آشتا م
تا بود مسیح و اطراف ز رخ	تا بودش مرا بپس خطا م
مشام اجاب تو بنید چو مسیح	مصح ای تو سبب چو شام
درستابلی	حضرت مختار
کینم من آن که کار بایش کمتر م	که کند کاری نزد کربان بزرگوارم
که ز منورم پیش رست آردی من	دایم ای پادشاه و اداری من
که کشی ز ابر رحمت و غلظت قطره بار	سوخنی ز انصاف مدش ز انجمن
زین که کام بر آن لطف شد رده چاه	خون من کو قهر او بر خاک ز خودم
با چنین جرم و کز عدل ثا داد که	لاجرم که زوم جان در خود افونم
بر دشمن من که کشای و لطف بر پیش	دای بر من که بنودی عین و باورم
با دیارب باطل ای چرخ و اختر	که زاده باطل از افلام حادث شرم
جسم من از نو به چون بونی و از هر کس	بر دیک جان بر زمان به برادران شرم
که پادشاه ز ایل پل اندام اندر چه غم	رخ نعم که با زور و شاه و فرزندم
خصل خصلش که نشد در دست تو غم	ماندی ای چرخ مفار من و کینه
زین قتل اول بار با دارم بدل کایم	با مغالین کاسای چرخ از تو بپایم
آفرای چرخ بگو خوار این قتل و ان	بود اگر خونی بدل با لوی از چشمم
ور زبانی که نشد از پس زین قوت	این مغالین کاسه عالی توانم
شیخ سلطانم ز تو بخواری و عیانی چاک	بر بد اندیشان کون کرده نمایانم
سوی من از قباب خندان به نظر	کوشا به آفتاب خاوری بر نظرم
خرد و عرش آستان خاقان سلطانم	خاک در کاشش لبر خشت و دوازده فرم

آن ششای که ز پد که بگوید از بهار ل	دو در شش آنسان و دای ایلم لشکر م
جذب که آن چوری خردان بر خضر تم	کردن کردن چو جسم که زمان در خرم
بود خورشید است و من در جوهرن پلام	عدل کردن است و من بر که شش آن ملام
چون با یوان جای کرم آفتاب مسم	چون پیدان پاکه ارم آسمان کین مرم
دست بر خلی چو یازم اثر در شیر اثر نم	پای بر خلی چو ارم جدر اثر دور م
در دل دیای خون چون سوی دیادلم	در دودن آذر کین چون غلیل آذر م
هم طبع حکم حکم است رای بنم	هم قرین خاک در که کت روی قیصر م
هم غریوان سال و مبر بام کون کیم مرم	هم نروشان روز و شب بر نام بخرم
سال و مبر روزی است در کین ز صمد و مرم	مهر و مرفشی است بر کردن ز چهره مرم
در جهانم از جهانان ملت کون جهان	ذاتم این را مظهر است و ذات که از مظهر
بسم نرد کر شیخ او که که حقوق دین	لشکر نه آتی از دوا الفجار حیدرم
کوهر دریا فشان که در فشان دریا بزم	بگرد یا موج خیزد از شبیه کون کوهر م
خروازا بیک از بکار من لرزان و ملی	در نیام آسوده این بکار کستر بکرم
حسنه شایسته چو که جای کیده بر نکلف	در اثر بدست نه سبای سپنسر م
هم کلفت بند آدامش ز دای خردم	هم به کلفت روم آدامش رای قیصر م
کلفت و ملت دامن باز دای پهلوسین	که چه از پهلوی نازم که چه از دق ملام
این اثر دارم ز بازوی شسته در نه من	آمین ز نثار خوردی در خور خاکستر م
بسم نرد کر شیخ او که که حقوق دین	بر سه کاه آمد سر اکشت خدیو صندرم
مر کفی اندک حوز سباز پر م که از دل	چینه آمد جان به خوا بان نه در ناخرم
آشیا نم شد دو پیکر بر بهر دور چن	کرده کیت پیکر دو پیکر خیزدانی پیکرم

آن حاتم مرم کاهان ز آغار بیت	نامنه آجال و خوا شسته بر پر مرم
نارکش کوان بر این ایوان میون کن	پاسه بان آستان شاه افرو و ن فرم
زان بقدرت بر تدر اجسام مغلی فایقم	زان بر بت از تدر اجرام علوی بر مرم
ذکر بر چو اینک بر این بنر فرود کون	خطبه خوان بر نام داری مکنه چاکرم
تا شدم در بر من فضول که اول سبق	قاضی هست آسمانم مثنی نه منظر مرم
فره نبراهم ایکن من در چش کردن غنیشاه	ترک ترکش بند زین دین وین مفرم
هم من مقهور او آفراب صهار هم	هم دل بدخواه او باشد نیام بخرم
مهر و مرفشی دل کین کرد و نه جو دشمن را	ایکسین روز کن تا خیر که هر پر مرم
که چه باشد بی من مشکور در خدمت ولی	زرد رخساریت حاصل زین بقاء چن
زهره را پرست و چنگ کچک استین	بینی آن بزم تا یون رایگی را شکر مرم
باد در اندام منم در شسته در غنسم	راستین دانا در مغر و نوای مرم
نیز با تمیز در تدر پیر این معنی که من	کرستبول از شسته را دپری بر مرم
زان عادت در و پرستان دیوان فضا	صفحه کردن کین فردی ز فرد و مرم
ماه را دای کون من سنگام را من کاه لو	در باریون بر نگاه شد بکر و شش اوزم
در نگارین دست کلو دیان بنیل مرم	کاه چون بین منینه که چه زین ما مرم
چرخ کفت ای خودستان نام ما فتنه	با کونام پای پاسه بان او سرم
باز دفع آفت مین الکاش را کلف	آفتاب و اختران باشد پند مرم
یا بد که شش از بیننی ز غفلت غافل	کر چه روز از مهر شد دادند زبک لوم
یا منم زینکاه و بد کاش مال و مرم	ملت کون و فادام باید نفع و مرم
الغرض که مثنی منظر بنود از چن	روز و شب سویان کرد این جبار مرم

صل پرورش را داد و کسر داد و را
عفو شد بشید جان بر جسم چنانم ولی
تا سرم بر استانت بود گفتد این روان
چون از آن دور دور ماندم اشرفا گز
چاکر دیرین شایم از در غیثم مران
با کم از بی بک و باری نیت تا جود تو
باز اگر از جویبار جود شپسبم غی
در شایب چون شود هر دم عروسی بپرس
پایه شرم زده است که چه از غری گشت
انکه من پیش کتا دم در با ط شیر
زده لشکان به پند ز زوز آفتاب
کی جو می آورد در زیران کران بخت
نامزد که مهر که به هر سو که با فروغ
آن محل باوت که کوئی جادوان از بخت
در مع ذلک
هر ملک که سیفی است در دنیا هم
بیران ز بخت سیفی تا چار لب بپوشد
در بزم و زدم پستی روزی بخت و
وقتی بود که با به کردن بند و ایر
شاین دست شایم بود شکست اک است

تا برین در طالع فرخنده آمد به سببم
آن دم به بخش عیسی من و شخص عازدم
بعدی صحت شد به هر خلقی و انورم
آن جوی خواند مشرک این بیدی کاظم
قبله آمل چون ز آغا زاده این دم
زاکرن در باغ من شد درختی شرم
کام شمع عالی ترین کند شیرین برم
جلوه که از جلد طبع مستایش کترم
لیک دم بستم ازین که بنویان انورم
در آن دارد که خواند خوشتر از سرم
که ساد دعوی کند که مهر تابان برترم
گوید از غریبه کایک خداوند خرم
زب بخت تو ده از بخت چرخ خرم
چرخ اختر را فروغ افرا از خاک انورم
الملوک میرزا
هزار الملوک زان که در سیف الملوک نامم
زین مدد زود و جیش چون در فطرم
آن سببه مقودم این زاد و قیامم
در بند قید کدم در غم غلامم
بسم خاف دولت در چرخ عالمم

پیدا بخت اعظم محبتی شد آن کو
شایان که شاه کوید من آفتاب عظم
آدم که بر سر بریم بر شمع او پنا هم
بچند بر غنا در جشن سپاه هم
کویت بر بختی کو پال بر ستمم
چون کوز کا و سپر کرم بکن کردن
چون بر شش زمین پوی را غنایک
دستم به شمع یازان چون کشت بخت دشمن
اندر نیام نصرت بخش ملک کبرم
خورشید از کتر یک پر توی زیتنم
در یام استین است نوزدها چنست
اورنگ را طراوم دیم را شکو هم
چرخ ملک به ستم بتری هفتا ز ششم
دستی و آغش از جم راستی
یکی بخت جاوید از باغ اصفیایم
در پرورش چو آیم در بر تو آقا هم
ریح روان نابود را مگران بزم
شتم در شش دبا شد چون بر ستم پایم
کیان هزار ما در از پر تو در ششم
از فرخ بخت فیروز کیان کرامی ستم

بخش نرد که کوید من جی لایب هم
بر صد رقاب تو بین چون مقام هم
هر که که در جادوم بر دین ادوا هم
کردند آسمان در سایه حاتم
ینی است در سنجی مصصام و بنا هم
مای پاکوید فرسود پین عظام هم
کردن ناله کا در سنجام اندام هم
جنازه که در کشتا کسر ده شد نام هم
بر تیز روزی روس صبی است و فایم
کردن کوز سپر یک حلقه زدام هم
چون خاک بر حصین است جیش هم فایم
خورشید را فروغم افلاک را غرام هم
آبی اجل ز غم تا بی قاز غام هم
در بند دام دوم در قید بند دام هم
کاجی روانی کردن در کشت اختام هم
منظر شیخ و شایم مقصود فاصم هم
آدم جان کوان چوک زان بام هم
دستم غام دپوید چون بر سریر کام هم
خداان هزار فرزند از کریم غام هم
از باری خدا و کیمتسی نوزدهام هم

من روز و شب بر آتش که در آن بنمیزد	من هیچ و شام نشاد آن شیراز آن بنام
چون دیدگاه را آتش ساکن بچشم	چون دید وقت چالش بر بار کی شام
خورشید موی کجا و کاینک ترا کینم	بهرام شیخ سبنا و کاینک ترا غلام
تا بود عقد که هر آنجا که یک نوا لم	تا چرخ نکست مشکو آنجا که یک کلام
خورشید را در هر روز شقی که از نامم	بهرام را سبکو در روز سبی که از سامم
پران شقای برم یا پری از حد کلم	سوزان شرار و دوزخ یا برقی از احلام
من زمین تا کوان که درون می سرایان	کاین دو دعو و خوشن و پسته در شام
در حوت شفق با کار و ان سنی	پوشه زبان کویا چون موی از سامم
عریان معانی کوزا مید کون لفظ	این یک بر دغام آن یک در دلام
در سیر اینک سبکو من نیز نوشتم	در لایه آنکه که در من نیز خوشتر ام
من سستین قناران کاین آردوی قنات	بر نام شناس و خرد و بگونه هم دغام
تا محبت شمشاد جلالتین جانت	زین رشته کبدان و نقد بر مقام
تا سربدار نامش بود سر آقا	ازین بخت او با جفت بختش نام
در معنای	فاسقان
ز می ای منظر عالی خدی ای ز نور عالم	ز غمت آسناست رازین با آسنا توام
رواق حضرت چون چرخ بر افراخته	کفار صفات چون باغ میوه دکن و نغم
قنای اندر قناتش و لایز تو موی کف	بنایز و شاد و بر و خوش نویسی دم
غاز از آنکه بر آسناست راسنا	که زینت بخش تو آمد شال قله عالم
پیکریت شال دزم و فر آن کار کی	پیکریت کار بر زم و در پستان شان
حام بنودی و چنان با خوشبختان	شراب در نمی در جام این با ناله در غم

یکی در کار جان بازی زنج آن خاک و خون	یکی در در راه او کی کام این زیرو
نماد و دیان در که هر جوان تو سحر	روان قدسیان در که هر جوان تو سحر
از آنان تر روحانی بود رویان تو ظاهر	وزانان راز قدوسی باط و سان تو مظهر
با ذام مولات سال در پیرانی کوته	بیالای شکرت روز و شب در اتم علم
چو پندت جنت و آسمان از این الیه	از انت حجابی غالی ازین بر حجابی
چین سازت و ز پادشاه و پادشاه	ترا این پادشاهت شد از فیض فاسم از شمس
صیقل طایران قدس با منظر از باغی	بشار طهور رنگ رنگ در کارین غم
زین و استانت زین شرف از آسمان	که فایض شد بقیض مقدم شاد بخت اعظم
سیلان زمان معنی شد آنکه در گیتی	شمنش و زمان غافل اعظم آنکه در عالم
دوام ملکش چون دات ملک آری او دایم	بنای دولتش چون علم دولت بخت او حکم
طرح اشرف را در دوزخ ازل معلوم	خیام شکوشت را در حد ملک او بنحس
به حسن مدت حد و روی کز او طاس	بخت هستی تو او مصری شیخ او مصرم
نظیرش که ملک بند نظیر پیش و ز قنات	شمالش که ملک و اندمال و افش و بلم
چو بنشیند به مهر ابوالش با یک رو خدایت	چو برخیزد بکین خفاش با یک پشه ضیفتم
چو بر آهنگ اعدا باد که زمش از آنگن	چو بر خون ریزد خوار آب پیش از شمس
هر بخش از ملک آسمان و آسمان افضل	بگوشتش از شهابین کاروان در کاروان
روان را جان بود از اندر او کوشه جند	دوان را تن بود از اندر او کوه بر اندر
هر بندی دوزخ او می تاب سبکو خنجرین	هر بنی دغام او می تاب شیری ار قم
رواق چون بن در زمین در آنکه در دوزخ	بر دوش چون بر و از کین که بخت از دوزخ
بخت اندر برزانه که کان کار و کار کاش	مناب اندر پشته شاد بخت از دوزخ

ساحل خرو از آفتابی چشمه مطلع	بر آید و تاجش از چو پندش ستار دلم
مکشش سر بر سرخی زکوی شاد گشت	بر از دل زان خواندگان کشتی محرم
بنا بشد اگر پر خاشاک و ابر شش	چو بادریای آفتاب در سالک زان کوشش
جبار چون جنت آستانه از یوان از نظر	زمین با چون سپهر کند از دینار و نذر
ز لالش برنت که تر سرای کشتی بود مهر	صورتش خلعت جنت خراش بود مقدم
نارین هم ز کاشش این کارین قهر سخن	بما یون هم ز فیش این کارین کاش کلم
برین نظر چو کشت کن خدیو باقی مایه	زین شاه قاسم خان ابر اکرم انجمن
ز فیش کام شد دانش طرازی آن بیان	که مانی ماند از انجمن بدین شهر و قیام
بی مرکب که بنا به کشت اورا بدینا بی	اگر درین زو افضل اگر چه بی از او علم
پهر بر دی و کوشش جان جودت درین	ز برک کو شجاع اشج ز برک کو کرم
هم او خازن بختی بر خزن اسرار شاری	علی کجور کل بر کج را ز سید خاتم
ز سر تابی و خفا و ز مایه ناپیشین	چو بالای سنانق راست چون پشت کشت
چو او خوار قیدان شرارت شراب جان	چو از پیران چه از پوران کچن نامور
ز دیوانش بدام اندر بی و شمشیر کج	ز ترکاش بنام اندر بی و کسیر پیرم
نثار روی و زان کز نشان او کشت	ترا و موی منیر پیرخان از نیک یادلم
بدر جا و دی غار کوشش و طره و ابرو	بدر سیاه جان پرور باقی و ساد مصم
بدر ابدان ز جود او قرین شادی پوش	بدر تودان زنج او و چمن زادی و نام
او و بر جان ناری منور ز آخری نوبی	بجز ویران من کان چو تازی آخر مظم
مقالی مدح آن شمشیر بر جان قاهر	بنا نیز ز وصف آن سپید بر زبان کج
مسبب چون نیست یار یکدست دادر	و عانی را بعد از آرد او در دست کشت

در این کتاب از کتب معتبره است

بود تا که هر چنان مژده از چه از غلت	بود تا نظر علی سلم از چه از سلم
فروغ چهر آن دارا خدای مهرامردان	فردا به آن خرد و فزاید چرخ را توام
مرامین بر باد پودش شکست نیز از دهر	مرامین فزاید فزاید شکست بولت نیز از دهر
ولی در پای کشت اجبار پرورد	ولی در ظل خیر افشار دود و آد م

در مدح و آیت

شند و زمان بر شید و دوران خرد عالم	مداد و زمین و آرای ایران داد و انظم
بر کون شوی بر کاشش که بر پودین	بکار کشید می چرخ بایش منیرن چرخم
سیلان درینا ز آمد چو دیدان بزمین کی	سکندر در نماز آمد چو دیدان کجاست کج
بهر ابراهیم زان که ایکست فرم آن نظر	زین بر آستان تازان که ایکست بر چرخ
هم از کتور کشایان او بین زاده خوا	هم از کسان خدایان او بین دود و آدم
شست و زمین مقلی شد خاتم مشایان	چنان چون کانا را خاتم آمد سید خاتم
سیلان و کشت در کشت و در شاکت قرین	کشت را ملک از شیخ است و هم را کتور از خاتم
غزا را ذوالفقار جید و شمشیر شاد	صدیق چند ضحاک و در از برش و ضیفم
بهر کاشش بکشی بکوی بر کوشد مسند	بهر کاشش بکشی بکوی بر کوشد مسند
نشسته درین پیران منیر از کج و کشت	سناده بکج شریان نیز و منیر چون نیرم
چو ایمانه از کشتند در راه هفا باره	چو فرمائی از کجند در کام اجل خرم
اگر در کوه اهلک با جود او منمیر	اگر در جبراهیم نام شیخ اودم غم
ز غیر سیار و ثبات ریزه از کوه و کج	ز غیر سیار و ثبات ریزه از کوه و کج
بهران قید کس که آن داد و کشتی	بهران قید کس که آن داد و کشتی
بفشار و یکدل افتاد هم لاله هم مرجان	بفشار و یکدل افتاد هم لاله هم مرجان

اشدت رفت آید مجد آید مستحق
 از آن ایامی که با فضیلت این مهر
 از آن مهجده افیش که بر جلال
 بقا چو نعلت عالی بنایش چون بنای
 اساس ملکات نانش تین و شایع
 چه سجده خاک پاک آن در وقت قبضه
 چه سجده آسمان بارگشت ایوان نازل
 عرض این کعبه دوید و در اتمام از خود
 رقم زد و نشی طبع صبا از بهر تارکشش
 در بایون دولت پرایه اورنگ
 آنکه کرد پاسبانش کل چشم کعبه
 کینت مشحون بیت او بود المظفر در زمان
 ماه مهر آما سباهشان فروغ چشم
 هم نیاور جاذبه زمین فخر الملک
 قهری از آن و مقهوران شرک آنکه زویش
 با باران چو بیری بر بر کردان که دکان
 که چه آن سر و دستان بنایش
 مهد خاستی ولی چون بخت جوان
 چون سبیل سبیلش بر برک نسرین
 اجازه گشت نایب سجد افرازد مستحق
 از آن زمان غافل غافل بی طبعی آمد این نایم
 از این بوی که عبادش از جفا ای علم
 مریش چون حرم بیون فضایش چون نایم
 بنای آسمان سایش زمین و دایح و حکم
 چه سجده آب صاف آن در وقت تشریف
 چه سجده غاب از کعبه زمین آن ظلم
 باینکه که از صفش روان حیران نایم
 بود این سجده مشکی شکسته دویم
 در حبه سینه آید آرایش ملک
 آنکه خاک استانش رنج چو زویش
 نام عرش آرای او محشلی بر درم
 سر و سبیل مو با کوفان سر و جام هم
 هم پر او را حسن شاه کزین زمین الهم
 لطفی از این و بر هر دمان طرز و بر
 باینکه این چه مینی چه جوان و دویم
 که چه آن شمع شمعان پر سر و وارم
 خرد سالتی ولی چون سالوزد ان شمع
 چون شمع کون بر جیش بر سر و زمین غم

چشم

چشم خود سازد ملک خاک چش آنک
 روی مهر انگیزد آستنی سوبان غلام
 این حرم کش آسمان افکنده در کارگاه
 باز شد خورشید سایش از آن خوشی
 نشی طبع مسبا از بهر تارکش نوشت
 سپین سلاله حرمین خسته آدم
 فضا توان و قدر افتد و محضی شسته
 ابو المظفر غازی که در حال و محاش
 چو رسم کعبه از زرق مراش بر رفت
 اگر نایک با کش چو تیر غره بر تکان
 سخته زنده کوبال او که دمان شخ
 درفش او چو خزان پهر و پودین نار
 یکی بناد خرم که من بطلان پرده
 سخن زوای جهان بران و مملکت
 بدست فر فرایدون زوای کار و مملکت
 باستانش بر رویش و بیگل آ بو
 بر ساحتی وضع بر از شکست محسنی
 بیاد آن چو بیری خراش بر و لک
 ز باستان که حاشا نیا زاده حوا
 پر خوش آرد پری خوش شش اینک بچم
 سوی مهر پز او و بلی سوبان خرم
 این بنا کش روز کار او در دینان
 باز شد جبریل بو پوشش از آن جبریل
 باز از اعیای بلا کوفان نو اینک
 ملک سکو و موبد ملک کرده منظم
 که بهضای مقدر او اعرش بر توام
 پهر بقم مضر بخت بستم در حرم
 چو حکم حاکم مطلق فوا عدش بر حکم
 ز تو که ز حوادث جهان چو طره و یلم
 کفنه ضرب شمشیر او ز شیر زبان شرم
 هم آن بنادی همسر هم این باشن هم
 یکی بیاد سنده ان که من کلامه پرچم
 حدیث جام جان بین جان ملک هم
 بدست ملک سیدان زوای کار و سلم
 بعید کاشش هر جا بکا ز پنجه منظم
 به طوقای محکم برار کل مستم
 یمن او چه به بینی خروش کل و لب
 ز باستان که حاشا نیا زاده حوا

در ستایش حضرت

نایب نایب

شپش پیش بستان با درشت گمان	بپوشم قهرم نیران بر مهر رشت شبنم
اگر قالب الفاظ را عوالم منسی	بپوشم پیش خرد و بپوشم ای سرعم
پکن کسبند کین تو ز اگر غلاف پوش	خوشتر کان بر بدین سستار کان بپوش
باب بگرشاندن شرار حارم آن کی	بپای و هم سپردن فراز حارم آن هم
خود شعله یزان و آب چشمه آبان	صعود و ذروه گردون بپای سلسله
ملک روی که غار آرد آسمان برین	ازین شرف که ملک را ز پایه آید مقدم
از و ز نه پشیمین سزای بهارون	زمین برنج ز کج در نه ملک بر سر
منه مان سستار و انشش با نثار	شد ز زب ده ازین بشت روضه جرم
تبارک ازین روضه چشمه که آید	عدیل مسجد افشای نظر کعبه اعظم
چه مسجد از دم جان پیش با بوش	بپوشم عیسی مریم بلبل روح فرادم
چه مسجد آوار شرم آجای زلالش	بپوشم حیوان بپا و رشت ز نریم
بیام آن که ز برشش بفر و ابر جل	بپوشم آن که ز جوشش خطه ابرم
بند دیت سستار و تخت پله ادنی	سید سید زمانه فقیر منوش علم
عرض ز قبله عالم چه قبله آدم درری	نه هر عالم این قبله شریف کرم
جها نکاشت تبارش این کار بر قدر	که شد ز قبله عالم بای قبله عالم
بپوشه تا که بود نام ملک باقی و فانی	به ملک باقی و فانی ملک شسته اعظم
در مع قلاب	
لوحش اندر خرام کسبند آینه فام	دین و دولت را ز دولت و انین نظام
اگر دست را داد و در یافتان بپوش	اگر وجود او روزی رسان بر خرام
اگر با پیش بزم اندر کی چسکی کین	اگر بهر شش بزم اندر کی چسکی غلام

فانکله باغ

فانک درگاه کلک شش هزار از پش	طل شود بهر شش شاز از پش نام
بفت کثرت را به پیشش دورنه کردن	ششش جت را در پناش بپشتش بپوش
بپوش افلاک را در چنگ سرنگش معار	اشتبایام را در دست و سترش نام
کر پیش کردون کبان پوش اندر گریخت	تا پیش خوشه عالم تا پیش اندر کام نام
روی در این آفتاب ملک وقت را فرو	طبع و کوشش آسمان جود و جودت نام
روی او مهر فوت کند مهر و تابست	رای او صبح سعادت کرمش و بپوش نام
جود او چون چهاب و سود او چون بپوش	رای او چون چهاب و شیخ او چون بپوش نام
اسکون و تلخ کامی جاد طبع و انقباض	آفتاب و بره روزی آسمان و اشعاع
دین تا ز برانه خرا از بارقه بخش فروغ	ملک ترکی را ز نه از فانی تیغ فوام
مبطل آمار فرماش ملک بند و روم	مشر آیات مؤشش بر سر و شام
که در پیشش رشتن آمار را در مقطع	برق تیغش دشتن آمار را در اجسام
از پیشش بپوش سراب و از بپوشش کالج	آری آری در و کو هر چند در بپوش نام
بزم شاعر زود چو دیای ذاب زود چو کالج	آری آری چند ضر و فاقه ضر و فاقه کرام
کوز مظهر بودی پیاپیان او بر کایات	جاودان بود آفرینش را بر بپوش نام
و شیشش از شمایل با شال چرخ بوی	عبر کند اثر از انز و شکست اکین شام
پیشش کافی او از میان تحت زفت	زیر ران را بپوش و چرخ کوشش نام
نگار آراکت چون دارا بعد فرو دین	تا از آن پیش آورد در ملک و ملت نام
از در تر پش کفار آن شیشه بسپاه	خو اند آن فرزند کبان کین بهرام نام
را اند با پیشی همه رو بین تن و پولاد و جان	نی خطا شیران که خفاشای آفرین نام
در بنار رختان در غم فانی اندر شفا	در شتر ملک شیشان بپوش نام

از تن پهلوان وز کرد به پیشترین	کرزشان خاک و دوشسته خواند
در کران چش شاه زان پیشترین	آسمان ساقه زمین زکاردی بنام
چون بفرمان پردنی فی خداوندین	پوید از لشکر که خود باستانش نام
بر نشیند چون سلیمان بر چربا درین	یعنی آن هرین آن تن زمین جام
در غایت تو نصر بکشت چنان برین	در زمین زلال پویان بر عظام
هم دوان اندر رکابش بر خداوندان	هم روان اندر غایتش بر افغان
هم قرین نار غیزت آفتاب از آن خط	هم بنیم کوی حرمت آسمان از آن مقام
اندران دادی که کرد از زکاردی	اندران هفت که خند برق شکر می
از غبار چهره با من بر لولوس	وز صیال زده دریا در زمین سنا
آفتاب غاوری دست بر آیین عظم	آسمان چهری در جوف قطران کون فضا
زهر جسد جای خون پهلوانان	مرک جوشه جای غوی شیره ز ناز آنا
ماه کوه از ابریم پرستان از درج زلال	کا و مای را هم برشته این از کرم
اخر از اهرمانی عله از بران کین	آسمان از خیرانی کله از پران سهام
چرخ پرینا وینم از آسمان آفتاب	خاک پر با قوت و بد از پرند خلغام
پشته پشته کشته در هر سوئی از صدام	توده توده سوده در هر جانی از نام
دشت اندر دشت مرد و کوه اندر کوه کرد	برق اندر برق تیغ و دام اندر دام
هر طرف مقهور را پیشتر قاهر برین	هر طرف مغلوب را چنگال غاب برین
سر بلند آن و از کون در بر و جوی قبا	کا مجریان سر کون از خاک چرخ آنگاه
چون دران بسکاه بایل که از کوه آردان	راست پنداری که باشد مر قیامت آید
آن جان نوز جو آفتاب و در آن کشت	باده آلود ز کمر شیره بازو از نسام

کران

کر کران اندر کران پهلوان در شمار	کر کران اندر جهان پیشترین
هر یکی کپور او پرستیده بنوشد ز حلف	هر کوی پیشتر او سپند از نام
زویکی آورد و هر یکی از آن در اطلاق	زویکی آهنگت و هر یکی از این در اندام
دست موزه چرخ کیش که ز کوهش او	نیش از پا لنگی در کشیدی پای دام
برق تیش که کوهی را هم آتش بک	بخش افک را که یادش است پستام
جاودان پیشتر آن شیر از آن غازی	برادیم دام و دود از کوه شیران دام
طفل آمل ملوک آردی فیض آمل	تا بدولت روزگار کش که آمل
اندران دوران که دایه دهر شد	فستردا کسر در معدوم کردون نام
ای چین پاستانت آفتاب اعتدال	وی زمین استانت آسمان قشام
ای زبستان جلالت باغ میو کید	ای بایان جلالت چرخ میو کید
از لطیف حسن در هر یک تا جوئی سار	در خسته کام در هر جام تا غوی دام
زان سبزه خوشنودا باغ حشمت جان	زین دام کش کل آیین روی دشت
مهر قشمل درت را در قشام هر باداد	از پل در کین جلم آردی توان ترک حمام
شهر یار ای که ناورده است دهر کند	تا جدار ای که نادیده است چرخ ترکام
نور سی فرخنده چون بخت تو در دانه	زاده از ده چون شخص تو در کوشش
آسمان کان بنده در استانت کادی	این من چون کاهم از کوه کران کشت
وام اول ای که باید در شای دانه	دکستنا آورم جانش در گش بردام
وام دوم ای که بندهم در بان داران	چستان کرم چ جو ز بچه وار دایم
فخج آن بند را از هر که حشمت کشت	جز کف کجور و دلشاه غازی و اسلام
آفتابی زرقشان ز کوه کانی از شیر	آسمانی در قشام در کوه بزم از شام

شد شیرین کوشش کرد و اگر چه چنان
تا در کتی خبابه توده عودی سلب
در خرام آن از چه از جوش جوش
در مع نواب
ز پیدار این توده عودی سلب
بر سر آبی از هذا و نذر زمان
چون نشان و ادای غازی کشن
ملک کشش از که از بی باریا
انجن بردای او هر جا که انجن
اخران تازان برایش چون بکام
ملک از و با ساز را مش و بر انا
هم از ان خسر و کشش سر من
هر طرف از ناو نهر و کینسی
هم زینف با تو آن دین تازی را
نق بن پولاد جان بر سید جوش
خامد و نشان غازی آنکه دولت
چرخ دارانش بر با کفن مکان
نار که کوان کین آرمش از رخ
طرحی سنانش آذر توری
که شراری از پندش تا که کت قعود

در دین کون زبان و را که دوام کلام
نمشتا بی جنبه کیند فز و خام
در دین کین از چه از که دین کین
محمد علی میرزا
از چه از پیرایه بر این کیند فز و خام
بر خرابی از خنشا زمین پست کلام
که مکان فضلی شش زخم درم جام
چشم بخش از که از پیرا و دوا و لایم
کامزن بر کام او هر سو که کرد و خرام
آسمان نازان بخش چون بکام
درخ از و در جوف از نیش و جوش
هم از ان دوا که در کینش خام
هر طرف از پیرا و آذر که کین کلام
هم زینش تا بر این کین زکی را
سر کین کین کین و نیند از نین کین
خامد کین رای عاد که عالم و کین
شیر مردانش پیکش و زن جام
کردن برام خون شامش از رخ خام
شولندی حاشیافت روی حشام
در غباری از سپاهش تا قیامت خام

با شمشیر

با شمشیر با شمشیر از آن فروغ اندر فروغ
مرز بومی را که او فرما و مرز بان
شیر را و نازان کرای کام از سر
هم از ان که نشان اینک کی و ارا
از ان کردن نشان در یک پیرا
چون از ان نذر و کت از بام و دین
هر طرف صری مرد سایه اش کوشید
بقه پای بند هر پیرا و ارا
خاستن می فروغ و کت چنانش
چون زلزل سایه حق آفتاب خرو
جت از کین کان تاریخ آن نم
سر بر در آسمان سا استانش
کت آری این محالشی ولی در این
پیرا از ان یک خود آب و کین
تا و کین چو شام کین با نشان
شام نیک اندیشان چون صبح روشن
در مع نواب
و یک کین ای ملک جهان کز فراد
شاه دریا استین کین کت می
نام او فضلی شش چون هر زنده

قبروان و قبروان از این سلام
تابش خورشید در آن بوم بود خبر بام
بازرانا خن برای چکت از بوم
از قصور آسمان فر خوا به دار سلام
و نذران مردان کین در پیرا
چون از ان آزاد و کت از بوم و دین
هر طرف صری کیند پایه اش کوشید
رسته پای روم هر پیرا و ارا
تا از ان به هر طرف از کین
شده به از دولت نامی کت ز دولت
هم مانده اند از ان چون صفای
کای جانت قوی دولت
نذران سحر ساز فقه جان شش کام
کا زلب دارای قاجار شش
تا بود کینان چو صبح بد کین
صبح بدخوا نشان چون شام تازی
عبدالمیرزا
طرز باز پیرا و روز کار کین
ماه کردن آسمان کین
باد او فرخنده اشر چون فرازنده

از نهی بطن کس ای افروید و کس بیا ناله کوران چه بایست کا و دم کوشید کاستی را کاسه ناسنگ کشتن کس هم لب روین نشان از یاد برد آواغ در زمان دولتش ای آب و خاک بخت در کران ربع تو خرم در آسایش از سرشت برکان ز او ای کاش کشتیم هر که یابی کورسین دین او چو رودین از دیار پای کاران برضای خرم کا بام هر سکنین یوست سلم سراج بوی اکثر از مشت کبی جم پای او و کاوی بزم دکن زن را چو دشت کش بر پای زان بزرگان هر طرف پوئے کریم آید یاد و دوزم به کیمان ناموای بوی از غبار دشت نامان چشم انجم را سبیل اندر ان کوشش که با شیران هم آید را دپور تا جداد او کسکو سبیل که چه داران نام خوشش چون و کفا آن جانی که زرش با شط دین عرب اندر ان کوش که کاش با بر اجمام	در زمان بکسر آن در ای سکندر خشم رخه مودان چو کام از و با بر سبیل راستی را نامر تا از کشتن کس هم دم اهریمنان فرموش کرد افق در پناختش ای مرز و بوم مظهر در هریم امن تو خوشدل در آسایش وز نهاد آهوان ز آینه کشتن کس هر که چنی کوشش بپوش او چو رودین ازین آسار ان بر سرانی رشک بوم هر سکنین ز با ست با بر جبریل اکثر از صلاح جوی که دست او و جاب کاخ ساسان را چو کشتن چن منم اندر زان کریمان هر کجا جوی کرم اندر با که و سداست رو کرد و نا بجا از غریب کوشش انان کوشش که در خرم اندر ان دوران که کدکان هم آید را دسر و چو پارسه و فرخ ششم لیک عبد الله شون ز پنا و دم آن جانی که زرش که زرش واسطه کشت اندر ان عالم که جایش ناک افغان
---	---

در علم که یادی از جوش و اندر و در مذاق کوش از از بدله شیرین ذوق آب خود آن نوزد از نوزان شراب تا نشا طوورا در بوم کیمانش با ط بوشا پیمان پیمان از عینینای و کوش زب زرش چون سواران صناد و کوش رخ بناسا ابرام را از ناز آرم و کل کان بخویم هر سکنین خرم از ناز و کوش کان چه از کان یار او کی سقر خاک اندر ان موهف که کرد از کینه از غوغا ز آسمان باره بی شیرینان بیل رحمائی شیر مردان بید کا و اد شیر که زنج بونا و کینه و از آفراسیاب و حمی از فرخنده اشتر بوم از جان کوش چون دران وادی که خبری سبیل باره اینک ز کمن رخ چو برق از فروتاب پنهان کشتان بر آیتش مر قشت انسانان او کینه از نوزد و کوش اکثر با دطن رخ و زخم کوشش و نوز در کاشک خشت از کرده شیران کوش	در جود اریادی از مهرش علم اندر در شام جوی از از پرم کشتن ششم سوی خورشید این برد از ناز برای کوش تا صلاای جود را بر بام کیمانش علم کوشا سیماب بنای از ترانه لاولم فر زرش چون جوانان حواشی و دم ران کبود افغان را از کف کوشش بم بخویم هر سکنین اکبر از کف و کم بم چه از کیمین او کی کما چنر اندر ان علم که کرد از نوز از غوغا از زمین روید بهی کسیر از دیو دم بیلای پهلوانان ز ناسای سبیل کا و روین قنچاک اندر کون و نوز فوجی از واد و نوزد و نوزد و نوز چون دران غوغا که خبری کوشش فته آغا لکیمان دم چو نوز از نوز پنهان کشتان از نوزد و کوش از نوزد و کوش و کوش از نوزد و کوش نوزد از نوزد و کوش و کوش از نوزد و کوش تا چند از نوزد و کوش و کوش از نوزد و کوش
--	--

لو حش الله در کهر الکسش زاده چای کرد
ماکت زهره زاکش زاده شاه عرب
خوازمه داران که از اندیشه کرده و نیک
داد فرمان کین سرای و کش افرازد
نزد قبه کاخ آن کاه سما نه رفیع
آسمان اندرینایش کی مرا فوخته فلک
باغ یونیش ز سحرمانی اندر صف باد
لعل جویش سرایان خوشبخت از نیک
ز کس آن سحر ساز کوشش او هیچ وج
تا ز باغی اندران خرم عدیل باغ غل
الغرض چون زهره دار از بوراق ایش
کاکت ز برین صفای لوح سین قدر
فتی طبع صبا از بحر تابش نوشت
ای صبا آردم کو که از فرمان یی
نظم را بهجا رسای سپاری ای علم
طبع عذرائش جو عیسی زای هر کفتمی
منقش باغی کش آرد چون شب تابش
چند ازین نظم نظم آب رخ مشکاک
چون قمار عاجری سفر و زجان کند آن
تا قرین برنگورانی در اول پیا سید

کش پرورشای و پنج سی اندر بهم
با بکت کسری منادش وارث ملک علم
تارک نه آسمان آرد در زیر قدم
کاورد قصر خورق در نماشش چشم
چش شتر سقف آن کاین آغای محرم
آفتاب اندر ستایش که مرا فرادهم
چرخ مینایش ز ملک آرد از کوه چم
مای نابیش کاین کش برادر بوم
طره آن چمن بکین و پرچم او نم نجسم
روکشش بی اندران جاری نظیر رود
این ادم این سرادرین مایون فرم
کرد نام آن سرای و کش و از رسم
کاین سرای و کش در امانی ادم
چش دارای جهان نظم لای لا جرم
طرز کین فیدونی قشانی بر سلم
کر نکشتی عیسی و بر صدانی جسم
استیسان بند که برکش بندر اسم
بادم عیسی کو از باد آتش نامه م
چون دعارقا دری برده افشک قلم
نمذیم بر کینه کاری و در آخر دم ندیم

بادی کش

بادی کش در اول راه باغ و نیک
منت طایرا کنایند آخرم
چون چشم ناغری که منظور طویش باز
بختی که آن ز علقه مایه بود خست
مخ فوم که بر پیشانش آیش
از کرد تار کرد که اجمام کو کیم
باز از یکی بشارت سلطان اعظم
کرده از لوی موابک طوغم
مین نماز بار خدا یان زایتم
که کوشش بر نوبی سیران غم
بر چه مهر غایب از کرد و سو کیم
من خاک کهر عین شمشاد غلک
زان هر عهده فشان بر این خاک چمن
آن زهر نک بکام نه و کام زهره
آری کرم بیای کی خار از آسمان
دورای حد فحش که کل او
چون اشرو وجود مراد در اول
عباس شاه غازی آن کاستن
تم ذره کشش شرم در آید بهیم

بادی کش را باغ ناز اول چشم
عجاس میرزا
با آسمان ز پاید کرد از کوه
چشم مرا دودیده دولت نظم
ایکت با عتد از زنده حلقه بودم
کینده باز کوشه با منک فوم
بر خاک خار ماند که افلاک سکرم
باز از یکی اشارت و ادای دادم
خاک در از جباه کواکب مجرم
بسر نایز کار کشایان زایم
که چشم برلقای دمولان قیصرم
بر سفت چرخ غاشیل اطل اشرف
چون دید زهره کشش که دوشم
انگده شد کشیر و مشک باز ساختم
از غیرت چانی و ز آردم مفرم
بر چشم آفتابش از ان تیر داورم
فرخ مظلومیت زرد اوار برم
زان داد الفصال کجور بشاد
ز پنداکر سراید که آسمان برم
بهم خبرش بر شک در از غل

ام القری را از شرف را دبا بکم	چست انحرام را از خطر پاک مادم
دان شاه را بلبل که زاک در جهاد	فردوس و زنج آرا در مخموم
باو بیخ نغمه از نای نصر تم	ما بکیم زاده از مور بخرم
بر لنگر سوا الف از امر ایدم	بر تارک مخالف از حکم دادم
چون سستین فشانم فرمان محمد	چون ذوالفقار را غم باز چویم
بر کام و کستان جنبه ششم	بر نغز دشمنان بمایون پیبرم
در بر که حلاوت نسیم جنیم	در زکوه ارات خورشید محرم
با مشرک و موه خنزه فخر تم	با تابع و مخالف فرزند کورم
چون پادشاه بطی کن تو ز غم	چون شهر با صفتین صندار منم
شما مدافع ملک کرد و مو بکم	چرا بر روی خاک غل غل شرم
در بر بر از پست نشان فخرم	در قلم از هر اسلحان پرورم
ناز از هر کس که از فراوانی	پر کار آسمان که آموذ پرورم
خورشید در خطاب که ای قباب	با آفتاب دانت تو از درم
نابید در نوا که در برم لوتشا	رو دیت در گنم و عودت مادم
در باش در خوش که ای بکر گشت	با بکر خاطر ملک از قطره احترام
چون بیکر در پسته رکان ما نورد	هرام در غنا که من قدر ایدم
چون بگذر دیکر که دادان جور کل	بخت ازین سر که خاک است
خواند اگر بشت رخ ترک جابجش	خند و لبش ناز که من نیز کورم
رو نیکه آسمان هر اسلحان ز کز	کام و دزد در دزد اورا قیوم
بهر چهر آفتاب و در کوشان کز	آرد اندر سنساکت بورا کورم

از شش

از شش جیت زنا چید اوز نورم	ارکان در آورند ز نال اندرم
از نایش طاحم و از نایش سیف	بهم موت اسوداید و بهر مرگم
کز زیت زان پس بنور و نای	تا حشر در طالع ایچم و پیکرم
کیوان ماسوی ز چسپان کز	تا سوبه از بنا ز کشفی سمرم
بر حصن بهر هم که دستار بران	تا قهرم از آن کنند که غاصی کورم
بهرام ترک بر در نایب سوبه	که ما برو نوازشی از او امهرم
خورشید زان کز که لیل از نایب	که کرد که در دمان شرف روی نورم
نابید نیز موی که موی کز پنم	تا خود کشد ز پرده که مویان و مظلم
تیرد پر نشو جان ز شفا رخا	کاینک بیاز و ان دلیر قیوم
بر سبزه از هر کس که جل که کوی	من نیز بک نصرت کرد و انصافم
آورده که بیه زان جان کز	کز خند بای سورا شین نورم
در نوک تیر و زار سه سام نیزم	بر خاک تیر و خارتن خوش فخرم
بس سرفراز کستم در چاه تاریم	بس کین کرای بهن دگام ایدم
در ناله زار که دمه چال و خروم	در کام سوبه کز خاک زهر پرورم
ز اندام پل مال مشن بفره ام	ز او دن پیشه راج مرقی نایم
بس سگوار کرد زهر که زاده ام	بس سوبه کز خاک زهر پرورم
یکقوم را غشا و دیر و لقم	یکقوم را مشاطه عذرا می کورم
که در هوا فشان زنده بیکم	که در زمین چکا چک بزمه فخرم
آن روز چون زکین آتش شوال	که بید به شیخ که نو دارا می فرم
بهر کوشش یزددم ز چه از کز	بهر آب کشش رخ ز چه از نایش برم

تپش بپوشش آرد کویا زبان تیز
 من کج نهادند و میاری دل کلان
 و ز قهرم کف کلم چون مد رسید
 فرعون کو بر از آفتاب و قلم
 پس راند آن کجا و کمر نهاد را
 و انکه ز خون خشم و تن بد کال کف
 پدید آید از بکر بردشت با غم
 ای آن شی که بر لب کر آسمان
 دریای زیر در کف ترکان کوکب
 اجرام روشن شود و در مطن
 گرچه من آن روی که بین قنای تو
 من آن حرم که در حرم کبر با شایه
 دانای طوس را و پور و پور
 در خلد کام جان پیشان کن
 در سخی برج و بفرست غده م
 تک بیت و سال و اندر و در کوه
 نافه بعیر باشد و کو هر که انبا
 نه ز بر پای تارک که درون عظم
 تا از تو را غم را از سعادتم
 بر که نامه زب دهم در شای

درین

رد قبول از تو مدح و شایان
 که آفتاب با تو بآفتاب مری
 خوانده و بچ بقلید ششبار
 باله که در هیچ دی و در شای
 در جام دوستان تو شد طرودا
 تا چرخ از است که باله ازین
 آن پای باد قصر جلال ترا که چرخ
 کرد و کقول برین شیشه و خرم
 این که چه از آسمان برین نیست با دم
 کوچ که هر آرد و کو خزن زدم
 با کذب پو بریده و با صدق خرم
 در کام دشمنان تو بهر مظهر
 کرد و بر حوادث ایام صدم
 کوید که من بده و عالیش مظهر
 در مدح صدر

کف ز کینه چنان کاست جرم بگویم
 پس از ملک بجا که اندر م چسپان
 زدیج و در دوا الم آسمان لغات
 چنان زکر دشمن این نیست جام و دنیا
 کش این صدراع خوار آسمان نیاز
 بر آید از اجل جت م را و نیافت
 بود و ماتم هر یک کسی کسی است
 اگر چه دیج حصار تن است نامحسوس
 زمانه کاسته چنانش که کران سسکی
 بنزد با بهر دین شاییت از کرون
 نظام ملک سلطان عهد سلطانی
 خدا یکان و ذیران که ز بهر ار کوبد

که کرد از نظر کانیات مستورم
 خجل ز خنده مار و ز طغی مورم
 زدن توان و ز جان تاب و از بهر نورم
 بر ز شمشیر حیات در در و در مخورم
 اگر شراب طهور آید از کف شورم
 ز بس که کاسته شد جرم و جان بگویم
 نه مایه و نه نوری ز نام و سوارم
 ولی زدیج بر دین حصار محصورم
 بن کوه رسد از پند و مسیغورم
 جدا کردی اگر از کستان دستورم
 که غم بن شده نزدیک نماز و دورم
 که هست عقل نخستین برای مستورم

کشت دعوی کلکش که از سر و دهر	بر دوکان غم فاقه دوین صدرم
کسی بکلم کلکش که بخشش و کج آورد	کسی بچرخ درخشش با سپان و کجورم
برای نشو با زوی کلکش زام کلکش	ای چو جری شکست سالی که فورم
ز زعفران و ز کافور و شکست کپس	شکست نیت اگر نشو ایت نشورم
بر آسمان باغت هزار تابان مهر	عنان ز کوه منظم و در مشورم
بگو نه کوه حلش با ان معنی را	دهر طراز بن که چه خود بین عورم
اگر چه روز جهانی زین چو کوه و در	ولی روز سیه چو شهبان بکورم
بدین صفت که بر اید صبرم از دهر	پای بردی دارا و دست بستورم
بیشتر کفرم چو بی بعد دلش گفت	چو حشمت مصطفی خاص محفل کورم
سعد که تیغ حنند بدست و کوب	که است کرد شیران خلیفه سورم
ز خون حشمت از غم بکهر و مسند	که چاره نیت غزاین بر مزاج محورم
در مع	میرزا رضا
از صفایان دهری شریک زبان دهم	دلبری شیرین زبان از صفایان دهم
و بچ پی اندازد که از ناکس و کس دهم	کنج و کو هر کاروان در کاروان دهم
که جهان را از کزانه تا کران بده دهم	در و در جان قیروان قیروان دهم
شکر که کجایان از چرخ محبت دهم	یکجهان جان یعنی آن جان جهانی دهم
از صفایان و یار عشق را	کنج با داور و کنج شایگان دهم
قاصدا از من بگو با زبان کلکش	کافعی اینک شما را هر جان دهم
یعنی از شرف صفایان با دخی زام و در	دل فریدی از برای امتحان دهم
هم زین در آستان عاشقان عرقدار	کایند اندان که تان همان از صفایان دهم

دیده بر بنید از دیدار سر و بیان	کر نهر چمن مهری و لسان آورده ام
هم زین با دهران ناز منیش باز کنی	کاهی جان از بهر تان جان توان آورده ام
ناز بکند از دیدار کاینک از غمی چون زهار	نزهت حسن هر یک را از غم آورده ام
جان و جانانی که از جان است خوشتر	دور کا بسا شمارا من و جان آورده ام
میرزای شتری رای سخن کتسر رضا	اد که خود را در رکابش مرغ خوان آورده ام
آنکه شاد دروان ایوان جلالت بازل	کوه از جلالت تا دکت را طبلان آورده ام
از نیت نقش یثربی روان خوشیش	لرزه شیر آسمان را بر روان آورده ام
آنکه معارف کوبد که از ایوان او	آسمانی برتر از سر آسمان آورده ام
مهر جاده لامکان قدش بنا کرده ام	زان کجا نذر فراز لامکان آورده ام
آنکه گوید با غیر مردان نقش روزگار	ای بها اسرار پنهان کت جان آورده ام
تا شاد بر حکم بد کاش آسمان	کردن و داد و ال از کشتن آورده ام
آنکه شمشاد کوبد که نقش کایات	بر فضل و بلوغ کن نشان آورده ام
بندوی کرد به در مشرق فلک جابا	جاودان در بام قشربس باستان آورده ام
هم باین شش با به غیر بنام نایش	مشرقی را چون خنجر خط خوان آورده ام
تا که ناز در حق شخص ز نجسم آسمان	کوسن مرغ را در بر و کان آورده ام
تا که بکشد ز پرخ چارمین تا به کاش	پرتو نور شید را در بر و کان آورده ام
بر شب از شکر سیم فلک نامید را	سوی بر شش با نای و لسان آورده ام
از دهرستان دیوان اویم برکش	تیر را با غم که بر نشان آورده ام
تا بگو تا کون طرب غم نو ذرا و پر	ماه را در مباح باغ و بوستان آورده ام
ای خداوندی که ز پند که بگوئی کایب	چرخ را چون کوه صولجان آورده ام

اچو ان بجی کجی که عقل پر کویر بزرگ
 کا فرم کر ز انضام خست شوی و چارون
 بن سیکویم ہی بل آسمان کو بدی
 باغاست و در است شوکت مقام که دهم
 از بلالت شیخ و از مهرت پرچند دهم
 افقی ریح عدد سوز تور در دشت کین
 کوکس تیر بکر دوز تر در کارزار
 چون سران را بود در سر با تو بیک
 کشت در شش شاره و نامی سخن پرانی
 در جهان کس است آن بستان کوکس
 ز پیدار کوئی که از عدل جهان را نی
 کور را در چشم با ضیق سفارن که دهم
 دهر را تا صیت لطف اندر زمین افکند
 با بر ما سازکاری سازکاری دهم
 کا مکارا غدر من پیرو لایس در گذر
 سرو را سوی تو وح آوردم و چار
 آسمان بکر بردیم از کم خدای
 از غوان رویم از نعم شد بدل از بد
 خبر بگو خادیم کادی میت که جوهر
 بر شرم ز می داد و است در شستبانی

چون تو نم از توانا فی زخم دم دهم
 خاصه در نقلی که کوید انوری از مختار
 کا مکارا چرخ کوید دل زهر غم شاد دهم
 دو ششانت را بعد شادی مقارن که دهم

در مع

مسیحی

سودی ز جهان بجان سپسم
 جز بچ و غنا ازین نیابم
 آفرخ که بر شرمی غریبم
 دوزدا که بود فی دوا نم
 دیکشن زندگانه خویشم
 دوزخ و غم شادمانی خود
 شد چهره من جو زعفران لیک
 از دوز بل قرار بنود
 ششج ز کاشکری نیابم
 ز می بین از درشتی بخت
 از جو ز ما غم اندوز
 در بزم زمین که صد آرزو
 جامی ز می طرب بگوشت
 دیر بیت درین جهان که پاد
 عمریت که غیر دانه محبت
 از حسرت بجز زبان نه بزم
 جز صرصر مهر اکان نه سپسم
 غیر از اثر غفران نه سپسم
 غاصبت زعفران نه سپسم
 وز بت در حق تو ان نه سپسم
 تا اثر زاناروان نه سپسم
 از کوی پر بنان نه سپسم
 با خود دل شادمان نه سپسم
 بجز جای که بوان نه سپسم
 از کوی کاش آسمان نه سپسم
 در جوی کرم روان نه سپسم
 در مزاج خاکه ان نه سپسم

بر غنم شادی کر بان	جز برق سبک همان نه پنم
بر سر زرع عشرت یمان	جز ابر کهر فشان نه پنم
عمدیت که جو دمی نکویم	کز همان و فلان نه پنم
آین که م در این زمانه	در زمره انس و جان نه پنم
جز که دانه و قرص خورشید	بر خوان سپهرمان نه پنم
جز شرف سینه های بریان	بریان دگر کش بخوان نه پنم
در عمدت سیاه کانه چند	کز نام کرم نشان نه پنم
بر سرفه سبزبان کسبانی	جز از دل بهمان نه پنم
اذا بر سطر اندرین عمد	جز خاصیت و فان نه پنم
کافی که زمرج کوسر آورد	جز طبع دقیقه دان نه پنم
لیکن سبزی آن زمرج	جز ریشه بل چکان نه پنم
من مرغ بهشت و در فاک	جز در غر اشیمان نه پنم
بر بلبل طبع نکته سبسم	جز کج محسوس کان نه پنم
و ز جو زمان غلط بخشش	جز راسخ بهستان نه پنم
بر جان که در آن توان بخویم	برین که در این روان نه پنم
جز ناپسته زمین سینه بم	جز عاودش زمان نه پنم
تو چه حوادث زمانه	جز نام خدا همچان نه پنم
استاد سخن سراج صافی	کز نظم قرین آن نه پنم
ای آنکه بغیر ذات پاکت	مقصود زدن فلان نه پنم
ای آنکه سر ابر فلک را	جز ملک تو تر جان نه پنم

در پیش

در پیش منیر ز مردانت	اسرار قدرستان نه پنم
از حکم تو که خفاف در زود	احکام فشار روان نه پنم
به زوی پیر را بیامت	بسایه پاسه بان نه پنم
بر نیز چرخ مشتری را	بانام تو خطبه جان نه پنم
در پیش تو ترک آسمان را	جز چاکر کی جبهان نه پنم
جز ناسید ما بدرکت مهر	بر صبح ز قیروان نه پنم
را سگر چرخ را نیز مست	سکن بجز استخوان نه پنم
خود خا را منشی فلک را	پا بکمر تو بر بنان نه پنم
در جلوه که تو کوی مراد	جز در چشم صولجان نه پنم
ایوان تو آن بلند پایست	کان پای بهلاکان نه پنم
حکیم کرم لودا کراتی	چون دریای همان نه پنم
بر کشتی مایان درویش	جز خود تو بادبان نه پنم
بر زرد و نه لاسکان عزت	جز لطف تو ز دبان نه پنم
بر تارک عرش و فوق کرسی	جز ظل تو طبلان نه پنم
در ملک برستی هر کار	جز شمع کبت ضحان نه پنم
جز کرکب و زکار عدالت	براه کله شبان نه پنم
جز دزد بعد احتسابت	بر قافله پاسه بان نه پنم
جز کف کفایت کفیبی	بر رزق جانیان نه پنم
در و کهری ز فرط جودت	در مخزن بحدوکان نه پنم
در عمد تو در جهان کانه	جز در لب کران نه پنم

مرح تو باین غزل کم چشم
کردی تو ایچوان نه چشم
ای جان جهان جان جان
چون سرو قد تو سرو نازی
چون ماه دخت که رنگ مهر
چون لعل تو چرخه فون ساز
چون زلف تو سبیل دلاویز
یک جان کران بهانیدم
آیم چه در کنار خود را
اولی ز حدیث عشق بازی
آن بجز دلی که ابرو شش
تن زن ز شامبا که دغش
کیشا به عازبان که کاری
تا ابلق سرکش جهان را
جاوید ترا سمنه کبشی
بنار که از این آسمان روی زمین
ز شکلهای ملکوت و ز نقشه های بیج
بنان آذر عهد آسمان نقشش را
ز ملک مانی دوران صحن جز سس
نه در نهاد جوان این هرم افشار
دهش در بجز عاورد که در هر سج
ایو المظهر تحقیقش آنگاه نه بد

چون مرغ تو را کران نه چشم
از بستی خود نشان نه چشم
پیش تو بجز ارغوان نه چشم
در ساحت بهستان نه چشم
مهر و سه آسمان نه چشم
در کعبه کستان نه چشم
جان پرورد و کستان نه چشم
کز عشق تو ایچان نه چشم
با عشق تو در میان نه چشم
بجز مرغ هدایگان نه چشم
بجز عازت بجز و کان نه چشم
در قدرت هر پان نه چشم
خوشت ز دعای آن نه چشم
در دست یکی غاف نه چشم
بجز رام بزرگان نه چشم
در آینه سیمین
کر کینه ملک تصور بران بشت بون
بهار خانه قبه سکار خانه چین
بکون کون صورت داد ز اختران زمین
مثل که کون طوطی صورت و حور العین
نه بر طبیعت بران آن اجل نصیبین
که طوطی از آن آفتاب دولت و دین
بصد هزار دران چهر آفتابش قرین

چون مرغ تو را کران نه چشم
از بستی خود نشان نه چشم
پیش تو بجز ارغوان نه چشم
در ساحت بهستان نه چشم
مهر و سه آسمان نه چشم
در کعبه کستان نه چشم
جان پرورد و کستان نه چشم
کز عشق تو ایچان نه چشم
با عشق تو در میان نه چشم
بجز مرغ هدایگان نه چشم
بجز عازت بجز و کان نه چشم
در قدرت هر پان نه چشم
خوشت ز دعای آن نه چشم
در دست یکی غاف نه چشم
بجز رام بزرگان نه چشم

چون سوار برین چشم روزگار نه بد
صیقل خلی او را بر کسینه را نه بد
کف کفایت او را بار توان خوان
چو بجز خاطر او بود در کمر بخشش
بزار عین غایت مطلقه است جهان
بزار بار شرف غاکر است بر افلاک
خطاب چرخ بدگاه او چو کر و عقل
چو نسبت است مر این را تا آن خطا که
اگر ز نیروی عاقل تو از غلام سوز
بنت مود بر آرد زمار کز زده دمار
اگر سلاطین عیش غرض نبود نبود
چون دست خرد و تشبیه سخنم
بهر زلفش ز مشاطه کرم نبود
نه از اشارت آن خرد و بهشتی خوی
چه شاهزاده بین آفا پی از طلعت
نه رسته دست مشا جوهری ز عدل و کرم
بزم بذل چه کرد بر روز بار فساد

بنقره شکفت فلک تا نهاد زین رین
سنان خلی او بکج فلک را نشین
که آن لبطره کریم است و این برین
اگر برابروی در بار موج ماند چین
بزار آیت رقت ز چهر اوست پین
که این خلاصه نواز است از سلاطین
کره کفنه بر ابرو که ای چنان و چین
که من دولت از آن زاده و امن و سکونت
کند بجان ضعیفان بقدر ذره قرین
سروای کاو بدتر و ز شیر شتره برین
سلاطین کات فلک شهور و سنین
ز پایه ساچمکن شد بر اوج عین
بزار عیلا حسان و حله محسن
ز شاهزاده حسن این مکان بهشت این
چه شاهزاده بلند آسمانی از ملکین
بطیفش که ز لطف و عنایت آغوشین
چه کان به لیسر بسیار و چرم پین

بنقره شکفت فلک تا نهاد زین رین
سنان خلی او بکج فلک را نشین
که آن لبطره کریم است و این برین
اگر برابروی در بار موج ماند چین
بزار آیت رقت ز چهر اوست پین
که این خلاصه نواز است از سلاطین
کره کفنه بر ابرو که ای چنان و چین
که من دولت از آن زاده و امن و سکونت
کند بجان ضعیفان بقدر ذره قرین
سروای کاو بدتر و ز شیر شتره برین
سلاطین کات فلک شهور و سنین
ز پایه ساچمکن شد بر اوج عین
بزار عیلا حسان و حله محسن
ز شاهزاده حسن این مکان بهشت این
چه شاهزاده بلند آسمانی از ملکین
بطیفش که ز لطف و عنایت آغوشین
چه کان به لیسر بسیار و چرم پین

نهاد خازن قدرت ز شیشه کوهر او
بروز زرم چو آرد بزرگان یکران
همیشه تکه بود پتر شاه کردن ساری
نظیر چتر فلک ساری خسرویش مکان
دعای دولت شان چون سبک ادا داد
دستماش حضرت
یار باین چرخ است با غش برین
ز ابر از او هر چه آمد بدش
ساکن ز ابر خدا باشد نقش
گشته از نقش و در و دیوار آن
لبیک و بازش را جناح اندر جناح
نه جدال آن باین از روی قصر
غرم و خندان با غش مستر
نه زیان از غارت بچین بر آن
چرخ زنگاری بشکر فی سر شک
پیش نقش شیر شاه دروان این
آن شرف دارد که دارد از شرف

کجی خانه ایچا و غش بر رازین
چو روزگار بزم و چو آسمان و کین
چین طالع آن خسرو زمان و زمین
بلی کان چنار کسند یکین چنین
بگویش بوش ز روح لایق رندان
دستماش حضرت
با بایون قصر دارای زمین
نقشه ایچا و با بک آفتابین
بر لب نماید و چنگ رامتین
نقش بر دیوار نقاشان چنین
کرک و پلش را روی اندر سرین
نه بزد این بان از راه کین
نازه و ریان بر غش یا سین
نه ضرر از آفت بهین بر این
از غم زنگار و شکوفش قرین
بسپو سکت دم لایقش شیر عین
غش بر خاک خباب این چنین

آن خطر دارد که رود از خطر
دانی این خسرو سعادست از چیت
از قدوم داور کون و مکان
دادگر مصلحتی شد آنکه باد
آن جهان داری که از شیخ ترار
آشفتنای که از شیر سخن
ذوالجلالی که جلال ذوالجلال
خسروی که کفنه میت بخش
آسمان دارای غمین کشت ازان
بمشتش را لامکان زیر قدم
بخت او را مام کرد و نازده
آسمان چون حلقه انگشتری
آبچه مستور است در سر کمان
کشم او را است بر آدم شرف
عقل ازین اندر خندان کشت
آنکه آورد این کمر از نور پاک
اعترافی که ترا باشد بر اوست

دست رضوان استانش از استین
این بایون بارگاه و نشین
از نزول خسرو دنیا و دین
آفرین بر جانفش از جان آفرین
پهلوانک جهان دار و سین
از نهاد خنفل آرد انگین
رایست و آیتی باشد مبین
جاد و اوان در طلاس نکر و طین
کامش بر کشت احسان خوش چین
حشمتش را آسمان ز بر کین
چو ماکت بر سبیل نازنین
باشدش کرد و ن در کشت مین
پیش روی دور بین او یقین
و هم کشت ازین سخن بشد ارین
کای باشد از تو جان مار چین
طیبت آدم مرشد از ما وطن
کا چنین آراست نقش آن وین

چون بکا گنبد بر خیزد جای
 با هر خطی گشاید بوم و م
 نه باند خاندان فیلکوس
 نه بلب بایک اندر شان پیل
 در غم خام آورد بال بال
 روح او شتاب دلهما کند
 بنسب او با جان بد خوان او
 لشکرش را بخت و دولت از یار
 دست غیر بند او از بار دم
 نه ز زخم کزده شان فخر می شنید
 هم بیا یون طالع او را هم
 تیغ عالم سوز و رم جانکوار
 شهر قسم فخر البلاد ام القری
 شد چنان ویران که نه باقی بخراب
 گشت چون از حادثات زو کار
 جو داشت پی آب و شیس
 بکوه فرسنگ و لش در اسیریل
 چون بزم زم زم بنشیند برین
 در پی حشلی سپارد ملک چین
 نه کدازد و دومان تبین
 نه بناف ماک اندر شان چین
 در پی شکست آورد ملک چین
 در درویشان کوهر خنجر دین
 چون شهاب شافت و دیو لین
 موکش را رخ و نصرت درین
 کشت خاقان آورد در بار کین
 نه ز باد حو شان صحن حسین
 هم مساعد اختر او را همین
 فکر دور اندیش و رای دین
 کاسافش کرد یکان بازمین
 نادران بومی شود منزل کزین
 آنچنان شری آ دلار این چنین
 دست مت بر کشید از استین
 چون سکه رقت سدی بر متین

بسی در آن

پس در آن فرخنده کشور بر فروخت
 روزه معصوم کا به مندم
 گنبدی افراختش از ز نایب
 در غم ز زیندختش آفتاب
 وان بیا یون قبه زرین بود
 خواستم از عرش خانم عرم
 کرده آرا طاق باغی قران
 کی حرم را بستان حرم کت
 هم در آن بنیاد کرد این دره
 صحنش از دلکش حد این چو شبت
 هم بر کنی زان فلک فرسا مکان
 این بیا یون قصر دلکش شد بنا
 منظرش چون کاخ نو شرواف
 یکطرف رودی که هر دم صد درو
 آب آرا خنده بر عذب فرات
 وز در کویش بیا یون مدنی
 کا مدش بقع بر از عرش برین
 قصر نای جانفزی و نشین
 کردش اینک عزت ندرین
 کاسمان از غرقتش باشد خربین
 هر سحر که گشت فاکتر نشین
 راستی بر تر ز عرش استین
 عقل کفای چنان وای چنین
 گشته این راضی باعث قرین
 هم برین دکن بمانی رایین
 اگر عرش فودس باشد در این
 حجر با چون تجسد نای حرمین
 ز امر آن دارای اسکندر کین
 کاسمان بر آستان بودش چنین
 پایرش چون نه اسکندر زین
 بر زلالش آمد از ما معین
 ربک آرا طغنه بر در نشین
 مدسی در آن دلار اسیر
 کش فلک آب خضر باشد معین

و نذران در سایه پرد باب
 العزف چون ز امران حجاب
 ز دمسبا از بهر تاریش رقم
 تا بود ایوان کیوان سرفراز
 یاد درگاهش بر نه قصر زم
 اندران بهرام خور حاکم کرای
 در مرغ نواب
 نهی چو چشم مسباح چشم درین
 فلک چو چاکرا و شد ز کوه کوه
 دران غبار سیاه روی روشن پیدا
 ز بی حرم توان پایه یافت کوه
 چو آفتاب موزر روی درای میز
 طراز دامن سایل بود بکاه سخا
 ز دست لعل فشانش نهجای پیش
 بود چو جای گزیده بکوشه ایوان
 برادر یوسف کنعان چنان بکشد
 شدند انجم و کردون و مهر و ناز
 از حقاقت حسته جاد روح آناه
 با زمین این آسمان آمد قرین
 کا آسمان دیگر است این بر زمین
 تا بود کلزار حبه و لیشین
 باد و کلاهش به ناله پرن
 و اندرین ناپدید سرش کزین
 ز کوه و موبک فرور شاهزاده حسن
 طراز پیکر او کرد کره ادا کن
 چنانکه جوهر عقل از ضمیر ابرین
 فشانند دست فلک بر حاکم آن زین
 چو باد شاه فلک فرخانی خلق حسن
 شاعر کعبه بنی بود بوقت سخن
 ز لعل شمع نشانش لطیفهای عدل
 بود چو پای کداه که بر سرش
 برار رستم دستان نشان بکشد
 سلاح زرم ز تار تا شود سخن

یکی بهر روز

یکی بصورت روح و یکی بوضع کمان
 ستاره بر ستمند طالع غلت را
 بید و بچه دو شعر یک نظر آید
 کنار بزم تو زب از عرق گلشن
 بکشت جود و نوال تو غوغا چینی بود
 ز بهر دیده انجم ز کوه موبک تو
 شاده مهر ز شرم تو بخردان زبان
 کند شاه عقل تو عقل اول
 زمین محبت پادشاه بنده نواز
 غیثت چو من شاعران فریادمان
 کجا در فرستادن سرا چون سرین بن
 ز خفیه نایب که پاکشد ز گل کو پا
 عروس روح مرثا دکن بقیع
 تو میردی و دلم در فضای موبک تو
 تو ام جسم جهانی بود بجان بود
 صبر سبایل بدعا کن شای خوشتر
 ز بخار بجزه من ای سلیم ویش بخار
 یکی بهیات شیخ و یکی بگل مجن
 کشیده غریبی غرغاه و مهر بر پرن
 رود و عجایب شام و شود چوین
 چنانکه محفل حسرت و ز شا به ارمن
 فلک که کشت حداد کار این غریب
 سپهر سوده شب و روز سر مرده نای
 اگر چه آیت از لب هنوز بوی لب
 چنانکه موبد بر زمین بکوه بزن
 ز فیض تربیت شهریار جسم شکن
 می شوند چو تو سروران طراز زمین
 کجا کند در دیند و ز چو روین بن
 بوی ماضی که زن مند بهر کزن
 که مهر ماه حش فیت غیر مهر حش
 بدان صفت که مسافر و دیوی وطن
 با فرین تو پانیده آفرینش من
 من قبل کوانایه پایه مشن
 بوی بوی بوی و انکه بهار کاف

مدام تا که کند آفتاب عالم تاب
نخست روی قوای آفتاب و صبح می
در ستایش حضرت
حکم شمر چون میان بر قصد جان بست
پیکش را تا زهرم ریزد نبات انقش وار
سینه کش را تا کند آماج کا و حادثات
چار از کاش کند با چار از کان تا قوس
گیت دانی آن جهان را و رشتن کز ازل
ار و شیر شیر دل محضی که کش ز عدل
نفش داغش بر چین مرد و زن ز در و کار
نیکه زد آن محمدی محمد عدا لت تا بعد
علت غای تختین کفوت آخر حضرت
هم از و محمد طابع از بیبا کل بر فرشت
عقد کرا و ست حل عقد های ملک حیت
دست و تا خوان سلوت دایمی من و ذوا
چون نظیر کو برش در خیر امکان پیش
خاک پایش را برای کحل چشم روشن

جهان چو رای جهان را هر سر در کش
بریز سایه چتر پر فروغ انبیا
حسب قرآن
شیخ خون آشام خورزان بر میان بست
بر چرخ سیمین پودین برسان بست
رو ز رخا استواران بر کمان بست
شش جبت بر رویش از و در قرآن بست
بد کاش را میان بر قصد جان بست
لب ز نام نامی نو بیرون بست
طوق طو شش بر گلابش و جان بست
ظلم را دجال سان در اصفهان بست
کشت را زان زین کشت زبونان بست
هم از و محمد غا صر باروان بست
عقد دانی کش بر رخ خیزان بست
من و سلوا را از آن دستار خوان بست
فعل نو بسدی بجان کن جهان بست
نرخ بر سر پای در با و کان بست

گفت کیوان

گفت کیوان که چه سود ما ست بن سودا
مشتی گفت از منم بار را و در آشتی
گفت بهرام از چه نام ما بغارت شد
آفتاب فروخت زین شادی که کرنا شد
ز بهر درنا زش که بهر طبع کیوست
تیر در کفوت که این مسعود شادانست
میر بخش آمد که حاصل حیت از این رستا
یا کز از رشت غز کا و جلال شریار
عقل کفانی ز کرد تا زیا نش از شرف
دست قدرت تا که ایوان جلالش
با علو آستان عایش با حد نیاز
آستان شهبان چنان چو کرد رخ فرار
نیکه زد سلطان انجم چون بر او زنگ جل
زد قدم بر کشت خورشید آفتاب خرد
کرد خورشیدی بران تابان ز در تابان
چون ز ذائقش زب دیدان چار بالش
شد چو عیسی مسم چون بر خدای در زمین

بر جادی چند نرخ نقد جان بست آسمان
نرخ یوسف بر کفایت ریمان بست
لیکست ازین غارتگری مارا دکان بست
هم قهر بران که زنی رایگان بست آسمان
ز آنکه اورا دل بزل و دستان بست
تا چه شد کان نرخ نالایق بران بست
کاین مبار را اخین یا آچنان بست
مخمر ما تم تبارک جا و دان بست آسمان
نیلگون برقع در ایام الرمان بست
اطلس خضر اچو شاد و دان بران بست
خواهر تاشی را بجان عمده آسمان بست
دامن جلال از آن بر لاسان بست
وز کل آیین بر باد بوستان بست آسمان
لب ز کشت طاقدیس از شرم بست آسمان
زیو ران قبر و ان تا قبر و ان بست آسمان
محمد عیسی را بچارم آسمان بست آسمان
زان ره دیو از شهابان بست آسمان

در کمان افشاد آخر از صفات دانا
رفعه رفته راه در میان ملت ترا گرفت
روزگین گز آسمان ساگرد کرد و دان در
از غیر شیر مرد از چم کز کا و سا ر
در بن موختیان یکلون راه از حرق
چون نهنگان بر فراز کو بهر شان بفرزید
ز ابر شیخ طوفان آن به سبکام بلا
شاه هفت اقلیم خورشید پل بگرد چنا
راست شمش آتش چون آسمان فرشت
با سمن آسمان کرد زمین چای آن
را پیش را با ظفر صمد و فاداری کین
خبرش را با جل جان انبازی رزم
در ستایش تکرار مهر و وای فرخنده
چون سلیمان گشته شیخ شهنشاه ز اذخت
چون سرافشان دید شیش در زمین کارزار
از پس آن کز شکنج کالبد جانفش ربانند
کردن خاقان چین را از فراز رنده پل

پس بقضی نقش بر لوح کمان بست آسمان
زان زحور زمار و از مرطبات آسمان
پرده کلی بر خوار زمان بست آسمان
بر غیر کا و دم راه خفا بست آسمان
راست پنداری که نیل و خفا بست
بر ستانگان راه از آن شیشه در آسمان
بر زمانه کله دیاقان بست آسمان
شش جهت راه به پلان و دمان
مهر از مهر پرچم از پروین بران بست
کش ز حفظ ایزدی بر گنوا بست
چون دیار و ستیار مهران بست
چون دو انبار حریف کاروان بست
از گدش کردن چپال و خان بست
کش بهر از پر کس سپاس بست
لب زیاده در بر کش برک خزان بست
صف بر شش ز دام و دده هر گز بست
در خم خام سوار استیمن بست آسمان

کی و هم نسبت بجاقاش که در چنان کند
ای شنشاهی که از روی شاعر بر دست
پیش خرا که جلالت چون سپنج خاست
بالو پایه قدر تو کو فی عقل را
چون زکیوی و شاقان تو باد آورد
چون بر روی علما تو قهر افکند چین
چون زرای روشنت که چسبید کرد
بود از نیروی آن کز هفت آملگی
تا ز دم دم از شای دانت پاک شلر
بر جوان آسمان تاده و ده خردم
ز جهان و می منزل نیست خبر کلکها
تا زبان بکشودم از نیروی مع خیز
زین لای تا گنتم رسته پروین برا
تا که مذکور است این دنامه نام آورد
با ند کو را میگو از چنان کند چاکرت
دستاویز حضرت
دو آفتاب گزان تازه شد زمین و دنا

صد سوار استیمن در هر زمان بست آسمان
بر دو داری را میان در کمستان بست
نه ردائی کز پرند و پرینان بست
پای فکرت در عقاب خاکه ان بست
دم زیاد و دود و دوی بای بست
لب ز کزستی هر فرمان بست آسمان
چون ز خاک در گشت خرد جان بست
کردن خفاک در بند کران بست آسمان
ز نور از شرم لغوی بای بست آسمان
کله سین پی مشکین و خان بست
و می منزل بر زبان ز جهان بست
هر چند از از نغم من زبان بست
از برن برایه بر کلک و بنان بست
دست بهمن را چندی فلان بست
روزی بهما کو کوان کسان بست آسمان
صبران و زین
یکی بکاخ حمل شد یکی بجایه کمان

یکی مباشرت آثار سیرت افلاک
یکی چراغ شهبان عیسی مریم
یکی خنجر انوار قدرت ایزد
میطیع سیر یکی شد طنو لیل و نهار
ز خاره پر کمره از آن و فاین این
نواید اثر آن بود بر پی جسم
از آن کو اکب تابان یکی شد کلام
هم از آثار آن شاخ بر گل و نیزین
ز فیض آن شده عالم چه عرصه حنبت
غنی ز تربیت آن مدام سایل بحر
ازین دریای قوام دلاغموشی به
میان این دو پستی یکی مشاوه کن
یکی نظاره رویش ز چشم مایه اشک
یکی بقای ستایش و بهشت اباقا
بر روی تابان نفوذ آن چو از خاوه
چه رشک که بر روی آن ز خاطر این
باین دقیقه مکره روح آن پویم

کزید و معنی شاه آنگه نصرت و فتح
جهان کشای خدیوی که حسودان شد
یکانه ملک ستانی که بجو بار خدایا
زند بقلب میان آتش از بسار و بین
نخستین رخ احرار و هر سجد کداز
ز فضل و حمت او محو کرده سیر سحر
صحنه های مراسم برسم اسکندر
فروغ آتش نقش بدیده ابطال
عبان چو شعله یزان بلبل در یا
بروز عید تابان زمین بخت چه
بجکم نافه آراستند بخشی را
شبه شمس آن کشتی آفتاب میز
نظر مایه آن بودی آسمان بلند
بجرخ و عرش و بکان و مهر چون
بجرخ رفعت عرش و بعش کوکب
ز زکران بدایع کنار زردین خنک
چهار بدو عرش نشان زرد و کمر

نفل رایت مضور او کزید و مکان
به پیکاه جلالت چو پیکار میان
بودت آمده در ملک کشتش بر بان
چو آورد به بین از بسار برق میان
خنجرش لب بر اعرس بود ز بان
ز عدل و رحمت او در نوشته در بان
صفیهای موسم با سم نوش و بان
خیال آب حسانش بسینه شمعان
نمان چو لاله دریا بشکله یزان
زند به بخت کبان بکته خسر و کبان
که چون سپهر بخورشید شد فروغ بان
که آفتاب شدی از فزاد عرش بان
که آسمان نه نمکون بودی و نه کربان
چگونه نسبت این تخت کوهرین بان
بکان اشعه مهر و مهر کوهر کبان
که ساحری است از ایشان بانه بان
که روشه جا بین و بسار شمس آن

تبارک الله از آن چار به دی که کنند
 در آن دو پله از در مثال کار و نر
 اشرافیت که این تخت شاه شیر لوت
 بر آن سریر کمره و ز سندی که بود
 و با فشانده به کجیت چرخ از سپهر
 نشست خضر کیمیتی بمن بخت سعید
 مسج و از چو جانند بخت خورشید
 چه مهر مهر جنان بخش و بخش عرش نظیر
 بجای بخش شاهی شاه از دکان بسته
 همه بر اوج سپهر جمال بدر نیز
 همه بفرات و ادراک سالخورده کن
 تمام بوسف عمد و تمام عبی محمد
 سحاب برتر از انجم کسی نبوده و برین
 ز یکطرف وزرا در نظام ملک زمین
 چو در جناب ملک سالی موسوی یارون
 بیارگاه و شاقان بنظم مجلس سید
 زمین بر تین از نوال شاه زمین
 بعد هزار سلیمان ز موی ملک پیمان
 از آن بجز معراج منکران پیمان
 که زیر پا بهر دفرق از دای دای
 پدید هر کمرش چون بر آسمان
 بر آن کمر که به پرورد در صدف عمان
 صبحاح بعد چنین بر فرار کا پیمان
 یکسپهر تمانا و محسوس کردن
 چه مهر مهر جنان بخش و بخش عرش نظیر
 چو قدس کسان مغرب بجای عرش
 همه بعضی ریاض کمال سرور و ان
 همه بقطر و اقبال خورد سال چو
 همه چو کو هر عقل و همه چو هر جان
 هزار این همه انجم سحاب شاد و ان
 ز یکطرف شتر از شاهی شاه جهان
 چو در رکاب تبارکون احمدی
 چو لعینان بهشتی بکوه کاه جهان
 چو سطح چرخ برین بر کو اکبر خشان

ز بوسه لب شایان چو طعنای که رند
 ز فتن چنین چسبن سخن خرم کمر دارد
 ز هر طرف برد اسکندی بر غم خضر
 چو سطح بار که آینه سبزه چشم
 بر مذکورش دان هر کنار پر و زری
 در آن بساط تهای نشاء ساید فکن
 بیاد و مژده ان کجای باد آورد
 ز شوق اینکه بجای دم فشانش
 ز شرم آنکه طبقهای زربکوش دید
 گذشت آنکه بنا چار بود موفی را
 که ششتر شخ ز دستار چون نموشدی
 رد او سبزه زلف داد و نقل و می خرم
 ز جامهای ذر اندود جام زربین
 پی فشارت بختی از اشارت شاه
 بر و ن مار که او وسیع میدانی
 بعضی از در شدر فغان شین دم
 در آن فضای ز خیمای آتشبار
 زمین حضرت اورا کبند کردان
 عیان بجاک رو انجش موج آبستان
 ز فیض خاک در شش آب چشمه حیوان
 ملون آمده از عکس جامه الوان
 که اطلال کشت کشته پر و ز دامن
 اگر بزم سلیمان ظهور در طبران
 بجاک رفته دگر از کیم کج روان
 بعضی دست فلک شد از آن ستاره خان
 بشام فرصه خورشید از آن بجاک نشان
 بدقی رنده مهابات و غرقه خلقان
 که داده بار کران در بهای رطل کران
 چو سود ناکه برادر رسید از این نقصان
 بسایقان نکران آفتاب لنگران
 کلوی نای غریوان ز نای کوسون
 که آسمانش چو کونیت دغم چو کان
 ز تو بهای شتر بار بر کشید و فغان
 بر از ر و زخ نقسیده و فضائی چنان

کلیم وار هوا را شد از شراره آن
ز دود و آتش فشان بجای جهان
برای بنیت عبد قاطنین خلعت
ز بهر دیار طبعی که هر آوردند
چو بود در نظر انصاف حق مریجات
دی ز دست کمر پاش شاه یافت زوال
رسمی که بود تکی دست برداشتنش
بی لای نظم بحر طبع مصیبت
موضع طبع سمون بجمع عید سعید
نوشته خلعت مبرای تارخیش
ز بخت سخت ملک تا طراز زمین
بلند باد چون تحت بحث عالم هر

دستما بر حضرت

دم باد بهاری شد چو روح الهه
لباس باغ بو قلمون دود راغ مقلدون
فروزان سوری رضا فراز دود خضر
شمیم بوستان دلبر نیم باغ جان پرور

پدید بر تو پنهان و سپهر ثبات
کشیده و بجای افلاک کوه بر کوهان
بسا کینین زمین بر یکی کشا ده زبان
بیارگاه جهاندار حضرت سلطان
چنانکه در بوسف انصاف احوان
چو ز آفتاب جهان تاب خورشید تابان
جوهری که با ناز بهر جا دیدان
جوهری که نباید ز بزل شاه زیان
قدم بگاه یکمان ز دوش شاه کی و بان
خدا و محفل شد قدم بگاه یکمان
ز محمد سعید است تا نشاء زمان
سید باد چو این عید محمد شاه جهان

حسین بران

وزان شد مریم کلیم یعنی کل استین
جیال از بنه جنا کون کمال از لاله فون
چنان کین لاله مرزا از این غیره کوشش
مبارا عود در حجر هوا را مشک در باون

لکمان کستم از کردون نمایان کشته امان
کلیه ستار که دوی بود بر تن امین جهان
چون بزم خماران مروق با ده باران
می خشان ابر از زلاله می کین ساغر لاله
در خشان چو رقاصان چایک دست افشان
ز بنای سحابش او صبا ساقی دوران
فروزان کشت چون رخسار ساقی لاله لکمان
جهان آرای جم آئین که بر دی زویش چین
شش شاه جهان خاقان که گاه مهر و کین
دردست کمر ریش با بون مخرن فارون
فشان در سخن لعل کمر بارش در مخرن
بکلم او مند کردون بکلم کسبند کردون
ز سس مهر زین زن جهان با بکون خنجر
ضمای زرم در چاکش مفضل با ده
خنی از خاک پایت سروران را زبور
ترا یاری ز کس ناید بغیر از یاری از و
ز با ست در کلام شیر شریزه کور را منزل

سر پاکشت غرق خون چو روین تن روین
ز بنر آرمکت بخیزد بهار کش پاک روین
در خشان چو بخواران زیاری دست دران
چو بر لاط سار در ناله چو ارغون زلف شین
غدا دل چون نوا سخنان داستان نوا سخنان
از نسی شاد لعل چاک ز در چوب پر امن
پیش آن کشت چون دستارستان خبر
نگارده موبد برین سراید کوه ک برین
به بزم اندر سباده شمش بر زم اندر شمش
در دیر شر ز شیرش مبدان چشمان
شکسته در سخاوت دست در پیش فرخ
به رای او خور و ایان فروغ وادین
ز پیش چرخ روین تن نشان در اندر شمش
خروش کوس در کوشش کوشش نوا سخنان
ز می از طوق طوعت کردار از ازیوت کردان
ز امت ز کس نبود بغیر از قاهره و دین
ز با ست در مقام مار کز نه مور را کین

خضای بارکاست در جودش دهر را بجا
 خضای بارکاست آن ارم آمد که از بخت
 حرم استانت آن حرم باشد که از بخت
 و کس نکند در حرم تو خوش باشد
 بزم دستان که نیکوئی شب پر تو
 برستم باشد پیشی بره که سینه اندیشی
 بود درج تو در میدان یکی ایجان برقی نشانی
 میدان شکست کبشی کرد تو چون برقی در نیکی
 فخر عالم آرا بت منسیا الملک الملک
 در وقت بحر را غرت حرمیت چرخ غلبت
 درشت را ز کردون ماه آرد بر چرخ از پونا
 ز شرح که مات شد پانها عاقر و قاهر
 در آن ساعت که میدان ذکر و مکمل
 شود دهر ارم و کیوان از این میوه شیا
 زچشم پیک پران ز سیم صدم بران
 به بزم زرم سازد چو بختی پانستی
 زخون پر دلا کبشی عیان با غده حرا

محرم تا رک رج از سر پلان شیر آسا
 زکین کیوان غلامان خاره را آرد چاده
 ز نوک ناوک پران زرم کوشن کردن
 چنان کرد پلا زانستی در بر که باستی
 زچم آید در و مناقشه و تانده چون کالو
 دران دریای طوفان زای خون پناهی
 فروزان طلعت سپاهیمان کرد علفانی
 سران را بر بندازی چو تازی بر شرفانی
 بفرزب کرد خون دل در آن کسکه را میل
 ز شیخ و تیر برق افشان براری دود آرا
 کند از صدمه کز زت قران در خاک باقا
 ز شیخ و تیر دهن غذای دام و دوسار
 نخست از مردم زابل برآمد بانک آنها
 ندانند امبا و غاطرت را غم بر پهن
 بچو الله در ایام تو خوب و زشت و نیک
 بهر کاشن خرا مانند دست افشان و پاکو
 صبا باشد شای آن برون از خراسان

طبع سپهر تیر از تن شیران پهل افکن
 زخون بهرام خویان خاک را سازد بهرین
 روان بر آسمانها جان نماند در خاک
 امل کرد چواری کواهل کوهر پناهی
 زکین کرد در و مانا تیره و تار یک چوین
 جانی شکست بین چنگت نیز آهنگت بکن
 بهان جان جبریل از درون جلم برین
 پلا زاجم بگوازی چو رانی کوشن
 زحشان پلونا از پانی چو پا لاون
 چو نار لا هب ز خاکشاک و برق غاطرت
 بود که خضم بد که بر قرین در زرم باقار
 شیران پهل افکن پلان شیران
 زاجاز شجاعت چون کشتی لب زمین
 که در خدمت کردد غاطری را غم برین
 بنا میزد بدوران تو شیخ و شافین
 بهر بران شستا بانند دستان سازو
 که فخر نظم تو آمد بلیع و لغز و سنسن

زبان بر بند از مدح و ثناء دست دعا	که اخضر در بردارنا بود از عشر حسن
چگونگی تابود عزت بمن طالع میمون	بدوران تابود ذلت ز کبد اختر مین
عجبان ترا برگاه خرسندی بود قتل	حسودان ترا در چاه سبکی بود مین
زمین طالع میمون و میرا شرف فرخ	سپهرت پایه اورنگ و مهرت
دست باطل حضرت	مهر خزان و مهر بنما
باز شد آراسته ایمن کاسمان	یوسف کل شد لبخاخ ایمن آرائی
دور یا قوت تاج شد بر بند بر	ابر ز بهر تارکشت جوهرشان
داد بکشتن طراز لاله و سوری و	سود بها و صبا غنای مارادان
آبر بهاری کشید مطر چسبی پند	برق میانی درید پرده مشکین و
آمده از سز کشت گنبد جفا زمین	گشته زاردی شبت روضه میزبان
سروش افراشته لاله شد افروخته	زان قد خسرو پدید زین رخ شیرین
کل شده یوسف نظرد هر چه یوسف پر	باد بران چون بفر یک شتاب سال
قره باطن خوش مطرب نرم چمن	فاخته با صد نوا عاشق مرد چنان
ابر بریشان خرام آمده عاشق صفت	ناله رعش بل آتش بر شمعان
از پی قنبر باغ خسرو اردی شبت	آخته از بنزه شیخ گماشته بر مهرگان
در طلب میزان سیم ثمان نترن	سپش رخ سرح کل پای کل پیران
ابر جواهر ثمان پهل جواهر کشت	برق کبک زن بران بر منط پلکان

ملص

ملصل و ساری بیاض آمده در شرف	سبیل و سوری پران خواند این
بربط و سفیدی بساز عود قاری بوز	بادد رنگین بخواه مدح شمشیر جوان
کردش کردون پدید کرد مدعید سجد	کاثر اثر آن سید ز اهل جهان شد جوان
عید نخستین بنام آمده عید صیام	از عید نو کرده جام از پی عیش سما
عشرت سی و دوازده کان فوت زسی و	بهر هفتای روی غلق برده بر معان
از کل و لاله جیل بست علی مل	شد چو بهشت محل خرد سببارگان
عید سیم دل پیر عید بلو سوس ملک	بهر دستان خرد خسرو رستم گمان
کرد ز بهر جلوس ایمن از روم و روس	شد فلکش خاک جلوس شد گلش مدح جوان
پادشاهان صفی صفت جوهره زهر	تا جواران جابجا صفت زده از هر گمان
خسرو همیشه فر شاه فریدون کهر	تاج کیانی بر سر کشت کمان
شاه سیاه و شمشیر ماه سکنه بر	سند و بهشت ملک و اوراد ارمان
طوس خسرو بر ز کمری کا و کمر	کشیده پیران خرد تو رهن توان
یزم خرد و چنگ نو در بهشت ملک	قارن آتش خدنگ ارش قارن گمان
سزایم کلین خسرو کردون کلین	دور بخت استین سر در عرش گمان
یوسف مصر جمال علی صدر کمال	حمد کشرع جلال محمد حجاج شان
شاه منوچهر جهر محشی شد که محضر	بر در او چون پیر سبزه بخت میان
در کشت از حادثات آمده در اسلام	خسروش از ناپاست آمده در الامان

چرخ سبک پیشتابید چه عمارت شکست
 مشرق اقبال را مایه و ماه تمام
 رخت خورشید برید بال تا خیال
 شد چه ملک بود از ملک آن خوانند
 بازوی او را معین دشمن او را کین
 حیدر خورشیدی ممدی و جلال کش
 بست سکنه تال شاه سکنه جلال
 مصدر نفع و ضرر زبورتاج و کمر
 سود و ناک در پیش ناخبره غفور واری
 بر درش از انکار کرده فریدون قرار
 بین پیش بود حاصل مسنوریم
 بهره برود او از طفلان نکین
 پنجه ضیف برید سطوت او از غزال
 ای ملک کز ملک قدر تو متا کشت
 مهر ترا بر سری کرده مکان چون غده
 صاحب صدر تو را خیل ملک در کاب
 جامه و در اهلش چرخ استین

بر فلک اشراق روی تو ماه تمام
 خوانده جلالت قصیر باید کرد و چرخ
 کان گفت چهاب ریخته در نوباب
 خسرو کاوس هم تا حیدر سبایان در
 باکت تو وقت بزم حاتم طائی بخش
 طوک قدر ترا چرخ مقررش رواقی
 بخت عدوی ترا مشه نگو. عمریت
 دامن احباب را ای ملک ملک کسیر
 دست کمر بار تو ابری و ابرو میطر
 بست سپهرت غلام کرده بکامت خرام
 بختیش از کتف غاشیه آفتاب
 در نظر محبت سسل بود کا و رند
 کز پی تقوی یقین کلماته از چارسوی
 روز جدال و قتال روزی کز احتلال
 جیره شود کوشش چرخ که ذوقان پرورش
 کوس فروشان زنده نمره چو رعد بار
 بنجر بندی بود بنجر هر رزم ساز

در چرخ اعلی شام قدر تو سرو چنان
 برده ز جودت فقر مایه کج روان
 یافته زان شیخ و شاب بهره بسی
 حاتم و یگی و معن را بر خواران خوان
 بادل نور و زرم کاسم و ستار
 در که صدر ترا ترک فلک پاسبان
 هر دو بمبد عدم رفقه بخواب کران
 غم من حصار ای نه کسبستان
 شیخ شرب پاشش تو برقی و برق جهان
 کر کنده این چنین و رنودان چنان
 بکلیش از که منطقه کشتن
 کاه ز تو را نخراج کاه زرم از تان
 قاصد غفور و رای نامرغافان ذلت
 چرخ شود پایال خاک شود چرخ سان
 برده شود چهره مکر ز غبار دغان
 تیغ بمانی کند جلوه چو برق یان
 بنجره خلی در ده چو چهره پهلوان

کاو زمین را کشند زوم و ایران را گرز	شیر فلک را در دهن سینه یان او سنان
مهر که چون انجمن خون می و ساجن	نیریلان بازن نیر فلک با کمان
شیر علم بکند یغتم کردون کنا م	زنج کمان بشکرد کرکس چرخ جهان
پرده کردون در دهنه رو بنده غم	آفتاب تپتی شود دهنه آفر زمان
از آژان و غاسکت حوا و قضا	بارد از این مجنبتی بر سر این خاکدان
چون تو دران روز کین جلوه کنی ز کین	برق یان درین کوه روان برین
ز آتش تپت شود شعله دوزخ پی	عجبت چشت کند شورش محشر جهان
و زربازدی تو کوه شود کم زکاه	بدم شمشیر تو هر کج از برینان
شد کشتی از نیام شیخ قیامت قیام	زال بگریه بهام سام بلزد بجان
صد سواران کنی چاک ز رسم بیک	کرده کردان کنی زرم زکر زکران
نیزه تو با فاشسته موافق غیر	نختر تو با اجل آمده هم داستان
افعی روح را سبزد دشمن مقام	ظاهر تیر ترا دیده خشم کشیدان
چهره تو و روی زمین مهر و پیران	شیخ تو در روز کین بگرینک دکان
شیخ تو اش روز جنگ بگذرد از کین	خشم کو آرد بیک ز سپهر آسمان
ای ملک دادگر آمده در بفره	حکم هشا و قدر حکم ترا توان
کر چه زبستی جبابه و بقارون کین	کر چه زرنج و عنادت بخنجران
چون تو خندی با دهر تو خورشید لطیف	از کرم در گذشت فرق وی و تفرق

فرمان

غیر شایسته مزانیست که گوید سخن	لیکت چو بی مفاست که بر بند و زبان
تا ز نسیم بهار سبز شود مرغزار	تا ز نسیم خزان زرد شود بوستان
با دعب ترا رو خند شادی بهار	با دعبی ترا دوهستی خزان
بر تو مغوش کند ایزد پاک از کرم	داوری وحش و طیر خسروی انسان

در ستایش حضرت

چرا تخمین نباشد دل چرا غم نکود جان	که هم از بازی اش که هم از بازی برون
بجست سوی جنت شد ز بحث خسرو قیصر	بعثت ز پند شد بقهر قهری خاقان
جنان شد جای دارانی که بود غم بکند	جهان شد ملک جمعی که مستی عدل برون
اگر کردی ز چرخ آن شیر فلک شیون	کنند از غرب کران کون کاو زمین افغان
چو شد کا بس شد بخیر و روش و دان داو	چو شد کشتاب کردید از پیش شیر دستان
ز پیش آن شدی کرمان برال زابی نیم	ز بدل این بود خندان بمن زاید جهان
بناکامی شهادت یافت جیش فریدون	بسلطانی سعادت دارای سکنه شان
زمان در گریه شد اند سوک آن چو نایب	زمین در خنده شد از سوادین چون باغ جهان
بگردون دهنه روح هر جسم عینی مری	بکشتی تافت چرخ کی چو دست موسی برین
روان آن باون چرخ چو تو کلن بیضا	کسان این بدشت زرم چو آن قش قش
اگر شای سخا پرور چو جان رفا زتن کور	در سلطانی کرم کسرت جسم عالم آمد جان
کر آرا بحر جو دآمد چو بحر فکری ساحل	مرا این را دشت احسان شد چو دشت دهر

شش شاه کهن چون کرد میل سدره و طوطی	جهاذار جوان آرد است محمد رسد و اول
ز کز آن که کرد شد بفرق سروران خنجر	ز تیغ این قبا آمد بحسب بردلان
بجنت رفت و ارای جان دار جهان آرا	بشای خواست خاقان ملک ملک کشتن
ز خاک پای آن که شد چرخ سبیل حیرا	ز کرد خشن این کرد به کلن کس عیان
کر از فرخ دیونی تقی شد عرصه عالم	شد از چهر منوچهری متور ساخت کیوان
با عدا باد کز آن چو فوج عا و زهر	بدشمن آسبش این چو قوم نوح را طوفان
عنان کی سبک شد سوی نه کرد و نه	رکاب جم کران شد سوی غفلت و غفلان
شد آن بر کینه دنیا بیر و غم	زد این بر دزد و شایع سلم و عالم
ز او ملک ششای و ایوان جابانی	ملک شاه زمان چون رفت آمد بخردان
بغیر دین و دولت کرد در باغ جنان	غیر ملک و ملت داد بر ملک جهان و ان
کر آن ز دین نوبت در سبط نر کران	نهاد این چار بالش بر ساط کسب کردان
چو کسیرا بشو می گسرد شد شیشه هستی	سیلانی ز ملک فارس آمد فارس کسب
بجهر عفو از باد آزا باد با دافرا	بکشتی شیر کرد و باد این را شیر شادان
غرض شاه کهن چون شد بهی کلن جنت	شد از شاه جوان عالم بهمان روضه و ان
ز نسیم ز دشتی طبع صبا از بهر تارخیش	ز تخت آقا محمد خاقان شد و بنشینا باخان
در ستایش حضرت	صاحبزادگان
بچاه باشر چون بوسف و زینب و پناه	ز لجنای فلک را شکست اینم و عیش و ان

نمان شد روی رخا بر کافور کون دپا	عیان شد مندوی زیبا به پیکر نیکو کسان
شد از این باغ جنون نمان این لاله	سکفت از صحن این گلشن هزاران ز کز خشان
چو رشت این رنگ غار کربوی کشور دگر	سپهر چهری کو بر نه اینچ و بخت بردان
بر آمد ناکمان از دور یکی مندی نمی دلم	هزار کشت رفته کو هر طراز زلف و شکفتان
بروی این سیه طارم عیان شد کجای	چنان از رنگ کرد که عذار عالمی از عینان
عیان دیدم دین کلزار دنیا رنگ عیش	بزاران سیم سیم کز احسان عزیزین چکان
ز دست کینه هر یک بهر تن خورده و خنجر	رشت خنجر بر تن بهر تن مازده و مدحان
سپهر از ماه و اینج ثانی جو لاکمی آمد	که بروی پی سپهر آمد سمنه سروده و ان
ششاه کرم کمر سپهر جا و را حور	خدیو مدلت کمر جان کرمت خاقان
فلک شد روی که سمار قدربند از دقت	ز رفعت پایه قدش هزار طارم کون
جهاذاری که بهرامن کو رو راحت بو	ز کام کرک و منقوش کاز قدش بر کشته و ان
جوانی که در این گلشن جان پرورد و ان	منال قاضی از آب جان پرورد و ان
جوان بختی که چون برگشت کو بهر نشان کرد	شد هر پنهانی بی نیاز از کو هر و مرگان
نزد مندی که چون در بزم دانش کشته پر شد	بنام عقل پرش در نظر چون کو و گمان
سرافرازی که در خم کشته خم نمود	بکا کینه چون کرد و ان کرد و ان
به بزم و زرم ابر دست و برق شیخ او بار	که چون ابر در بزم نر چون برق در میان
شاه شمع او بر سر از اسیران مغفر	به وز ویر او در بر میان را اسیران

ز قهر و لطف مستعمل که از د جان و شور
 از آتش خیم برسد که باشد گاه سپهر
 با حسان و سخای و کیستی سرگزینی
 کمپستی چارچرخ آمد غل از چارچرخ او
 ز کوشش فراخ و دین ز غرض غم کند
 بود که لطف قهر و عطف و بزم او شود
 زلال چشمه کوثر شرار شعله و وزخ
 فروغ بزر اعظم معلو پای کرسی
 به قهر غایتی بود و در قول او
 که آن قبول رای افند بر توفیق از برای
 با ترک فکرت و کاه قدرت را یکی چاکر
 اگر چه ساحت جبر ترا شد مثل و مادی
 چگونه شرح احسان توان نوشت و در
 که هم دریای احسان جوهر کفر بی سال
 شود که با لطف بگذرد بر راحت و دوزخ
 شعله شعله بزم زلال چشمه کوثر
 شاید چرخ کمرش بندد و تاروی افلاک

و کز آسان شود شکل ازین شکل شود
 بخورد چون شیر سپهر را بخت را با دوزخ
 در آید سر و شیر از آتش زنده بر آید
 ز غل مرکبات کاه و نمک پیاب سان خا
 بخت مهر تابانت بود از شمره رایت
 بدوزخ بخت برق قدرت سده و طوبی
 با یوان جام مهیبت یکی بر تو فلک پیاف
 خوی افشان باشد از غم نماند بفریاد
 که چو دهن با شد گفت معدن دلت غرق
 هم از انعام عامت در جهان خورشید
 نیم من دشمنان که دخت دشمنانم
 که از تشریح اخلاقت شوم خواست
 چه فریاد و فغانم ز دوزخ در دل جانان
 دلم در سینه نالان بود چون یوسف و زلیخا
 کفر قاری به بند تو زلیخا زلیخا
 بود کوی توام مقصود اگر دیر است که کعبه
 که ای کوی دلبر که ای کوی صد قصر
 و کز چند شود از غم کز تمنت مفصل اعضا
 رسد چون پیل بگر مرکب را نوبت چون
 در آید زنده پیل را ز سمش عرش بر آید
 ز بیخ خون فشانست وقت کبر بشکوفان
 بغیرت شیر کرد و نوبت بود از شیر خادوان
 بر دین زد و وزخ بر لطف لاله جان
 پیدان رخ جانوزت یکی آتش نشان
 سبزه روز آید از شک پانت سپهر چون
 که بزل و عطا آمد عینیت هم بسارت کان
 که هم از سمار عدالت در زمین آباد و ویران
 تو اندک بشمار دشمنان قطره باران
 که آمد شرح او مصافت برون از حیران
 کلم افغان ز فریاد و کلم فریاد از افغان
 شتم در کجرا خزان بود چون یوسف و زلیخا
 را ثانی از کمند تو زلیخا زلیخا
 بود عشق توام این اگر کفر است که ایمان
 ابر بند جانان را ابر بند خدا قان

حدیث جنت و دوزخ مکه با عاشقانی
شی کا زانه رنج از عشق دارد رنج چست
صبار و نقد جان خود تشار پای جانان
کذا در تمام از بحر عشق فرسای دهر
کذا در جسم اعدای تو پسته بخر این

دستماش حضرت

دو صید بر دستای ری از یار و یمن
چه عید صید مدام از بلال هر رخ ملک
یکی بدو صید شادانیش نیان
بهر شاه در ترسا چو زار برستان
بهر چه نوت و ناز ای ستود گلستان
بهر کج و دستمان چو کاخ کاخ بخر
بیا خنای موز و بهار کاخ شمشاد
ز شرم آب زلالیت جو ایش تنغم
صدای شپهر جبریل را ز گوشه شش
بر از برج کشید مشا بدت بشار
چه روضه که زایزد تراست رتبه چنان

حسبقران

اگر زلفت صا جعفران دین پرور
کنون شوی به پین قصه ز غصه رمای
که باز سوی تو ای دی سپاه باز آورد
ز جنگ روس که درید در هزارم
رخ آورد تو باز اسب شاه پیش کن
دشمنان هزاره شمشیر او زن تنگ آورد
شکسته ناخ هریز هزاره سد بد
هزار دختر خورشید را میر شکیخ
بجسم سلطان کام هر بر که ده مخاک
دگر ز پیکر مردود کوز که بهر آب
ز غن خشم دیران دگر غنیه کرای
ز لیک غایبه که آینه از تباران
پاد یار ز یاران پرده کی قارون
بار و ان مقوس یکی کذا در نیل
هزار لغت خورشید روزگوشه بام
بیاد شیران آموشان پای نشاط
هزار ماه سلسل زلفان سینی

بیا به چرخ شادی با هزار رنج و قریب
کنون شوی به پین قصه ز غصه رمای
دست بفر شمشاد شد چو فرودین
دست بفر پرده را بهت جگر شیر عین
چادگان رکابش سوار چون فرین
که در هزار قوا نشان مزید و چرخ فرین
کشاده بختر هر یک هزار حسن حسین
هزاره نادر کا فر قوسین نین
ز غن شیران خاک بزرگده عین
شوند جوشن وزین یار از زن و فرین
بیاد یار نگویان دگر مشاطه کزین
که طعنه چه زنده از من بدو عین
چه شینخ فالکبار و چون زال شین
برافت کان مجید یکی فتنه ای چن
دو گوش داد و بیانک ده آه چن
بهم سرشته ز کا و زمین سرون برین
از وی محسوس طوق زباز و ان سمن

یکی بسین برج و تاب که در دای
 در بفرستد فی آفتاب شک
 طراز که در خطه شکوه خروگاه
 ابوالمظفر محفل شد غازی
 ز مایه اش چو کلام بفرم روح القدس
 چو از مهر سراید فلک خاک حبت
 شکوه لکر خود بگرد چو کاه چها
 صفی که از برتران صفه رایه
 بگردستی به کوهران به پرد چنگ
 شی ز پرده بر چین او رسته چها
 به پیش برق پرده شش به تیره کرد
 فروغ مهر فلک ماه جادوئی شب
 بهوم دوم فروزان شد دشت خنجر
 کوانش زرم کرا لیک در درخاز
 به زده در شش از فلک نوشته روان
 بلی مکس سوم است چون فلک
 به چرخم حسد این منظر او

نه زردین بنی را ز کوی بلبل
 عه کس فلک در آغوش خسروی
 زی خدو بود که کرد موبک تو
 چسبست است ترا با سکنه و دارا
 دران زمان که کمانای شش دم به زد
 خد کمانای شتر بار چشمان ز هوا
 زسم شلی کردن خرام کمان پوی
 ز کرد پای کرا کسبک در فرا بهر
 هزار برق با فی بخرمن جا نها
 خروش شتران در کاش پرده لاله
 شکسته کرده پلان زکرده و فنج
 ز دست سینه دوز و رشت چرخ زار
 سنان کمان سوز و خدک خار
 بخشم که کوب و بنا لایکه مران
 دران هزار کین ای تعقی غازی
 ز آفتاب پرده آوردی ز کوان
 زبس بر آوردی از جان آفرین و د

نه بر راه خدا کازن مشهور سین
 که کوهران پرده آورد آتش کاین
 طراز چتر نیالت و فرغانه کین
 که او ز آینه زد و دنگ و نور کین
 شود کشته از ترکان شش کمان کین
 شهاب وار با نکت دیو با کین
 شود بخت کردون بر طبع طین
 بخم چو کس زمیزان آسمان کین
 ز تیغای فروزنده از یار و کین
 کند پلان در چشم کردنان کین
 در به سینه شتران ز خنجر و کین
 ز حلقه حلق کرای و ز ترک زین کین
 کند شین چ و پرده زهر آ کین
 بلی بباکت درشت و بلی بکین
 بر آوردی ز کین کاه در شش کین
 هزار پرده بخت فلک از پروین
 شود بد و خود مویه کربای کین

چو آن کاو تازی مجنون تازی
صحبای شهنشاه چشم کن بیا
بختی تا که بود ما را فروغ از مهر
برای دارا شهنشاه دکان جهان
زوز کار بدارا هزار عید چنان

در غایت صید

عید است شاه در استان برگاه ماه سپهر
عید است و دولت خازنه کرسی بفرمان
عید است شاه ذوالجلال از فروغ انوار
عید است و عشرت را بقا بر در که شادمان
عید است و دارا را برادران کسب
عید است و خرد که بر نگار از پادشاه نگار
عید است و شاهان جهان کویان جهان
عید است از نوبت سرازادی کویان جهان
عید است و بخت شاهی ز بخت خسرو فری
از مهر و مهر کاوه هم آرم کلزار ارم
شهنشاه دکان خورشید فر بکله پروین

شربت مرگ پوشک بکاشان شرب
که بر دای تو خوانا در سر و شستن
دام تا که بود چرخ از مهر زمین
ز روی خسرو بخت خسرویی
ز شهر یار کبستی هزار عید سپهر

شاهنشاه درین ماه

دارا عیان در استان دریا نماند
شاید که بر این خاک در امروزان کسب
آست و زینت نال افرات و بخت
در دم نای مرجار بر سر و آفرین
تا بگری تشریف زرتا کند و دپا چینی
او زینت شاهان دیار بخت بخت
برخواست با بخت باران شبت شاهان
در کاخ مفت اختر صد در طاس کویان
کردن بخت و بختی شربت و بخت
مهری کچو چشم بختی بخت
برجاشان پاتا بهر در آفرین جان

بر زینت شاهنشاه بایک بلکاشان خاک
بر خرقین و سرمان در برگاه چون بدین
برشان چو معنی شاید که بیدار بیدار
کشور معانی پاتا بهر زینت دپا بای زور
در خرد شاهنشاهی بر پسر اسرار چو رای
خاکه سنگ آرای مردان چهره و بالا مهر
شهر معین در استان با شهنشاهان
فضل بخت و کاشان آسان از مهر
در بختی کاشان پاتا بهر بخت
شاهنشاه خنده خوبا صدرا عظم راز کو
بر بختی سان خورشید سالت در بخت
دار در خرقین و آن مهر که مهر روان
کارا کسب خرقین لقا از آن صفا با صفا
بر تر ز کردون پایه اشش فروغ زان
در بار که بر بختش از زرتا شهنشاه
زینت بهشت شاهنشاهی نشا در استان
هر طفل معنی کاورد که بختش از جهان خرد

دیدار در بخت مهر و مهر کفار از داد و
هر باره و بهر دود در باره چون بخت
چند چو بختش فایده کرد و زینت
پاتا بهر که بختش از خرقین بهر بختش
تا بهر بختی فری در بخت بخت
آن سرور را رادی در روان مهر و مهر
کو بختش از استان چند کاشان
کچو بختش از مهر و بختش کچو بختش
کسب از آن باغ جهان فرشی بران بخت
کچو بختش از کاشان بختش بختش
چون پور بختش از بختش بختش
مهر و مهر از بختش از بختش بختش
بر بختش از بختش از بختش بختش
زینت و بختش از بختش از بختش
از بختش از بختش از بختش بختش
اطفال معنی را قاطع از بختش از بختش
نمود بختش از بختش از بختش بختش

چون ز امرش زین کلاه بر سرش بکشد
 بر طرفت بین ابدان زدن بساطی بر میان
 در سائین با جاجا تا خط از قیام صفا
 هر سو و شاقی بستاند با سفر شریف
 در آن مایون آئین ترکان بر پیش جامه
 بر خط نو از آن بر بری سحر در شکری
 لولی و شان سبتن با غنای پیرین
 چکی و نیز کش یک چکت نوش کش کش کش
 آن نازنین نوشند از چهر و چکت و لیلند
 اندام با یاسمان خرطوم بجان گلستان
 بان ای خداوند نظر از حکم شاه شید فر
 میدان در باغ جهان فی ای جیفن و پای
 در آن بهشتی آئین آتش قشای دوزخ کن
 آن مور شین و هم ای زبوره زاده کینگی
 زان زده زدن زده کان زده زای فر
 برق و دغانش در هوا زبوره سرخ و آرد
 لیکت از اتم زبوره زدن در کبریت دین

دیوی مراد برین بی از سر دی بهرین بی
 کرد در آناه کمان پری ز سادات جهان
 کج سعادت را بری چون کج نهمین بی
 از پند پر پر خردا که شدم از نیک و بد
 ز آینه که ره باغی بر باره زمین بر زدی
 برقی زمین پو چون زمان کردی ز آینه
 پایان بری از بخت کی سودم چنین بی
 بر سوس در باغ و چین خوش باین کشی
 خرا که هم افراشته خرد و هم یال آتش
 پس کشای پوی کردن کین یادی
 من بر زمین زمین فتم کردم بی خدمت فتم
 راوی برسم باستان رباب زخرو داستان
 خوش شکرش بر آه آینه که مهر روی و ماه
 زدی بر بخت حق آن اسرار جبریل دم
 هر ملک و ملک لایزال شایان از محال
 در کان هم برک و نوا سیرخ دانی کیمیا
 در کاه شه خرا که هم باشد چو نبت شان هم
 تیز کف کسورستان شکست زدم کوهر شایان
 غرض چو پوید پیا از پس قدر و زنی شایان
 روزی که از مار دوسر جرای پای فکری

من کوژان درمن بی چون دیوی در کوژان
 کای سخت جان بر خیز بان ای سست بی
 نو کور کور اندوهی خواهش زان جویش
 تاوان و دوانی روبرو القری نعم المعین
 اگر خد و دمان تی غریبان فریدین
 آن در حرکت چو کین من در کین چو بقی
 دیدم بهشتی خاک ری از فرشته فروین
 با کوهر طپی سخن با طیت فوهرس طین
 کیتش ز می ساحت کدوش خاک جهر چین
 در بارگاه خردی از تم نوایان مبین
 این تی و آن شربین هم چون دینی زبون
 شاه آفتاب داستان کاه آسان دین
 اخلاق در پر کاه آفاق در زین کین
 خندان ملک علم آسوده آمد از حسین
 از ذات پاک ذوالجلال جلالت آیین
 این را بین آناه کوا آناه یسار او را بین
 این دجله خان در حرم آناه جلوه کین
 کریان اجل خندان چو آن خندان اجل کین
 لنگان چو پری با مصا پویان چو طیفی با کین
 آید زهر جان سکر کدو هر جان نشین

استغفار از رحم وی کی را از آن اندیشه کی	هر چرخ و شاخ آن سنی نیز گزین و گزین
کر قارن بدین چنگ آید چنگ بدین چنگ	از زخم کز کلاه و رنگ آرد بقار و بش قزین
باشا و ناسازان همی گزین فی نازان همی	دیویم بسبب نازان همی روبا و کس از پختن
کر از صفای آسمان زمین پیش چون برقی بیا	بر سو خدیجی در کمان بر جا کمانی در کین
پایان شماران حساب پرایه از دعا	تا آید تین سیر از آسمان روح آید
تا از سر ای صاحب خرد سید شود و شش	این نکته در دشمن تر سزدینی چون آید
در کام خمش از قفا پوسته زاده و باور	در جام بکشش ز قفا سواره خون و باور
تا عید آغاز بهار آید ز دور ز دور کار	ایام سال شهر یار آید ز ماه و فرودین
آواز و کس چون ماه و سوراویر و کس	اینک از دولت شوراندیش ز دولتین
وصفت زینب	
و یک ای زین زین کز یک روی زمین	سوده بر پای تو سرنگ و چرخ برین
شمر حاق تو ز پست و کار و خلیون	قد سفت تو کز قدر و خطر عین
آقا بیت که افروخته از عالم خاک	آسمانیت که افراشته از غیبت عین
با دشمنین ترا نفع فرخار روی	خاک مشکوی ترا نفع تا نار وین
میکار تو که در رخ غار امین آن	گلستان تو که از باد قران غارین
خلعت اندوز ز طاعت بدل بهر امن	آذر افروز ز صفت بد فرودین
از بخار تو که ترکان خنای در خط	چین آرم بر ابرو زده مو ز کین
نام فرید بر عشا بست و خلعت	شا بهار تو بر جو زده از جبین
دو یکت ز دارم را بشا شش شد	پدقت شاه خلعت را بشا شش فرین
پهل و کرک تو هم آویز ولی زور	شیر و کور تو هم آورد ولی ز کین

با دین

با دینم دم تو جان جهان را در دین	خاک جان پرورد تو راحت جان را کوین
سنی فی که پیری و سپهر آراست	آفتاب سنی و شش و کسل از پیرین
شاهشاهان جهان محشی شد که ملک	چون خداوند قران بهر انداز و فرین
دو المعراج ملک عالی خاقان بزرگ	با المظهر ملک خاوری و ادای معین
آنکه بپند و سپهرش برادر پر کلاه	آنکه بپاینده زمینش برادر یار کین
آنکه آیات لیش بیعت مکنون	آنکه آثار خدایش بگوهر قضین
ادبش و زلال از او در فغان	او با رامش و ولال از او در معین
کر بر زمش کوه خنجر بهرام و نیام	کر بر زمش کوه خنجر نایم و دین
ژاله بر سمش چه قافیه کفر	بر تو مهر دشمن چه بقا بر چه بدین
و اداری زمین ناکه پادشاهان	عدل کسری زمان ناکه باضا و عین
مورد افش قدم سلسله پهلوان	کود را با یکت زمین زلاله شیر عین
بر حجامی که قدر تحت کشانه زبنا م	هر کمانی که قصار است کشاید کین
زخم آن بر چه بفرق آنکه بجایش و خوا	نیز آن بر چه بچشم آنکه بکشم و کین
ناجفانه بدوران بکر بر ذاک کین	نازیانه نه ز کوه و کوه بر پرین
برو ناپه زو سندر در بهنجا ر	بر عادت زو شش هزار زرقین
بر دل خیم شمشاد زمان کر چه نیال	بر سر دشمن دارای زمین کر چه کین
زده فراتش مغراب ز دینا لیم	زده مشکوش قنار ز دانه شین
پیش کرباس ملک و دست افلاک و جفا	بر افلاک جهان نیست از خام و جین
اندی از عدت او هر چه در او و اور شور	آنی از عدت او هر چه از یاکم سنین
کر با لاش مقرا عدت شرع ابلال	در پیدایش کدر جدر صف مصین

چون برون بکش چرخ فان از شد
 و هر نان بیکه بر داسم کاه
 چون در آن و امید که سر غولان
 لب فر نام دژ آملک و کف آفرود
 از غول و دکان جان کاک پر زبو
 شیر مردان همه در خانه زمین برق جان
 بکفر خنای دهران ز کاکش بفر بو
 رخسار خشان شسته برین بسیار
 مرد و دلت را از فرو بکشش چو تو
 زو بکی ز غول جان همه را در کس
 چون شسته را در سر که با بند جان
 پر دلازا همه جاده تن در کس
 نان سبزه است تو کشید و زبانی
 کل تو کشید و اکرست دانش نان
 سپکران هر عله و پویر پران لبها
 دم فرو بند که اطفال نباشی هشتم
 تا که در محبطه ساغر ز به شادی و مهر
 ز هر د کام که خواجه جابان زبان
در مع حضرت
 عالی اسد لیسان زمان خاقان بن

چون بکشش پیش خاک نشان در غلین
 چرخ سوبان بکه بر عاده قطعی بن
 چون در آن عاده که پر فرو شان
 دم بنشین دوم آنج دوم باز بین
 از دم سپل شان عاکس فلک پرین
 با دیا بان همه بر آتش کین با دین
 بکفر خنای اسیران زبانی
 برق جان نو یانی بسیار و برین
 سپهر خضر را از بر کاشش پرین
 زو بکی ز غول شان همه را در کس
 چون جابان را در سر که با بند جان
 خضر و از همه جاده جان تاج کین
 نان سبزه است تو کشید و زبانی
 راه افکاک مسیحا اکرست زین
 بر نظر بادید و حظه طفلان لبین
 کف بر آور که ز حیرت پیشی
 تا که در محوطه زو و چن زبانی
 مرده در چشم به اندیش شسته زو بین
حسب بران
 بنامیز دنیا کاشش برتا بود بفر سلطان

شفتا جهان محشلی شاکه کشتی
 غرض چون آن شفتا ز سپر پیش جرم
 بنزد اکت در دوران او اکرستد
 هر جا فاضلی کامل بر عهد از در جا بل
 همه کرد بر درگاه او پنهان خود پیدا
 همه را نماند با چو کان نمیدان در تنی
 بفرافش همین نامه آراستم کوش
 ز کوه های کونا کون بی های زشت
 و ششم نیز در آن نامه می چکش آرا
 که بر آتشا زبانی زبانی خوانده مژدم
 کون بن لاف لاطیل بخارم بر بر شفا
 زیاده آن همان بندم کجا رحمت و قدر
 نخستین خضر و از آن نامور شایان
 بزم اندر کشادی چون دو کف غار کون
 سپهر اندر سپهر ارا رقت بر یکی سسد
 دل شایان ایران که زرای برادر نا
 چو زرا و باک فرزند شش شاکه کشتی
 کون خورشید سالی اثر ز هر بهرام چرخ
 بخش و رنگ چو جان چاکر بر چشم بر با
 کزین زایل رسدای متاعش زو و داره

چو برای شفتا پیش شایان ازین دنیا
 تو کشتی جمید را سستین آراست از ایوان
 سخن را کشت در ایام او پر استد کاک
 هر جا مقلقی و نا تناید از برنا دان
 بفرمان جابان را ی پد اپن جهان دان
 ولی از من شد این کو با همان یک کوش
 که از شافتا دوران شفته نام نام آن
 بردنی داستان خوان کت از شید برنا
 بکام نام شان افتادم آب چشمه کون
 چه در دیوان هر شاعر چه در تاریخ هر خطا
 کون این راز حاصل بیارم و برنی
 ز نام آن شمان چشم طراز شاد دیوان
 خدیو کیشور دل خفا خان خضر و کون
 بزم اندر کشادی چون دو کف غار کون
 جهان اندر جهان آیات حجت در چرخ
 تن ترکان توران که زلف تیغ او برنا
 بر ز کاش سر و دوی جهان دارای لیان
 چو زرا و دارای مهر افر مر اثر بر کون
 بخش کوش و خدایان چاکر بر کوشی زان
 سنان نام بر سر سام انانیش زو و داره

در مع حضرت
 عالی اسد لیسان زمان خاقان بن

یکی زان دو جهان زو جهان جدا جدا
 ز پس خوریز پلایا بیجا سازد خشن
 جهانی را که چرخش آن بواشست
 بحال او محمد شاه آن دارای دیار
 ز دود و دودش با آن کسیر کرد
 سنان مار مار را و چشم خور و جان
 از این نه آسمان و زمین چنان شد
 که تپایان زان صلا سیونان بود
 بر امی که فرغ خشن نشان شد
 شهنشاه جهان محلی نه انکه از ارد
 از کسب و زمین پر از غنای زمین
 از کردی دوم دوم بر ناری و زمین
 به ملک و دوشش تا بدیم با این
 بعد روی زمین سپرد و کام جهان
 ز باکت کس و آشوب دارگان
 چهل فرزند را و او را همه سرزبان
 ز ستم تیرشان مویان بر دم اندر
 زمین از کامشان بر وقت سالی
 بر زم خسروی اندر همه با هم
 بعد روشن روان روان فاخته

شسته را پدر دنیا و دین را با
 ز بسبب و دشمنی از آن
 سپهر را که خورشید و زینت سعد مر جان
 که جان پاک در روشش در یانی
 به پر و تنش چشید بر این پرا فرخ
 حسام آگون او بون سروان
 بمندان چو نوبت کویت کفایت
 چو دارای سکر در چو خاقان
 با غیر البشر بر بوالش پرا بند از جان
 و چو دشمن ملت غانی بون عالم
 از دشمنی و زمین در آمد کلی فلک
 از و تری و سر ز بند بر تو غا و بر فغان
 بقدر و خمشش تا بندیم بوندیم
 به ملک جهان بر مژد از شر افشان
 ز ستم خورشید و زلال در میان
 چهل کردن داد و او را همه سرزبان
 ز ستم خیشان از آن بچین اندر
 بود از چهرشان پرا بر بند و خور
 بزرم کسروی اندر همه با او
 کلک در پرچم سفیر زمین در چوستان

حاشا منافع بان چو برق خافش
 از او سودی و گریان بر با شرف
 از او مری و کسب سپهر اندر سپهر
 چو هر صر زان بناری بظلمت کز ساکن
 سپهر کرم را آفتابی بر روشش
 چو یاد از لعل میکوش می کین بر خراش
 معین نوباد و آن شاه و شش شاد
 کونش که چه اشرفین خردمند بر آرا
 ولی از دشمنی را زنی و با هر شوکت کری
 بچشم اند کشید و کل شرمش و با هر کل
 بهین طغی بریزد چه جدا که از بزم
 بر پرورد از کوی از خوف و شکش
 کشد زرد و در افش چش تیران
 کر افش بر نیان اکنون بنا ز کن ولی
 پی دورش قدر ریزد ز ما را آید کور
 یکی سوزد بر خود کایک سوز او شش
 زمین خندان که چرخ خور و بکشش
 بجای کشت زان نایب کشری در قح اذ
 یکی بمواریه پرا بد از این رده و دشمن
 سوادان برین کان روزگار و شش

کد کشن با مخالفین چو بخت ناکش
 از او سودی و مویان بر با شرف
 از او کسب و در کینان جهان اندر جهان
 چو طوفان زان جیبی پرا بد این کینه
 جهان سلطنت را آسمانی جنبش
 چو راز از روی کوشش کین و دین
 مسلسل مولا یک خور بهشتی و با کور
 کونش که چه رنر آموز دانی
 ولی از دشمنی ریزی و با هر شوکت
 بکام اندر شاد و غیر عیش و با هر شوکت
 برین خور دی زو افش خور و کور
 بکذلان نام مهر اج و بهشتی
 به کین سپهر اشتر در آمد چن نشان
 پر بکشش مشغول را نیکش و شش
 پی عیشش فضا آرد کور و شش
 یکی ساید بهاون بیکایک ما و دین
 فلک شادان که یازم سر و شش
 بجای کشت کش خورشید کین بن سندان
 یکی پوسته آرایه از این در کین
 نوازی این جان کان عهد و کشت

که او بر که بر آن خسر و در چه مهر است	میل بخشش آرد نوازی ماه بر کوهان
زین را که فلک سپند بکشد آینه بنیغم	فلک را که زین یابد بکام آتشین
سر بخشش نگاهد بر کرد و زانگی سینه	بن بخش در اندک کوهستی و انگی کوهان
چو بازو تیغ دارا در زین بر لعل سپید	چو نازد خلعت که بکشد فلک بر قمر و قطران
تا بد آفتاب زده چون بر جهرم	بریزد آسمان از دم که آید چون بکشد
کنون بجز ز آبی که او را اندر آن کشت	کنون بسیل ز آثاری که او را اندر آن کشت
از او خسرند که از سیر آخر خاطر کشتی	از او آباد اگر از دور کرد و کشتی
بهاران آفتاب سر چون کرد او را	ببنایان ابراهیم خسر چون داد و فرمان
شد این تمام از آن ایاه بنا و دهر از آن	شد این سجده خسرمان پا و عقل از آن
از مراد از طراوتشان مثالی و کشت و دوز	هر مراد از شرف این مانی فرخ و شایان
مراد از کشتی که ز شکست آن کز آرد	مراد از کشتی که شرم آن سر و شایان
به کل عام یکی آخر سپاس را ستایش کرد	بجایابی کرد و ناز را در ستایش
عرض تا رختها را مفتی طبع میباید	بود بانی این کریم و مسجد ملاک و خان
سپاس ده و خسر و مباح چون هر روز	از آن چون حکم شایسته نشیند لاجرم در آن
سخن کز زبانی دل که آسان بکشد	ولی چون بر سراد جان اگر شکل بود آن
شایان از بجان کشتی دعا شایان بر آید	که آید بانگ آیت ز جوش و طیر و انشای
بکشد بکشد راه ابر و نبی حضرت آید	فلک ناکوی غم صبحان هفت یزدان
هم آن شان از خرد از خسر و کشتی	هم آفتاب از خضای دهر کوهی در خرد و کشتی
در صبح شایان	درین بنا
و خوش آمد فلک روی مین	حاطه مد فلک و افش و دین

ان

آن کت رقت خورشید گاه	آن فلک منند جبهه نیکین
کون او آمد و علت بزبان	عصه او کاهه ز بوزین
از ازل مر حله نای مشور	تا بد قافله سالار سنین
داد که محفل شد که نیال	تا جو خسر و غازی که نکین
داد از خاک در شش ز صیار	کرده از کرد رهش خوسن
کاه بخشش چو پیش ز بخشش	کاه کوشش چو بخشش ز بوی
خاک از کج ولی زرا گند	چرخ از جهان عدو و قهر گین
در زمین بیکه فشانده مهر	از فلک بیکه فرازد از کین
کا و را بکند از سیم سرون	شیر را بر در و از ریح سرون
نور و ویش که بدان مهر	بر تا بخشش که بدان مهر
آفتاب فلکی را بر تو	آسمان فلک را بر دین
کاه آورد شمشاد همان	روز نازد صدا و دهمین
چون بجایان زان در نایان	چون دینر سخنان در بنایان
آسمان خیمه آتش افروز	آسکون دگر آذر بر زمین
آسمانین اثر در شان بر باد	آتشین را رقم شان بر زمین
اگر کین را همه از دم شد	کج دین را همه از تن شد
همه پلان دمان روز گمان	همه شیران زبان کاه کین
پل از آتش اگر بود کلام	شیر را ز آبن اگر بود عین
آن شمشاد دلا آرا مظهر	آن غذا و نه نمایان آیین
بقر اندر با چشم چنان	بجها و اندر با چشم حسنین

که ملک یاوران یا و پلک	که ملک نامحران نامحرین
هم زمین دور افلاک مکان	هم زمان زبور ابراهیم
بی آتش هر مه سجا	بی آسایش برز هر چین
ساخت این روضه مینو مانند	کرد این ملکوی خود کشتن
کا خایشین کار انجلیون	فخر پایش ز علو علیسن
از چه کرنی بفکرت کرده پرا	از چه کرنی بجان کشته قرین
با نشان محسوسه کرد و پی	بو نشان حسود که حور لعین
کرد این قصر ز ترمه مانند	ز امرش خامه صبور کچین
ناممسم قصر ز مردم بزیه	خاطر پاک شنبشاه کزین
الغرض گفت محسوسه نامحسوس	بود این قصر شنبشاه دین
تا بود ظلت ابرام میز	تا بود کسبند افلاک رزین
مهر رخسار خداوند جهان	فرا جلال شنبشاه چین
در وصف شنبشاه و کوا	
فصری ز آکسند باز از پی فصری باب	باز حضور جنت این جای کریمه در باب
یا که زمین کرامی شد عرش ز طارم بین	این شرف و بنا و فتایش نو جوان
یا که زوایب روان صورتش آسمان	از پی دانش شی سیرت کفایتان
یا پی مهر داد و بدین ملک کشتن	خواست ز مهر و زمین در حرم نشان
یا بزمانه داد هم گوشه ابروان نیم	صرح مهر از عدم یافت وجود و کمال
پرتو ذره دنی بر تن مهر پرین	سایه سستی بر سر دره طلیحان
واسطه آمان بی بی بنود بجز چنین	کتبه که جهان بی می نرزد بجز چنان

بوم وی آسمان کرا آمد و بام عرش	کسبند ضمیران نما از بر فداش عیان
باز ده دست داد و شش از در زب پرش	زین خم جعفران و شش کی و سه پش
روضه خرمش ارم فی ارمش نما زب	منظر عالیش حرم فی حرمش سپاسخ
سایه آستانه اش بایه دانش زمین	پر کر نای آفتاب افسر فراق و فراق
عشش برین بفرشش آن کرد و دایه	چرخ کمن بیام آن مرغ سر از بکشت
سایه آن ز فوی تا شده مایه می	بجگه داغ و یزه چرخل تا و کشتن
ز آینه سکنه ری مطلع ماه و مشیری	ز آینه برسم چاکری بته سکنه مشیری
پرتو مهر و نور در سایه اش نشسته	عرشش زینش پیشکده کشتن
کرده بچرخ چرخ کی صرح هم است و پی	یا که روان پاک وی در تن ابروین
از چه سیر ذره و دانش بای ملک کشتی	بر چه بر پای پادشاه دست فلک کشتی
با حرم مشیدش کشته و ثانی مقتران	با فلک محدوشش کرده روانی قران
کر چه بپیشش خورشش کرد پاک و قرین	لیک بنا بر دیشش در چرخ فون اصدان
منزل منعی که او وایب رزق بیکت و	مسکن کوی که او وایب جان نسوان
منظر پور و منظرش نایب سی پیکر	موج بحر انحرشش غاشبه دار آبدان
افسر تارک ملک سایه بر ذیاب این	فخر تارک ملک پایه هر جباب آن
هم ز نجاب کبریا جلی مهران درین پای	هم ز زب فیه ز آب بقادران روان
پایه عرشش راست فشانده آینه	هم بکن یقین هم بخرک کمان
چند صبا غفوری که در اری و دوی	شد ز تو از در بری بند زبان ازین
خیره ز شرح کند ذات کیش چو خشک	زین پیشش کوشوی ز آب صفایان
سایه آن گرفته جابر سر سبزه خدا	شده آن نهاد و سر بر پی مایه امان

ماه لوی سلطنت جدر دشت کرد	شاه روی کبریا احقر حشر و دشت
دور اعظم آنگاه از پست خیزد	حشمتی شد آنگاه وی بار خدای سزود
آنگاه دور داد و ناپه نافع ضرر	آنگاه بعد عدل و عادت و دفع زمان
کرک حادث را بخوار بکام آرد	این کلام را هم از خدا ناکه شبان
خاک پیش چو ز خاک مطلع مهر و فر	چو دشت چو چارکی مایه کون کن فغان
سوده بخت اندر شش نایم بخت بخت	بر دیو یک اندر شش نایم بخت بخت
دست چو نور احمی نور چو نار سوس	ملک خدای راستین را نایم بخت
خواجده ملک میردین شاه یا سرچین	دست خدا راستین روی ملک بخت
داد و خدای زمان ناکه با من شد خین	با شش شش زمین تا که پاشش شد
آتش لفته مهر در شش شش بخت	ارقم کرزه ما برار شسته ناکه کنان
آده آتشش در بستی آفرین	واسطه بخارتن ماضی حال جان
روزگار که کین کردل تیره کرد کین	برق کاه و بین در شش ستاره بیان
آذر و شمع بندوی دایه برق فرودین	نغمه نای پولوی خواجده با و محک کن
از چه روی همدان قیمت چرخ سوزد	از چه زنج و دوران بهر خاک بهر
در کف ترک شمع من جبهش شعله حسام	از بر کوشش ماری نایش آتش شمع
در غلظت کرد کین زبهر که از اهرمن	در خطرات میکن بر شش فروز بخت
از کونای و از کون جوشش شمع	از بر ترک حبیب عرصه دزم بزم سان
کاسه کوس کسروی ساغر باد فضا	صحنه سنج سجری نغمه پرده زمان
رسته خورشید شسته بختر فضا	آن نغمه یو افغان این با بین لاهان
در غلات جا کوا کز خلف حبس با نرا	منش جبابه با فغان چون جسته بخت

بارد چو شمع را در چرخ چرخ آورد	چرخ کرد در چرخ نیک چون فرشت
چراغ نرا چو پر زنده شعله بکوه در زنده	بیکه ملک بدست کین مردن زشت
کردن چرخ و شمع نیک چون فرشت	نام پر زنده شعله بکوه در زنده
بیکه ملک بدست کین مردن زشت	نصر فروغ احقر شش نایم بخت
نام پر زنده شعله بکوه در زنده	بارد شعله بکوه در زنده
نصر فروغ احقر شش نایم بخت	پوشش شش زمین صورت ویر چرخ
بارد شعله بکوه در زنده	بر تو آفتاب وین بخت آسمان کین
پوشش شش زمین صورت ویر چرخ	چون بجا بختان کان زنده بخت
بر تو آفتاب وین بخت آسمان کین	پایه برد بختان کان زنده بخت
چون بجا بختان کان زنده بخت	بیکه از کین ز خاک کوان بخت
پایه برد بختان کان زنده بخت	کرد ملک شادقی و ادب ان بخت
بیکه از کین ز خاک کوان بخت	از در افتال شد آن دور چرخ مهر
کرد ملک شادقی و ادب ان بخت	حبت زنج سیم و زر زار ملک شاد
از در افتال شد آن دور چرخ مهر	کرد ستاره کین آفت با آسمان نین
حبت زنج سیم و زر زار ملک شاد	تارک او مهر در زنده بخت
کرد ستاره کین آفت با آسمان نین	بخت پر بخت سال آن کرد سیم چرخ
تارک او مهر در زنده بخت	با که زنده بخت در زنده بخت
بخت پر بخت سال آن کرد سیم چرخ	مهر احقر شش بخت چرخ ستاره
با که زنده بخت در زنده بخت	
مهر احقر شش بخت چرخ ستاره	

در و نعلی از چرخ

آتش افروز

در و نعلی از چرخ	خسته باد و بیاون بر کفکایان
آتش افروز	که آسمان زمین است و آفتاب
	در چرخ تو خورشید اگر سلاطین کان
	در چرخ تو آتش این جودت جواهر کان
	بیا رگاه جلالت که آن مصون ز دروا
	به طرف کبری سروران نهاده نگاه
	بخت کرد بخارند و قضا و قدر
	به قدر کلی سیم سایش طغر
	به دیار که از آسمان و سار و تر
	به زبان کس ساید آفتاب و ملک
	اگر به چرخ بپاشد شاره چون قنار
	ز دود و دودان روشنشان تبار
	اگر بجای سطر یا در از هوا خیزم
	و در بیا و در ایشان پیک ترازم
	به پیک که نه جز مار کرده از خست
	به آتش تابان چون گل بر آتش
	بری ز سوز و کرا و کان ملک پوشید
	ز بس خنده غرمانش کج ز کجور
	چو لوبان شجری پای کوبی در

سماوات

سماوات	ز بس مشاعل روشن بوی بزم و بان
مذبح چینی از بد و آفرینش دهر	بروز کار ملک زمانه حبش چنان
یک از هزارینا رم سرودا کرد و	بجای سر سر سویم صد هزار زبان
چنان چو سوز و کرا و کان بپایان بود	بروز کار سپیدار وادی و بیان
سپاه خواند ز هر سوی و آفرینش	چو بجهای در بگی و ریکشایان
برخ را نه بغیر و اسپاب زنی	چه رخ را از نشان بر دشت لاله
هزار بر زن و بازار و کوئی پزنی	هر از حمید و فکاه و کاج و شاد
بهر از طلس چینی و عتقی و پهای	بهر از چهره و می خلی کسان
ز قبر با شان نبشاند آتش خورشید	ز پرده با شان بهشت کعبه کردن
بهر همه اندر کس از کوس کرد و غوغا	به پهنه اندر کس از نای نوزی و طعن
ز بانگ توبه ل چرخ و اید مژده	ز کرد و مرد رخ مهر خواست خیران
ز مار نای دم آتش سیمکین بکر	ز شیر نای در آگاه آستین و بیان
یکی بر از سر شعله بر و ز کار و پود	یکی قیامت کبری بجای ناست عیان
دران زمان که خط و داشت با نیکو	دران زمین که شرف بست با نیکو
بکار کبان آن داور قضا و قدر	بهرض لشکران حسن و زمین و بیان
از و بخت درون راستان بغیر و جان	از و در اگون کبر و ان بپایان
ز جیش تا هر چون آن خدو کوشور بکر	ز قیام شاه چون آن سپهر ملکستان
بدشت از کبرفت با جای ملک	برخ اندر آراست کار با نیکو
بوی سنده جم و بد پشوائی خیمه	نوزد کشور که یافت ز نای و بیان
ز بانگ کوسس کرایان براد و کرا	ز صوت نای سرایان زلف شاد و بیان

بدل برچرخ دیات که زلف کفار	بجای نیره ابطال حسد و دل
بیاکتار غول بدشغز افش	برنج میدان بکزیه راحت یوان
دران زمین پس از آن پیر سکاکی	بغزنی و سعادت قرین جو کردن
ملک بفرمان نشست بر باد ی	که آفتاب شایده بر بیایدن
زمانه فرخ و خرم ستاره درون	چو دلتش بر کاکه جو نصره یوان
زمین زمره چو دریای آینه نیر	هوا زمره چو کردون فر کون
که از بنو هزاره زمانه آینه	که از غریب وار و ستاره سر کون
چو کرد و مکتب فرود آن بلند اختر	بهشت کثوری داد فریاد یوان
فرزون سحر مندس همان شایسته	ز کفن و کوی بهامون بی پیروان
زروی غنی و موی دلمی در دشت	هزار روضه سوری و خرم یوان
ز بهر اکت شک و جنبش حشلی	زمانه عرصه فرخار و بهشت یوان
بچه خای دمان تو بهای شیرین	بکوه سهای روان شیرین یوان
هزار دره تنین بر صحرای	هزار پیشه یغیم بچشنی یوان
زمین و رنج زلال زرقم سمند	هوا دشت نوای زرق نوک
غبارشگر پوشیده چهره شایسته	صیقل ابرش کبسته بند چار یوان
بکوه نیر شمشاد آفتاب سحر	روان چو دلفات آینه یوان
ز بهر تارشش توده توده دره	سراب قلم و عیان خراب یوان
نور باره دارا بلبل لالا	چو سیر خوش کندر کوه خراب یوان
دران نره عیش سپید کشت	که ملک از ملک لکست یوان
ز طبع او چو خبر بگر کوه سربان	ز شیخ او چو اثر ابرسین یوان

ز غم او چو دلبست بر شکست اسکندر	ز عدل او چو دلبست بر شکست نوشت
نظر او را ای مهر که بدست امید	عالم او را ای چرخ که بجا نشاند
بکار خار و سندان سبیل و سوری	بکار سبیل و سوری بخار و سندان
باد و پودر کاش که چنین لایق	اکبرشان بر تارشش کوه چنان
چنین بشیر که ابد بشیر یار معین	روانش باره فوخده بی یوان
پی افکار و شیران و شاه بزرگوار	بیا م و بزرگ غوغا و شورش یوان
هزار اکت کشت کش باغ شمشاد	که ملک بسیار چرخ آفتاب یوان
ز بهر ترک و شان کا تشکشت خود	ز روی پر و کمان کا شری یوان
فروغ آذر برین بر بوم بر برون	طلوع کاکب شری بام بر برون
بهر جری بانی ز کوشه برقع	ز تاب عقد لانی رشفه مرجان
بخی فانی سر جان ز دیده یوان	بخی سپیدی مردل رسته یوان
چنین بدلت و لبت چنان یوان	ملک برین تها و کزیده کاه یوان
دو سو بای مکر آده کان آده	چو آفتاب فروزان بطل شاد یوان
ز کبریشان با دیموی دو بود	ز آتش رخشان بار موسوی یوان
به بند از آن دم جانکش صبیح یوم	بجسازین به چنای موسی یوان
بصدور کوه و بادش و دین	بهشت سحر که جدر عمر بیت یوان
بیار کاه سر اسیر و ابرای یار	بکار زار شاکن چو بر قهای یوان
بمخچه جده و سکه لاله فخر	بمخچه عقیق و بر طیفه یوان
ز یکطرفه شامرا با شانت همراه	ز یکطرفه وزرا با فضا نت یوان
ز سم ساید بران زبان نشان	ز فخره ایزد روانش یوان

سستاده بفرمان بر جا بفرستی
 ز رخ آمان اقل و دهر در پیش
 ز بانگ شد آسا دریده پردیج
 ز غوغا نشان مندوی پلکان پل
 ز رشک و شمشیر آمان و چن کاف
 دران سپهر شال بکن که چون بکن
 چو کرد در پیشه راوی شایع
 ز آفرین من و دوا فرشیخ
 بر آریاره و پر کرکج ز ساعدی
 ندید و ایم بدین مایه فریختی
 صبا ترا چو بر تشریح آن توانی
 همیشه تا که بود ز پیکر همان
 غبار موبک می پاشش ز بور خوشید
 در مع شایع
 پی را شس آراستم دوش بون
 و شاقان روی شکر ز خر که
 نقاله آمان بر شک شکر
 ز کیسوی و ارغن و ربط و دوش
 و نا و پلکان بر بر گمش
 همه خلقی روی پیش برین ثایل
 نشسته بران هر سو بپوش و سست
 ز دای بنان اوضاع کشته دران
 هم از جلو و کرکس پلهای دما
 چنانکه از ز بر شتم آسمان بمان
 نظیر خازن و فرد و شاش و در
 کله بکن افشاده حاصل همان
 بیان بنفرد او و دکت لقا
 و در از کردن حران ز قرقه شایع
 شمار نام شش و دوا فرین روان
 پیسج نام در از کله نامور و شایع
 یکی ز بهر دعا خون دل بران
 بهاره تا که بود ز بور زین سلطان
 فروغ طلعت کلک نش ز منیت کمان
 در مع شایع
 چه ایوان خدا و ایوان کیوان
 کین زن چینی علی بکن ایوان
 بنام ایند اینان همه بلخ بیکان
 ز کیسوی و چرخ و سبزه بان
 و لا را خزان بخت غزل خوان
 همه دلی موی و سبزه ز کندان

ز رخشان

ز رخشان فرازده شمشاد و ال
 سرایم ز بالا نشان دای کشر
 بر از علاج و بالا کسین منور
 ز عجز و لهای مروج خرسم
 بچک پانی می آکین چانه
 بنای منعی ز مرغوله خوشش
 مرادیه از روی خندان کلک
 دران حلقه خرم که از حلقه در
 که دبی برادی که وی پوشش
 دو گوشه بکن را اجار در که
 که در بان در آمد برانک و کشم
 غما ز آوری و شاحو اند و کشتا
 ناپوشش آمان چو با دون و کمان
 ز امید که در بکو نو آکین
 پی دستاری پی پایردی
 چنانکه کار از چرخ نام چشم
 جوان مردی و عدل و احسان
 مر آن چار را باراد دم بخیل
 ز در که مجلس چو شمشیر سکین
 ز انبار بر مشکوان باز را دم
 ز رخشان فسر و زنده خوشید
 و شام ز رخشان باغ خلان
 تن از جان و پر چرخ و یکین
 ز شکر بجانای رگور دمان
 چو در چک ناپید خوشید رخشان
 تو کوئی شباهت فرود نشان
 مرا جان ز دیدار جانان
 ز در که پوشش آدم بانک مسکن
 در بان و حاجب بکیر مسکن
 دو چشم بهنبار اجبار در بان
 چه غوغا چه حاجت که زایر کمان
 که دبی ز طاعت که دبی غصبا
 ز باد آفره اینان چو فرعونان
 ز اندیشه جان ناری پریشان
 ز دست و سرشان بای و دین
 چن بکسج آراست کای فریاد
 سیمکاری و دین و اغا فر و کتان
 مر این چار را باراد دم بخیل
 ز در که مجلس چو شمشیر سکین
 ز انبار بر مشکوان باز را دم
 که لخی نو آکینش بایران کسلان

نوازند کارها تا بهید چسبی
 سر ایند کارها و جرج طانی
 بر آشوبت بر عین ناپید رادل
 حریفان پر دایه زان رود و در
 ازین رود و در امش ازین هر دو
 با غلام چون شد نوا می بر لب
 بزم آرد شدیم که در حسم و ما
 ز بانیست ما را که بی حرف و آوا
 زبان شکو می بینا فرینش
 خداوند ما را سر از چرخ برید
 مر این چار چاکر بدان پاک کوا
 با سید این روز خوش فرنگار
 اکنون که آن شد کمر این چار چاک
 چو دی مرترا خواند دارا می شتی
 ازین که چه شستیم خرمند و خوش
 بر امش ازین سوز یکین بخت
 رانوش نوازی که این ندان
 سر و دم که در وزن کوشش
 که بر دستش نان شوم و دستش
 خداوند ما را که از پای آمد

سرماجن آمد بلای رکن جان
 بر اعراف چاده آمو و احسان
 سخفای سرخوار و آوای سر جان
 شکفتند و گشتند کای فخر جهان
 سزد که کند سوبه بر و خمر و فوا
 بیایان چو آمد قلهای غزلان
 تو خرا نوی بوالش در بستان
 تو دانی و جز تو نه که کس از آن
 تو فی و بهر طرفه کنار ترخان
 بگو الله از فیض لطف خاقان
 به صدیکه در محمد بستیم پیمان
 مقرریم دوران کردون کردان
 کند کار فرمای این چار چاکان
 بجان مایون و باخ و کسستان
 ولیکن بکشیم که زدستان
 در از غلان و زانکار همان
 از اندر خداوند است رانده نشنا
 بر امش در آرد بوشن و جان
 بی دستستان رانده کوشی و دست
 بنزد دوران کوشن و جرج

شسته چو پیش که چون مایه در پی
 بهنوات تا بکشد ز سمانش
 از آن غل سلطان با مش و شند
 بی بخش خاتم جوان بخت شند
 بر آوای بھی چو سچ خا دل
 بفرمان نوشتم یکی سچ و کش
 چو زان سچ میمون بر آمو و جانم
 بفرمود کای تا توان پر دانا
 دی بکد و سر در کسبان کشیدم
 بر آوادم از زرف در بای نظر
 شمشاد و شنه زاده پاک کوهر
 که دلت آمد آن زرف دیا که آمد
 بکرات از آفرین ملک دم
 زین بس را چند کرت فادم
 چو زان را شتم اهری کشت پری
 کون زی در غل سلطان شتابم
 و طایه تا را چو پای سمان پو
 نشستم ز رین زین کتا و
 که تا که بکشان آن چار بندی
 که آن چار تا پاک و بوسل

تن و جانش و پایا و فزون
 بپا و کشت خدمت کس و نیست پان
 چو پیش از اقران و برین نامان
 مرا گفت کای مال جوزده خندان
 نوش چوین نام نامی بسان
 که شد لعل حسره و بمن کوهر و فزون
 و ده انشا کردم بختین و جان
 نهان چو آن نام یکت خامه دران
 چو تارک بر افرا ختم از کربان
 تا ریخ نامش کی در حشاشان
 پس ز آفرینم سرایان بایمان
 بدموج آن کوهر و در و مر جان
 مبرادت از سیم جان آفرین چان
 بجای کی کزان آختم سر کپوران
 از آن دجیدم بزم جوهان
 از آن در کستان کار آرم سبک
 بهویند از من بهجار سیمان
 چو جاشی و بخت آمد بایان
 و ده ان زی من آمد برینان و جان
 زنده تو شد غناک و حصان

لشس از این شت چون بکنی
 بی باستان نام شروانی
 سر اسر برنی چو دیدم ندیم
 چنین ز آفریننده آن فریش
 بچ گفت با من چه کوئی ز دشت
 سر و دم نه داد این زمین کو بخت
 کرم تن که از دگر کم جان بهورد
 پیکر ایم از راستی سوی کزی
 ولیکن بهر آتش پر شده بود
 گفت داد او چون بگاه کفایت
 ز بیم و ز آفتاب هستاره
 بگاه سخن ریزد از لعل لاله
 در اخلاق کشا مر شاه بطی
 شب و روز چون سایه در کاه
 نه در دلش آهنگت کشور خدای
 از آن غل سلطان نام آفرینش
 چو اینک به نیروی آن اسم عظم
 بهالان که از او نود و اردو خدای
 سر بیاض که دندان زن بایه او
 زمین بوشش آراست سلطان

ز شمشیر کرد چو پستان
 در آن دستا نهاد بر پستان
 هم آورد او را درین پستان
 کو اتم چرا بر کرایم به کفان
 که کان زو خراست و در پستان
 بی کس ندارد ز بهر کس ایمان
 نه چم سخن را نکردم پستان
 اتم شد بهر با جفا رفت با کان
 که هر یک بهمان بر آراست
 بخوابد کان بهم پیش و ز آراست
 دمی زو تنی این پراکنده ایمان
 تو کوئی بنایش نداشتت کان
 زو بهر گلگون ماه کنعان
 از آن سایه کشش خواجه پستان
 چو باران کشان به جز این پستان
 که بر پایه کشش باشد آن نام پستان
 دو کیشی چو کوشش در غم پستان
 کنون جان گرفتار او نود و پستان
 سر اسر سر گشت جرت پستان
 چو او غل سلطان شد از پستان

بدین قیام

پی سال تا رخ آن نام نامی
 جو بخت شایکی ژرف بگر
 جهان را بی سال پراپه بتم
 فشاندم بآینده و رفه مردم
 یکی نام کردم چو ارشکافی
 اتم آراستم دستا نهادم پیش
 به نام بجای و بدتان نام نامی
 ولیکن ازین دو مردم بر کسبم
 از آنم بیادش این غم من کل
 درین عهد خرد بر شاه بخرد
 نه سر دکنم نه بدخواه مردم
 بدادشند که روز و کشش پیش
 بیادش نوشین نغمای کشش
 ز کزدم نهادن در پیش خدای
 روان بار بایند از آن و اینم
 به تر خاتم یا فرزند نار کن
 کز اینده جواد با تا برارم
 دپان بشکشان بخاری خدای
 بر روی ازین خامه فشانم
 فدی شمشیر از کن به بخت که باشد

صبا گفت آمد علی غل سلطان
 بجایار این پرده دای حیران
 ز نام که و مدبر جهانان
 زوم ژرف در بانی از جویان
 بز نام شافشش زب غل
 ز فرزند فرزند و فرخ بنایان
 بهند و بروم با بران و توران
 که دست بردو نام سلیمان
 خاوند در دیده خا قیلا ن
 فرومایه دانا کز غایه نادان
 ز نام مردمان یک در پنج و خزان
 ز پدید آمدن شب روز کینان
 کشان ده شاکو دم زب پستان
 بجان من و خویش و پیوند پستان
 بیک کشش بین بیک را از آن
 من و بچه خشت و سر خام ز خان
 محاکا فشانم فشانم بشریان
 کرم سسک خسر و بنا شد نهادن
 که از آن بهندان بخایند نهادن
 زبانی بکامم جوق تو بران

مهر چنانچه از خشم این باغبانی
سپیده از تو پاسبانیش
نهاله در شکر ناله ز خفیل
بود تا که باشد خرم غل و ذلیل

در تهنیت عید حضرت

عید از بهشت راستین بر کام شاهستان
عید از جهان قریب و چمن ما چون روی
عید از طریق کشتش بر چه شاه فیضش
عید از صبریم کبریا آمد بر خنجر و سبا
عید آن مایون روز جمعه کرداری غم
عید است و یکسان روز و شب طافان و دجانب
عید آمد و میر بل فر کعبان نمان در زبر
عید است و شاه راستین بر کام شاهستان
عید است بر او رنگ زر نور فدائی داده
عید است با نکت خود نای از این نای که گری
عید است و دارا در این جهان ملکوتین
عید است و اندوهی بر سوغی به نوری
عید است و شد و اینک با میر و اندرین
عید از دم هستی فرا کشتن خزان و اینها
عید است و دامن دمن کند و نسیم من

که از کوهر ارات کوهر در کمر
کرست شک بارند بر چه چار
بکای خود اندر شد از زبان
بهر نعل سلطان چرخ نعل بر دین

محبوبان

کنج معادت باستین روی از دستبان
بر حضرت شایسته برست شایسته
کاینان مایون مهرش کثر مرغان و زده
در در که کعبان خدا سم نایون کارن
از نام چه برست دم از یاد که کعبان
مایون بر کفاری سلبه در کعبان پرستان
از فیض پرش که در شرم آدم شکبان
کعبان سنا و راستین کامش بره ران
کعبان خدا یا نش بر برسته چون کعبان
آوای بر لب جانفرازی از نکت خرم کعبان
طرف کعبان کعبان این بند کعبان
در که اسکندری بر نایم دارا خطبه خوان
در آن و این روشن کعبان کعبان
زبان فرین فیض هوا داد افروخته دارون
چون از کعبان دامن از خسرو کوهر کعبان

شکوه

فصلی شکر شکست سنج خوان کار کعبان
شای که در کعبان سسم در بای شیرین کعبان
کعبان که کعبان شای از فرین جان شای
جیمش که در حرم چون پوریم متهم
با کام بلین پرخ در این که از کامش اثر
شع زمره کعبان بواجب بر سببه
رو بن شان کو کعبان زی جکت شای کعبان
کردی که در ای روسان نکت شای کعبان
کو جادوان در بحر و بر امان شای کعبان
چون فتح دین آرای شود و کعبان آرای
اینک در کعبان در از شاه با شای کعبان
روز زمان کعبان کعبان بر باره شای کعبان
چون آورده جیمش بر کعبان کعبان
فرا کعبان کعبان کعبان بر کعبان
شیرا و زن و بر قاطر بل کعبان و شای کعبان
بر تارک و تن خود کعبان کعبان کعبان
بک برد کرد در کعبان کعبان کعبان
هر سببی یازده سال از آن دیران کعبان
بر دم کعبان سلسله زی ماه وری کعبان
آورد از کعبان کعبان کعبان کعبان

که جکت یازده با فلک کعبان کعبان
ماهی که بر پر خ قدم خورشید با کعبان
ذاتش که در حال نقار فرین غفلان
جانش که صنوی از قدم با غفلان
با پر و عشا مهر بر آج کعبان کعبان
کعبان کعبان کعبان کعبان کعبان
عینا بی خود کعبان چون کعبان کعبان
ازادگان زاد کعبان و کعبان کعبان
ز کعبان کعبان کعبان کعبان کعبان
آورده کعبان کعبان کعبان کعبان
شیرا و زن کعبان کعبان کعبان کعبان
جیمش بر کعبان کعبان کعبان کعبان
بارد هوا کعبان کعبان کعبان کعبان
و کعبان کعبان کعبان کعبان کعبان
از کعبان کعبان کعبان کعبان کعبان
او کعبان کعبان کعبان کعبان کعبان
افلاک کعبان کعبان کعبان کعبان
آزاد کعبان کعبان کعبان کعبان
جان قلمه در قلم کعبان کعبان کعبان
بهر د و دل کعبان کعبان کعبان کعبان

ش نشه زدم آرد خون برانگیزد ز جا	مردی نایش مرغود برقی سستش بر جان
زان خمر و سکر شکن تا شتر از آن آید	نه کور باز نه کفن نه نام ماند نه نشان
خویش صبا زین پای دود و چایان	چند از مرد و خور را ز کوه کاین چنین
باری دعا آوردم کردن بخشم شرکانم	با آن کریم و الهی بر این خدو کا مران
از شاه و بختسم تا بفر او رنگت کردون	ایچم ز خورش از نظر در این بند و توان
شاهان کیهان چون روی در حضرت شاهی	جا و بدنه با فری سپایه کاه کیهان
بر تر کردون پادشاهش افزون زدیا مایش	شتراد کات در سایه شس زادگان برا
در شرح	غل آرد
ای فلک را سستین از کشتن	نی فلکت را سستین کردن فلک را
غل مایون تو سال رخ آفتاب	سقف ز را ندود تو نایج مرسان
قصر خورن فلک تا تو سکه زمین	صرح حمزه بیا و تا تو طر زین
مهر تو را در و ثانی برده بفرود	چرخ ترابر رواق و ای تو خور
از تو بجز از و کشت کربا بر بار	از تو باردی بخت خنده برقی بیا
در سرخ کلا از تو قبل که زنده ور	ددم مرغان تو زمره زنده جان
چمن برین را ز جانه تو که شدیم کلا	عرش خدا را از فرخنده شدیم
پرتو اشرف از زین تو بین	سایه عرشش فرین نور تو بان
جو بر افوا در کشتن بدست بکرو	سایه دادار عرشش در کرا ازین
حقش شد که چون زکده و نیک و بر	آفت و بنار و دواش بر پا و کلا
کان بخور و شد که من مایه و در سال	بگر بنا که من خازیم بکلا
ریشه من کو آب سود ملک چست	خانه من کو بیا و حاضر چست

جود ملک از یار کو بختش بر بار	خاطرش از زمین کو بدناش همان
نقش همان نام نیک فی چنین برده	سودش از فیض عام فی زچان
آری شای جهان در خور و چو چن	آری مای چنین لایق نوری چن
ر هر و نامش بطین بر سفر آفتاب	خاطر جایش بطین بر خط آسمان
عهد و لاری او ماسطر و کار	ذات مایون او واسطه کجایان
خوردی خودی به کار تو کاه کلا	جسم تو کاه بی صیف بار تو کوی کلا
پیش بزرگی چنان خور و ثانی چنین	ماه همان خور و چن شاه جهان
خشت دریا من عرشش	کوه بناخن کلاش بگردون مران
الغرض این خضر ز دا و جانه زانو	از مرجهان در ادخل خداوند جان
از پی تاریخ آن ملک میاز دقم	قصر خدایو زمین آمد زب جهان
در شرح	غل آرد
ای شرف بر زمین از که ز شاه و پنا	ز آب رخت آسمان ز افش من
از شرفانت سپهر و خطرات خطیر	از غرافانت هشت در درگاه من
خامه ازین قصر ز کاه با آن خیر	قصر محمد که ماند در نقش مفتاح
و بهم چون صبح و شام از آن بوی	کین غرقت کو ز بخت از مرد و خور
کشتن ای چو خشت بر بار زنی	عنم می کن جان بخالی کن
این در و ج تو کشت زب دبی زده	وز بی بکرم کنی ز بور این بکرم
کاین فلک اشتام از قبل احترم	پایه اشش از عرشش پاک کرد و
سقف ترا ز بورا خشت بر و آفتاب	نی چنین کلاش کشت زب فرودان

آری بر خلق غدرت علوا و شد
 خا چنین خا شره بر دل مثل
 خورشید و اندین کف زین فرود
 نور خدائی در آن کو بر جمل فرود
 هفتی شاه ترک آفت کوه پیش
 در ره دین قدیم احمد و شکر
 تا که ز بطنش زمین نماند ز نور
 مانع بجز نام خضر بر شمرود
 روی بیا یون و شکی بیان فرود
 ابر بهاری جبار برق بیانی فرار
 آری بر کاین شاهین دو چو افعی
 از پی تاج آن ملک سوار ز قمر

در مرع

دین دوران که آیین چون بشتی هر کعبان
 فرا خای زمین شکست از انصاف
 ستود از پریان بر خشن و تان پریان
 ز بطنش آن خداوند جهان در صحنی
 فرین در دین و در دین اگر کسی بود
 ستمگر بود روی آبنای کوی در ره
 بر اسان پیش مراد پیش کاهش ششم

عکس مرزا

زین از تاب و چون آسمان ز تابش خرم
 ابل را آب و کای قدر آورد در کوزه
 نوشته تا تیار اختر بر پر هفت
 حوا و ثرا بر او اندر هزاران باره آیین
 ز چهره که بر پشت غزال آسایش بنم
 سرابی فی که ز پیشش او چرخ روشن
 ابرو الخ زین خورشید کاه و شیر دل کرد
 ز آذر دای ملک و با حسن ملک دارا
 جو آینه که چون بر کوه کوشن فرود رخ
 زمین را تا قراستی عیان ماه و با پیش
 ابر جو و او خا چو او را جای بر سینه
 بی داری رخ آفتاب و عیسی مریم
 زمین را که خورشش برق شد ز آتش
 چه بین چکما خنجر چه خنجر آفت خا
 کی ره تاب از چرخش کای مهر از خا
 از آن پوسته روز و شب ملک پر ماه و پر
 بزم اندر شش فرخ بی چو فر که هر سینه
 سر و شوی بوشش بخا بر سپهری آفتاب بزم
 بر بنگان بشرا و زن چو زابره و شش آینه
 نوایب در طوا شود زن به شمای کوان

جهان از یاد و وی چون بستاند از شمس
 اهل را مان کن می خشا بناده در انبان
 چه در تارک پیدا و کرد و دن و پستان
 نوایب را پیش خا هزاران وادی
 ز ستم مورد دنا می تنگ آراش نجبان
 سزا پی فی که ز کبک افش بر ترنگر ایوان
 ابرو الخ زین عباس شاه و پاک جان
 ز آذر دای ملک و با حسن ملک دارا
 جاکیری که چون بر کوه کوشن فرود رخ
 فلک را تا قراستی عیان ماه و با پیش
 سحر و روح او و روح چو او را جای در سینه
 بی تنین جاد و خا چو بوسه عیسی
 سپهر را که خنیش ابر بارش آتش سر جان
 چه سوزان کاز با ز وین چو ز وین
 یکی دم بارد از تیش کای بر در نین
 ازین عوار و سال و سوزین ابل و بر جان
 بزم اندر شش فرخ بی چو فر که هر سینه
 هشتی و زنج آرا و جسداری آسینان
 سپهر با زن پل افکن چه ز آوا و شش کوان
 حوا و ثرا در طوا شود زن به شمای کوان

بکفر اندر شش تا بکفری شین و دین تن
بفرمان شمشیر سپهر دگر دشت با شین
بجز اندر شش آن تیار و اندر دشت و راه
اگر زمین خاک مردم غوار و دیده توان
دستی نشان باد کز راه و چو قوم عار و صبر
کجاست مهر اگر تا بد ولی او را نه بر ایمان
ز ایمان بدان در بای آتش رخشیم
پیر از فراد و فرمیش کرد از فراسکندر
بلی بود بعال زنده پهلان پل کرمان
کی کردش بچشم اندر شش کردون زلفش
بلی چو دگر و افکن آتش آرا که در دنیا
سکاک اندر دین دوران که کتی خرم از دنا
و بعد شمشیر زمین منظر و مفت احش
برین کس نماز آورده ای بر متری قلم
کش دولت در از غزن و آن در و در آید
چه بل از پس زمین سکندر از دنان و
چه بل هر کس شمشیر فلک و شمشیر سینه
چه بل هر چند کس را کلاه نوشه روان و
چه بل چون بختبازان بر پشت آن پنهان
چه بل چو کلاه روانی را با حق آن

به پرکار اندر شش تا بکفری شین و دین تن
با بای جانان دگر دشت و دگر دشت
بجان اندر شش آن تیار و اندر دشت و راه
اگر زمین خاک مردم غوار و دیده توان
دستی نشان باد کز راه و چو قوم عار و صبر
کجاست مهر اگر تا بد ولی او را نه بر ایمان
ز ایمان بدان در بای آتش رخشیم
پیر از فراد و فرمیش کرد از فراسکندر
بلی بود بعال زنده پهلان پل کرمان
کی کردش بچشم اندر شش کردون زلفش
بلی چو دگر و افکن آتش آرا که در دنیا
سکاک اندر دین دوران که کتی خرم از دنا
و بعد شمشیر زمین منظر و مفت احش
برین کس نماز آورده ای بر متری قلم
کش دولت در از غزن و آن در و در آید
چه بل از پس زمین سکندر از دنان و
چه بل هر کس شمشیر فلک و شمشیر سینه
چه بل هر چند کس را کلاه نوشه روان و
چه بل چون بختبازان بر پشت آن پنهان
چه بل چو کلاه روانی را با حق آن

چه بل هر شش از پی پرکار و زمین بدست
چه بل شین چرخ اوبار هر دانه شمشیر
غرض چون زبور تمام بدشت این پیکر
ر قمر ز دشتی طبع صبا از بهر تا شمشیر
بود تا آسمان چتری بر پا و پوسیده
چو آن بسوار بخت و شش و پانده و پیا
در صبح
گلش عهد شمشیر کجاست
ابو نصر زمان هفتی شاه
چو ز آتش جلالش بر پیشین
یار و چرخ چرخ آفتاب
پیکر فرمان آن سلطان عالم
هر جا بگری کز آزار گلشن
سکاک اندر همه با قدر و دوس
پناه ملک و دین عباس و شمشیر
بزم اندر قنای پر و پوشش
چو دوش آفتاب از برف
حسام خروید از فرود کوهر
با بلی چو بر خیزد بنا و در
جهان چون سکون را شمشیر

دیا کوری شاد و در شمشیر شمشیر
اگر با قصر فرعون از اینان بکوی جان
ز جود او کز دنیا و دین راز و پند
که از عباس شمشیر نو شمشیر این پیکر
بود تا آفتاب غازی پویا و نور
چو آن پرستار روی و پای و پانده و پیا
در صبح
بفرخ دورا فریدون و درون
چو آن بخت و در و شمشیر و جهان
چو ز آفتاب بکس بر دوش و بدست
برادر دغا کیش و بار شمشیر
پیکر ایمانی آن دارای کجاست
هر سو بکند زری خرا و ابوان
غالی اندر همه با قدر و دوس
پیکر بخت و دینی مرد پنهان
بزم اندر قنای پر و پوشش
چو دوش آفتاب از برف
حسام خروید از فرود کوهر
با بلی چو بر خیزد بنا و در
جهان چون سکون را شمشیر

چو بر عیش ناله نای حسرت
 هم از آن ناله باده ملک خرد
 زمین ملک ترکی چون دگر
 دمن باده چون ناله رعد آزار
 بروزی که بر آن نه خاک و دوی
 ز بر آن شکین تو زان زابل
 بر جان و شش و قصب جزای ساکن
 بی آغله این بپند و نظر
 کتاب در کتاب جان پی سپهر
 ز چرخ دال پشت از دال نیر
 سپاس آرا روان رود
 چو آتیز از خلعت پوشش تن
 در آن کلاه با بل که کرد
 بر سنگان جانفش چو پایا
 بوفد و هر از پوشش و بین
 با بر از نای خارا کاشندر
 بهر لشکر که آرد روی روشن
 ز شیش آسمان با نیل نیلم
 از دم کله سوسنی بفرعون
 بر بزم اندر خاش قزو و نیک

زمین خرم از و چون راجع
 فرا تر جا و آواز هفت نظر
 هر ویران زد کاشی حرم سای
 هر جا و بنا فی نظر بسپاد
 هر استیخت کوفه زان خاوند
 جدا با غانی دید و گشت
 چو چشم بود آن درای غایب
 بجای آن بیرون غانی افرا
 بجا و بر و مادی که سوزد
 غزلش بر هر دوا و جوشن
 ز غزلش چو نخلت در این
 کرکش طوطی شاد و نیستفت
 او شمش خواجه قمر خود رفت
 غرض چون زبور و تمام پیش
 جفا از هر تاریخی رستم زد
 بود و تا کام و راحت ست پند
 بگو خوان او با کام و راحت
 در و در و بر شید زمین در میگرد
 غشی شد آنکه از هر نایب و ای

جاسس میرزا

دارای اسکندر کین اسکندر
 کرد و نش بر بار چو شایه نش

دوران آن شاه گزین خوشتر است
 عباس شاه جوان مهر زمین و آسمان
 در استنین دست خدا بر آستان
 بسنگام رود و چنگ و برکات بر پیشانی
 از ماه روی بستان کنی جهان را
 و زان بیان آذی بر سر پری اندر پری
 پوشد چو دین کسروی بر برز و بال صلیبی
 آری جویم اکثری آرد ده انگشت فری
 در موبساک شیر دل روین نشان کسلی
 سرنگان صفت بر دو فرم چو خوشین
 سر با دکان از هر طرف بر پاستا
 آن مار بای جا کلاسم مورخ و مورخ
 یکسر نه آید بر دوان در دم زبان رکن
 صحرانیت آید نشان صبح دوم و زلایان
 فی و عطفانی عجب کیوان بوی جیب
 پس آینه نینی فی نشان شیران زین
 ز ایامی او در زم کین علی شریع هر کین
 که تهم به و در سری دانی کرت دانش
 بنود زبانی با کرا بر سر کمان کرا
 و اتان که در و زبوی در سری دانی

کف را و در و داد و دین اصل فو و سینه
 بر باد بارق میان دریا و کج بحر عدن
 در دین و بدین خدا و ملک ملت موزن
 آتیم جنگ وای وی در صحر و او و جوق
 از پر خور و کونان کردون بران اندر برن
 از آن سواران نوی هر جا خنق اندر خنق
 کرده و لیا سس خرویی بر پیکر خایان کفن
 کرده و ز خوش پیری تادی دوان
 از طعن مرج و زخم شل ادا و کمر خمشکن
 و تفاق پرو نشان رده و ز کفر و نشان
 مازان تبین و کف تبین با افنا تبین
 مازان نشان شد نو احوال نشان تبین کفن
 برق بیانی در و دایان و ده بهاری تبین
 و زان سستون غایبان بود و کلا از زبانه
 و لکش قاطع و خشب سوزان شکر جان تبین
 از آتشین پرچم سستان تاب فروز آینه
 در ساغر اعدای جرن از و کشته و زده تبین
 کاین آفتاب خاوری و ان دیوان تبین
 که خیره نمازدان دیو پاک با کت نم زدن
 ای بحر دوان ز اندر زنی کوشید غاشق تبین

دیدیم پس در یک زمین خرم و چنان
 کا و در کمر این مش این نکته کویدا زش
 چون ز آفتاب آسمان بر عهد ذرات تبین
 افراشتان کان کرم و گلش سرائی تبین
 در کا خای کسروی از سر ملک نوبی
 پرا افش غنی عیان با غنی بل داغ تبین
 آبی دران آردم مل فرد و دس این تبین
 آن باغ کرد آن خرم شانه با باغ ارم
 با آن نایون فرساکش نه آید مدربا
 زمین با ز کون بار که کوشند اگر تبین
 از طبع و قاصد صبا تا رنج آن باغ و سرا
 کفاد و تماشیش چنین از این و لطف تبین

در مع صدر عظم

بر در شمس ز پند ابر آسمان ناز دین
 آن چه در خورشید رای و این سپهر زین
 هم پر از کار دانی ملک دانا را تبین
 آن ملک پا و دانی کار سازی کار تبین
 نه زمین را از آن نیز مخالف در کمان
 ملک دانا را نظام آری چنان با چنان تبین
 عزم آن در کار با بس نیز بوی و تبین

و این الدول

از چه از کام و دو کردون فردا تبین
 کا فرین بر جان هر دو با و از جان تبین
 هم پسر از پاک دانی دولت شرا تبین
 این کج شهر یاری با سبانی پاک تبین
 نه بفریرا ازین و ز دموالت در کین
 کج خردا این آری چنین با چنین تبین
 حکم این در پشما پس نو دیر و چنین تبین

بوی افلاک با آن رمش پر و حصا
آن ز راه شکست و فرکانی کاد
فلک دارا چو برکت سکنه فیکس
در و لایق آن پادشاه از ملکوت
بوشش قلم در آرد پای کوبان
هر دبار که آن یه سر شکست مکن
آستان از غیر خود و مشک جو و مصالح
با چون حو کشید نظام جهان پوست
در معنای فایده کوبی
کشت زرع شب چو از بخت عفا پریشان
شد زمین چو زرع از باغ تا باغ
یا چنان یابی ز کرد و سبب خرد چنین
قروان یا اثر من فکر کون زود داده
یا کو با بخت مردمان زمین شد متحد
بر کی سر خوش در آن شب با غریبی نیکو
خیر من که بجز بودم جان و جان با
از سر شکست چشم کاه زمین و اندر
من زود و بجز در آن که فرشتش
رخ بچاه باغش این زرع فطرت
تا که نمایی چیت چون با و سبار

رعد اجرام با این بوی طفل و سیرین
این ز روی و انشعابین هم کار می
کنج خرو را چو بر کنج فریدون آستین
در لغات باستان بی زرا از لایق
کنج قارون بر اردوستان زمین
بر زمین که این باشد خدا و زمین
خاک این از شکست مجده منور عین
با چون جبریل کنور این هموار این
حسنی سر ز
بست با زود زرا بر سرخ آستین
شد فلک چون چنگ از قزو تا قزو
با چنین بانی زود و دوری داران
آسمان یا دامن من بر کمر ز شکست
یا کو بار و ز مهران زمانه شد توان
بر شی خرم در زشت با صریقی کند در آن
مینس من که زود بودم جسم جنتی توان
از سام آه کشید سپهر و لایق
دامن این لاجوردی خیمه بر زدن کمان
شد ز کوه آخر این با زمین چوین
تا ز پشیش نقر چون بقی مسان

نام غزل

نار بخت چو خط و دستن و لفظ
نامنه از آخر تابان سپهر اندر سپهر
نامنه خود قاری قافور قافله
نامنه جوق غزالان حر مرا جود کاه
که چه نقد جان به پا بخشش نزا دیم
بر که شمع مهر مهر آما ز عوا نش مهر
کشت چشم با یکی فرخ قصیده مقترن
شده اوان گمانش را کاباند رگ
کلک ز زمین برادر نه خدا و زمین
بسپهر نام نامور تا بنده چهر احسن
آن فضا را بی که بنا داشت سمار قدر
آن سرافرازی که بهر نهش نشانی
رونگاه امتزاج هفت شوی و چارین
ای خدا وندی که کیوان راست در شمع
ای با استقلال در ملک خرد فرمان
آستان آسمان سای تو یا دار اسلام
ز ابرانش فارغند از ناهیات روزگار
هر که بی روی تو رای او و کین پرده
چرا که مهر و روشن شکست روی تیره
آفتاب و حضرتت با صرهای سیم و زر

تا زوارش چو زنده لغزبان بستان
تا زنده از کوه زشتان جهان اند جان
تا زنده شکست تازی کاروان در کاروان
تا زنده فوج شروان ارم را آستان
کنج دادم شایگان و جان کفر را کج
کوی شد پر عود و عجب کج شد پر شکست
کز بلندی بهر نهش نشانی آفران
حزروان اسفند از عشق غمان نذرین
مانده از نام در آن سپهر و کفرین
بسپهر مهر مهر و شمع فرخنده بخت و جان
پایه قصر حلالش از و رای لامکان
بسته در این کار که نقش وجود انور
کی تواند کاه و در او را قرین و دین
طلش در دوان ایوان جلالش بستان
ای با استحقاق در اقلید و انش قهر
بارگاه عرش فرسای تو یا دارالامان
ساکن نش اینست از عاقلات جهان
هر که بر روی تو روی او و پای بستان
پای او که خاک ماری فرقی فرودان
اسمان و در کت یا کنجهای بحر و کان

آن دهر ز یور بر خود را بر تازی بند
تا که بخشش کو فی چاکری و بارگاه
آتش شوقم جل افروختن شیرین
سوی خاکه نگارین تو بودیم زبون
این چنین کشته بودم از دلتوازی
کاین نامیون استخوان کا درین راه
عالمی کا بنابر فرات کوه بودیم زبون
عقرا در باد آن ابتدا در استلا
منه کش را از خاکین عرصه بای جان
تیر بسته فتن کین مانی بقای پی برن
هر قدر اندر برق جوشان مرد با پی
پی شانس شر ز کبیر از احسام اندر
جشم کین را بس از بر غار اندر
این سربووان پافتن کس از کوه کس
جان منور این غصه به غضبی درم
کرده فرودس از چه جنت نگاری روان
پرده اندر پرده ترکان خا از کین
در تامل تو جان و دران جهان بر عقل
آتش سروت کجا نونی زدن عرص
در تو خواب مثل بهشت یا بهشت بود

این کند زینت من خود را برین پرن
تا که پستی دکنی بنده و استخوان
کا در آن از دوده کلک تو دگر بیان
بو که آساید دل از بهر کین زبان
چنین کشته بودم از دلتوازی
از سکنه استخوان طبع بر آسمان
کوشی کا بنابر فرات کوه بودیم زبون
هم را در خطوه این استخوان در تامل
غرکت را از نو این پردایان
خوشش زده پرکت چک در پی
کوه اندر کل جهان کرد بشکین
بی شامه زنده پلاد استخوان
کوشش کردون را هم از بر فتن اندر
آن غرق شایان زبانش از کس زبان
نای جبر و جان با ریس پستو پی نون
کر ز جنت از چه در بافت مبار خزان
حلقه اندر حلقه خنجران حش از هر کین
درضا و بر توحسی و دران جسم کین
آتش کشت در شمر عین سبب استخوان
در تو ترکان صورت یا جان اندر جان

بر کبار و فی سین لمعه نور و نار
من سرایان کا یکت لیکت لیا و در
ایک از جاده تو دروا آسمان و آفتاب
تا جدا مادم ز کله از و صالت باشد م
تا نشان کشتی چشم از چشم خون پالای
کر چه مال باشد ساغر از غلبه قرآ
ز برای ناپستان نه غم به رخ
من چنین در مهر تو ای مهر پرور پاکول
من چرا دل توان دارم کجاری کین
هم قسم بر خاک پای شد که فرم چس
تا بداد غرقانی زیت و دشت و چمن
دشانت را غرقانی با دیارب بهار
با اعدای تو را هدی و در دجا کین

بر کبار و فی سین لمعه نور و نار
من سرایان کا یکت لیکت لیا و در
ایک از جاده تو دروا آسمان و آفتاب
تا جدا مادم ز کله از و صالت باشد م
تا نشان کشتی چشم از چشم خون پالای
کر چه مال باشد ساغر از غلبه قرآ
ز برای ناپستان نه غم به رخ
من چنین در مهر تو ای مهر پرور پاکول
من چرا دل توان دارم کجاری کین
هم قسم بر خاک پای شد که فرم چس
تا بداد غرقانی زیت و دشت و چمن
دشانت را غرقانی با دیارب بهار
با اعدای تو را هدی و در دجا کین

در معرجه شایان و در

حسنی سیر

شد زمین آسمان امرومان
بوا المظفر شمشیر عازی
آفتاب همان عظمت و رای
تا بعد از جهان سستان دارا
نام معنی شمشیر بر زر
امن و جنب حکایت می و شیر

از طوق و دشمنسار زمان
ذو المعارج حذایک جهان
که خدای جهان بیرت و سنا
کشت بخش کشتن نمانان
لیکت شایان جهان بزبان
کشت و دشمنسار شایان

چون که زدم فرزین بسند	چون بی داد ز سپکا بک
چی سپا ریش کوشش کند	بگشایدش جان نوشند
چون که همش کراکنش کند	چون سپا ریش سبک کند
دشت در دشت نیز با چنگال	کوه در کوه پس با دندان
دره در ده مار در جوشن	بره در بره شیر در جوشان
رج با چنگان شود جو فرین	پیر با توشتان کند جو فرین
اخر از تراوشش و قفال	آسمان را کشیش و شریان
پیش پلانش پل پای در شام	بر شیرانش شیر پای زبان
هم قطران پس کرم با	بسنوایان شیر شاد روان
با موافق چه بکارب بود	با مخالف چه بمرغان زبان
شد خصل فروز نشان بستم	ز هر تریاک سوزشان بستم
رونده را که کین شان آذر	خاک این پشای باغ جهان
آب آن خواهر نامش را میر	شوره را که مرشش جهان
بفت و زنج شاره از این	بشت جنت لطیف از آن
خاندان شنش آفاق	دودمان غلام دوران
از کت زان کان چرخ کین	از جهان جزو آن عرش کین
آذر از خور و جوشش کوش	غیرت از دوزخ و خور و جوشش
خامه از خور و قدر قدرت	خامه از دوزخ و قدر قدرت
شاه از دهن کزنده شاه	از چه از رای پروخت جوان
اکو خلقش بر زمین کسیر	کو صفا لیر و غایر روان

اکو خلقش بر جهان کوشل	قروغزلان و بوی جزو بان
سپش کوشش که بر پنهان	بر رایش که مهر نور افشان
بر چه سستور دشت رها هر	بر چه پوشیده در قضا عیان
مجدد اصل و عقل را کو هر	ملک راج و ملک را بنیان
کاه نظام شرع بر سنده	کاه شمع کفر در سنده
قادرش جان بکام مفتاح	فایزش تن بفضیل چارگان
برشش در بنا جزو و رای	بفرشش در غار قبضه خا
آستانش چه بیکر کاه	پاسپانش که پشای طمان
احمر آسمان پادشاهی	زاده پاک او بلا کوفان
خود را و را کینه افک	طفل او را و رسته کبان
دو در جنت را و سیران	رونده مجد را پهن بکان
نم سپار و جنت زرب کام	تا فشا و دنگش شلی ران
یز کام زمانه در سنجار	سخت ران ستاره بر کران
ایکسانیک شاه آن بام	ایکسانیک سمان آن دوران
کوسپان چو آمین منعم	کوسپان چو آفتاب شیان
جان فروز دوزخیرهای دژم	ن که آرد ز پلهای دمان
روم از دیاری را در کیشین	بند از آن جنت ناله و آه
کرمو اف قرین ملت و نور	در محال رهن بون و بون
بی جان مخالف دارا	هر جسم همانده سلطان
رشتش شافش قشین مصر	رشتش شافش آکون مصر

آسمان زینب در سراسر
 چند کوه صبا که چرخ میند
 دم زایاست آن فراتسند
 از بزرگان دین و دین خوریا
 کج قارون قنار و کور و قن
 روضه صالح آسمان زمین
 آفتاب که نور آن عصمت
 از هر پیش نیای عین
 بار تو نور عیسی مریم
 دانش و پندش چه بود و بجز
 و دم از اوج با و اودال
 جان او آفتاب چرخ خود
 این و اقلع شست جنت این
 آسمانی بقیه سستور
 دید چون پست کعبه شش که برزد
 و او فرمان که تا برافرازد
 روضه رشک روضه عین
 خاکش از دم سبزه و لادن
 شد کیم روز کاری از کوشش
 عرشش شد بدان فکر که بود

خمش

خورشید شد بدان صفت که شود
 عرصه اشک یافتن صفا کرد
 الغرض دید زید است
 و او فرمان که تا صبا تا صبح
 گفت آباد آمد و محکم
 آن بسیرت پیر کلام پدر
 آفتاب جهان بردی و برای
 زاده حسن علی میرزا

علت ایجا د عالم شهر را نس و جان
 نام او خشی چون بدینا و درم
 آنکه گیتی را بهینه پادشاه داد
 با هر پیشش غاکاری آسمان عرشای
 آسمان آری فرو دی چون سرش فرا
 در و غار که بر کوشش فرو و چون د
 بخت و دولت در عیان و رکاب سار و رکاب
 لا محاله پیش و قدسیا پیش و پیش
 آب شبنم مهر در عهد او نایب
 ارقم غم را از او در کام شهنشاه
 جور اگر آرمین بختش آرمین که از
 نقشای مور بند آرمین سپل درم

از غم کار که بر بخت نادرک شیر زبان

ز هر جانفروای و هر از عدل و داد و شرف و
پرو و برناراد و حدیث از کز قمار و خیر
کتر از نام در کمان روان بر نهی
بم خشن پوشان نهفته تن بشیر بگری
کر چه ز شکی زانیکه در نظر خرم جوی
لعل شان اینک سرایان نه در لعل
مرفشان زو و سبیل بر خیم بگری
مفس و شتم چنین در مرفشان نادر
برده و نکست چنین آری فروز و آتش
اندرین کریمش کز او در پشت آموخته
و بر را شتراده از او دارای جود
انکه از دستش چو جوی بر ویران گشت
از کفش سازی و کو هر قافه و قافه
بر کجا لعلش کز آن اندر کز آن و جلال
را از چون از خرم او آید و سر و پا
بر بد خویان غیر بر آتش سوزا و کجاست
غلی از نوید جانش با چو انوار عین
ایک ستم تا ز باغش بگری که درون بین
چست چون در زینت زری بر کشته سحر
خاک در ز نال از لب صبح باغی اعزاز

خار خار کا و چرخ از بس و پشیمانی
زشت و زبانه اسیر از کج قمار و
که کش ترا کام بر کردن جهان بیکش
بسم تبارک یا بان شاده با بفرق فرقه
کر چه ز شکی زانیکه در نظر خرم جوی
لعل شان اینک سرایان نه در لعل
مرفشان زو و سبیل بر خیم بگری
مفس و شتم چنین در مرفشان نادر
برده و نکست چنین آری فروز و آتش
اندرین کریمش کز او در پشت آموخته
و بر را شتراده از او دارای جود
انکه از دستش چو جوی بر ویران گشت
از کفش سازی و کو هر قافه و قافه
بر کجا لعلش کز آن اندر کز آن و جلال
را از چون از خرم او آید و سر و پا
بر بد خویان غیر بر آتش سوزا و کجاست
غلی از نوید جانش با چو انوار عین
ایک ستم تا ز باغش بگری که درون بین
چست چون در زینت زری بر کشته سحر
خاک در ز نال از لب صبح باغی اعزاز

از کمان

ز کمان نه و ز کمان داران کین اندکین
چون روان سبیل و مان کو خار و خفا
سر و سبیل میل پاکش از غن سرزا
کر چه اینک خرد و مال و دشتنا و شرف
چون ز روی او فروغی آسمانها هروا
ز کشتان او مر شرم را در چشم کل
بسم ز کشتش برق خندان بر که برابر
در جو د کام او بر کام او و کج هر
بر آن فرزانه فرزند آن خداوندین
ماخت این بلخ بیا یون رشک هزارا
خاک آن مر خاکت بت داد از جلت باد
چشمهای مکشیش ساغر بزم شراب
قصرهای مکشیش مایش جود عین طراز
نوبهارش تارکش از فروغ نوبهار
خاکن خوان لبش در جود کا و منج
چش سروش قامت طلبه و شاخ بدین
باغ از غنیز کشتن نام آید از نام و
جست چون تا بخشش از من گفت خندان
من سرو دم که کشتاش فروغ است از
کشمربنا خنابا شد و آن برای شسته

ز کسب و ز کین کیران کمان از کمان
چون جهان برق بمان کوفتشان درین
از خون بزم و افش از عدل باغ بین
کر چه اینک لوح حنون و در لعل
چون ز روی او شیمی کار و آسمانک
پیکر دشتان او مر مجید ابرق روان
بسم زار و پیش بر کریان و چه برق بیان
از غار مده او از کجش او کج کین
بر آن فرخنده و لبسته آن کمانک
کشت این کلزار و کشت غیرت باغ خنان
آستان مر آب حیوان کرد از لعل خنان
لالهای آذینش بحر مشکین و خان
افشای قصر بایش جود انجمن نشان
فقد جایی زنده سروشش از نوای زنده جود
از غنوت زان شاکش بر شاخ سار
ز کسبش و بده آید و اشک ناروان
با باغ غنوت میرزا منوب باشد جودان
باغ از غنوت میرزا با بده در آن سازی بیان
گفت با این نام من نارنج میرزا برین
در حن من سحر مینود با جازم توان

از کمان نه و ز کمان داران کین اندکین
چون روان سبیل و مان کو خار و خفا
سر و سبیل میل پاکش از غن سرزا
کر چه اینک خرد و مال و دشتنا و شرف
چون ز روی او فروغی آسمانها هروا
ز کشتان او مر شرم را در چشم کل
بسم ز کشتش برق خندان بر که برابر
در جو د کام او بر کام او و کج هر
بر آن فرزانه فرزند آن خداوندین
ماخت این بلخ بیا یون رشک هزارا
خاک آن مر خاکت بت داد از جلت باد
چشمهای مکشیش ساغر بزم شراب
قصرهای مکشیش مایش جود عین طراز
نوبهارش تارکش از فروغ نوبهار
خاکن خوان لبش در جود کا و منج
چش سروش قامت طلبه و شاخ بدین
باغ از غنیز کشتن نام آید از نام و
جست چون تا بخشش از من گفت خندان
من سرو دم که کشتاش فروغ است از
کشمربنا خنابا شد و آن برای شسته

از بی صبر و دانا بخشش نم کرد و بچین
چون شنیدم خاک بوسیدم نماز آوردمش
با نذر دانا ز آری چنان سنا بر چین
تا شنیدم از درخت بلخ و بارگاه
با دنان در بار که با غر سلطان قرار
ای ملک زاده را دای ملک نشین
حلق و خلعت که رو بخش چنانم خوش
حسود از رخ تو تا کوی بلخ بهشت
شمار از علت هر چه فردوست کین
که فضل تو کان با شط انگیون
آسمان از پر جبریل از آن کرد قبان
آمد از آن عرصه که داد تو و بد خام بخم
خانم خدان بکر بیکل سپه نمان
که شش چشم تو دمساز چو کرد با نسیم
چون دست را بکوان ز نمره نمانان
سوز دایجان ملک نایره کا بفر
را اند لشکر بچین چون شه فرود رفت
بتر اند که دصال که دیران بود بچ
چو ایوان شیشه خلی به بر جیس

باغ ارغونیه ما جادوان ز سپ جهان
کشم از جان آخرت فرین با دایجان
در سخن اعیان آری انجان است
تا مرا مندا از بی حشرت بیای و بستان
با دنان در بوستان با عیش فانی گل
ای برج را شربان ملک روی زمین
مهر و لطف که دلا ویز چوای تو زمین
بذل از لب تو تا کوی در شین
بر سر از دست بچین شور است و
جامه جاد تو کان غاشیه طین
آفتاب از در قیظم از این زاید چین
اندان بچه که عدل تو کشش بکین
موی مویان بچه بر سپهر ان عربین
حسن ابروی تو امانا ز چو آید بچین
چون لب را بدیان ز نمره جنان
ریزدار کان ملک ز نمره سلطان
ری شد از مهر حشرت شکسته فرود
از کان کرد دانا مان که فرافتن
چو مشکوی جابان چینی بی نرین

چش او بی قدر تو که کوه درایت
کز نظر بر خاکش جاده تو در آن منظر
چو از ملک با لانت زمین لعل کند
حلقه صفشان دایره بی سر کز
روز از شوق رخت چشم بر تو کشید
حوزه و دامن شان کز تو چو گلزار دم
کشته به روی تو چون کشت بی نرین
چو ایوان همان کز تو خداوند چنان
و جاد و شش آمانه ز لعل و فضل
بر کجا کام کنی صبح دهان چون آسمان
نور آن بر چه بکین دم او برده نماز
شهر بار ملک را از شکش دارم
دانش چون دیده سرکش زینش
جان با ملک ملک بی بر بری بتر
سپهان نا که از این دایره کشی
بسم از مهر پر امن من پر زده
آن یک از طهر شین ز نمره کوه
اوردان که به شاره من آن زبیر
جان فشان بر دم آن نا که دم آرد جان
از هر از فیض سباس و خداوند منان

عیش او به دم تو ز نمره بی دایجان
کز سخن با ملکش نام تو در این شین
چو از آه فریانت ملک فر کین
کله ملکشان نازده به بکین
شب پادشاهت دایره با بر دین
روضا عرششان کز تو چو فردوس کین
مانده به فر تو چون چمن به فرودین
ملک بر هر زن جان بخش خردان کین
در دیوارش آینه و لوال این
هر کجا کام کنی صبح درین خاک نشین
اوچ این بر چه بکین دهان این سوچین
از ملک راده را دو ملک پاک آیین
بشر سپند سر آمد و شد و اهدا پین
بشش بران فکاک سر بر پاکین باین
خوشین دیدم در این جوار العین
پر و خراست چو از نمره و طهر چین
ایک از فدی سپین نمره زاید چین
بهین که بغار به من این ز سین
بوسه زن بر لبم این نا که لبها و شیرین
از هر از مهر از نمره شای دو جهاندار

جسمی که نه در بهر نه بر خنی	جانی که بر خست نه مشغول
اگر ام ز نور و رای تو نما	افلاک بجهت و عا تو دون
مهری تو و مکنات ذلت	مای و نو کا بنات بر مکن
بر شرح تویم از تو آئین	بر عفت قدیم از تو فانون
در کوی تو کز بهر بر تر	در پیش تو کز ستاره فروزن
در خرقه چاکران ملک شد	از فرقه بندگان فریقون
بیاره نظم از تو فاسل	افسانه نثر از تو افسون
بر خاسته صابر آنت آذر	بر نام صا پد ایت صابون
عز تو باغ جان شبانگ	ذکر تو چش غم شبنون
رشد غلت بهوش حجاب	خاک قدمت بروج چون
کر کام ستارگان نه در بند	کر جام نه آسمان نه وارون
آنان بدت ز پیر خ زابر	اینان ز لبست بشد مشغول
دورم ز نه چو کز قارون	هم قافله آسمان بفارون
در برم دی چو کج جیشد	آفاق منان بر مکنون
کس با تو بنا درم مقارن	ایمان بکنم مسترین با مکن
با شتر ثیان چو با زری	افریه و ذو کثیر مایون
عقل که عقله عقولست	ایلا و ابران عقول محسول
ای لطف تو از بهار خوشتر	ای جود تو از شمار پروان
بر نام صبر خامه تو	جایش ترا از نوای قافون
خامه چو عطیسی صبا را	در حسن لفظ پاک مضمون

نابر

تا بس سستی ز چاه و کوه	تا است خبر ز نون و ذراتون
یار تو ز چاه و ز یور و کاه	حسنم تو بهر طره نون
در معراج نواب شیخ الاسلام	سینا علی میرزا
بی مر آسمان را اختران بیکون چو شش	ولی ز آمان بجی دار و زمین و آسمان در شش
پهر سلطنت را بیزبس روکش کهر اختر	ولی آرد جهان روکش بی درخز و کهر اختر
بهین نام از که در پناه پهلان و بد و خفا	بهین نام از که در آجا هم شریان شویش و شش
بهین نام از که تاری مهر و مهر از جهان فزاین	بهین نام از که پنهان کوه و دشت از جوی و شش
بهین نام از که وارون باد ماران گاه باد	بهین نام از که قارون پا داران رود و شش
بهین نام از که در میدان غریبان کرد و ارد	بهین نام از که بر کردون گریان کرد و شش
بهین نام از که ترکان از پیکر کشت پودش	بهین نام از که در دوان از خاک کشت پودش
بهین نام از که قدر بر پا کرد و چون باد از دوا	بهین دست هشا بر سر کرد و چون نام از جوی
بهین نام آسمان از برق مصحام که سر کرد	بهین نام آفتاب از پر و پیم که نور افکن
بهین که خلق جان بخشش که بستی پادشاه	بهین که رنج خویش که نامون کان بر کن
بهین شمای پهلان از که در مضمار با و ارد	بهین سرهای شیران از که در فخر اکسار و ارد
بهین بر حسنم کیمان بان که را کاسته تیغ	بهین در راه شاهنش که را بر خیت جان و تن
بهینش را بدین آیین دیش چون زده شنان	زمین و آسمان در پا سخم بکند و پست شنان
که بان این آفرین سپید مران پاک از شنان	که بدر دکان کین چکش بر خا و آفرین
حسن شاه بهادر آکر در باد و در باد	شکست آوز و کرد و اینگز و پیل آزار و شنان
خداوندی که در گلزار قدر و کفن جانش	پهر و اختران عکس ز طار و مای شنان
جاسوزی که بر باد و شش کردون و دشت	بهینش جان کش آرد زان بکشتن کین زان

<p> بکاه داد و دین چون با خلم نورد و کشتن دلش دریا از دای درین خوشی قوی بکفوم چون غارن چه بد خوشی چو آن بهرام از دیوان چو زنی یزدانی بگردون کشتی دوی در چندی روی در است نالش را که مینی به بند این باد و این سپهر هر کس ملک را در سر هوای استخوان او بی هر چند شیرین را تو این نظر خرد زهی ای تو یزدانی که از دوی خوشی پیاری کردی رانده زنی خازم دوی دوی بالکری نازان برک خوشی ناز چو جوشان سیلی از کابل بریزد چون یل بکام هر چو کشت خوشی بسیار جفا شک جبری از دوشه اخروی جبر سنان خرم خوشی نازان شک بکام از شک شک شک شک شک شک دوان خاوران نزاره آشوب کویت بدنال اندرون خازم شاه آبر بکین توی بر کوهان صفت دیوان همان مغرب پیار به بر سر و بر سر </p>	<p> بر زهر و کین چون آب سستی بخش و بکین شک کبانی از دوی درین پرور فرین یک قوم با غارون چو خوشی کران چرخ سبک از جان سبک کاک با کشتن ای بسیار کشتی پای در این نظرش را قدم سودی بای بر آب اگر در جلد دارا اگر در بدنه بسن ولی از دلی رود که نقش را بشک بوز روی تو ایمان ناز وادی این بهرم رزم تو خاور و همان چون جادوی با کشتن از بازان بان تازان کایان دمان دره نور دین با شک در دین بکشتن هر شی کشت پای به این زمین صیل زابی از غون نوازی کایان غریو این در کشتن شک شک شک بغز اندر خا ط منق خیزان چند چو دیوان حردین بر کوه این زمین چو شک جانیان دینا جهان از غون بجز نیزی همه بهرام خور کایان برخ چون شک با غارین چون کویا </p>
--	---

<p> بجی دیدی بکوشک در قی سنان خندان زمین نین در دوی خندان کوشک اسنان تو ای خرد و بطوس اندر شدی از دوی ز پخازم شامی و ز کابل خازم ز رختش آخر رختا چو رعد و لاله بهر صحرای کافر دستان زان کافران بکی از کابل بخیر چو رای روشن ابرون تو کشتی زهر ای که در این خوشی ز کرد و بد پرند ز خون شیر درنده از انو چل هزار اهرین این سلب برین ازین خوشی آورد جو کینه این بسبب چای بر نازک صبا شان ازین ناول ز ناک و کما دله در خون سپاه پیشان بجی منوچ اسنادی کجا و مغری دیا بهر شک بر چنده از ان دیوان بهشتی خسته و زخ وشی از طالع دارا نور میدان کین بر پا سندان چشت در آن سنگا مدایل که درید اهرین کنا که کابل پیسپاره با چشتی از این ناین چون شک کرد آن اسنان کینه </p>	<p> که شای هر مر اشیان و دیکر خروان به یزدی سرین این کونک ناوان که کشتند اینجک رجبک را از زمین هضاسان با قدر مایه سپاهی بر دود ز شیت حظه صما چو برق و جیلو غریب بغیر تیان این غای حین ای رویت بکی از دای غفر چو جان یزد اهرین تو کشتی مرگ با لایه این دیرینه پانون بهر کرد و از غورن زمین دیا لایه که غاب شیر شان با زار و غل خوشی و لاسار کار شان را من خاور برین بسبب چای بر نازک صبا شان ازین ناول بچشتنا ولی پنهان جهان اند جهان بجی مردا و مردای کجا کوشند و کجا کشت شان کرد نازا در کپان شان سر کشتی به اهرینی از اشهر زمین چو کشتی کل پاست اندر بطرف جانشین تر از چار خرد از پرستاران این با شک نوا این غای دیوان رانده چو دودی تیره بر باد کب و دانی </p>
--	--

<p> بی کوشید تا انداخته بکوت آش که ز چو لاد غار داند بران رخسار تو با دافره را بر ترک راندیش آفتاب گزان بازوی زور آورده آن شمشیر بخون نهمیش تن تن گوی راندیش آفتاب که راندی بر پایش باز آن چو دانه در بی دیگر هم از کاکش بر رخسار کجا در راند و راندی باز بر رخسار که بر بازویت آمد ز آسمان هفت زده گزان از دم تیغ تو رویه بران گزان سپاست بکشید کشتی و کشتی کشتی گشتی بی از آن بر زبان چون شمشیر سپهر جان کثار آتش نیز از جان برین ز اثر در پای کفر و باران شمشیر ملک را که چو خاگرد غریب از داران نه دیگر سوزنی راند غار زرم شزار که آن شهزاده غاری با بسکت تو رنار که بر ما غارت آورد که خون از آسمان بی غایر چشم و کین لب و راند آن زمین ز آسمان بر جان بر آرد چرخ </p>	<p> گزان افراشت بر کردن لعل آن که شد چاکش لب و خاکش ز خون چاده کون بران قدر شکست آمد آفرین از قافه زده ز شکست بار مسکین بسکت غار شمشیر که آمد آسمان بر ساعد بر رخسار گشت آفتابی کام جان شمشیر و دنی بر ترک حسینی بران چو باد آذوبسن چو آن آفتاب برقی میان بر آفتاب بی احسن بر دانه بران باز دست سخن چو بدست دل بر زبان و چنگ شمشیر چو دهمی نوران از گزان کین جهان کردی بران به کوه بران چون زمین مرد خوار آذر دهم از کین ز کافه خنک ز تازیانی کافه زان و از باز بافت بی رسید بر کین که بانای خام ملک با چرخ کان خوش بی آسمان بهم چرخ برین دین برین بیای پس بسپارد بر سر بران کین که ملک غار زرم شزار برین برین بوزار اعلام نصرت بار دار دانه </p>
--	--

<p> اگر بویتم با دریا بر رخسار کون در زاری و شمشیر از دانه چو بانا سر شد و آک ز چنگ و شکست بر آسمان تافت بالکچر آن از برین چو صبر و حنظل اندر کاشان کلک و فزون از شمشیر از کافه زان و شمشیر تو با زوری و نصرت چندی سوی شمشیر بکلک رخت شد بر زان از چرخ شمشیر سر دولت پیری کردی بدو با زوری ازین بر شاد و آسمان کاشان شمشیر بی بود در خانه که مراد کوه در آسمان صبا ختم ده دعا را بال شمشیر شاد و از شرار شمشیر کاشان ز تبت ملک و لغت با فروغ سبز کاشان </p>	<p> اگر بریم بر کردون کینش چرخ کردن بدر دپو خود بر سر و سر کینش خود کردن شاد و خاطر سسند ز سر و شکست کردن بر پایشان و هبا مون با بنای آسمان کردن چو غار و غار اندر کاشان کینش کردن زین شان و دولت خور چرخ مراد کردن بسین بازوان اندر گرفت سبک کردن با شاد رخت شد زرقشان از زان بر کردن که باوت از پیر این دولت جاوید کردن بجز ز شاد این هر مینا زان و آسمان بجز در جوت فیاض آتش دانه ای کردن بر پیشان که دانه بر زبان آسمان کردن شاد و از صاحب داد و شمشیر خور کردن ز دولت دین و دولت با کوه مراد کردن </p>
--	--

علی شاه

در صبح

<p> چست آن سبک تنین شکر پیل توان فی حلقه کثیم زیرا که بر لبنت آمد آفرین خوان بهم و فرید برافیت عجب غار ام زبان به بد اندیش ملک فرید عجب کاه آرم و جسم بنوال و بنوال </p>	<p> که ز اندیشه آن شیر ز بامت توان تم به پای فرزند نیز و پیش از پیل توان آفرینش بر جسد که عالم آن متعلق زان به شمشیر جهان حشمت کاه یاری ده غار تم به مار و بهمان </p>
--	---

گاه در دشت جلالش بر مرغ غام غیاک	گاه بر نال نوالش تن خنجر بیان
گاه بر سیرت ماران بزمین و خنجرین	گاه بر صورت مرغان هوا بال قشان
گاه در آید که آج ر بای نوز	پایر ویرا که دست کرای کسین
سبب با بر تن دشت از پان سلوا	چاکما بر دل کوه از دم آن دراز کسا
مکش آرایش آن بندونی که کاه دشت	بر چه بر سیرت بهرام و بصورت کیوان
نامش انا ز بهان جوهر نامی که بود	روی دانا یان ز انا زئی آن دی
که چرخش بود هم کعبه هفت اختر	باد و جو سبک و لاله هم کعبه اختر
صبر و حنظل را چون یار زنجی کوفته	قرو و قطر از اچون یار خنجر سیربان
چون غلبه آرد آن نام که کعبه سخن	آسمانیت کشی جرم چه بود برین
دور آن پروین بر چرخ هم کعبه سخن	بر این پروین در دهر بر سر کعبه سخن
پادشاهیت پرستنده فرمان بر خنجر	زافش سبتو و فرمان مین کبابان
نیز رویش نمایم که زنجی کوفت	بشر بر دافش سبتو یکی نیک بیان
گوشت سبکچین با بنانه کسری	که ستانده کاهوت سپاس یزدان
سپس زوری که باز طیش بخوش آید	بشر را بار ستند خنجر از ان در شران
کرد از جوش نکت طیش شان که دیگر	که طیش از که ز فرمانده طیش فرمان
پیش از افره شان جان ویداک	کشت چون خاک نین بر پیش کاه و جان
که چه بر سبب اوان ملوکش قدرت	لک قانع بگو ای بخت سیربان
سال و نه ششتره بنهار نمانده قدم	روز و شب بسته فرمان کاه و جان
رنگ از رویش ز چه از سوی جوان	نقش پایش ز چه از چه رخ آرا
ر بزه غاری بر خوان علی شاه آمد	که جوشش را به خوار آید زان بر خوار

افند

آفتاب که چو بر نامه کاهرم نامش	حمر آردم کند از چه ز مهر سنوان
ظلمات مرابین دوده که خنجر سر کلک	آن ستایش که بر آن نام سیربان
پاینا ز شب تاریک بر شش ز چرخ	کاه خنجرش چو خرد زنده چرخ سیربان
رو را ز بند زدم که در پان نانش	که زرافشان بر بین و پیران زبانه
دست باز چو بر امان سپاسش ساز	آسمان را که آگاه ز کوه سیربان
نه فکرت راست ز جوشش فرشت بخت	شش جت راست ز جوشش چرخان
خالش مثل چرخ بر شوت و دشت بخت	فان سبش چو چرخ بر رخت و رخت بخت
زافش فی این دوشه غایب دوشه	زنجش فی آن دوشه و اسطوخودوس
چون در اندیشه دل عالم بانش کرد	آسمان کوی در دل شکم پنهان
در پای کعبه ز جوشش کاه ریش آرام	آگاه از کعبه کعبه کعبه
چون سیم سر از علی خنجرش نایر	ساحت بر د و جانش چو کعبه نایر
شاه کلک با سید کاه ریشش و دونه	ز طرب ما شط جوی بخت اسطوخودوس
دوشش با چرخ سر ددم چو سر و دمنجی	کشت را با غم ز غم بوی و دمنجی
کشتش شش سنا دمنجی کاه ریشش	نشین و نشاندن سمن بخت
دایه دهر چو شست از لبش بر شش	سبب آورد و بخت و دهر ز بخت سیربان
کعبه که بکازات وز دوار خدای	خرد آراست بخت ز دافش بران
که بران بود در چه دانه بخت	آه دونه را چه بختی ز کاه و جان
کعبه شش آن دوه که غایت صغوی چو	چو شش آن دوه که غایت ایچا و جان
جز هوا شان بر دوان هر چه تصور باطل	بر زافشان زبانه هر چه شش بیان

چندی و پیری را بخت و آیت و بنا
 چه در آنکه شفا و زلفت و زین
 چه در رحمت باز و چه پیش از آنکه
 چه در چون بفرختم دم اسکندر
 چه در چون دگر کشیش ملکیت خوا
 چه در دتره از سو دشمن کسان
 چه در احمد اشرار از پادشاه
 چه در رخا کس میدان جدا
 چه در خاطر او یا دچو از بر خط
 چه در لولایا تاجه انبی را بجز
 چه در برک و کینسی چو با یونان
 چه در برسد دی و با نش چو با
 چه در که بر او رسد چه و چه
 شمس را ملک را یک خداوندان
 سال بر پشت و سادگان بر شرف
 به سنوای ولی اندر خردمست
 چون سپاسم نه سزاوار خداوند
 آفتابست که تا بنده و بیروی
 پای تا جوان زمان بر صیقل
 که یکدیگر از آن چو خورده

لغات

که تا بدم نه سزاوار و عالم نیست
 تا ز غار از راه برین پشام
 با شفا ای نان دهر و قدم و پند
 تا دگر اند ازین روزگار نه پند
 ستاره که بر دوسود ز شرم گلش
 بر از نام می کشیم نم بوی سیاه
 بخت مهر و میان و فاسطه و بیا
 خدا بیکان ملائین دهر مصلی شمس
 رخ آفتاب شرف و غایتش عذرا
 ز سطح نخلی بجز و چه ساطع و طالع
 ستاره های بزرگی ز او جبار
 و نش چو طور یکسان بکشیم هر ما
 به شش اندر لکچر و سوج و پند و یا
 نش زمانه ذکر و نش مستان
 درین زمان بسیون که روی شایع
 ز شاهزاده محمد نقی که در حکمتش
 بر زکریا خداوند شمس و نور
 بخت پروین مافش غارت ملک ببرد
 به در ملک جلالش در ششمان بر چرخ

در مدح

محمد تقی میرزا

که بنویسای دعا و خا و خا و خا
 تا ز انجام ابد و نابد و بدل
 با خداوند تیان لوح و قلم را بجان
 که در و ز که در بر و خسته و برون
 ز ما زنده و کویه تیرائی فریقین
 زمین ز کام شکی شمس چشم فریقین
 پیشتر چه باشد که مقرر و برون
 که آفتاب لوک است و خلق در چون
 فراموشان بیک شمس به زایدان
 بنامه کلی نام او چه سحر و سحر
 فضا نیکی یا نه بنامه با برافتن
 کفش چو بگریمتسی نامش برافتن
 بکشش اندر اشر چو بکشش برافتن
 سر ستاره از کارش و عاقله و کان
 ز جام چو خداوند بکشش و کلکان
 کلام کرده زیز و بکلام و کوشش
 جانتار که تا جسته شیر و قانون
 بملش که بکشش نار شمس و خورشید
 بگردان و نوازش ستارگان بر بخت

ز جاده او چه سرانجام بر او برتر
 لبش چو شکر از لطافت گشت
 بجای تو که با بار و غلظت چو گهر انجم
 شود ز ما ز نور و از پند و سیمن
 چو در شامگاه از کبر و ان که نشسته
 ازین نور در خیره و خیره و غم و کرم
 خدا بجا نماند و در ستایشش
 اگر چه نظم کار خسته شایسته و عاشق
 بتاب خاطر بسیار حدیث نماند و دانش
 دلی نماند که آدم ز سر ساری قیام
 بنا درم چو سزاوار استخوان و استخوان
 سپاس نام و ایم بعد عا و دعایت
 کون بگوشت بر شبنم ای که بماند
 منداش از آن پس بر بانی گشت
 گشتند زب و در و در و در و در و در
 شد این بنای سبزه و نام و در و در
 مجاوران بهشت از دست گشته
 بر آن چو در و سپاس و در و در و در
 ز سر خاسته آمد بر از نام و در و در
 بعضی ای مصور بر اعلی زب و در

بر دای کاین مثل خرد و در و در
 پیر مار فضایش بجا و در و در
 دران فضا که آیات فیض آمده و در
 بهشت و در و در و در و در و در
 غرض بطلان فرخنده و با شرف و در
 جفا کشش از رخ و از غم و در
 همیشه تا که صحت با صحت و در
 و در و در و در و در و در و در

در مرع ذاب

به دای کاین مثل خرد و در و در
 بهشت و در و در و در و در و در
 دران هوا که بار و در و در و در
 کفی عیان اید و در و در و در
 چو آن به پایان آمد بر بخت و در
 نوشت قلم برین نام و در و در و در
 بهار تا که مراد است و در و در و در
 بود شهادت و در و در و در و در

در مرع ذاب

بر و در و در و در و در و در و در
 ای و در و در و در و در و در و در
 بر و در و در و در و در و در و در
 و در و در و در و در و در و در و در
 ز و در و در و در و در و در و در و در
 س و در و در و در و در و در و در و در
 س و در و در و در و در و در و در و در
 هر و در و در و در و در و در و در و در
 هر و در و در و در و در و در و در و در
 هر و در و در و در و در و در و در و در
 هر و در و در و در و در و در و در و در

اگر چه زلال حسن درین از پند زنده
 کسی که نامش بکشد از غنای پند
 کنون ز فرخنده و ن ز غنای پند
 بجز کاش بجز کاه باطل طوق
 فضای کلمه دهقان و نظر ناظر
 یکی چو قطع پهلوان از کاشتن
 درین زمان که شش و آفتاب
 برشت و ز پانزده و ن ز غنای پند
 کزین سبیل شش علی غنای پند
 پند پند همان بل صین جانانی
 زمان ز غنای پند و ن ز غنای پند
 باستان اکت روی پند پند
 بکاه که چو سزانه که بان که پند
 سناده بر پی او دیده بکند که پند
 اگر غنای پند و ن ز غنای پند
 کند بصورت هیچ اشغال پند
 مندرسان ناز پند و ن ز غنای پند
 بکشد اشارت از این قهر و ن ز غنای پند
 بجز خینا سبید و ن ز غنای پند
 چه قهر هر پند پند و ن ز غنای پند

ز کلام

ز نوک خامه صورت و پند
 بر آرد آن بصیر و غراب آن پند
 در آن کند تا شیل پند پند
 مصور آن خارا پند و ن ز غنای پند
 بر شک اندر آن قهر و ن ز غنای پند
 ز کلام از سر و آرد پند پند
 زشت کلام سبب از برای پند
 خدا کلام من بند و ن ز غنای پند
 صدقایی ثنائی درین قهر و ن ز غنای پند
 ولی بکلام تو منی سزای طوق و ن ز غنای پند
 می دماغ در باغ سبیل تو
 هر یک کلام مرا که در صلاح فطن
 ولی بکوش فرومایگان پند
 کرم بکمال از تو کو هر پند
 کتم بصف تو کام زمانه پند
 کنون شدم ز تو شادان درین
 که کرد اشارت این نظم آن پند
 ورق بر دم و ن ز غنای پند
 ثبات نظم و ن ز غنای پند
 که باد کرد و ن ز غنای پند

روان روشن انار و ن ز غنای پند
 رباب آن سرود و ن ز غنای پند
 در آن کند تا شیل پند پند
 نگار خانه چن را بطره پند
 بزم اندر آن نقشی قططین
 بر آرد دوزخ در جان آرد پند
 سستوده قهر کلام ز او پند
 سخاو را از آگاه اسم از زمین پند
 سبب بای سخن شان قهر پند
 ولی بکلام تو منی سزای طوق پند
 بی شام از ابر کلام در پند
 نوازی چک خوش آبرنگ و ن ز غنای پند
 غریب جادو فکر سزای دم پند
 درم بکلام روان از تو سزای پند
 کتم بوج تو سزای پند
 کنون شدم ز تو غم و ن ز غنای پند
 که داد اجازت این و ن ز غنای پند
 فلم کرشم و ن ز غنای پند
 دعوات حاتم و ن ز غنای پند
 بر آرد سزای پند

هوش حسین خان

سرور اردوان

این نم با آفرینی فیروان تا فیروان
خان در یاد دل جبین آن تا موگر فرو
تج اولک ملک را حصن فولادی بنا
نام او را در جهان و بنا له تاریخی آ
هر چه در کتیبه گرامی در برش غریب
پاسبان دین احمد جم روشنی جان
که ز برشش پیکر پر دیز پر دیز لب
بر کجا جویش زور ویشان بماند
کلمستان کام آنا غر بار اند بهار
با سپاهی زی سپاهان را اندازی کند
چنگ اورا شاه و دشمن جنبش استیز
که کد ساری نام رستم از سپاهان
باشی دهان سپید را شچون غضبان
زنده افرج باغی در کنار زنده رود
برق سستی سوزش اندر خرمین شود
بر در افکند از پستان پراوندی کش
کاس ناکامی چو زهر افشان بکام
هم ز پادشاهش ستم و هم بجان را کش
آری آری شیر خنک و چنین با چنین

از در شش بر شوکر هادی اردوان
از شش شیر دل سپید کوشستان
بزا و بدخواه شرا پیکر زمره کین
کام او را در زمین سسکار ساری
هر که در کیمان تو انگر آتش بر کمر
رخز که ملک خسرو تیغ دشمن سوزان
که ز تیغش نمارک برام بهرام صفت
هر کجا کیش سلطان بماند بمان
بوستان غم اینا ز اخوان اندر نمان
سر سبزه جگ را با چنگ شیران نمان
کان سپید را اند با چشمتی کینستان
سوی چشمتی از لکرتافت زان کین
زی سپاهان را اندوزان و آتش کین
کان چو آتش کرد آتش بکاف بر کین
دیز چو برون پرند آن در اگر برغان
چون غالی از غشی فی پسر کربان شود
کوس نصرت کوفت بر نام خدیو کاران
هم کز شاه صعبه از همان صفت
آری آری برون داد آرد جهان با چنگ

کاه سوزد بهشششان ز آتش نندی
هم بفرمان ملک ملک خراسان کشاد
کردن کردن کشتن تبت در غم کند
در خراسان چون خور آسان بزان دم
از کشت دیز جوشن در آن دشت غم
لور کند اینا شت از شای چون روشن
بر دگر دگر دگر از پادشاهان پیر
ز آتش شمشیر کیمان سوزان بهرام
هم شد آتش بار جان آتش افشانان
ابنک از چم حاش بر در داری ترک
دیر مویان چند شش چون تیغ نندی
آن اگر آتش روان این کوهر آتش
دید شامه چو اورا غم کار استین
کردن زندی سپهر فر بهشتین
تا بر اردو بر آتش را سر با وج آفتاب
ز آتش آن آفتاب آسمان ملطنت
از ششستان شمشای و کالج خسروی
در سوره مطربان نرو و نصبان کش
ز آتش چو کجارد و پیر روی طراز
از در بهر شهر و کش شهر باری با سپاه

کاه در دهرم پهلان ز آتش نندی
سوی شش فرما بهشش را اند با چنگ
از در بطلام تا پایان مرز غم
را اند بر آبتن ترکان سوی دشت خان
ملک تر از چشم رکان کرد بر ترکان جهان
آسمان آکند از جانی چو ناری دهن
باد با نملک تر از ملک چشم لسان
بر سپهر دود کون شد و دوشان اردوان
دین ز جگ اردوان از فیروان اردوان
از خدیو روس بویان از افغان اردوان
چرخ نالان با پیش چون رخ نعلی
این اکا فشان آن قلم آتش نشان
کوهر فرخنده آتش را بر کمر اردوان
دو خورشید جهان آرا بهشش قران
ناله آرد پای آتش را با طریقی فرخنده
مهرسان در آسمان فرمودی کوهر
سوی ملک اردوان با چشمتی اردوان
پای کوبان از خون زن و دشت
دشت از پای الکن شهر او عذر آسمان
سر بهر شهر از لکرت کش کله رستم

کریا

هر استیصال آن مجو به بودن نشین
دو دو کرد و دوک در ده آن قباب
در کشت کبسته زین رسته درون
آهنگن تا بد مرزا بر و آن از آن سر
سی هزار از ترک زین ترکش آفر قباب
از در کشت همه در بازی چو کان کوی
دید چون فکر خدای آن بود کوی
رخ چو کیش شکست نانش و آمد بوی
استران بود جیش در بارها لاش
آری آری چون بود جز آتش جلی نشین
بود چون در برج کشته آرام جای نشین
در شب تا یک آن خورشید خشان زده
چاره ناریک شب را کرد از افکار بیج
از غم و دل فروزان هر شب ناریک
هم هزاران مثل روشن بوی دو دو
از بین و از بیار و از دیر از نزل
چاره کرد که سر آتش کافور کبک
بارخی پنهان فروغ خدای شکوشتن
هر کجا که فریاد شکوه روشن مهر
بر سبزه نماند خست قطار اند قطار

با اسامی خسرو اند جانب با سون
صف اصف بهرام خوشتر کان کویان
کشته به بازا و بر زن رکت در آن
کان سپید چار منزل شد بیره با
بسته بند و در یکس دره خسرویان
لوحش آمد کوی کرد نشان بخت
کام آن در جی بد آن باشد در آن
چند دره در کشت نما ز رفت و رفت
بوسه زن آمد ز جان کوه بر نشان
ز پد ارشیر خدا باشد در و در اسبان
درخت و در آب کوه و دشت چون شیران
نار و روشن نه چند از غم و نار نشین
آن سپید از جو افغان آید کارون
آتش از آذ سید روزی از چشم آید
رکت زین مثل خطلت مثل کشتان
از شری شان تا بر باشد کشتن در آن
لیک شمع و در نشان خورشید زدم
از دو کوی پای بود و نام و نام
کرده آوکت از سر ماه در شش کوی
و نه در آن با سون دکه هر کویان

چهار کوی

چهار کوی هر یک از کشت مثل استوار
کله اندر کله آهو و کشت بر از غم شایخ
عرصه با سون از آن چون وادی
هم دو در کشت از بوی جوان و خوش
چهار پای تا زمین شان جسد جای زنده
تا برین آیین سپیده آن سلیان زاده
کلخ و ایوان زو و ایوان از می آید
از رخ روشن خیزان می نه کوی سر نزل
رو د کوه با ز کشت خدای کوشش دای
ز هر یک کام خسرو کشت جام نوش
مهر زین تا بسته سوز زین سوز
سوی این در پای اختر چن کشتی آن پری
ملک سراج جبهه کجا ناکوشش
هم ز کشت باز دستان درین با و دیر
ز و بر رخ خاکه آن بر آید برین
کاه سوزان سر کوه بر از زبیر زده
کوی آهستی بچوان در لوح آتش را شای
اسبها چن جسم و جان زنده اند
خامد بر سبزه با اندر هر صرصر کوشش
هر کوی آتش که فرخواست از بوی خوش

کز بلندی آمده با رفت اختر تو امان
برده بر هر شان شعی بر کوشش خورشید
بوده بر آن کله مانا موسی عمران شش
بارخ کلا رسان صف بر زده تا شش
بذلکهای جان فرخشان غمدهای زده
دو از بود جلد و عرش بلقیس کان
کوه و با سون زو و دلا و بر از کجایین
از خط نو خط جانا ن غیران در شیران
عود سوز از بخت جلدای ملک با
کشت با غم کلاب آیین چانه چون جان
ماه ساز و باز زده با سمان دان بلیان
کرده پیستی کشتی کرد و از لکر روان
کایک بیک بن سیم و اوج لاسکان
پیش کفتی با بد و بس شکر فی جان
ز و بلخ آسمان بر آید برین بران
کاه و کاه خشت کج از آتش نشان
کرده پیستی پین در موج روشن
سرو با چن برک و بر آتش آن زده
با و آن آتش نشان از زمین شد غم
آتش با و از خود با سیم زان تفران

چون نهما پراپ این پیر فرشته است
ز درستم کلک صبا تا رنج این پند
بادشان یارب کو را این بیک

در معضای غزل

در عهد خدیو دهر خاقان
پیر ای بخت و زب افروز
در دورانش که باد امین
خوشید شکار رخ شبنم
باشاه ز بیم مران حکایت
خوشید شاد از سپیدار
جان بخش جان و یکس تر
بر کام عیافت و مواف
این چند زر که چند افکند
در دونه آفتاب بستم
یعنی که مراست دست امید
ای عزیز موسی شاه بطمی
ای چاکر چاکر انت قیصر
چون بود هر پاک فرزند
از کم عدم مرا تو دادی
او بنده و بنده سبده زاده

به حال چاکش از پیرایه کاه کین
باز از ان که آفتاب و مار با هم
آفتاب و مارا پیرایه بند آسان

بهر سیل خان سردار

آزاد بن سید سلیمان
خوشید ملک و ظل یزدان
از دقل زوال و تنگ نیامان
مساب و بار تا کشتان
بما و قصب خوان چو خندان
امرو زوید از سپیدان
مرجان جانش در دوزخ
در یای شکرک داب چون
در چند شاه چارم ایوان
و هفت آده بر خاستن
بود است ای نه خراسان
ای خازنه روی ماه کنعان
ای بنده نهنگ کانت خاقان
دست چرم ترا بمان
پیرایه جسم و زیور جان
تو شاد باش و کلک اسکان

ایم از تو بدل چنانم آید
که همه کسبم ز یور کاخ
در ایوان از کف کفایت
بر احبابم نوم کهر ریز
با بخش من این ستر پونه
کارم بن آهین شوره
بر ایشان در جبا دارم
کزار غیر با یکم کت
امید که از تو باز چسند
ایم بگرد از تکلستانم
کاهم پسند بعد رسند
چون کان بخش و بکر مژم
دست کرم فای کوهر
در بزم ستاره بار خوشید
در بکر تنگ بجز اوبار
در نیر و دستار بزم
در مرتبه مفتی ای مہراج
در بر چه صبا بر از شاعر
صبت کرم چه نور خوشید
از فضل تو کارهای نکل

ایم از تو بجان چشتم ارمان
وز کاخ آرم فر سیدان
در میدان از پرند بران
از ادایت نوم سزاوار
باجان من این محبت جان
بر خضم تو چون شور طوفان
که داب اجل ز خون شریان
از من ز نوبت حیران
از سرخ کلم کلام دیکان
چون کلشن خوش شلبستان
کاهم کرد برین بیکران
چون برق یان در حدینک
شیخ تحطم بلای سندان
در بزم زمانه سوزغبان
در کوه بکنت شیر دندان
در دستان پایرد دکن
در سنده پشای مہران
در بکلین من برار دستان
آکنده فراخ نای کیم
در چند قدرت من آسان

در آغوش
حسنی

بارب تو را بکام با بکشت
خواند روح انبیا پیشین

بهر از و دلش ز غصه برین
معصوم چنین چو شد و عاقل

ای بی بی

ای بلند ایوان زمین ای بیون بارگاه
جنط ظن تو زان زایل شود و فضا
کی نهم او را مقابل با تو ای زمین بهر
باشدت ز این هم برادران دیده حسرت کند
چون فلک طوف حیرت کرده در مجسم
سایه ات پرشیده بر جسم فلک نیل برند
از غم این که چه بود در تو چون خشت زری
زمین لغابین که چه معنی بیت بر درگاه
که حقیقت برتری جوید با وج لا ینک
تا کشند شخشت زمین تو این زبانه
چون بنو میدی کند امید آن هر شاکی
لوحش آمد زمین و دشا پاک کوهر شاکی
احمر برج رسول و کوهر درج بتول
آفتاب خنودان محفلی شد اکوهر است
ذات او سر بایده هر فاعل ز قدر
هم ملک در جنبان جناح انبیا
بهری باصف عالی در که آن جبهه
تا ابد فروت و جبرافت آن یک نیش
تا بعد از آن خاک روبرو حضرت آن زود
خواستم از فضل آن فضلی نگارم بر دوق

شاه

از تو می نازد زمین بر آسمان بای ماه
کز نیش چشم بد خورشیدش آید در ماه
چون تو جان بخشی و این ایوان زمین عمر کند
تا کند باخشت ز ریت بعد حسرت کند
چون زحل مندوی باشی کشته در برنگاه
شده است بنیاده بر فرق زحل زویرنگاه
آسمان را بره دارد آفتاب زود و آه
کشته زان زبانه خورشید کرد و آه
عرش و کرسی را بجا که است نشان
هر سحر خود را در عرض از پس این بارگاه
خویشش را سر کون زمین عمر در اندازد
تا بگو این امام و تا باد م پادشاه
پنوی دین حسین ابن علی روی فدا
شاه که بان پادشاه و آرای کوهر
شخص او پیرانه نه منظر قابل ز جا
هم سلطان در هر یک این جاده اندر جاده
بهری بافضل تازی ابرش این کرد و
جا و دان محروم و بر روی سینه
شهر باران خاک بوسه در که این مان و
خواستم از جود این شرحی در آرم از غنا

باز کفم بر تو خویشد تا بان قدم
چون هم لبیک گویند و هم یک
برده آن از شکست خلی فوق فرقه زربای
خواستم که بمیلان زمانه غفلت
شاه دین را چون دام آن شاه دین
داد فرمان تا که زین چنگل مهاران
کان تنی کرد آرزو آراستین ایوان
نه خط کفم از زین ایوان شرافت
کنج قارون در ره سلطان وین
الغرض هر چه آن چون زور نام
فتی طبع صبا از بهر تاجش نوشت

در معصه

باز کفم بر تو خویشد در بای همان دشت
چون فلک الفخر خوانان دلوای
کرده این زکر زویش قهر خاک راه
مرد و نشند و اندمدم از دم کلاه
از دل و جان غرضی شایسته در کلاه
آن طراز ملک دین و نبوت و بیم و کلاه
بر فراز اندامین بلند ایوان زماهی تاج
غافلیم غافل که خاکم بر دین زین شایسته
هم رخ او شکر کن و غم و غم و غم
از نشان آفتاب خروان غل آله
شد عا ایوان شاه دین ز شاه وین تاج

عجب

اگر از نوبت زمان استانش آسمان
اگر تا بر استانش سر نهاده است آسمان
اگر بر کوه انشس بند و نه بر ایوان
اگر بر نام چو او فی خطه دولت نوز
آنکه چون خنجر که از آن سپاه او
اگر روی آفتاب آمد بهی دنیا کون
اگر چون راسکران نرم بش او
اگر فردی بسو در دفتر شایسته
اگر روی و راجی او را در جهان تاج
قوت اسلام از مصداق او آمدنی
که سکنه را از مرغی سوره با جوج را
عدل او در پشت کتور در ره با جوج عظم
جلا ابد او تا جلا آراشد فصا
تا محفل تاجش از فرق بایون شد
نام صفتش از ذات بایون شد
هم در آن استش که در میدان کین
هم در آن دریا که از خون جان جاری
معدن ما در آن پادشاه وادکر
اگر کاخ سلطنت و اسپه او عجب
که سلطان هم زنده شیر او شیرین

اگر کفش خود را بر غروش از پنج خنجر باشد
رو ز دشت از مهر و مهر بر تارک افروخته
پایه از سبک رکان بر چرخ بر تافته
نشری تا جابراین شش پای بر تافته
در بنام خویش تا بهرام بن خنجر باشد
تا بایون نام او را زور زربا باشد
زهر تا در بزم راسکران و در تافته
تا عطار در بر کف خود کفک و در تافته
تا تا انوار از حورشید انور باشد
روشی از محفل دین پیر باشد
پایه و دوسنه از پشت کتور باشد
خویش را تا فی سد سکنه باشد
که چو او در بر عرس یک شوهر باشد
خویش را با خوشش از پای بر سر باشد
زور جو را در کف بایان مزور باشد
او بهند خویش را چون سمنه باشد
او چو بای باره خود را شناسد باشد
که اسماش در صفت آن پاک که هر باشد
تا کنون نه چرخ پیر از سیرا شرف باشد
نخل شایسته از فیض بر او بر باشد

که چو آمد نازک او ز یور سحر دلی
بست کردون چارخا تون باغچه شیشه
در هریم صفتش چون آمد از نا حریف
پا بر کاشش چو آمد در زاب و دایه
در شبستان عفافش تا بنا شد شکرین
یا از آن محرم حریم مرشدن راحت
عسک آن خیر انوار اده نعم انصاف
یاد بقیش شبستان سلمان زمان
آسمان از استراحت شوی و چایان
کشتش در پاک دمانی نظیر است و قیاس
کی نظیرش آورد در پاک و اسرار
شد سلطان علی ابن محمد را کیش
سپه ماه از مهر طش از شیر یوان
هری کاسود و فارغان در آن خاک
از آن اسوده شای کاسان از آنجا
با غلو قصر و آسمان فرمای او
عوریا ناز خاک پایش چو کبریا
با فروغ مهر را سیاق تاب ساسی او
هر که در ملک طمان ادا و ملک
زادش از ملک خود و نوز و طمان

تا جوار آن را بسی در غل سحر باشد
چشم ایشان کنون در غل چای باشد
چشم خود از اشتران کردون ستر باشد
خوشیش را چون زغن که دگر زبانه
مریم از عیسی بخاطر نبین و شتر باشد
کوزه نقوش عیسی را برادر باشد
زبنت از کوشم با او دارد باشد
مید بقیش از دوشش زب و زبانه
تا بعد قرض قرین سینه دگر باشد
با زکتم این سخن را عقل آبر باشد
بنی جاپاد که بس در سحر و در بر باشد
از لب که دپان خاکش مجدی باشد
ز کت ب نور روی خود سنبه باشد
خوشیش را غایب از غوغای سحر باشد
پاسبان آستانش صد چو قیصر باشد
مهر تابان خویش را بر می کند باشد
قدسیان دگر در ویشش پیش باشد
مهر تابان خویش را بر می کند باشد
خوشیش را در ویشش از دگر باشد
هم ز طوطی خود و هم از مهر مجری باشد

قبل غلب اسیر قیدی قیدی بر هر
بار کاشش قدسیان عرش را آینه
از انصار لیت زمان سپهان این عالم
کرد آبا و شش خان آن سریم طبع قدر
از زلال باغش عایش عازن رنجان
مستقر شش را افراشته کوشش
شمره ایوان آن تا دید شش از آسمان
الغرض از ممد علیا باشد چون زبانه
منشی ملک مسبا ز بهر نا ریش رقم
تا پیدان مشا این نیکون شک فلک
شکست دولت زبیران بادشاه کا
نخل او شیرین ثریبی تا یون نام

در تینت صید

عید است و بر رویا ر شمران پادشاه
را بابت عید افراشته بزم عشرت شاه
عید آمد از یکباره ز دلبور بدگاه
بزم طرب با نچه جان با طرب با نچه
شهر دکان آردم جز از نشان لبش
هر یک سیلیان کو بری هر یک سکندر
در آن مایون بار که پای بر تر زمر

از بنار دگرشش کو کرد امر باشد
آسمان خود را در آن چون علقه باشد
بس غل از کوشش چمن سحر باشد
کز بهشت جاودا نش عقل خوشتر باشد
آب حیرت در دهان آب کوثر باشد
پایه خود بیت از این نیست منظر باشد
چهره خود را ز شرم او مصطفی باشد
کاسان با صحن آن خود را محرق باشد
کاین بنا از ممد علیا ز یور زبانه
بر سحر ز زمین ستام از مهر غاوری
کردون کردون ز غلش طوق پرگار
شاخ امید از چنان فرزند شتر باشد

شاهنشاه و دین پناه

شاهان کردون بار که در بان هدایت
کسری زمین تا شتر سنجار آمد
یا عاشقی از در که لب بر لب آرد
لولا بجز من دیکش کو هر بجز آرد
افروخته از شرم رو غامش ز کفار آمد
هر یک بفرخ کثوری داند آرد
در غل شاد و روان شتر خورشید آرد

شاهان در آن از هر طرف چون زندگان
باشند و زیری هم نوا سوس کف و باران
بمبارد در آن بجای بارای غلظت
این ششمان پی بل برکت طار و در
و نشان امین را از بین ایشان غلظت برآید
قصری در آن صورت گران چشم صورت
در عرصه جان پرورش جاری بخش برکت
و بار بار در عدل افتاده چون شد گشت
رخا و شاقان چون پری از رخ جوهر گشتی
در این بخت بزرگ چون از ریشه زان بخت
برسد که کسک با تینت کواکس
از لغز پای کا و دم از ناله و کینه غم
چون مری آن نامی از جی می دارد
ای پست پوشش گشته دان از پست پوشش
از تو با گیتی به تب کردن بیجا پی لب
خوار با آتش نشان شین تن و شد غلظت
معدنای پستان در کز پلان کردن غلظت
غرم بر پس مان ز پخته و دست
ز کان ز کشت ز کشتان افرستان کشتان
مر شمشاد زین چون وی منزل و کشت

و آن قباب برکت ز کشت و در بار آمده
چون آصف بن برخیا با جم غفیر آمده
پوسته ریش از قطن کثافه سر آمده
هم دو و نشان جرم زحل بر صحن کجا
در نشان اجماع بین از غار سجاد
مانی و از رین در آن چون نقش کواکس
آب خضر کاسک کشت از جان جبار آمده
زبان دامن چرخ کهن پرده شوار آمده
از غره در قار کزنی از طره طار آمده
رخا و خور و بنا کون از مشرق و سیار آمده
فی فی کوه در باروی صد که پیا آمده
کا و زمین ره کرده که شیر غلظت زار آمده
تا از دم جی از مضرب زار آمده
این دم که بر دم در فغان ز سبیل آید
از دود نشان در روز و شب بر دم بیار
شبن و شد بر جان سرتن شر بار آمده
بر سپتون کچک کواکس از استون غار آمده
یا از دانه جان کشتان از کون کون آمده
شد داد و کج شایگان دان در غار آمده
راوی چو جبریل امین با شکار آمده

فجانه

مغنی شد که کشتند وی غلظت زحل
شایسته کشت بر رسته خدمت را که
در کف دین از دوا و کشتن دارا کشت
قا جاده شد چون هم عدوتی غدا و غدا
دانت سبایش کسان و در کوفت کجا
شخص طراز کشت جرم و عصر کشت
مهرش ز دل چون دیران قضا بر کجا
چون شیشه را در عهد شد غلظت و آمده
بر کشت غلظت غلظت بر کشت از کشت
آن شهر بار کف بر شد ز شاهان ملک
در کف دین از دوا و کشتن دارا کشت
بتی ز آب و دشت بر کشت سبیل کشت
کیوان و شای بهرام و کلوکشت از کلوکشت
ز اینک آنک ملک بود بر این کشت
خشت اگر قصر اول افراشت بر کشت زحل
از مهر و کشتن جلوه که حکم قضا امر قدر
هر که کشت از کین بروی کشت و در کین
تا شکر کم کشته کج کشت غلظت شده
از شاه و غلظت و کشت کشته از کشته
از غلظت نخواست کشتی چو غدا آمده

که باس جایش از ازل سبوح و احرام
شر بر فراز کشت ز غلظت کشت و آمده
وز صهارم و دارا و کشتن آورده آورده
زبان و کشتی تا ابد دارای قاجار آمده
ز انسان که کفر کن کشتان زندانی غار آمده
آن چشم شاهان جرم غلظت اعصار آمده
خال بود این در آن چون دانه قضا آمده
چشم کوبان زین کشته پسته جبار آمده
زبان داور و کشتن بر ز زبان بر سار آمده
زبان کجید در شرف افزون زاضار آمده
چون ذوالقهار جبرری غلظت کفار آمده
بر کشت احمد که بر کشتن ابروی شر بار آمده
مصری غلظت کشت و شلاح اعصار آمده
در کشتن تک غلظت با شج و غلظت آمده
قصر خونی از ازل جرم سنار آمده
از آن و این کشته شر اقبال و بار آمده
بر قصه رومی نه هر کین کجان بو غار آمده
انجم چو سیم زرد شده کردن پلبار آمده
بن بخت چون بریز میان سکار آمده
چون خاک کشته جسته در غلظت و غلظت آمده

براستند از جیب زین سپید رخسار
رازی که اسال آسمان کرد و انگار از آینه
شاخه روی زمین آری چمن پادشاه
از راهی فام غیر از خروان شیرین
مانای بران نوح ششم کبک شمشادان
شام و سحر بنویس بر رخ شاخه شاد
پایان ندارد چون شاد و عاقبت
باد از چهره مسلمان زین شاد

در معجزات

سبب ثابت روز و شب است چو سبب
روشن بران روشن روان بران
برخی ممان را شد معین و بعضی را
از آن کج چشم چرخ پر کج چشم
کردم منم مجسمه عطار کج را آورده
فاصله شش محبت بی زاد و کار انگار
آری شاخه را دعا پایان کفار آورده
چون غور کرد پاسبان آسمان از نور خمار

محمدرضا خان

داود در عرش استان مطلق شد درین
از چه در قی تو آمد آب و آتش ناگاه
اندر آن باز را که مدو شد باز را
از دل غار از شوق نام دار بسیم
زبست رنگ تا کند از پانیه او رنگ شاه
سپل باشد بر دوت که از بی تفاوتی
کر برای انعام بهت افیم سپهر
بر امید آنکه آرد باز تو قیام قبول
زهر چنگ را مین و بر لبه نعلین
اندر آن موشت که بهر رنگی بر مظهر
رج در دست ده و از د پاسگر شده
از نیک شمس مردان غنیمت که کند در
عمر که دوت کج چشم از پرچم چهارهوش
صد هزاران بشر پل مسکن در آن کاوه
چون شد آن بسنگ مر که اندیشه بشاه
در میان شیخ و روح شرافت آورده
برشی که کند سر آمد ز نیت و برود
نیز چون دید انجمن جاکر در دلهای
از نیش تیغ و روح از پیشتر و کمان
بشتر زان خاوند بود هیچ انجمنی کو

بر رخ کبک در عرش و طرب باز آورده
کرند آب و آتش از عدل تو سار آورده
بشترین کرد و دین یکی چاره از آورده
دست افشان پای کویان در دم کار آورده
عرش با کرسی حارض آخر انبار آورده
که رسول قبت و کربلت جبار آورده
بر دوت بر دم رسولی با صد اغزار آورده
دید باز انجمن بر آتش سحر باز آورده
باید نوی دلکش و آنکشت شکار آورده
تا زیان ترک و نازی و تنگ و تار آورده
مرد بر پشت کجا و در موسی اجمار آورده
چند را از اندیشه چون رو با هزار آورده
زهر اکین چون زمین ملک اهور آورده
جود را از دین و پن و پنجر برین و کار آورده
روح از کلبه با خانه پر داز آورده
حشم از آن ابد و از نیت سار آورده
از سر محبت بر انجمن سرافراز آورده
از کمالت هر که کاخاوه زان آورده
روشن و دقتش اعدا جود انبار آورده
حشم را انجمن بستی شیر از انبار آورده

خشم که دم بر دعایت این شایان چو نخل
در زمین تا از نشا طمید در آید و نخل
از پی صید مراد در نصایح آید
در ستایش حضرت
تا پیر از مهر بر سر افسر زاریافته
شاه شاه نشانی صفای شایان
آنکه کردی که ز جلال کجای چنگش
آنکه کردی که ز رسم سر کاشی که شد
آن شهنشاه بیت که زین و نظیر شایان
زک که درون تا در این صفای صفا
خلف شاد و روان ایوان جلالتش
بر وجود کانیاتش ذات سطر آسمان
که با درج مقام باخت نزد برتری
فخر دارا سکندر بود از ایران
ملک روم و کشور ایران درین وقت
عاجان آن سکندر چاکر دارا غلام
که حدیثی بخش از شیرین عبارت
در عبارات هنرین از استنایش برده
همش با شد بهما که از علم و قدرت
نیمش است آتش زاک که در سبک

پیش دانا احسن از اهل باب مجاز
لب با روی شمان شایان شایان
باز با می خشان هر دم بر نور آ
حسین تران
کی چو این شاه نشانی زیند آفرین
بر هریش غوغی را چون حلقه بر دین
آسمانش توینای چشم اختر یافته
اخترانش کو ثوار چرخ اختر یافته
دیدم افلاک را ز احسن سمر یافته
کی چو او در صف کین صفای صفا
علیکان نارک خود و عرش اکبر یافته
بر جهان ذوالجلالتش عقل سطر یافته
روزگار از شش جهت و راست یافته
کین و دین از چیل شایان و کون یافته
نور از زمین با و شاه عدل کتر یافته
خواجسته تاش غوغی را و سکندر یافته
مصر با شش در و چین شک شکر یافته
رو میانش زب کشتن باغ خیر یافته
بخت افلاک را در سبک پر یافته
مشهد چو یافت روان در جوی خوار

روز به کمان پیک آید ز خواران
کرد و از خون بلان شیشی و باران
از حسام اوزمین و آسمان را ز کمان
ازین اعدای دین شیخ جبار و شایان
ظاهر ابر سبک بر داند او را آید
کج شادان سوی او بر کسوان آید
خواستم که بم نظرش روز بهیچ
پس را ندانم که مصداق مانع آید
نسخه مؤثر خود بر افسر غفلت یکن
بار کا شش را ز ترکان سنی سنی
استدانش را ز شیران پیک آید
لوحش از ملک ترک و ملت نازی شرف
و عجب ملک این از مصداق خیر آید
آن سلیمانی است در ایران و جیش
خضر از آن آبی که خورد یافت عجا
آنچه جت اسکندر شش دلفن آفرین
کوار ایران که در آن چون دل آفرین
با شد از لطیف جوهر عیان پیش آید
عدل و ناکت سمارش چنان مکرر آید
خاصه شهر حرم که خاک پاک آن را

ملک را از خون بر خاها نخر یافته
نه خبر این پویند و بل ازین سحر یافته
ازین و از جان توانا و نوکر یافته
بیزبان دایم و در سفره بر یافته
از دل خود شش مردان و لا و یافته
آن خدایک راست رو بر کسوان یافته
با ز کلمه این سن را عقل آفر یافته
شیرای کجبال از نوین و خیر یافته
حلقه فرمان خود در کوشش سحر یافته
غیرت کشیده دیده رنگ کتر یافته
رنگ ازین دیده و با کسار بر یافته
از دو دین پرورد خدای عدل کتر یافته
در عرب دین قوت از شش حیدر یافته
کرسلیان خاتم از چشید ساغر یافته
شاد دست ساقیان دور کمر یافته
شکر که کو بهیم خوش یافته
چرخش از کوار خدایان سکندر یافته
آنچه قوم عادی پیش از آن مصر یافته
کابچان سموره نه چرخ سحر یافته
در اثر بر قلب جان کو کرد احمد یافته

عرش زما نذر کرده زیر این زمین
 و ختری ز آل بهر خسته در وی گزین
 و ختری گزینا کی آن دشت عماران گنج
 و ختری که در طراز بهر عصمت سرش
 و ختری از آل طر که عماران ز ایش
 و ختری کان معجز خیر انسا و ایش
 بقدر موسی این جعفر فاطمه کشت فاطمه
 اندرین دوران که روی نور و کشت
 این تملیون روغرا کشت مایه و کشت
 این ملک سابقه را کشت آفتاب و کشت
 این دلا را بقدر را کشت از بهر تار
 این مصفا صفه را کز بر تو انکشت سرش
 این مقدس عرش را کشت و نسب انرا کشت
 این طهر آستان را کشت و کشت از دنیا
 این جهان آردای ایوان را کشت و کشت
 این بارک خانه را از منزلت روح الهیه
 این زمین ز نور هم این آسمان و کشت
 یافت از نه پستان از بهر تار و کشت
 که از وجود آن شسته کنجا از زرتی
 که بصورت جای در جوف زمین و از بهر

کادانا

کی فرونی جوید از این کسبند بهر مرغ
 آمد این چون که بهر مرغون که در کشت
 در جهان آن کسبند پا به از کشت
 صد هزاران خشت زمین ز کشت و کشت
 بش این خشت زمین ز کشت و کشت
 تا زمین زمین آسمان ساقدار ز کشت
 از پی نظاره این کسبند زمین بهر
 الغرض چون زب ز زمین قید عالم بنا
 حجت از بهر خرد و تاج کشت و کشت
 تا سر آمد هر کسی زمین پس کشت و کشت
 یارسان کوی که از قبض انال کشت

در ستایش حضرت
 زنی ای قصر شاه آسمان بنا
 فروزان مهربان پای و فر
 فروغ شمسات را زده و غفل
 و بد از مهر خاور بسجده سر که
 پی تو شش زبیت آسمان خشت
 فر از آن کثرت از زده و آک
 از این بر پشت آمو پا به هر خ
 حبس بنا را تو نه چون نوحه کوه

مجلس بقران
 خنی ای برج ماه عرش خکا
 فرازان ماه بآن فوه و جفا
 فرازنده است را دایه و دوا
 کشت از کشت کردون پرست با نجا
 پی اند و دباست کشت انکا
 فرو ز این کثرت از شسته آکا
 از این بر پر که کس ساید جا
 شسته را تو نه چون لب خکا

سپاس آرد ترا صرح حمزه
بر چاه و بد یادت زهر سوی
زرقا همان شیرین کارنگول
بزم آسمان زو لیده نو مهر
ز با عرش خدا چرخ ز امثال
بی باید چنان عرش خداوند
پیر خرقه و فوغاقان اعظم
عالمیک را د عایش زین اقوال
بد یوشن و فاشیخی است فانی
بد و رانش که باد این ز پان
در آتش که باد و لایزال
غرض چون شد بدین قصر بمان
صعبا از بجز نام بخش و تم زو

در معنی غل و باد

نماز آور ترا منور خور
ز غناشان که بر مانی روان
ز جانشان در جوار دل خواه
پیش اشران بشنود و روان
ز با قصر ملک قهری ز اشباح
بی با بر حسیب قصر شمشاد
چاه ملک و دین محشی شاه
سلاطین را شایش ز پادشاه
بد که پیش ملک پرست دروا
شد این آسمان از ناک آه
بد ماه پریشم زن زنده راه
مکن شد چه سه در خر که ماه
پسین قصر بمان و شمشاد

در معنی غل و باد

یا که نقش دزد را سبزه کلک آذری
یا که دل کم کرد بی جان و دل آذری
این سخن آراستم تا این محل
در نه باشد این مثال بی ثانی
این مثال نخل سلطنت کا ز پان
این مثال آسمان کا سانش پان
این مثال جافرا قشال آن در بانی
این مثال خسروی که فرود کشید
این بخار آن بهشتی رو که از بانی
این مثال جان جود است و کاش
این مثال آن بهشتان کا قشال
این مثال آن جهان بکش این کبان
این مثال صبح امید و کار شام میل
این مثال هزرت کینا بی بستی
این مثال کنج بستی که پیش روز با
این مثال آن فریدون خورشید و پان
این مثال آن که عطار و اقبال
این مثال آن در حشی که از با مج
این مثال آن با یون فرشت جاد
این مثال آن خداوندی که از با

دزد سان دجله کاه مهر نشان
در سراغ دل کج و کجاه جانان آمد
ز آنکه زان ششم مرد این شیوه فرما
از فروغ و قرآن در و احیان آمد
جوهری از پاک نور و آب جان آمد
خواجده شمس بند وی نه دی در بانی
کس بخاری کو هر کردون که دانی
صد هزاران بنده چون هراج و پان
بشت جنت کو هر شش را چار در کانی
بر کمال هزرت حق فقر بانی آمد
اندازان شاخ زرد و برگ ریحان
نکته فی در کنار پین مسبد آمد
کابین دواشن در روی و سوبه پان
کاشعانش لعل خور که از چکان آمد
کج مسکین سکن کج بم و کان آمد
کز کفش دانا من عمر و کان آمد
بر رخ سلطان مجسم دایه جان آمد
سدره را از سدره از انفر مستور آمد
کس شمشاد زن و دوا در رضوان
نام او دوم بخار لوح اسکان آمد

این مثال موسی دریا شافعی کن
این مثال عیسی کردون خورشیدی
این مثال ماه کنعان و عزیز کاهن
این مثل غل سلطان و نور حق
خل دارا نور عرش را عاقلی کاهن
آن خداوندی که کرباس جلالش
شاه جهان پرورد روز و زن آراسته
زب و در زب و طراز اندر طراز
مرسله در مرسله از اغوال کاهن
و لبران باغ را فنج و دلال آموخته
کوه و در از بند و لعل و حقیق آموخته
زند دریا و کل پستان دره پیک
از پی بهرام خدایان ساقی نابگیر
پر خالیکر با بنای جوان می کسار
با عطاری که در باغ چین از کوه بوی
ابر بازی که شاد دروان زده پیک
باغ و پستان این چو صحرای شاد آموخته
این چنین هر یک یک نام با پادشاه بجز
هر کسی بود غم و بیکر کس نو آیین خفته

در تهنیت حضرت

ز آسینش آتش کراغ خون و پیکان
در خدا فی امین از آرم بهتان
لیک نه با جا و کاهش چاه زندان
از خداوند جنبش این بیت و زن
عرش را در بنام نامی بر آیین
سدره آسا بر تر از ابوان کبوان
آفتاب و ماه از شکیب پر آراسته
باغ در باغ و چین اندر چین آراسته
غالبه در غالبه از باستان آراسته
شاهان را رخ را شوخی و شکر آراسته
باغ و راغ از سورج و قوس آراسته
زند خوان بر کل نای خاکن آراسته
جام بهرامی باب بهرین آراسته
از نه و لک و پنجو بازن آراسته
رسته با چون ستن و حشر آراسته
از خرد و بر دهن ربع و دین آراسته
کوه و با سون آن چو دریای عدل آراسته
مرجه را از طرازی لغز و زن آراسته
از پله قریب ملک کس بودن آراسته

صاحبقران

باجه

با مسبار آسمان را روی و آراسته
زان رنگبسم چون بدر کاه میلان
که چین در عا و ثانی دستبازی و زن
لیکن از ناماز کوه را می ناز بانی
و چه چون بر مایه درج نظم من و پیکان
در بین چون دیده غم چون کبی و زن
من بزرگچ عرشی بزم را و دوم طراز
پر تو از خط شاعی آفتاب انداخته
باغ سوری را با لاله سرخ بید انگشته
چون کعب اندر نهان شد درج یا قوس پیوسته
عقل چون زمین داوری و نای را و زن
کاین امید آن خادین کس خا و نور پیکان
شاه و لطیف را لعلی حکمت انگشته
قرب دارا کوهی کس کان نوال آراسته
با سمان کس که مان قرب نوا این شهباز
در هوای آینه جان مرمن آتش فیه
از نیازی که چه سازد بجز و کان پرش
لیکن اورا با شکوه از آستان دوی
شاه در با ستن مضی شد کز بین
اکو دستش با شمشیر کاه و زن

در لب علی کان سلیمان زمین خراسته
نبدی را هم بر بی بسم اهرمن آراسته
و زدم من کار پای خوشن آراسته
هم کین پا بر روی زن آراسته
در بیض با رکه عقد پران آراسته
در سبزه او نیز خراشین آراسته
او بسم جرم انجم انجم آراسته
پرده از ناز لعلی کاه زن آراسته
خال بوسف را مثالی پر پین آراسته
بسمی با نای برین کاه و زن آراسته
طراز بر روی و روی مردوش آراسته
کاین و قوس از دیو دیو را زن آراسته
ماه کنعان را کلافی پر زن آراسته
فی ازین شت غرت کس با و من آراسته
صفت اندر زبیت کاین پر کین آراسته
کار بستیم آنچه عقل مو من آراسته
از نوا می که چه کاه و دین آراسته
مرمر و در خاک پای خود وطن آراسته
عرصه خاقی چون کان بین آراسته
باز روی او سیف و دیو را زن آراسته

اگر شش از دای کسب با فریاد
اگر دشت بی شهر و بی سینه نیکو
کام در باغش بجا و کی غرض از دشت
با ضیق آسمان عالم ملک ملک
باید آن داور کردن فراز افراشته
بوسنان پر ای قدرت در سربلندی
لبسته از بخت نوی شه نیکو و نیکو
تا پدید آید و شش را ایضا در کاف
خروان و هر زنده بقدر توانا پوی
آن بچند از اهرمن سبزه جلا و نیکو
دو درین آن شریک ذوالجلال بچند
از به ناپاک ترا برین ناپاک زاد
از سببمان که فکر هر بنی دونا فضا
جز شش و نو آیین کان با چنین دین
از دلش رخ پس از نور بنی افروخته
هم برین آیین دشت هم برین شش
دای ملک آدای دارا نور دین افروخته
زان ششش پیش را داد ایضا در و کاف
اگر آن دم که سبب کز دار کارزار
آن ششش و با و کز در این نیکو

اگر شش از نور یزدان پیر بر آید
اگر جانش با فروغ و با سمن آید
شعش شعش ز تاج جگر گل آید
افق کردن چون کوی گش کز کز آید
خانه غر خواجی عزیزی شش آید
ز آسمان احشانش نترن آید
قدرش را از مده از شش آید
از بختین روز دای تاض آید
هر شی دانی ز دوی را بزن آید
این کجاست از برین ز دین آید
و هر حادث این قریه ذوالجلال آید
کان بکان مهر سه ناپاک آید
رای دیوانی کز ننگ بر شش آید
جان بهر چاره تن تن به تن آید
از ششش جان پس از مهر آید
مهر بر تن را چو جان از دین آید
روی قریه ای آمان لای آید
هم جای شش از دای حسن آید
سوی بر آن هفت مرد این چاره آید
موی های ناسکان سوی کن آید

اگر

اگر شش از دای کسب با فریاد
اگر دشت بی شهر و بی سینه نیکو
کام در باغش بجا و کی غرض از دشت
با ضیق آسمان عالم ملک ملک
باید آن داور کردن فراز افراشته
بوسنان پر ای قدرت در سربلندی
لبسته از بخت نوی شه نیکو و نیکو
تا پدید آید و شش را ایضا در کاف
خروان و هر زنده بقدر توانا پوی
آن بچند از اهرمن سبزه جلا و نیکو
دو درین آن شریک ذوالجلال بچند
از به ناپاک ترا برین ناپاک زاد
از سببمان که فکر هر بنی دونا فضا
جز شش و نو آیین کان با چنین دین
از دلش رخ پس از نور بنی افروخته
هم برین آیین دشت هم برین شش
دای ملک آدای دارا نور دین افروخته
زان ششش پیش را داد ایضا در و کاف
اگر آن دم که سبب کز دار کارزار
آن ششش و با و کز در این نیکو

اگر شش از نور یزدان پیر بر آید
اگر جانش با فروغ و با سمن آید
شعش شعش ز تاج جگر گل آید
افق کردن چون کوی گش کز کز آید
خانه غر خواجی عزیزی شش آید
ز آسمان احشانش نترن آید
قدرش را از مده از شش آید
از بختین روز دای تاض آید
هر شی دانی ز دوی را بزن آید
این کجاست از برین ز دین آید
و هر حادث این قریه ذوالجلال آید
کان بکان مهر سه ناپاک آید
رای دیوانی کز ننگ بر شش آید
جان بهر چاره تن تن به تن آید
از ششش جان پس از مهر آید
مهر بر تن را چو جان از دین آید
روی قریه ای آمان لای آید
هم جای شش از دای حسن آید
سوی بر آن هفت مرد این چاره آید
موی های ناسکان سوی کن آید

اگر

معجزه انعام عیبی از زبان بخشیده
غیر مشریم را از یکنین سر بر سر افروخته
آری آری چون عروسی بخود خواند
رخ ز مهر شوزن آید نه از مهر
تا که در میدان دل چایک سوادان
باد در این پهن میدان جاودا کوئی
در معجزه
بارب این جود است باغ دگر دگر بستی
بارب این دیران کن یک کس یک دنیا
بارب این زینش که با پرورده اند
بارب از سوز دل خورشید و شعله
بارب آرد و آرد هم برده با و کان کوته او
بارب این خرد که بخت خواسته است
بارب آکرمیت که بر بار و شش و دریا
کیت با این مایه جود از شهر باران جود
خبر و خاقان لغب و ادای اسکندر حبیب
اگر از خورشید را این مهر در بر باد
اگر از شمشاد چرخ را بر شمشاد
بست در چرخ ز شوق استانش آید
نام نام نامیش بر نام را نشان کند

دایه کوئی بخت شش در این کس
که چه احسانا بنی به دل و من است
مهر خود را خواهد از مهرش آید
مهر چه چرخ ز پیمبری عین آید
صوبه جان از زلف کان کوی از دق
در چشم چو کان شش کوی از آید
حاجه سیران
بارب این طبع است با دایه کوهر بستی
از چه با کجوریم این کینه و آه
کین در شش با غرض این عمل با غرض
کز غم پرورده کان چشم خون با غرض
خشک شد کاز لب و تر و دیده در بستی
خود چه بختی کرد که خواسته کس
ز در غار است این یاد و خوار استی
دو و کورستان و ادای ملک استی
کس بچل اندر هزار اسکندر و ادای
بر سر دیوار چرخ زاده چون غرض
اشک خوین سلق بر سیکون بستی
سوی کل پوسته آری جنبش اجزای
منش جان را از عطار و منش استی

نامشانی

نامشانی از ان نایت کز کف قضا
کج و کوه بر بر شا کو از کرم افتاد کف
ای قدر قدرت شمشادی که جسم قضا
افق است بر سر چون رخ بند بر استی
بر ز و سیم از کف جودت پس جود
نام خضمت ماند اگر در نام شای چشم
در شش کو کینت ای و ادای اسکندر توان
کوهر دی نامی از ابر و عشا و جهان
از چه بر بشد ز احراش حلا جن برین
از چه نماند ز احراش سلاسل برین
جمع چون بر که بر این سیکون نوبت
کاسمان در دم بدوش آورد و بر
از بر این نکته چند از خرد و کرم سوال
چشمان برق شرب را از اول و با این
که چه بنود که پرش از میده و سینه و لب
از بار آمد چون برق مایه از زمین
از این بود چنان ابر بهاری بسیار
که چو لبی عارضش برینده در سینه و لب
از این نام آق در ب چرخ برق افتاد
باز کفم باز کفان چو هر علوی کزان

نام او بر نام نام او را ان طغی استی
ای بسا واکه ما را اندین سوختی
چون قضا را بر قدر حکم خود اجزای
زان کرد و ان احزان و ادای
مهر و مهر را عشت برین از نه بر افغانی
نام حفت بولوب در نام طغی استی
کس کوید این سخن کز کجور و ادای
کشمی شبیه نو چون ابر و چون طغی
چرخ اگر که بر درت پسکی جان بستی
روح اگر که در هوای خدمت بستی
کفرا این شبیه بر شش را غره غرض
تا که کوید شش این هم در غور بستی
کای مراد و حل بر مقدار و شمشادی
کس نشان در هر شرب و ادای طوفان را
زان زمین و آسمان پرت و دنیا استی
تا که بر نام از ان چون یک کجور استی
راست چون در جودت مرخ ز جودت
که چو چشمن بان عریان بر سر استی
در کف شاه جهان شمشاد برق آری استی
عقل کل در کف آن چون و هر در دستی

آنکه در بزم فکر و رسم را با پر عقل	بر سر آن جوهر علوی بسی غوغا هستی
عقل بی زبان ز بهر شرک در اندر تو هم	و هم را با عقل و بر بان که چه آید هستی
هر چه در تحقیق حق آید محقق بر زبان	گذر از حق در حق او بر زبان گوئی هستی
گفت آری لیکت زان حقیقت که گفت	صورتی در زبر دارد و هر چه در با هستی
از وجود آسمان ایچا و آن آمد مراد	از صدف مقصود آری لاله لاله لاله هستی
با سحر را شد خود در سجده و غیظ کم گفت	ذات پاک حامی دین خسرو و نبی هستی
باز کلمه چستان شاین پر شایان نگار	کاشمیان بنام او را بر فلک جوئی هستی
که چه پروازش بود از نیروی رعنا	لیکت در جبهه شش که پرواز پرستی هستی
از دل بدخواه چون سر بر نه سجده	هم چنان که گشت خداداد لاله لاله لاله هستی
هم خورد از بهر جان خون دل جان	هم بهمان دلبران در هر دلفریا هستی
وصل آن را که نه جوشن طایفی از چرخ	بر که از وی که در با چشم خون بالائی هستی
گفت استغنی ز اعدای شمشیر باز پرس	آری آری جان این معنی دل اعدائی هستی
آسمانی آفتابش صفت اسکندری	وندران از هر طرف اسکندری می پستی
باز کلمه باز که زان آسمان عرش رسائی	کش بفرش اندر میان و فلک خدائی هستی
سر فراز افش بر بند پای پیش آید از لیک	چنگایش از شرف چون سینه سبائی هستی
از تماشای شگفت از و شاقان شکوف	کارگاه مانی آفر که مینا هستی
از دو غم پوست افش از دو سلیک مانی	بشت غلغله مستی عیان نه آسمان برستی
گفت و حکایت مجادین عرب کتب عجم	عرش فرسا بارگاه شاه ملک کتبی هستی
باز کلمه باز که زان کان کوهر کش کهر	از فروغ مهر و نور مد در استغنائی هستی
چون بدون آرد از دوزخ نام دادا کوهرش	کوهر افشان بر مجاهد از کرم دارستی

که در دماغ

که چه در دماغی است که بر زان و لیکن بر زان	زایشش از برکشش و آری ملک آری هستی
لوحش آید که بهستی جلد آید آید	وندران هر سو پر بر و نی جهان برستی
که با بسدی که بند و عقد با جاس شاه	هر زمان مشاطه حودا و ششی مد رستی
کاه با شد بر کهر دجی که از نا شاعران	کوهرش را بهم بت اندیشه پناستی
گفت طبع منت کوهر بر چه خوانی فاداست	که چه عاقل در شای خسرو و آلاستی
باز کلمه باز که زان خطبه کوهر بان	کوهر از هر سخن در مقطع و مبد استی
چون زان قدسبان از بار لعل و پنا	منطق روحانیان ز این بلند آواستی
چرخ را بر عقد با بدول قشاد از غریش	نابریان از او سوسن و ز بان گوئی هستی
بر منابر بهر جان کوهر بان و غلغله	در کلام هم بان نادان دل ترستی
هم از ان تجدد کوهر دوزخ از ذرات کین	هم از ان تسبیح خوان بر شنی از آتشی هستی
اعتقاد الاما بران بعد از غرایی نیست	چون خرافایض خرفانان بر پرورستی
گفت ای نادان غافل این سوال از پنا	ایچا و ایم و دود و پوسته ذکر ماستی
عاجز بی چون از شای ذات پاک پنا	از شای او دعا پیش آید و اولاستی
عذر من عجب است و زان بزم زبان شای	که چه جانم و امق استی مرح شای هستی
با دیارب راه در کاهت میر خردان	نایمیرا خردان بر سینه خضر هستی
حکمت چون مرکز و بر کوهر آن در اوج	نادر چرخ کرد مرکز جبراستی

در مع شای

و جاس میرزا

و یکت ای باد که گزاز بار خدای	آسمان سالی سرشت زمین نایبای
لوحش آید بی هر پاینه نوای بی پوی	عاطف آید سر بر کسکه قوام کرای
مهر که با بس نوزاد کوشه شینی بران	چرخ در کاه تو را حلقه کوششی روی

با دشمن تو دلش جان غالب
هر کجا میسوزد در تو بهی راه
من و بامت به پیرم چه ملک و چه
نه بار کانی تو احوال زمان نامه خبر
شاد است پنجر از مشقه اندوه آور
شیر بر رخ گل آئین تو کردی
نفس آن شود آتش سخن ناف غزل
شوخ چشمان بهی تو بهی میگو
آن بختی ازین آیه گلونه طب
تا بر افرازد ازین طلعت سینه مانند
کرکش بهی در سده در کا بهی
استان ساسی و زمین بوی بهی
چرخ سان پیکر و که بر تو خاک نشین
هم تو سر سگهان در به تو بهی
ز هر در ز هر کیوان ز چه اندون
کنج را جانای بار که دوستیار
نیت آن کنج پنجر محلی شاه که است
چون بغرور دین آن ضرور و دروغ
و اد فرمان که در این عرصه سینه مانند
پاس دادنده و بهی شهنشاه عیاس

خاک شکوی تو در غرور و دلخیز ساسی
هر کجا بیکرم در تو بهی راه پای
من و بامت به پیرم چه ملک و چه
نه با شکل تو احوال زمان نامه خبر
مردست پا خطه از کینه مردم فری
بوم بر بام بایون تو کردی
سایه این شود آرم ده بال
خوب و بان بهی تو بهی میگو
این بیکشی ازان کرد و بهی راه
تا بر آید ازین سپهر ساسی
کرکش بهی در ساسی و زمین
از بزرگان و سران با که در ده
گر چه از پای زمین در شان چرخ کردی
هم ز سر باران در عرصه تو بهی
چاک در بوده کردن ز چه اندون
کاژ و با حقه به پیرم تو جایی بهی
روز کین بهی چنان کنج تو بهی
روی بهی از سینه زبانی بهی
بر فراز اندیکه ضرور و دروغ
پاک فرزند بهی تو بهی

لایحه

که دنیا چشمن بار که چرخ شکوه
الغرض یافت چو آتش عام این قصر
خشی طبع عا از پی تا بخشش
بوالعقل ملک خازی در این جهان
چه ملک شیعی و نه باره قیصر و چنان
چه ملک کردی از و طوق نه کردی
چه ملک رحمت و نعمت با من آید
چه ملک مایه اودا ملک آید انوار
ملک و مایه اودا این چه خرد با و کوی
چه ملک آن که با کشتن تن نوی
استان بر پی آمل شان سلسله
بختی بی پروا و چو کوی دال شکو
روم در و لوله از سینه در اود
چرخ زخم سواران امل و بر انکن
چشم اودا چو نه ابری در ملک
و حشامه پیری و پیری جان بود
چه پیر از کرکش عام امل تو بهی
چه پیر کشته جلال دل بر تیره و کوی
چه پیر روح تو بهی کویان افروز
آن پیر بخت بهی خرم و ملک پرو

ز ان سر سنج چه خوش نه بل با زنی
زان ملک زاده با ملک ملک
بود این بار که از محفل شاه بیای
انکه بر و نکلش حلقه بکوشی در وای
چه ملک داغ وی نامه خروای
چه ملک ترکی از و حلقه کوشی
چه ملک بر بخش او تا غرور با پای
چه ملک پای اودا ملک آید بهی
ملک و پای اودا بهی سر زده لای
چه ملک آن که چو بر ابر سنی آید
روز کار از و در احوال همان بندگی
ز حاشی بی فرو و چو کوی زنگ زدنی
زنگ در زنگ از زمره و ابا وای
با ملک شپور و لیران ها و در وای
کوشش اودا چه لای و بی باک وای
عاطفه شهری و غری روح افزای
چه پیر از محفل چرخ و حلقه
چه پیر سینه شکو شش دم بر زده لای
چه پیر چنگ کربانش بهرام کرای
این با ملک چه پیر و وقت پرای

بان مباد که کسب سوار و آنکس قدم
 و متشنان را نه گران بود بکفر چندی
 طایفه ای چون به شایان بنامت میگویند
 تا زمین است با افریشان با دلبهر
در مع ذاب
 و نای مرغ گلش کمر بهشت برینی
 زارهای متقش بسیار کا و خطانی
 ز نوک خامه مانی که بود سحر کانی
 و لا و ران تو هر جا صد و فلک ز سنجی
 کفنه آن قی این را ولی نه از زنجی
 مثال جیش تو پیدا ز هر یمن و دیاری
 دل موالی مشون نه در صواب و خطای
 مثال در کشتن دشمن از زلال نهری
 ز شرم خط و لا و ز هر صیفه مغزمت
 بجشم نیر انعام که در رقص کوبت
 به خا و طای تو چون زار و لا زار و لا
 حروف خط خوشت در فعال صغر و زین
 صبا کزید نهایت هر ورق که کوئی
 ملک نژاد محمد علی شاه آنکه بکشت
 بر زک بار خدای که آسمان جلاش

بان مباد که کسب سوار و آنکس قدم
 و متشنان را نه گران بود بکفر چندی
 طایفه ای چون به شایان بنامت میگویند
 تا زمین است با افریشان با دلبهر
محمد علی میرزا
 اگر بهشت برینی بدان بیند فرینی
 ز قطعهای مصور کفار خانه حسنی
 بوز کما تو هر سو پدید سحر حسنی
 بهادران تو هر کجا که کشا حسنی
 دریده این دل آن شوی نه از حسنی
 کفار بزم تو ز پادشاه سوار و حسنی
 دم شوا به مضبان نه در چنان حسنی
 وجودنا ز کشتن از کشت حسنی
 سر بر کاک عطار و بنفش خوش حسنی
 بود زمین مونس ز رشک نیر کزنی
 به لام و بانرا به حدیث باقی حسنی
 سببا و شمشیر همه مانا در آتش حسنی
 کزین آنکه شناساه دست پاک حسنی
 بهر کسبند و در از بهر کوشه حسنی
 خبر آسمان نه بیند فرخوش حسنی

بزی زده لب نریت ز دای جیش او را
 بهرم باد شمشیر با هر برقی نقش
 زلف حور و سرامکت آفتاب دیش
 لوز در تو خود کشید و بهر دم حسنی
 بهرم خنده و لبش سر و دوشم و کازا
 بی ز کوشش کردون نه در ز کوشش
 بهایلی که درون جاه و صون و نزه
 به شوری که بهایلی حشمتش شوق دانش
 ندیده دیده کردون بهر کلا و کیش
 ز جود و بخشش رضا نمود جانی
 چراغ دره که دران شبان تره ز دوش
 دعا کزین به شایش که تا شود در این
 ز چشم اشتر به چن دام با کبشی
در مع ذاب
 چشم من دور از غبار موب و ادای
 باد روی آن جهان نام جهان چن کز
 نخل سلطان شایب آسمان چن کز
 آنکه از وندی که از کف کفایت را نیش
 ابر از آدمی دوشم بکرمیت بهر کوشش
 با د چون در کوشش آن بات آتش بهر

بی لطافت شوکت بهر شکلی و حسنی
 بوقت پویه جوانی بکا و خطوه چینی
 بهشت کرد فانی بهر سپهر زاده حسنی
 چه پویه بهیانی چه دوشی بهرینی
 که در کین کشتان بان بود بهر حسنی
 که بار هر بند آن بود بهر حسنی
 چه از دور و کلا نه چه از صد و حسنی
 چه از فانی آن چه از ترانه ای
 شوی بهر کشته تحلی بی بانه زینی
 بهر شرم نامی که بت شش حسنی
 فروغ دیده ایشان بهر خاک عینی
 لایک است که هر کسب بایه روح حسنی
 بهر سپهر و چهره بهش بهرینی حسنی
نخل سلطان
 شد نه بهر کسب بی و نوک چن کز
 چون یل نابل جهان چن نخل و نخل
 کاقاب شمشیر خا نه از فرنی
 تا آه ای باران بهر ساری که دلی
 حاست تا با آن کت فاض پویه بی
 بر زبان زده شش لایک تا با شای

پس نورد و دیکهان پری وی بی جا که	پنار رای ملک آرای او این چرخ حسن
جاده اورا با فلک نه خبر ندای بانی	ملک اورا با قدم نه خبر خطاب بانی
تا به طامات معشوقش ز غریب غایت غنی	چرخم رو با ت معشوقش نه خبر با شکر
رنگت جایش رفت که درون لعل پری	یا در ویش رفت جنت را به برقی و عارض
نام از جو دو نام حاتم تنگ طلی	جنبشی از چش او و موج طوفان شرم نوح
در سراسر عرصه افضالی او فلک نری	در حساب عالم اجزای او اجرام ثریک
روی مهر انگیز او و بخشش چراغ نری	موی خمر پیر او و گلش چهر زلف جان
نی که نشش کر شود کین تو ازین کیهان	نی ز یافتش کر شود بدخواه این کردون
آفت احمد کند و جیل پور ابی	پا چسبد در کجا به خریه و لاله سید
چار به جاده اش از جرقین سرنی	کو به اندیشش از دور با چرخم چون فشان
ز آن زمی لاینام آن لاینام استی	منظر خود بخت او را خواست می لاینام
مرکلت را تا ابد بنهاد در پین بیری	و اسب از اقی رزق افرویش از ازل
تا نباشند آن و این مرز و قی و ادوی	تا نباشد این و آن مرسم را در پیکر
در غمشت با شعار ازین او علی	در اعانت با قدر سرب را و طلیک
استمائی تحت را ز و آفتابی تاج	تا زمین روی ز بخشش آسمان قیاب
چرخ سهند از عطار در بر دل نور شبید	آفتاب روی آن کی نافت تا آخر جم
عقل بر من با ملک برزد کین چرخ نوی	با جدی و آدم چو ماه از اشکس را آسما
خبر نه دشت نا توان برزد و شب کر خن	صد بر از آن در او را سال و در ز رخوا
خبر نه در این سرخ آتش بی مندی بود	بان مسلمان این افرویش بر تر است از این
تا که نیستی که همچون واد کردی کردی	کر به روح او تلی و توفی محبتون

در احوالی

در احوالی خواهر ششاقی کایک ناز	در اورد و در خوش رانی باز با شرفی
لبیک اولی کر گزینی بر نشانی او دعا	تا که آری زان دعا روی ششاقی
جان ملک جو جو آمیز و جانش نشو کن	چون رها شد جان ز جوجان کشت
آن به اندیشان پا پر و زکشان پا پر و	آن به کاردان به کوه کشان بی پشت
ذکر نام شوشان مریوم و لاله شکر	یا در روی رشتن مرغون را در دخی
ملک بخششی بر کین از یاد قوی ناپند	روی و رای آورد دعا را بر در داری
تا که باشد راکش بهوشش بر پیران زود	تا که خیزد شادی جان جوان مردانی
بهوشش او با غنچه خوشش او بر راه	دست او با ساغر حم پای او بر گاه کی

کتابت ششاقی

کپت بیاد نور و ز می عالم ابرسان	رساند ریج و رحا فی قش از راج کانه
چمن از لاله و ریکان چو آمد و ز غنچه	کش و ز کلهستان از سر و دعوی رضوی
کلهستان خرم و گویا و سبستان ناز	عناد دل در نو اسبخی فماری و غنچه
بهر در پای کوی تا زک اندامان	بهر در دست افشانی پیرو بان سبانی
زمین را ملک بهرامن ز بخشش لاله	بهر ارا روی بهراج ز فیض باد و نیل
بخش کلهستان کل کند ز د چون یوسف	سحاب افشا تا ملک از دیدم چون کله
کوباد جبار آورد و روی یوسف کل را	که یعقوب چمن را چشم از آن کردید نور
چنان از یاد نور و ز فیضای باغ شک	کزد و هر قطعه فردوسی کند هر دو صد غنایی
حلی بسته بر کردن پر و دیان کوازی	حلی پوشیده بر پیکر عروس کلستانی
چو گاه در لبانی تا زک اندامان	چو سسکام خود آردا نکوبان سپانی
بخشش کت کلین مخزن لولوی برفانی	پستان نارین شد سدن با قوت

دیان چرخ بر زرد ویدم اندر کستان
شیش و گرم کتر بهر جا و را حور
به پیش رفت درگاه او افغانه باشد
بود درگاه او پر از این فیروزه کو نظر
همه ویران ز سحاری لطفش و آبادی
ایا در بارگاه است از شرفش باید و کیو را
ز ملک بند کانت که قدم نهند بر شرف
زهر رایی روشن ز ابروت کو شرف
چه غم پرداشی که بگر و کان را از درگاه
شرفش با نه عینی کس چون عینی سریم
کست لطف تو در بانی کند مهر تو جانی
بوقت زرم چون ساز و حساست ساز
ز ضرب دست تو از دجیدان کیو گواهی
اصد شوکت نمی چون بای در میدان
جسار خند و بزم آرا که دران
بوقت زرم چون کردی اسرار جوار
بود و شبت پیدان مثل قهر خدا و نی
بود طبع تو در بانی و شکام کبر بخشی
بر ازان بگر که هر زاکش از مهر قهر پدا
دو شوکت دشمن ابرو در تو از کرد و دست

بمانا کرده در مع شمع دل شاد و خانی
خدا بوسعت پرور سزاوار جهانانی
حدیث کالج که اوی و نقل قهر معانی
نزد که حاجش بر در کند و عوای کیوانی
بزم پیمان غم از سبیل کجاست و کجاست
یکی را چش فغانی یکی را شیر و دانی
که از خورشید دارد و داغ تو که در دانی
کند هر ذره خود شنیدی کند مهر و بیانی
که در پیش کند طبع تو در بانی که کجاست
خدا و ذرات کوسی و چون سحر عرائف
کند شیخ تو بیضا کند در مع تو نشانی
بگاه بزم چون آید گفت در کو کجاست
ز رنگ طبع تو ناله بایوان من شانی
اصد حشمت زنده چون کینه بر او ز کجاست
کفایت کرد به پیمانانی شایسته مانده
بگاه بزم چون باشی نبای عدل مانده
بود و شفت با جوان مظهر الطاف زنده
بود رایی تو خود شنیدی و گاه بر تو نشانی
هزاران آفتابش در دل بر ذره پیدانی
سجده چرخ منم که هر تواند باشد نشانی

لا اله الا الله

تو که پاکین کوثر شود که چرخ جان پرور
بگردون چشم را که زانما از جوار آن پرور
در رخ آید مرا کاسان و چشم تو جان زنی
بودر کسب برق شیخ هستی سورتی
بوقت زرم چون کرد و زمین را چه و کجاست
تو در هر پیشه پس از کن شود بر صوره و کجاست
جانی ز شش که پیکر زنی بر این کجاست
سر از سر پند ازی چوست میر و کجاست
که از آتش غیر برق افشانت می خرد
بجز روح تو هر مدی اقا دیل است کجاست
عروسان مرا در جلوه خاطر بود پنهان
بندت چون که لاین عقد است حاجت کجاست
پادشاه مانده امش با ز پیل دولت کجاست
نادر در جرد بایک کین من شش
چو پید شد عثمان و دل من کینه و شش
بجز غم غم دستم بر دانی چشمن بل
از با و شکر لطف مرا جز این امید من
من است که که از مهر و ایت به پیش من
من آن بودم که که از لطف بر من کینه و شش
فرزندی صبا لب از شاد دست و کجاست

سواد که ز هر چه من شکر کند که غار کجاست
مزن بر تارک او شیخ کین کاه خط را کجاست
که کبر و آن بدوادی سستانه این بمانی
کند با غم من هستی اصد ای تویر اند
بگاه کسب چن باشد هوا از کرد و کجاست
تو در هر سوره شیر او شن کند هر بره و کجاست
کافشی اجل پرور زنی تا نیت زنی
بلان رجب که ازی جوی مندر اند
کند کونی مثل حجاب اصد ای تویر اند
بجز وصف تو هر وصفی و ساد و بی شش
بزم مدوی و بزم بوی و شش بوی و کجاست
که وصل آن پر و بویان بایشان و کجاست
مین تازد و در اسبده آسمان از شیر جوار
ازان در شش بزم ز نرادر پرشاند
ای ز سم بادشش بر و پستان کجاست
که در هر گوشه اشش بدست دیا طبعی
که شش بر کن را آدم این کرد و کجاست
شده از غیبت من چون حرف بل و کجاست
ملک سرودی بر سر شش تلخ کجاست
چه حاجت ای که که مهر تابانست نور

تو از دگر چشمت را دی و لفظ کجانی
بگیتی تا بود و لعلت عالم تا بود عزت
بود از دولت و عزت بر اندیش کجاست

در صبح

زلف تو بکشد باز دست بجا بکوی
از کج جان شکار از رخ چون نو بهار
روی تو آینه یمن خواند کل پاکستان
ای منم سپهر چون تو ندیدم و ک
چشم من و لعل بار کرده بر کج
هر که می عشق خورد و داد و دل
و پیشش سر و زیت داده دل
ای بت سین برن پرده ز رخ کج
لعل تو کا کسختن و بزود در عدل
سرور آصف نشان یاور هر دو جان
آصف دوران چین آنگه جبار ازین
آنگه ز اوج پیر سو ده خاک نو چهر
از قلم تا مرید زهر کشیدی دهر
کرده بکا فور تاب جنر سارا آید
بجو خفا مات گرمی سبک است
حسب از انم عجب چه تو را بولیب

تو از بحر را کرد درون قطره کجانی
یکی را از کف قاری یکی را از جانی
یکی در قیاس کینی یکی بر جت سلطان

بیرز حسین

حشمت تو بنود ساز سجد سامری
عزت صبر و قرا عزت خود پری
خوشان خواند از ان کل کج دهری
در به خونی نمر و زهر سپی بری
کر به ابر بهار خنده و کجک دری
دشمن کی بشود عشق تو را سرری
پدل و پا دین دست کشته بر کجری
تا شود این بجن سبکده آذری
چون کف نقر زمین وقت سخاکری
مشتر غل جهان مطلع نیک اختر
سبط امیر حسین سعدان و انور
شام و صحر ماه و مهر در بوسه کجری
کرده چرخ مهر تو به زار اشکری
یا رخ آفتاب نافه شکستری
خشم سید نامرات خوانده اگر ساری
بود به روز و شب سکر چنبر می

نبت از جلال

نبت تو از جلال از بنر و از کمال
سخت ایوان تو چاک در بان تو
بسج سادات کرانه تو عالم بلند
وزد بود پاسبان کرک غم ز کج
هر چه بلندی که سپین ملو تو هست
پیش رخت چون زمین پای کرد و کج
خرو کردون سریر پا در شکست کج
چرخ بر این پای است فضل و زینت
از پاک کمال برده تو ماه و سال
هر که ترا شتی کشت ز چنند بری
خدمت و دیوانیت رتبت سلامت
با دهر مرز و بوم زیر کجست چوم
منبت ای بر سر منبت ای و او کج
سکر که باز و فرود قدر و بنا کرد
چند دی ای جبار غرض بنر با وفا
چند سرائی سخن شرم کن از غش
ب زشا با ز بند دست دعا کن بلند
تا که بود در زمان نام زود و زب
خشم تو با دایسیر کشته ز بیشتر
حشمت اجای تو با و پهای تو

شبه و نظیر و جان کجاست بری
طفل و دبستان تو مهر و موی بری
تا شده ای از جنت صیت جانداوری
خلق مبد امان مشبه بود نهری
قدر تو هم در شکست ز غلک چنبری
از خلقت عیش مت در تار برتری
ابرش کرده ان پیر در پست لکری
پست ترین آیه ات معجزه شاعری
تا میوه فرساجال خاک نقین آوری
ای بر لب ساهای وی کج سجدری
صحب سلطانیت سر بر تو زوری
ملکت بند و روم کجاست بند و بری
و انب و فی اگر چرخ زود و پوری
کر ز سلیمان ر بود اهری کجتری
بست خرف پا به در نظر جهری
تا کی با صفت من دعوی کج آوری
کر تو بنا شد پسند لاف زبان آوری
تا که بود در جهان کجتری و متری
بر سر بر نا و پیر با و ترا سروری
برق اعدای تو سو کند خجری

در صبح

صبای

صنعت صبح است یا صفای صبح
میخیزد آفتاب روح پرور صبح
زیر حشای لفظ و شایسته صبح
اوست بامایون بای و شایسته صبح
از پاکب کمال عقل نخستین
برفن آرد بر آرمی سستی
که جهان پر شکوچوشت کز غایت
تا بچکان طبع او نای غن زد
در صبح دهن بنوت اودا
خون بدل کند آهوان چش
کشته بخل خط و خطان خطانی
ما طهر و سمع داده جذرا صبر
پر خرد که پر خرد ای جهان آ
از پاکب بر نر چرخ عطار
اوست شمشاد ملک دانشمند
روح معزی و عفری و سنان
نظم نظامی که شایسته غن زد
خاک درش تو نیای دیده و دا
بسپو و خاست چن بر نر چرخ

عقل که او ترسهای پرو چوشت
جست زمانه نظیر جام جهان بین
آب خضر را که در نیافت سکند
جسم لطیف بود چو روح مجرد
خاشاید دوش آسمان رفیع آ
طایر بهیضا شود چو مرغ سیجا
مرغ سیجا شود چو طایر بهیضا
مرزغ بنر بهر و خوش پروین
ناز غم اندوز بهیچ شام بداند
دولت و شمشاد که بت غایت
مانده با مید و صل جانم و زمین
که پیشش بر نر شاد و کرد
خواجه کسی را که اوست یک کرند
بسپو طایر که کرد و شمشاد
از چه نر و اعمات از بهیشت
خدمت و دست کیبای سعادت
چند شاگرد ای صبا که باشد
چون که بخت غنای او بیارت
تا که کرب زاید از بهیشت
محنت و مشرت ز بهیشت و با

در بهر اد راه و ترسهای صبا
بافت منبر جهان نای صبا
کو که چای ز خاک پای صبا
بوده کوشید جان نای صبا
کوشید از دامن روی صبا
صبح کند سر چوید رضای صبا
شام زنده چو در هوای صبا
خوش از زمین نای صبا
صبح من از بهر غم نای صبا
شام و صحرایم از نای صبا
تا چه کند بهر جان نای صبا
بند از آستان نای صبا
در و جهان حاد بیکای صبا
طایر روح است در هوای صبا
کرند سرون شد از نای صبا
خاک شود ز نای صبا
لفظ ترا خدمت نای صبا
دست بر آرد نای صبا
تا که طرب خیزد از نای صبا
محنت اعدا و اعدای صبا

در معجب

شد عهد نو بهاران بر شاخار مانی
تو نیز گلک و دفتر گیر و درویش
آفروری که کردون نگه داشت
مهر مهر خوت عبد الرحیم خان بخت
روشن دلی که خورشید از غلغله
در عهد عدل و دادش بود فلک
از قهر او که دارد حاد نا امیدی
بسم باد نو بهاری چون مهر خزان
چون پانصد میدان بسکام چگونگی
بستش بر زم بهرام از عهد و زمان
آن را که آن خداوند باشد پناه
هم امر جاری او بر روزگار نافذ
بر داشت آسمان نشانی را که حشر
باشد جهان جایش از بس و حیرت
بر سالان در لیش نایم و در فغان
در کاستان مال بس چو کشت حید
چنین او هزاران کشت از نو
از فیض ابرو دوشش بدو که نوز
کردون زخم غباری بر غلغله نشانی

احسب خان

چون بار بهر ایوان بخت نو بهاری
تا مدت خداوند بر صفی کنار سی
طرز سینه جوئی زدم بستم شاری
خورشید بر در او ناز و پرده داری
بزد که نام در پرده تو داری
جز ناله غدا دل خرنه قمار سی
از لطف او که یابند اجابگی کاری
هم صحر خزان چو باد نو بهاری
چون جاکند با یوان در وقت بیکاری
بستش نیزم نایم در بهر که جاری
از عادات کردون آسوده گردی
هم حکم نافذ او بر عادات جاری
اگر روزگار شش ترا که خواست
خیل خیال آمد در حش حصار سی
سیلاب دارد او پرست پیاری
تا ابرو دو کرد از دیده اشک
سیلابی جو داد و کرد تا جای دعا
هر کس بخت دل کشت غم امیدواری
تا جو داد و آرد از راه غم ساری

یا رب تو شد و دانشش که صیقل کرم
بهر ششیدان بیا در که کرد
چون کند پیشش نفس زد گلشانی
نافذ دم بجوش بسته از منافذ
آبش بود مطهر چون آب زندگانه
از آب جانفراش کاهد جو روح بند
القصه یافت اتمام آن بر که تایید
تا بچ آن طلب کرد چون از صبا نقره
ای آنکه دشمنان راست بر دل
ای سوری که ممتاز از سروران قدری
چون روشنی بدش چرخ بی شکرانی
ز مقبری ز غافان ناز و ولی بکوت
بنور عدالت از باز و بسته در حقی
اوصاف آن خداوند به صبا بیایا
کرفی المثل ز همان کرد و داد
از محبت و ثنائش خوشتر که لب بیتی
تا از سودا بستند خلقی بعیش و عشرت
پوسته و دستانش در معیش و کامرانی
در معجب
بموا شد تا بر باد بهاری

ز آینه خمار بر زنجار سوکادی
کش او کند بختر از لطف خویش باری
چون چشمه جانش آبی ز غم سکوادی
جاری زلال خورشش سواره از جباری
خاکش بود مطهر چون نافذ تازی
و طفت آب جوان پنهان ز شتر ساری
از بن بحث میمون از فیض لطف باری
پرست سلسلی نوبن بر که باد جاری
دردی و درد جانکاه زخمی و چشم کاری
چون احمد از مباح چون عیسی از حواری
چون جاکنی میدان کوی پیاداری
قبیر بهاسبانی غافان پیاده داری
آهو ز دودت از کرک آهو در دخی
گر قورنا نویسی در عمر باشماری
شاید یکت از هزاران از اوصاف
و آنکه پی دعایش ولی که کف بر آبی
تا از کسب افتد قومی نزل و غبار
سواره دشمنانش نزل و غبار
صحیح علی بن مرزا
دلایر چون نافذ تازی

بخت شهابت در باغ و صحرا	بنای بسیار از ابداع کجاری
زمین بر کین جوارب ساین	مرز و بر زمین زرا این برای
بهر شاخ کین غرضش نایل	بهر سر و عرس فغان قاری
بجای نایب کین در شاد و غنی	ز دلما می سکن بر دو کوئی
بکشتن ز ترویح باد و سپی	پرستان ز تائیر ابرباری
دم عبودی ناله اندر شاد	زالال حضرت جاری اندر جاری
شده در چمن جاری از لاله رمل	چو از روی خوابان غوی شرم
عیان روی شیرین و صورت	ز کاهمای سوری و الحان یاری
فرح بخش چون باغ و بوید	دلا و بد چون چرخ چنا صحرا
شد از بس جهان تازه و قهرم	بر دستان از زمین غمر سار
بکسار و دید گل بوستانی	پرستان و دلا که کوه ساری
بها و نخل است ملک صفای	بهر مسبار است عود قاری
بمانا که با و مسبار و ام کو	ز کاکت خداوند من بکساری
محمد علی میرزای هنرور	که رویش بود مظهر لطیفی
خداوند کاری که کرد و نیک	جز او را نام خداوند کاری
بر اندوه بالشت حکمران	طر از نده مسند شهر باری
زهی سر فرازی که از پیشیت	ز محل کشته چرخ کرد و نیک
حتی حبس کون که بنگام کوش	ز غرت شده ترک کرده نیک
که پان زنده پاک در فغان	بهر صبح هم چرخ از شرم باری
کند رخ نشان مهر از شرم	بهر شاکه در حجاب نواری

زمینی

زمین و بهر سطح است و چاکر	زمین بر دو فرمان و حکم نو جاری
کران را کنی امر بر پی سکون	درین را کنی منع از بقراری
زمین چون کشت کرد از بزرگ	فلک چون زمین کرد از پایدار
ز کردون که دهنه بهرام و دهر	بصد شو قندی و امید واری
که آن را بیکت و شاکان نیک	که این را بیکرک جوار واری
یکی سال آمد و ثانی و ثانی	یکی روز و شب در جوار واری
شود سرور و هر دم از کشتن	نهی برین و دشمنان تو تباری
که از سوز جانگاه آن بت بر دم	شمارند عمر ابد جانشیناری
بهر زم تو نایب دلفری سبکی	بغیر تو بهرام در برده داری
بود بجز ژرف کهر زای طبعیت	چو در بای اندیشه و پیکاری
ز هر موج دما کن بستی کند	ز زمین جوار هر زروشن در
ز دلکش کهر بای بخت و نیت	کهر چون غرت شد ز پی میناری
بهر دم بنان تو از کاکت زمین	عروسی شایب بسین عماری
که از زلف شکیب خدا را بای	دل زار و امنی بعد از خدای
دم صبر و شکر امانت	کند روح در جسم افسردگی
چون روز شب بوده بر است	بصد نماند بصد خاکساری
با خذ و فانی سخن کوی طوسی	بکب حقایق حکیم کجاری
تو چون احمد و مستران چون	تو چون عبی و سروران چون
سر و پیش عقل تو که عقل اول	و بدست خود بنا قصر عماری
زمانی که از مرز لطف خود	بجال صغیان سکین کاری

کند صوره بازی کند بر که
 گیتی طوق بر گردن شیر کرد
 جلالت مدارا سخن راست گویم
 و لم سسته دارد زانده و مشت
 مند بر لبم زهری و زهر قائل
 بود و زکار من از کرد و شافع
 ز نرا و چرخ مقام مرشد ده
 زنده سوج طوفان خون درین
 نه طبع مرا و ذوقی از به لکون
 تنالم بکن از جفا بای کرد
 از ان تا با کونان شایسته کرد
 کنم که از دل و جان سپهر
 ولی طوطی طبع و سنان که ادم
 میبکشت تا شمر که یا ز بانش
 عروسان و دوشیزه فکرت من
 تن بر سر از کون و علل
 در اندامشان پیوسته باید
 الا ناکه از سعد و بخش کاک
 محبت تو در عزت و کرامانی

در مع نواب

حسینی میرزا

در بیخ و درو که از دور چنین زنجاری
 که ام آهسته دل که در زمانه زمانه
 بر آنکه شیشه اویت هر خردی
 زمانه را بنود شیشه و خردی
 شد از نظا دل دوران دلم نشی
 که داد رشک و بان عروس نشی
 میزم عشرت ایام از جگر نشی
 نوازی نای کند نایم از الم نالان
 نه در افشای جزیره اندیشی
 شمع ز جلیه راحت ز جور آن عاقل
 عجب مدارد که ز کوشش سد مهر
 سپیدی نشود که کند بجز سپهر
 نه مری که بگوید دلم ز دلشکی
 سرور و دیر هم چه نوحه و شبنم
 رنجم تا زود جان نبرد و غم دل
 مباد نامم رومی شادمانه را
 دلم چه کرد و پیرانش چو دیر غم
 بجای قطره باران پیر شد جبهه باز
 بعضی دوش شایسته ز آسمان که دم
 چو مفضل دید کونان را به باران گفت

ز رنگ غم شده اینست و لم تباری
 بریز رنگ غم از آسمان زنجاری
 بر آنکه پشه اویت هر کویاری
 ستاره را بنود پشه خردل از آری
 شد از ثابین کردن شمع زنجاری
 که گشت غیرت چشم بخار و فنجاری
 بمفضل طرب و هر از دل فنجاری
 سرور و دکنه رفم از غره جباری
 نه چرخه قدمی جز در دست قناری
 دلم ز غم عشرت زد و در این عاری
 سیاه بختی من مهر و ماه را تباری
 لباس بخت مرا آفتاب صغاری
 نه مری که بر سر غم ز غمخواری
 نوازی نای بگویم چنانکه و زاری
 غم بجان غمین تمام است پذاری
 بدیده ام تره کان میکننده صغاری
 ز دور دایره آسمان بکجاری
 بکشت زیر دم آفتاب از آزاری
 که تا بچند زد و در فلک کشم خواری
 که ای زجیح مکتوب و در کوناری

پس روحی نسیم دهر و دنیا هوت
طر از ملک شنشاه شت براد و جن
وام ملک و ملت نظام دولت یکتا
خدا بجان جهان آنکه چون پهر برین
خلات او بکیمان دایه کران جانی
حرارت سخطش بحر را کس نه بران
زنی جمال تو پرایه جودان سردی
ومی نه خاطر تو خالی از کهر زان
بلی زشتا بری میت راج در بجان
شوند چون تو عزیزان پلنگ فرجانی
خرام زانغ شود که چو جلوه ها و سوس
ملک ز صلی تو خواهد چسبیده اخوانی
بعد عدل تو نه فرمای درنا
پو عقل حکم تو بر جان شیخ و شایه
ز شرم خلق تو کمرشسته باد نوروزی
کنند اشرا بکم بجزن که دون
بر بر دایض تو حکم بکشن فلک
سهر خشت زران و آفتاب درود
دو که کسب عطا و عطیه کان که کنند
کنند به نزدی نوای بنی شمع کرم

اگر بسایه نور شید ملک رو آری
که ثانی ملک آمد بملکت داری
که جوهری بود از عدل و رحمت باری
جهان گرفت بعد شش کم ستکاری
رضای او بزبان مایه سبکی داری
لطافت سخنش روح را دهم باری
ز بی کمال تو سر مایه کوه کوه داری
ومی نه خانه تو خارج از دهر باری
بلی ز نفخه بری میت ملک تباری
شوند چون تو حریفان پر بیک کردی
نوای بوم شود که چو نوبه ساری
ملک ز جا تو جویه بلند مقداری
بر در و دود تو نه غیر چک در داری
چو روح مهر تو بر جسم مرد و زن باری
ز شکست دست تو در که بر آرداری
برای خسر گفت در همی و دنیا ری
چو روزگار حزون و اده تن بر داری
بهر طرب که جود تو که دهم باری
در آسمان گفت ثانی و بسیاری
مهاجران تو روزگار انصاری

فانده ای که برت فخر دوده آدم
بغیر طره و لاله و دیده جانان
چنان بکوب کران دغه در دست
ز بس پرست کریم تو بسم و زور خوانند
روان امف بن بر خا شود ایران
چنان ز ملک تو آسوده ملک از غوغا
اگر به پیشه کین پنج دشت کنند
و کر نه ذکر چهل تو روز و شب گوید
بدان خدای که از ملک بجز آثار
بر آید بیک که از حاشی بی طاب است
پیشد رخ نماز کان استانی
بدان شراب مروق که در پالارد
بدان شاد که به چشم و زلف خواباناد
باشک دیده و خوابان بوقت سرستی
بر شش لب شادمان نوشادی
به لطف بی بیکان در اول پیوند
باز روی زلفا که کرد یوسف را
بدان سبب که بر د از دهرت بپیماید
بدان که داد مرا چاکری و درویشی
که با تو ام بود از روزگار خرسندی

بروزگار تو در روزگار خداری
بعد تو نه پریشانی و نه چاری
که خود بخواب نه به داری پداری
شدند در دل جارا از شرم توار ی
چو بر دساده پیر کام بکزاری
که ز ملک خود و دستان جان بیکاری
کنند بجزه بفرق سپهر فشار ی
کنا دسبزه زاهد بچشم زما ری
ز روزگار بر آید رسم بهاری
فراز کید که از جنمای زنگاری
بیک بخش قد شادمان بفراری
فروغ باشد از چهرهای گلناری
بر آید که نه فرسبند که و طاری
بر شکی دلستان بجا به شیری
بآفتاب رخ کوخان نورخاری
بست عهدی خوابان در آخریاری
بشد جان و دل از ناگش خرمیاری
وزان کشاد و بگلشن دکان بختاری
بدان که داد ترا سروری و سلامی
که پیشوا ام بود از کانیات پرزاری

بخت تو گمانم بود باستانی
جهان چنانچه از آسمان کین بود
غمی کند بهلم هر زمان ز کین غم
چو مایه محنت و اندوه که هر زمان به
زیاده کوئی و دلمان و دودن و آنگی
اگر بجز تو فقیر و غمت معذورم
مدام تا که شب و روز و ماه و سال
برین بخت تو سواره چرخ ناموار
بگردم تو که دانه ثابت و سیار

در مدح تو آب

چیت دلا مایه نیک خیری
آنکه سپارد ز صل از آسمان
آنکه بر این غیر فزونه کون
آنکه ز بیم خطش در سپهر
آنکه نردش ایوان او
آنکه بزم طربش از آسمان
آنکه بی ثبوتش کشته
آنکه بیدش کند از عدل او
سر در جسم ربنه محمد ص
آمده در چرخ حکمت اسیر

بفرقت تو حیاتم رود به ثواری
هزار زخم بدل دارم در کار
تبی شود به شرم بفرس غم تازی
بجان دارم از سفاکان باری
فراسم شده آیین بفر کثاری
که این گناه نباشد ز سلسل بکاری
به نشان تو که دون درشت خای
به دستمان تو یارب رود به باری
چو کرد و نکر خاک آسمان پرکاری

محمد علی میرزا

فر جهان را بجان پاکری
حاجب او را ره فرمان بری
گشته نباش خطب شتری
مغز بهرام کند محب بری
بر سر تو نشسته کند افسری
زهره خرامه بی روشکری
تیر و پیری و دنگ و شری
نارکتان بر دل بر شتری
ایک بد است تو نرد سردی
مگردن این ز ملک جبری

کارگران دلت اختران
از بی خرج کف تو ماه و مهر
خاک دلت در بی کل بصیر
زهره بفر تو کند سطر بی
در هر عر و کسی شده آراسته
به شایین نشان بشکر د
تا که شده باز دی داد تو باز
آمده از باس قوی دست تو
حاتم طی را شده نام از تو طی
کستر تو گشته بر دستران
خاک تو از لطف و عنایت چن
مهر تو سر دفتر فرزانگی
رایت تو با فلک افزوده
پایه قدر تو خاک به از ان
دست بفر چو کشاید کلیم
خشم نباشت شده مردانگی
دو که اعدا تو از یاد برد
دو لبشکر از آن ده که کرد
چو ز خورشیدی آن کن که کرد
تا توانی گذر از کرم

ایش بزرگی و بلند افسری
کرده شب و روز کبر پروری
مشتی از چرخ شده شتری
ماه بزم تو کند ساغری
تا که او را تو کنی شوهری
در کف عدل تو بگفت دی
صعود به از است بیا بگری
کور و غفصر بهم البشوی
از چرخ این کرم گسری
بست بی کسرت معتبری
ذات تو از کبر و نکایت بی
کین تو سر مایه به کوهری
آمده محو آیت اسکری
خشم کند با تو اگر گسری
پای نهاده بر آن ساری
چون به بنی نامه پهنری
معدلت کسروی و بسنجری
در در دار تو را داری
چو خداوند ز کجالت مری
کاین بر بگذاری و خود بگری

جام زار ز کف مرده و زنده	جام جی کو ز نور و زوری
خوش بفر بجان بشکر نانی	شهره بهر شهر بنام آوری
سود غریب منت یا زار دهر	نام کو کو به کنونی غری
کرده و لعل لاله صف و افکار	گردش این کسب و بیوفی
سود غم از کسبت غریب که تو	کسبت غریب بجان بشکر
سبزه در این چادر صدام بری	خود در غمت خلقت شدی
بود از این پیش زار و بخت	داد و بهیمن ز ویش آوری
کرده کنون چرخ مقارن جود	فستق از زود فضا شدی
شع جاتم برده حرص است	این سخن از من بشمر سرری
ساخته ام لطف تو مشتاقان	تا نکند چرخ بان هر صری
بعد خدا لطف خداوند کار	گر نکند از کرم یاری
کر و برادر خلقت از استیم	کافت جانم شده دالتوری
تا که ز آوار شود بوستان	رنگت ده کار که آوری
دود دولت ز تو سر بر باد	تا با به زان بجان بر خوری
هر صبح میرزا جلد و آب	مستقل الدوله
کیم من بشهر صفان ابری	فرومانده بنوا انی غری
بز بجز رنج و غنای بند	بزدان چه دو با سیکتری
بخواری و حرمت جدا از دیار	بزدلی و اندوه دور از شهری
باند و رنج و الم پستی	به پند و جود و دستم پستی
خرابی بخواری بچخ خرابی	جیری بکسرت بروی صیری

زبان در سینی جوان دشماله	خاندان پستی به در پیری
کر کار موران ولی کره ماری	کله کوب کوران ولی شری
بسبون شنی از که آشفته	روزان می در سائیزی
زبان دیده از ناب کعبه عقی	لبه لبه از آب جوان عقی
دو عالم نو بد ز دودم سراسر	کر از عشر دوم سرایم عیسی
حاکم اندای بیک باد سحر که	که آنکه ز فطری و از غری
ز کشتد بکوار های ر سولی	ز باران چاران بهار کپری
با سر اسر سوز و لبرامی	ز احوال پنهان عاشق غری
ز عاشق کمی سوی معشوق پکی	ز معشوق کمی سوی عاشق غری
کمی در چمن پر مین و روشنی	کمی برین کاروان غری
کمی کسید پرواز کبوتر باغی	کمی باغ را حلقه پوشش از غری
ز شفت بهر پیکسی مهربانی	ز رحمت بهر جسته و یگری
بریدی چو از هر ز جانان جدا	رسولی چو از هر بجران ابری
یکو با شطای بباط هنرا	ارسطو بهالی فاطون نظری
یکدودن خلعت فرو زنده مای	با و رنگ عرفان فرا زنده بری
ز اشارت دیکین بهال کالی	ز اجات شیرین نظیر ظیری
بنظم روی و کبشار تازی	بجز را جال و عرب را جیری
بی کم بود بجر با بجر جودت	باب از سراپا بقدر از دیری
شب در دوز بهر سلم فاطون	که بود چو او بهر روشن غری
کند جای در محفل دانش تو	چو طفلی سیتی جوان نزدیک غری

چو افلاک فضل تو آفتاب کردی
 به عالم نه شبیه تو حکمت پروردی
 نه عیسی بن مریم
 وفا کیش یار در این شهر باشد
 نه مارا بهر شما پا بردی
 چو کاشانه ام قنبر آید بکاشان
 بهم از بهر روی بهشتی عالی
 ز ناله شمع لاغر آمد چون نالی
 درین شهر کا باد باد همیشه
 بهر صفت نبوی و دوت عظیمی
 بجز از عظم است کلک هزاری
 ز غیبت شد چنگ از چنگ بهر
 بود که به هم کف شرم بفری
 کتابت ازان با تو که مکرده
 که از مهر پرورای عالم نداری
 مبرو و فغانه و فادار مردم
 که بنگارم این را بهر نکته بخی
 که در پوختی مرد سبب را
 بهم این بهشت آبا دین بهشتی
 ایادیه کا نبر روی تو روشن
 چو خورشید در تو کرد و در دهن
 کپتسی نه مثل تو در فتنه بفری
 نه سوسای ابن جعفر
 حرم تو بر پنهان میری
 نه مارا بکشت شما و سیکری
 بجز ز فتنه آنگاه مزارم کوی
 صفهان کشیم بود چون میری
 ز زاری زخم زده شد چون پیری
 ندارد کدر منعی با یغری
 سخن بهجت جرمی و جرم خطی
 هر برش بشمار و کشتن صبی
 بگردان بس که ز کلک میری
 دلی در نواز دی دوان بفری
 که چون من بزند ان این غم آید
 هزار میر پر وانه من بکری
 که این دوست پر ابر میری
 که بر ایم آید را بهر نکته میری
 که دانسته و ملک میری
 بهم این چار و زار و نظری
 اگر چه حیرم اگر چه کسری

دلی عزت او در نقصان پذیرد
 کز رکن میر کا و کا می بسیار
 بود نانش از لافای قشاس

در مع ذاب

حسین علی میرزا

ای خاک پاک پایت چون آب رنگینی
 ای زان دوازده شاه نام تو که شکی نیست
 ای چرخ ز شامت در ظل بادشاهی
 ای فارس را تو فارس قادیان کردی
 ای ملکا، مالیک ای ناظم ممالک
 ای مطیع کرامت ای منبع فحاش
 ای نامی سکاره ای مجی مراسم
 ای عالم بزرگه ای سر ملک داری
 ای موج بحر قدرت ای اوج چرخ
 ای ملک از تو بحر رسد از آفت زینی
 ای رودخانه نعم را چون ابرو بهاری
 ای سود تو چو بسا در ساغر اما کن
 ای دافت تو کافل بر عزت عالی
 ای در پو تو به آب پرورد دای میری
 دانی که در سخن را این ناتوان توانا
 کلکم چو آذر آرا سوز در دوان آذر
 نشیند اگر منعی با یغری
 که چاره آید تو خوار کردی
 نشاط در دوان تو شدی بفری
 ای آب بگرد دست چون شمع افرونی
 از سیمیش اول از آتشش ثانی
 ای ملک جرم زنجیرت در بحث فرمانی
 ای سر را تو فارس قادیان کردی
 ای افسر سعادت ای اثر بانی
 ای آیت هدایت ای بانی مانی
 ای معنی مکارم ای صورت معانی
 ای عزت زینبی ای کج آسمانی
 ای سر عقل اول ای راز معنی ثانی
 ای دهر از تو ما سون از هشتادانی
 ای دو حلقه را چون باد میری
 ای جو تو چو پنهان در نظر آمانی
 ای دخت تو شامل بر راحت دانی
 ای در کف تو پی بستک درد دای میری
 قاف در هیچ کونی قاف بهر صبح خوانی
 طبعم چو آفرین را در دینان دانی

انجا که من بچرخ در یاد سپردا
چون زلفین داشت برناز و کرم
بر به کمال جایت بعد از سنسار
زی فیه چون که ایان یک شش قیاس
از وصل هم که بران ارکان شیشی
ناری زبانه دیت هم شعل سببی
خامش جبار کفار در پیش چرخ
ای آفتاب دست زاری سحر و ادم
در نامه بر زکات خواندم که بر این
از سطلی نه شایان از چنگی نه چای
آری بر دکان مانده نام دار
ای که بجز نامه در حضرت نباشد
در دست خداوند بر بجا کشیدم
در این لطیفه بگر از این دقیقه گذر
ناست و هر پایی چون در در پایی

در حج و اسب

بنایا ده محمد حسین منسج رای
بیکانه که بر دایه جد و دولت وین
لگو شمش از پای آفتاب سپهر
بر صده که سایش ستاره پی پی وین

انجا که من مستم کرد و نماندانی
ز پیک که باره فربا آفتاب رانی
ای چرخ چیر وستی ای مهر مهابی
زین دوده دود اندر شعل کبابی
بر خاک تیره ریزان اجسام کن بکمال
خامش زبانه دیت بر آتش بنای
چند این ترانه سازی چند این گران
با نیکه نیک و انم که به پیش اند
چون آفتاب اول بکشد شمس
بر دست بخشش فغانه کبخی بر ایگانی
نام خسته بانی زین زور سیرانی
ز چای چکاری شایان پاسبانی
تا بر بیت ششم من کج شایگانی
تو آفتاب اول انور خسته ثانی
تا بر چرخ بر جای چون چرخ دیو
محمد حسین میرزا
نماز آرد از غریبیت خدای
خجسته آخر کرده و فرحش درای
زین حضرتش از پاره آسمان چای
بعالمی که جلاش سپهری سر دای

از پیکر

ز بوسه لب ایران آسمان نماند
با ستایش تا خاک چرخ اختر خیز
از یک پس نه بگردون مرا سگ
شود چو از ده چرخ مذک و ال شکر
بیکان خرو و ده نه شوره دارد
ز نایچ هم چو سرایان ز خود درون
بر زلف هم خوش از بر نکستی بوی
کشتا به از بقطره و در دشت
بر سر و نه به شانه زهر
در آن زمان که بود قدین زور و شکر
بزند پهلان و لولای زهر و بوی
زمره کارای این چنین است مایه پای
کران هر سبک از تو که ارم
یکی بر سر که بکشد بر من مظهر کلین
تو از کنا مچو را فی سحر مذک
ز بخت و نصیر امان خشت بروز
نیا زاده و شیش تو بر هر ایگز
هر از دل یکی حکم اندازد و تو کن
ای تازی بران سینه پی بر سپهر
ای بانی چرخ زنده از قمار

ز دانش لبران بران آفتاب لای
با شمشیر دست بگر کو هر زای
از یک پس نه زهر مرا و زهر
شود چو از پی فر پیکت زک لای
بنای فیض در دم سوز دایه ای
زک و کی چو کران زین آفتاب
هر از عالم جان از مذک و لای
که از د و ربتی بعد شمشیر
داد و د و بر آرد ز چرخ جان
در آن زمین که بنا لندان زک لای
بش زه شیران ز زلال هر پای
زگر و نما ری این کرد و نما پندی
سبک زمین کران از صومرای
شی بهی که بقتان ز نای زون
تو از بنام چو زای بر زهر زک لای
ز با و مهر بزرگ و با و ده انده
نما ز آرد و شمشیر نو چرخ شمشیر
هر از هر یکی غارت اندازد و لای
ز آسمان است هم ناله کای لای
ای زلفانی مرد و زهره از لای

زو خراشت بی موی کی کبابیز
 بر کباب خدایا توان خداوند
 چو آن جبین که جانش بر سنگی هم
 جان جا توان عالمی که عالم
 اگر نشستی کردون بگردان بدی
 سطح مهر تو این آفتاب طمان برود
 بخلق حق نایب است تا که با بخت
 بگوشت و پوست تو خور زنده دانی
 بدست از آنکه شوی کبریا نام آور
 بر تو خور آن بمان کوی بر
 نه بر شتر نه که از ی چاه بآب
 ز جسم کشیده بکشت تو که کشد
 چو کرد و خوی رخت بپند آن خند
 ز مژده که نه ازی که بر تو نه دانست
 گشت چون درشت از در نام نگو
 بی یزدان گس که سبک و فرزند
 شایل تو چو باد مسج و آب خضر
 و فرغ غش جانی هم از خیا نیست
 مسیحا بد است بعد از خداوندی
 و نام تا که بود بر مهر سبک کباب

نم کند تو سمراده آفتابشکر
 در صحرای حضرت
 بر دکانر تابان شاه فرخ چلی
 بنده مرتبه مصطفی شاه غازی
 پسر و جاده ملک در خطاب آقا
 ز لطف دولت او بخت زمین با چرخ
 زین موافق او را بر آنچه است
 بگوشتش زنده برادر برده جسم
 کسی ز شکر ملک بر در و بخت پوست
 دیاض این وجا و شکر نظر آفتاب
 چه غم زوشن فحاک خوی بر کین
 با مر آن ملک را در کمال یکش
 با قباب قرین خری مایه شد
 تبارک الله از آن اثر تابو سهر
 چو شد بجای نور بد کسب زمین
 چو افت همچو آن مر با قباب
 ز دایع بند که شمشیر قباب
 سر از جوی بر برش صده هزار
 بر بر ما بد این اثر آفتاب روئی
 زمانه نکشت که امروز بر که نصرت

سمر سمنه نو پرستند آسمان نورنگ
 حسیب بفران
 که باغ ملک چو از از او با دردی
 که وصف او سمرانه مرغا دردی
 از آن باین به آید و از زمین آن
 ز لطف تو گشت و مدت زمان کشتی
 قرین مخالف او را بر آنچه است
 بخل زایش اندر هزار بند و چوک
 کسی ز کاه زمین کسب نیاغ چلی
 عظام کفر و حاشا صیقل آفتاب
 چو مار چار پروا با زبای سدی
 اساس ملک ملک از ماکش
 که اثر آن بر کشد شرافت
 که آفتاب ناز آرد و بپروای
 بساط خسرو و جسم دست بخت
 که لهرم زب چالست بر قیافه
 برست و گفت بی اثر الله و الکی
 ز چار ما در که خری سر و بدی
 چنانکه سایه روان آفتاب بر باد
 قضا بخت آن دید که انعام علی

چو کشت کشد نشان طلع چنین اختر
خبرش چو بر سر کما اختر بیایون
نام او شنیده را بر زوم و بد بزم
در وصف جامه
ای کوی کشت خسته نه نام چه جوهری
چون قلاب و کوهری و تو بودا
از پای به جاندیت چو آن بگریه
خود دین تو نور خداوند نیست
که گیسو یافت خاشاک ز موی رفته
شیرت در تو چو شیر آفتاب
چون شیر جی ز لوت آفتاب
که در جهان فضل نه چرخ معطی
در طینت تو از چه نبات خنجر
از بر تو آفتابی و از سایه سنان
مهر و سپهر سایه جان آلود
کی کویت چه مهر که از او بود ز دل
چون خواست مهر که در جوف بود
زب لوک محبت شاه کز شرف
آن خردی که دست نهاد چو پای
فی در بدناخن خویشید یا سواد

خسته طالع را ز دلبه اختر
مصفا نشت تبارج اگر اختر
بپای تارک خضر و بدست اختر
حضرت خیران
کز چاک چوب طلع خوشید انوری
چرخ در آفتابی و بگریه بگری
که جای داشت جان دو عالم بگری
مانا که جان روشن پاک بگری
دید از تو که چو خاشاک و شمشیر
بمهر شیر را سگویی و هم مهر را دوی
آن قلاب پرورد تو شیر پروری
که در سپهر قدر نه خلد حضور می
در کو هر تو از چه نبات کوی
نه خطاست نه تو و صید چه بگری
بر سایه خدای بی مایه ستری
هر پی زوال در تو چه نورتری
جوف تو از ذات خدا نیست نظری
جسمش ز نور است چو بزم بگری
از دست در او است بیانیچه بگری
بر زده لغارت که تا به اختر

عالمش

عالمش نهاده تا بجان بی کشت
هر کوششی نغزده چون یار شغنی
آسو دملک در کف داد او باز
در بزم چون نشیند بر چادر با لشی
مای بود بهر ششی و عرش بختی
راوی خیر و دین مانع و کوه
مرزی یک اشارت و کل یک مال
هر دم زمین بخت که از فیض خج
از استغناش بود و بر خورشید
آزای پای سوزده آفتاب گشتی
نورین پیش که چه بود ز با نر عادت
منت خدای که ز دانش کنونی
نه دشت بهر فروزان کند رخی
کو پال کا و سپکر و آدای کاوم
با صیت نام اوست چو خاقر شاد
تا آفتاب بکشد از چرخ دارن

دلمان بر کشتش دست سگویی
هر دهرنی کشته چون خضر بگری
چون کودکی وضع در آفتاب
در زوم چون بر آید بود و بگری
مهری بود بگری و کوی بگری
سودی و مرد و دین بگری
بگری و زمر زبانی بگری
فایم بذات او چو عرق بگری
با چشم بگری و با بوی سردی
این را دستار شوالی بگری
کشتی چو نای و چنگ شکی و آرد
رضوان ز روضه باز کند بزم بگری
بگری و بگری که با کن بگری
بگری کاوی آمد و زنده بگری
آواز دملک شنی صیت بگری
رویش چو آفتاب چو بگری

زب
حضرت

نامی قصه در فیه آسمان
 باقیه در تفسیر فلک است
 ز دور تو مثل خسرو عهد
 یوسف و یسار و سحرش آورد
 بر منظر تو فلک مانده
 طریقتش از طراز دانش
 فلک چو بکینه فائوس
 آن پای را که گوی مرغ است
 حشید تو ماه صفا و صبر

این برکت سینه خوب داد
ان بر سره خرد و عجم زد

بغنی ملک الملک اعظم
خاقان جهان شه معظم

شاهی که مال و محاسن	شبهش چه مال و کجالات
هم بخت و لبس لا ینام است	هم ذل و عدوس لا یرا است
خورشید برش از نظیر است	برام برش از مال است
اینازی شمع و آفتاب است	نادر و غضنفر و غزال است
حکامه خوشش بهشت و بهشت	کریاس درش خلک شال است
هم خاک نشین آن کجاست	هم ناصیه ساری آن مال است
بکش چرخ که پی در او است	چرخ مهری که پی در او است
این نامه من بوج خسرو	همیشه نجیب ساری مال است
بجای نخواست ولی هست	آن حر که نام آن طلال است

خورشید نشان و ظل بر دان
دیگر ملک جسم او جان

هم دین خوب توام از دیانت	هم ملک عجب نظام از دیانت
از خدای دهر هر هنر مند	در خورشید خرام از دیانت
کیننی که کهن با کمر بست	صد شکر که اشعاع از دیانت
از بهر ظهور عجب داد نیز	ز آغاز خلک خرام از دیانت
از شاه دل نواز مقصود	دین بکده سکام کلام از دیانت

در بر ز نخست خدمت خویش	این خلعت سبز فام از دیانت
هم که هر روز مهر و خست	لبس جایزه صبح و شام از دیانت
ناباده کشد ز شاد کاجی	هر سه ز بهال جام از دیانت
العقصره ز غنیمت خدمت تو	ایغریه بر دودام از دیانت

آری ملک نشانه این است
کش چرخ چه بنده کین است

کردن ز جلال او نظیر ی	در یاز نوال او غدیری
کوثر ز لبش و طیفه خدای	طلوع ز قدش و طیفه گیری
لطفی ز خرام او بهشتی	برقی ز حرام او سبیری
برام که ترک آسمان است	در چرخ خاکش سبیری
هر سوی بسجده آسمان ساری	بر سرده سده آتش سبیری
جان بخشی فافه مردگان را	صور دودم از درش صبری
اهرمن ملک را که رحم	از زکش او شهاب سبیری
خورشید که لاله سپهر است	در باغ ضمیر او زربری
پیشش در آسمان کشادون	آفتاب نمونی و ضمیری

نیمشیر ملک مطهر
در ملک چو دوا و الفبا چیده

بر چرخ ره حرام بنده	چون رخ سپهر فام بنده
نشان قیامت هم مثل	در زخم یک قیام بنده
نفس قد طلوع و صورت	در زخم یک خرام بنده

کرد سپهرش بطلعت صبح	برقع ز ظلام شام بندد
ملک سپهرش بچهره شام	جادید در ظلام بندد
نخ سحش ره در است	برود رخ از اشام بندد
لطف بخش در لطافت	بر کوثر از آبم بندد
هم کردن ترک آسمان را	ترکیش بچشم خام بندد
نمودن امان ز خون شهن	عدس بر پر جام بندد

در ای مان کند رخسار
لکانه عشق امان بند

ملک کی در محبت کرمش	صفتش عجب عجب کرمش
دنبه شب عدوش جادید	کردن دم سجده کرمش
بر صیدم دلش ناخوش	آفاق ره غلم کرمش
هر که که حرام سام بسته	هر وقت که جام جگر کرمش
صد ملک یک حصار خوانده	صد کج یک درم کرمش
نا آده در وجود دادش	پدا در عدم کرمش
از نام ستم صانع کردن	چون جذرا هم صم کرمش
ضیغم بر پناه کورر مشه	سرفان کف غنم کرمش

آهست جهان بعد از کرم
فخر ملک انور لطف

روزی که سنان بان کشته	ازش ز زبان جان کشته
-----------------------	---------------------

چون آوگ بر نشان زندپر	افلاک چو بریان کشته
سپهر زمین بنفره کبر	شند فلک افغان کشته
شعای زبوناک جوید	جان باره لا مکان کشته
آجال سه چارون کینتی	اد چار طرف دکان کشته
چون شاه دران هزار رزم	بازدی جهان سنان کشته
روین دلا مکان بریزد	زین شند رهت خان کشته
هر جلقه که بر کند بسند	هر تر که از مکان کشته
زان چینه افتاب بندد	زین فدا سنان کشته

نیز است ساره در کاش
کولی است فلک صیقلش

خوش باد همیشه دور کارش	دخند ز روز کار کارش
هم خورش در میانش	هم است به ملک کنارش
نصرت چو زمانه پادش	دولت چو سنده ویش
در کوش دادم ملک چشش	در دست همیشه زلفش
افلاک فضای پیکاش	اجرام مطیع جنگارش
ابلال جریه بیدش	اقبال پیاده یارش
پروسته رشا هزاره کان باد	جان خرم و نام نادرش
زان سرودن ماه سیمما	چون باغ بهشت هر پادش

تا بازمانه چنین باد
چرخش چو صبا در زین باد

خوش است باز ز نور بر زمین است آسمان
 باز از بهر تاز و کسل سلطان غمید
 باز بر مزار و نای صلصله ساری بلخ
 بر لوط و نایید و چنگ میسین است آسمان
 باز بر اینک بهمن از غم ز آل جهان
 از کمان رستمی راه کین نیست آسمان
 باز از کین زهر بر خنده شغال و دین
 سرخ ز سنوران بوی انکین است آسمان
 باز بر هراچ و سوری جو بات جمال
 لبس طراختری و کورین است آسمان
 باز رخا شادان با خوا در بزم عید
 پای کوبان سپین پستین است آسمان
 باز از چهر شمشان برستان شهر بار
 نقشهای جانفروزی آل نین است آسمان

چو نشان محلی شد آفتاب خروار
 خورشیدش بنده و ملک و قاصد

کو هر شسته کو هرین کشت کمان از استه نافتاده دست شه بر پیکاران دایگان زیر سار و ان خسرو و فسر شهزاده کمان دست و ستوران دانا از اداست بیگان آصف بن برخیا بود ز جهر و دزگا ر فیض و بحر ز شطیطین و سجا ر آمده چون میان بسند بر خون بداند کشتان هر کسی در بارگاه خسرو از امید فوب باقی دستی صبا بهر تار پای شاه شاه کردن سنان درازی دریا سپین	هر دو باقی بر پیکان از استه چنگاه شه کج شایگان از استه از خسر مرغ درد کو هر آسمان از استه در طراز کستی روشن روان از استه حرکت جم در کوه و شبر و ان از استه چون سپهرش از زمین بیکس از استه بهر آن بهرام خویان بر بیان از استه خانه کا دکان و کور با کشته خون از استه سلک این رکین در از کاکشان از استه گاسنانش در جهان آمد تاب خسروان
---	---

پیلان کشت بر پیلان باطل بسته اند
 تا بر پیلان پیل بالا ز رفتن است بر بار
 تا دوال نیست بر کوس دارا زنده
 شد هراسان نوحسن کردن ز باطل کلام
 رست کوی تو بیا از دود تاری هر زمان
 خوانده ترکان در تاشی شه نوای بخت
 یکم تا زان رانده در میدان تازی بارکی
 با شرمی زوزن چون تان شکین
 بنده کویان دری درم و درازی جهان

بخت بد از شمشاد جهان بخت بد
 تا کون جیتی نامد کجواب خسروان

دست خسرو مایه دریای و کان کشته می بر سران ناکه شه از جود زو خواسته بشهر و ان صف زده هر سوی سدا کلام هر کج کلف زین طبع پرسم و زر مردگان فافه را جسم جوش چون میج نه دین شه همان ز بهر شه بار کار و انهای زو کو هر روان در شرین اشر که هر طراز کشتو ر آبا هر زمان کچی و هر دم ملک می دهد بی	رایگان لب کجهای شایگان کشته می حتره حتره در مزار و سر رایگان کشته می کج کاوان را شیران زبان کشته می سپهر از اشر شاه زلفان کشته می هر نفس از شربت دینار جان کشته می سوز بانی چند بر سود زبان کشته می ناکه هر شه زو آن کج روان کشته می حتره و از اهر دم ان کشتان کشته می و چنین باذل عقیبت انجان کشته می
--	--

از کائنات جز خیر خیر و خیر
در نیت خیر و در نیت خیر

چند خدای خود را خدای خود شاست ای ملک	تا زبردست را فانی است ای ملک
چند نهانی که کائنات را خدای خود شاست ای ملک	این نهانی که کائنات را خدای خود شاست ای ملک
چند نازی که کرم آسوده باشد عالمی	این نهانی که کرم آسوده باشد عالمی
چند کونی که جوین ملک جهان آباد کرد	این نهانی که جوین ملک جهان آباد کرد
چند دانی که هر از عدل من آرام داشت	این نهانی که هر از عدل من آرام داشت
پیش این مغرور از غم زانکه از غم خدای	خداست را در دایه در دایه است ای ملک
زین دوزن پسند و بران خانه گان آرد	کاهو خیر و مالک قیامت است ای ملک
این پس پسند و بران خانه گان آرد	ز آنکه بخیر تر آنست ای ملک
آفتاب و کائنات در آفرین خوان شد	آری آری بنده چون من دیدم ای ملک

من کجایم که نام در سخن
چون خدایا که در کائنات

آسمان بر سهلت بنده فرمانبر است	زان چه دیگر خدایه نشان دهنش بر کوه است
تا بدو کاهت بران قتل و کشتن	ز آفتاب و ماه و زین پنج سین و کوه است
یام او را بچو کوهان همدی و کوه است	بزم او را بچو کوهی دانشور است
هم کی ترک درش برام همدی و کوه است	هم کی سرزنش کوهی در دین خیر است
زهره و ایوان او را بکوهی و کوه است	بزم او را بچو کوهی دانشور است
سر جلال بنده کوهی از به نام دنی است	هم کوهی که بچو کوهی دانشور است
در جلال او کوهی از به نام دنی است	شع قنایه سبب انوار جلال است

خ لازم چون عرض در هر خیر
کردن کردن کائنات در غم خام سهر بار

یاد از شاه بیک که در دستان بیک	یاد از شاه بیک که در دستان بیک
رو ز کین از کین فشان بجهای آمو بیک	یاد از شاه بیک که در دستان بیک
کوسای کسود بران غم کوش کوش	یاد از شاه بیک که در دستان بیک
هم ملک بیک پوش آفتاب کوه کوه	یاد از شاه بیک که در دستان بیک
هندو آسایش آفتاب کوه کوه	یاد از شاه بیک که در دستان بیک
هم سلاسل کوه کوه کوه کوه	یاد از شاه بیک که در دستان بیک
بجهای کوه کوه کوه کوه	یاد از شاه بیک که در دستان بیک
اندان کوه کوه کوه کوه	یاد از شاه بیک که در دستان بیک
از کین کوه کوه کوه کوه	یاد از شاه بیک که در دستان بیک
مرد کوه کوه کوه کوه	یاد از شاه بیک که در دستان بیک

باش تا بیک که در دستان بیک
نام از دهنش در دستان بیک

لوحی بیک که از کوه کوه	ایک بیک که از کوه کوه
سوی هند و دهنش کوه کوه	سوی هند و دهنش کوه کوه
نام دهنش کوه کوه	نام دهنش کوه کوه
سوی هند و دهنش کوه کوه	سوی هند و دهنش کوه کوه
زاد کوه کوه کوه کوه	زاد کوه کوه کوه کوه
منطقی شد شعله شین آفتاب کوه	منطقی شد شعله شین آفتاب کوه

کو بودی صادم دین پروردت طالع کفر	آیت اسلام گشتی مجوز کفار و مس
یکش از دوسی نامدی آن جهانده و نامد	چون سکندر بادکاری در جهان چهارم
نام طالع سکندر محوشت از روزگار	زین سپهر چنانم دارا جنت در کفار و مس
عنوش هشته کو بختد بران به کوهر ان	از نینب رخ خرد در فتنه در زنجار و مس
<div> <div>شیخ شانه بیانی باشد در نغ</div> <div>خردوان باشد ثانیان فصاحت</div> </div>	
عاجزی عاجر صبا چون از ثانی شهباز	به کلبه ساری بجز راه دعای شهباز
جده شده بادا جان در جهان را جاده	هر زمان عیدی جان از لقای شهباز
کوثر از کوش نعل بکر ان ملک	تو بجای چشم اشتر خاکهای شهباز
چون دشتش گلابان جاده فیروز غی	ریت همه بگو خورشید ساری شهباز
نایب و روز آسمان از کشته از راه و جری	کستی آرا ما هر دی مهر رای شهباز
آمال عاشق بود در زلف لبرهای بیت	جای نصرت لبسته از زلف لوی شهباز
جاده ان با ربط مستعد و جنگ رهنیز	زهره گوینده در عشرت ساری شهباز
رادرودان یعنی آن نوادگان سلط	جاده ان سرسبز زار عطای شهباز
بادبار طلسم نگار کون آسمان	عطفت امان ردای کبرای شهباز
<div> <div>در مع فراب</div> <div>باشدش فرمانروائی بر خدا و ذوات ملک</div> <div>رخداد و ندی بر ذیاد خطاب خردوان</div> </div>	
چیت آن بلا که از گوشت و گوشت دارد	چیت آنکه که جاکو مهر مرد دارد
باد و بستی کان قطره باران ریزد	کوهر و بستی کان بغیر شتر دارد
که خاک را چو زمین کرند او کن بود	که خاک را چو زمین مصلح خرد دارد

عجمی

حج و یکسختی اضافی سگند	خانه پش سپهرهای مرد دارد
که چو صوفی کبشتی برقع و بند	که چو پهلوان بسوزد دارد
که بی بافتی کام و از نفعه جوش	عاشقی باشد کاد و نعل را زود دارد
که چو مینا بچینای چو مینو زوید	چار سندان شبر بک محض دارد
که مچره نود کاه بجز را میند	ولی امل که چو من نوبه نوک دارد
از به از آب زاده اند که در جویان	بجز در سنجاق و آله ستر دارد
چون کند جویان را زان خاک	باشد آن جبهه که از مهر که مچر دارد
از پی رحمت آتش که سکن سال	رخ شتاب بیکان کلاه که دارد
بلهر ثانی چارم فلک آتش نری	جای بر کوهر بستان مهر فلک دارد
<div> <div>آفتاب فلک ملک نازده حسن</div> <div>که بدو دیده ملک آتش روشن</div> </div>	
و یکک ای بخت که از نعل اشتر شبد کرای	آسمان و در بخت را داری جای
ملک و کوی کستانش کن و خوشتر باشد	کند او جهان بار تر بار خدا ی
آفتابی که سرش سایه بر دوان مصلح	نور آسایش از سایه اشتر شبد های
موسکیش را چو سلاطین عجم غاشمیر	سده اش را چو سلاطین عجم غاشمیر
گاه چون دولت به حضرت اوسالی ع	گاه چون حضرت برایت او در جای
تا بدین پا بخت است حوادث برسد	تا بدین پا بخت است که ای بخت جوان بر پای
خاک در کاه دی از سجد احرا برین	آسمان و در شستان کوکب آرای
کاه با نفع ای دست نچو چشش پس	کاه با قید امل پای به اندیشش غای
گاه در مجلس او چو چون رگ کان سوز	گاه بر در کاه تا صبر چو شایان ساری

گاه دردم خوی چه بود که من آیمز
 ناکو بند که در ای کل خوشبدا می
 گاه اینست به قدر که منش آیم
 تو زخ پرده بی عرض جانش نشانی
 چه یک یاس فدا دزد جهان روز مهر
 که زمین نایب خبر است و زمانه شای

الکثره سابه که با من است بخود
 ز زبان رسیده طاهر خرد است

گشته بود هر کس این چنین جانگوش	در خاک کوه راه چو کوه در دل سنگ
آسمانیت بخش عمر عدل حسن	آفتابی است و خوشتر به زود رنگ
شیخ و طوفان صاعقه نشان آید	گاه در آیین درد لاله و سحر چنگ
به عینش چه بود بهشت کی درین	بیرایش چه بود بهشت چو عین سنگ
روز روشن به دانش چو بهشت برون	گاه نادر و بار و چو در آرد از رنگ
روی خوشبیدار آینه لبش چید	چون در آینه عکس رخ شاد رنگ
مهرش لب سخن را نه کرد از ناله	سکندر جای کند بهشت نمود دل
یا قطره دل رود ازین بهشت بایع	که ز سراج در لاله با بر آید رنگ
است به خرم به سبک سیر شهابی است	ادهم حرم چو پادشاه خوی خواجه
صبح چون روز برای دی آید روی	شام کردن زدنش بهشت می
چون بد نظیر جهان رای جهان است	در خاک جزیت بر این بهشت رنگ
زخم بر دل زدم تا ناله و شکری	ز زخمش تا ناله و شکری

زخم و درد چو زخم کرم خورن لطف
 بی از عین سخن به سحر سخن

گاه کین ترک چو ز کافور لب و کبر
 حسودان و کس سر و کمر و کمر گیرند

گاه در چمن بستان سینه فغان گاه
 در کافور در حلقه بخت آید
 قصر قصیر یکی که ز کون سر کو بند
 خاک سقلاب ز کین بر سر فغان پند
 روزه از غنچه بر جند کردن کفنه
 بهنگار آن فضا و درش بر در کاه
 بهشت آخر همه در باری این شده زود
 باشد از آخر و غم خط و فلوک
 بخردان طیش و روح چو شمرند
 از شافان سستی دست بین اندم
 از پلکان تنگ او زن عین تنگ

کوه فطرت است از دل کلک
 ساعد دولت است از دست ابله کین

کاه دردم بر رخ منر قصیر کبر
 حسن قسطنطنیه در غنچه از کبر
 مرز حشاک یکی حشاک بر کبر
 ملک بنجار بهر از کف حشاک کبر
 راه از کوه کبر بر کوه شش اختر کبر
 یعنی از کف عاجب آن در کبر
 تاج و یاقوت ز کوهی بشند کبر
 ایک از آخر و غم خط و فلوک
 عافان غنچه و غفل مصور کبر
 ساحت بار کوش عرصه کبر
 پرتو کوه است وادی بر کبر

کوه فطرت است از دل کلک
 ساعد دولت است از دست ابله کین

ای پست چه سر و مشی بهر بتری	خاطر ی یاد در چه تو صاحب نظری
رو به باد شمی را چه جایون سردی	دود و ناهوری را چه مبارک فری
از بد اندیش سپاهی و ز نو آهنگی	از حسن و خمار جهانی در نشانی
نیگون طلسم کردن که هیچ آلودگی	جامه جادو ز بهشت بجز آتری
کس نگوید خاک در تو ناصیه ساری	که ز رحمت بر رخ او بکشد دندری
پدرت ملک شاد تو دگر ملک آری	بخت چون او پدری را چو تو پدری
دستار خلعت تا پیمان پای نهاد	از کوه پان عدم غنچه نگر چشتری

پادشاه است با بجهان در کشاد
 مهرش در افق جهان منبسط
 آن سپهر که دارد بجز در کرم است
 چند بسته سرانی که ز دانه
 گان خراشی بدل بخشودش

آنکه تا کینه بخاک جودت نرزد
 و این در حدیث بود که در کتب

و یکای حق خزان عیبه در دانه
 غیر از طلب سبیل بفرغ ازین
 بسودش باز آمد و نکشید
 سرمه ناز بدان چشمه دلگیر
 جان کف سوی مکر اوده آرد
 اینک از گوشه ایوان لشکر کشید
 آب چشمه جان پر بخشش نشید
 چون هلاش کند خط رد و خوش
 باز گویند بیکان که چو ما بر گیرید
 لذت ناک آخر لشکر بر سر دم
 دود بنود که نوازند بخند کنی ز کرم
 ای ملک ناده بدست چه طایفه ملک
 یک من کویم و گویند لایک آفتن
 نفع بادیه بر نافع اذ فر دارید
 سرمه از خنده بسکن بی عیبه دارید
 بسرن چشمه خورشید مکر دارید
 سوده لعل بدان لب دارید
 باغ لالان حرم پادشاه ازین دارید
 بار کفش بر پای پادشاه بکف سر دارید
 دل شیران همه زین رنگ فراد دارید
 هر دو بیکر از آن رنگ بیکر دارید
 کوبل حسرت آن تیر سبک دارید
 چشمه ماری بر آرد که در شش آید
 دقن که چو می کشد و لا غدر آید
 که چه در ملک این بنده مفر آید
 از خدمت یک ملک لایک آید

عید پرورش است باز
 و این بر مایه اردی بهشت
 پادشاه اینک و این گشت
 طاهر شردن از جرح و آرد
 در بر کای سبایک نیز
 سبیل چون طوطی بلف باغ
 پادشاه از پی محبوب دهر
 آتش سوری چو سباز خوش
 چرخ بی مرغ دل بد کمال
 روی زین را بر دوش نهسته
 زین و کشت پشته لب زار
 ترک رسن باز باز بگری
 زخمی که دشت دل زینش غم
 تنبیه شاه جوار از سپهر
 نفع در ناله چینی غزال
 لشکر این که مبادش ملک
 فحش شاه که باد از خدای

عید جلای شیشه دو اجمال
 باد جاپون فرد خنده خال

کجاست شمشاد زمان لا تمام
 ملک خدایند زین لایزال

در صبح
 شادمانه

بر سر شیشه اینک است باز
 شادمانه و چمن آید باز
 دامن مرغ و دامن آید باز
 ابرو روشن برین آید باز
 زخمه خار کنی آید باز
 جدش کن بر کن آید باز
 را بیکه برین آید باز
 مجربین سمن آید باز
 مردود بازن آید باز
 شاه زین و زین آید باز
 تاجوران شین آید باز
 بود در آید آید باز
 چاره ان زخمه زین آید باز
 پر سخن و این سخن آید باز
 نامزد دشت عشق آید باز
 خسر دشت سکون آید باز
 در د جهان پادشاه دیرای

آنچه نه در همت و ارکان	آنچه نه در دولت خسرو زلال
جو دلاک تو صرغام و چنگ	از کف راد توشت بن و بال
و ابر در گنه کمال تو ملک	ناخفته در وصف جلال تو لال
هم بدست نامیبی کن	هم بدست خاک نشینی بنال
گاه عدو سوزی ماری چرخش	دخت جهانگیری ماری چپال
صحرای سب ترا یک صیل	صبح دوم جوش ترا یک صیال
پس ز شهن روزهان کن	پس ز همان گاه جدال قتال
شمار نه چست بهی کج کیم	رد ببال بت بهی مرد مال
دست دولت کاف و یاد کان	سکه حریف بچو دو نوال
سکه بر در دست جواد	نمود او دیا یک سواد
ملک ششاه ممالک سنان	از ملک العرش مصون ز همان
کس نه مال از ملک بال ملک	کوه ملک ای ملک بهال
چرخ نه کز زلال رسن رسد	چرخه بی دشر لکان خال خال

ای چه شاه چه قدر دست
چرخ زبردست ترا زیادت

شاه ملک خوی ملک فتوت	عاقده کوش احشر توتی
رشته کش کوهر مدحت منم	رشته کشی از در کوهر توتی
ای درشت همت دارا غلام	ایستاده ای سکندر توتی
دشمنان با ملک چیزی	کشم طعنه اندر توتی
دوین کوهر چمن فست مدح	تا ابدم خواجده اندر توتی

و اسطمن تو دم زین جبار	ما شط خسرو خاور توتی
و ارب هر صفتی که منم	برین و انجسم مد و صفت توتی
بوسه بجاک بی شد و بکشت	کای بر خم غایب تر توتی
چون شرف از درویشیا فنی	حز که کوشه بجز توتی
چون ترخان جهان پانهاد	زب سر و اضر فقیر توتی
از پی تقبل توای که سپهر	از شرف در تیر برتر توتی
الکه زنده بوسه بر در منم	الکه در پادشاه بر سر توتی
ای مد بخوف لوی ملک	شسته نه طرم اضر توتی
در کف خسرو خاوری بکشت	قاید فیروزی لشکر توتی
جنس دیار در آمد بدشت	کشتی و لهار لشکر توتی
ناصر دین را بکه دادر ی	ایستاده نصرت دادر توتی

خسرو روشن لیدار کشت
ای سر از زبور دیهیم بکشت

ای شرف گاه کیان کام تو	خمشتر از افروز انجسم تو
خاک نه و این خم فیروز رنگ	چون زین جود و شادام تو
کوه شاهنشاهی از کوه دگار	رست یازده از بهالای تو
یازدی غراب فضا از ازل	سکودت زده بر نام تو
امده از ارض و اقبال و کشت	خاک شمس کلکی رام تو
جنس معش اختر و نه اسنان	بخت بجز از پی ارام تو
صبح سعادت ز شرف وادار	بر کف از غاشبه بر شام تو

ز آنکه برانده شام است بام	آمد خوش نام تو بام
چرخ بین حاصل بام خود	می شمارد بجز ایام تو
نوب دهنای ملک جهان	کوهر شمشیر و خنجر نام تو
از پی سر سام سران آورد	راوق صندل دم مصفا تو
دست شاه از پی خنجر ملک	بیکه که حلقه کشد ام تو
بجز کاه بس بسج و کوس	چو بر نو بجی بام تو
خواججه هست کاه ابدی است	باغ جهان را دی هنگام تو
رخ و ظفر را بسپهر آفتاب	تا بچه شفق اعلام تو
قبله خورشید سوزد جاده دان	فک سبزه از شرف گام تو

خانه ملک خنجر تو گیت
در سطر دولت خنجر تو گیت

چشم بد از جاده ملک در باد	ملک ز نضاف تو معور باد
طوق کمان ملک روز کار	مرسله کردن قنقور باد
پرده خسرو ز نبات ملک	تا باد جاکمه سوز باد
ملک پذیرد چو زوال از خور	هر که ز ملکش ز تو مغرور باد
از پی پلان حوادث پیش	چون بیاید پل من مور باد
خسرو جاده ملک از دور	تا باد چو خود و مخمور باد
روز بد اندیش تو ای شهریار	عاشق در در شب چو ر باد
باس تو در سینه شیر سپهر	خنجر غلام دل کور باد
نام تو در سینه مهر دانه	نور سنجی دیش طور باد

را تبه جا کوبت را	نا صبه سار در کنج باد
ما شطه خسرو بیت را	در پرش ما یک مرز باد
پلک پران تو بر خردن	چنگل باز و من عصفور باد
زاده اردا کو را بلام	کلام قدر سوز دلاور باد
کو ملک روی ششی ازیناز	در کشف ملک تو سرور باد
نام صبا چون مه چون آفتاب	از شرف روح تو مشهور باد

این که در کفیه جوی
در خم کمان نو ادا چو می
ترک سینه روح
حضرت مسکین

و یک ای خیمه چایین بی کوفی ارای	کا حدی بر در در ای جهان تنبیه سا
پلی سال می از دشت و معشده و ماه	بر شردی بامیدی و شدی کاه و ماه
این زمان شد دگر باس شمشاد زمین	سبوت پاک همه صورت مایه صفا
اساتی همه در کسوت کسری پنهان	افشایی همه از خیمه خیمه سید
همه از خیمه شان فایده بین لب طبع	چرخ از کسوتشان ز ابد چرخ کردند
گاه از آن رخساره پرانه ز کمان بیکو	گاه از آن کوشه بظاره میدان بیکو
شیر باقی همه پل چنگ و بیکو	مار باقی همه روغن شاد و بیکو
طوبی افراز در آن عرصه سینه مانند	دورخ افراز در آن پهنه فود و بیکو
کج دیشی حرم روشن آتش خیمه	کوه دیدستی پولاد سیم و بیکو
اینگ آن ماحت و بس تازی کردن	اینگ آن عرصه و بس شخی گیتی پاک
از جواهر همه باغ شیشه کردن سان	از لالی همه با برسله پردن سی
کمان نرغ چمن فلک از دین نام	چاه سیلاب صاخ ملک از دین نام

بر در در سخندان یکی شعر در ی	به زانی ز ملک تا کز ی با یکدی ای
آهشش بخند از در کین پای سپهر	هر که از مهر شهنشاه زمین دست گری
زهر سینه محمدرضا علی شاه در و جرح بر پای او کشیدست	
عید نوروز بداری جهان بیرون باد	ابن از عاده نه این دولت روز افزون باد
یکی که درش چشم چو قضا و چقدر	که درش اختر دوران ملک برهون باد
یکی از خاک نشینان رهش نور سبزه	شی از پی سر دیان درش کردن باد
از نشان رخ شامان برکشید را	شرعی از نام خود نامه انگیزون باد
از خوشی و خردشی بود از فاقه و فقر	ز کف نه بدل کان و لب همچون باد
بلخ و خیال ملک را که نم آب بخت	آتشش که در چارم چمن آذرگون باد
چرخ سودا زده که رنج غلانش یاز	زهر شمشیر زمین و درش افتون باد
غافل که بر کوبان شده از او بال	الافقارن هم فاقه خاردن باد
چون سوی روکش سپهر اندازد بهر جاد	آب در یای غر ز آتشش شمشیر باد
آسمان را پی کستوری در شته دان	دیده بر کوشه ابروی ملک معشون باد
هر بود نیک که از در ملک آرد دی	عید بر برای خداوندان صفون باد
چون مضاعف شد راهت کان آرد خرم	رویش ز ملک بر ملک چون باد
بارگاهش که بار کوان تا کوان	ز سلطان چو چرخش خدمت سکون باد
عید چندانش بدوان که مهرش عطر	و هم افیدس و اندیشه افلاطون باد
آسمان نیست ای بداری زمین دین و عالم ملکش سرایان این	

ای

ای بختی و ارث و بیم کی بسند جم	ای بنو نازش دین و عیب و ملک جم
رخش تو قیاس با سر الهی بودش	زاده زمان تو با حکم خدا نی تو ام
حکمرانان سپهرت زموالی و عهد	پادشاهان زویش رخوشی قدم
دلت آن بجز که اسه از خدا آرد موج	کشت آن بجز که در بای محیط آرد غم
عالم چاه ترا مر چو پای	چهره ذات ترا غایب را بخت قدم
خشم قدر ترا غایب کیش و دش سپهر	کشتن ملک تو را کشتن نیش باجم
خجرت رانده آری خای عطشان	سخت فاقه را لار فضا ی بهرم
پره ملک ترا نیزه رنگان پرین	رایت رای ترا نصرت بران پرین
عالم عقل سپاه ملکی را مسبدان	عصر چرخ خیام گل را مخیم
هر که نه بد بهرست جان ز قیاس ضلال	هر که نه بد بهرست سر زیندگان
سدمات از خطره مایه خداوند سپهر	در کشت در شرف و پای بهرین اهرم
سوی آن چون بفرنگ کام طلبی جاد	سوی این چون بکرم مرعه پو کلام عم
ای صبا از چه کنی چاه ملک استخدا	ای سلیم از چه کنی نام فکر اسلم
از غوا از برای بداری جهان این چه کفار که حور شید چنین	
چون کنی غم جهاد با ملک دین پرور	بازو شمع زشت نصرت دفع از داور
هم آرد اگر بگری ای باد شمل	بر باد آید اگر بگری ای باد سحر
بازو کلاه نیک هر استه شملی ز فخر	بازو کلاه نیک هر استه شملی ز فخر
کشت خرد ز بوی چمن شسته دزدین	داند لشکر پد کین خرد دزدین
چرخ پرودین از بر کلاه شامان	خاک بر جنبش از سم ستم لشکر

پادشاهانی خسته و شکن خن استم	شیر روانی دشمن شکوفا را
ساقی همه با انجمنی انجمن سوز	از دانی همه بر اهرم می شبر
کرم خاری که کشتاید شد اما بزرگ	شال کبکی که کشتاید شد اما بزرگ
اینک از پیش شیر جهاستون ملک	با نشان تیره دغان سپهران فاکستر
بلکه و شتر آدم از کشته خود در مضیق	تا که دغان دم از چم و کرم چاک جگر
چون در آن موافق از کوشش شایان	چون در آن وادی از جنبش شکر محمد
کوسن در غره که بندید که کاداس	سج در صحنه که سوزید روان سبزه
از در آنک سکنان همه دریا و بار	از دم آفرین چنگان همه طوفان آذر
حق آید و سراسری رخ آرزای	ماری آید به پیش چار آرزای
گاه در جوشن چینی بر لبی بکر سوز	گاه در سپهر کربین مدعی جوشن در
خسرو دست قزاقان شد دشمن گاه	
چون باجی بر در کج خور و فغان	
رادر روان شوق همه از یاری بن	تاج از صف و دادرنگ از یمنند ازین
همه بر جوشن و کج کزین در پناه	همه در جوشن کین و جوشن ازین دین
همه را شتر و نیزی ملک پشت دپناه	همه را نصرت و حقین خدا یار و معین
همه از کج زو که لب از آهسان	همه از لعل خداوند باز از کجین
انجمن تیری هر لاله که در لاله	آهین کوزی هر لاله که در در دین
جوش از خاک همی جای خضر و شکر	بارد از ابر می جای مطهر شیر حین
پیکر که از آنکه آمد خنجر	دیدم کج کز از اثره کرد دین
مرک در آغوش بولاد در دین	میش حادثه جانور شود زهر اکین

از دانه

ازین میسر شیان جوش کوشن از غم	ازین قام جهان و امیر لاشان
بروشن در پیش سوزان زود پرواز نسیل	سج در جوش طوفان زباز ریزین
جوش کوبان زجه بر دانه بکافجر	در هر میان زکه بر جاده نشستن
اینک اینک کرم ازجه ازین کوشن	اینک اینک کرم ازجه ازین کوشن
ملکه ادرک خسر دیک کوشن	کجه بر در در ارا یکی کوشن
ای شوقانه زین خسرو کردن ادبک	
خط خط از فلک ادبک شیشه راتنگ	
من که کرد که کشته چاک و حمت خواهم	ازجه صلیت که با خاک سپه بکام
سال بر پست کون بیکزد بر سر	که ملک از سر جان در و فغان
کرچه در سال و سر و زوشت بیکه و کاه	حمت شاه جرجشت قزاق جانم
لیک بر سینه جرجشت زدنش اینم	لیک بر دیده نازیک فلقه غلام
زشتن من که از زنده کوی نین طرم	زاد طین و زنده کوی نین ستم
می کشتی که کشت بوسه در گاه	می کشتی که کشت بوسه بر ابرو غم
همه بهمدایر سبک کشت سبک بیغم	همه نوس که در بنایت کین دبانم
حکین کردم و کوبیم که بعد چند	در جوشن آیم و دایم که بعد چند غم
کوبید این بوی چاه و جگر کشته	کوبید این راجه لعل و سحر پرانم
چون بر نیزی جل جان بر بام زغمان	کود دشت زن جان زمره بهانم
کرچه سوز کرم سوز دل ازینک لیش	لیک سید هست به بدخواه غم پنهانم
رحمی ای شاه بن کابین فلک آسمان	پیکر سایه ازین بنک اکر سندانم
بر بان جان من ای عاشره اوفان	یکی کوشه چشم از ستم عدشانم

گفت کریم «دلا پیش کلبش		باغداد همگان بیکه ارپان	
هین سلا دولت بی چنین باید		نهانش معدن دور باد برین آمد	
نوی ستاره دولت سزای طاعتی	از ستاره لاله با سمان نازی	لوی کش استواری آسمان دلی	لوی کش آب رود چش چندی
خبر دیش و حرافه ای سفاک	بر یو آفت و جوارهای سواری	عبید عدلش ای هر شیوه بهواری	بهوش باش که فی چشم درخشان
اگر دوزی در بای کین او تو زنی	اگر دوزی اخراج چشم او ناری	طبعیت خود از آن جزو نیست	به دیار کش از جو درسته آری
همش بکوشه بازار داد و کمار	خزیده در کف بود بکسین بخواری	بسیج کش گاه سمان از آن دلی	چنان مجدیدی اگر نهان برین
هین دلا پیش آن من نهان پر		که آفتاب صمون بودی اگر کوفت	
زهی ستاره بخت و آفتاب جلال	ز آفتاب جهان ستار لاله ناز	در آن نفس که شد مینه از آن کین	تر از غار بوم با لشی و الیگار
زین حضرت لاری خروانی	صبا که بخش آسمان سخن بار	ولی رفیق نوی آفتاب صبح کرم	بی سری که تر اسر بستان باید

کریم

ستایشی که نه آن در سپاس بخت	ساکری که نه این در زین تو بخت
مبارک در ست قوای کار برین	با غزوه و دزد و با جوال لال
ساز از ستادی روان بشک	ز پنهانی آمان و لطف شال
چو آب چشمه ناری کین بکام بهان	چو در طراز دوی آوری طراز فعال
بنا کواری از بندر بیکه ارش رنگ	تج گاه می از بندر می سلا نال
در آن گمان که نه زهر مرگ و آب	در آن زین که نه ازین دلا بر تال
بنا چو محبتی بر چه در دشت	
چو ابرو بر ز آفتاب نسا	
چاره غل بناد و پند بر باد	میشه پای دست زین کین نیر
که آفتاب بنور دهمی باز	ز شش منار سبزه و دشت نیر
مخافتش که اجماد و افک	دیر چار پست مطیع دو سبک باد
عروس ملک ترا دهد و با بهون	محیط جرح محمد دنیای پر ک باد
از آنکه بر از آن مرغ و پر ترند	هزار بار از آن استار بر باد
مخافتان نو که با سمان کین فرند	بزم رخ تو سبزه بر بزم باد
بوفان ترا که ستاره من کین	چو آفتاب بخشش نسا نشاد
زین حضرت لاری خروانی	چو از ستاره مرغ آسمان مجید باد
مخسته نام تو گمان زینش بود	طراز خلبش ای دوزیر ز باد
صبا که بخش آسمان سخن بار	در آستان جلالت کی ناک بار
ولی رفیق نوی آفتاب صبح کرم	چو دین علفش در بهر کین باد
بی سری که تر اسر بستان باید	کلاه پوشه اسر بستان باید

بملا لوزد اند چمن شد لک و شش و دلبهر
 ز غنچن ابرو بیانی چمن یا صندره نه
 جهان پر بر ناک خاک راه شد
 نو کوئی خار ن میزنند و بگل میماند
 چو دروغ خجسته نظر جو برد و بی پرچم
 همان خاک عجم است بگل و سحر
 جان سبکین از این کادو بدو
 گنواں پوشیده بر باد میسوزند و در آفتاب
 و یاد او دهی از تسلیم و آب سوزند
 بسی غل طبرزد و در مشغله طغیان
 ز انعام صبا بکجا خالده بر آ
 کمر خرد و در خاک رسته زاده و چشم

پای تو بر سبزه من مبارک کنایه
 ز لطف آب آذری من یا صندره
 دم عیسی بگرد و در جمل در شایسته
 ترس یک براد که آتش آذر گون
 بناری بر آذر گون در کوه کوه
 که این در زمین یافه است من
 نیا به که دل از سر دم در و در آذر
 یکی در کشته ادا کنی و در آذر
 کشتن از تنهای جبری زان کوه
 شکو بر زان آذری و بی شکوه
 که از ملک نذر و در این کوه
 کشت آذر جبین و در این کوه

عمری
 سبزه
 کوه

حسن فرزند داری چهارده ساله غازی

بناہ دولت ترکی و ملت تباری

چو آن روزی که پیش منی بزمه گون چو ش
چو آن بهرام از ایران چو روزی بفرود ی کمان
توی میگویم چو نادر بدو مخزن فاران
همان زهرا دختد آن چو باغ از زمین
چو ریح افروز شکویش ز بزمین وادی این
بود هر کس چو آن آب سستی بخش فغان کن

دیکھو

شش کیمیا از روی این هر دو هر آن
 با حشر کیمیا سبارغی پای دور آن
 نظیر شش اقدم سوسای بن آرد آن
 که سستوان معنی را خداوند سوسه
 اگر در جلد دارا اگر در دود سوسن
 ولی در دل بود کاشش از شش که از این

عبدی ملک بمهر زمان لادید چندان

لی از شکایاتش شکر است از تو

زنجی های دگر که درای ملک آرا می زیاده دل
 بقای ملک و ملت بر غایت را یکی بگو
 ز باران کشت هر شوره زار در کشور شجاع
 سرباهی پادشاه ضعیف و سست پادشاه
 لب زدن ملک و چون بد ما پیش من
 جهان در خدایند این و او را در این
 کفری می سالی اندکی که بود کای جمعه
 چنانسان که در آسمان افروخته چرخ
 نشاء حقیقت را چون درج اندر کشم که هر
 اگر چه قیام از شخصی بخش نشد
 در آن یک افروخته در کشم ز تپان
 شکست بخند بارش ثانی سرب کز
 که دریا را به جوش ده کار از جوش و شوش
 فغانی کای و دریا از برکت یکی و دل
 بکای و بخت خبر ساریه در کای و دل
 هر کس در دیر اجاید خبر نذر کون
 کند ز نذر نهایی و شش که نذر
 اگر که بر کز نذر نهایی که نذر
 فشانم که هر چندی درین دریای بچام
 که آمد اشتر خدای و جمیع و اقل
 شنیدم ترا از فاید و یو خدای و اقل
 و طعاف پسند که بدوش و طعاف
 سرب و زنجی و جوشی زان که در
 کین چنان با بخار آری طعاف شود

از ان دگر کشان شد با دارای کشان صنعت	بهشت رسیده در بهشت چو بار سستی
بپا بهشت از نهای زنده خوان و صلوات سار	یکی غوغای جان پر و پرچم از شاخ سار سستی
که ز کس شبانه در چمن بالا نه سوزد	که هنگام به خوش دید چو پارت فارسی
و با آتش شدی بکس پسین به دردی	که چوب لختان کنایه افکند و تازگی
اگر از سزا به جیت و خواب کند	چو اسوی چنین باخار و به سوزن کار سستی
بلی سنان همیشه اندامان از می و کیکو	نه زمان روان که در میای هر با به سستی
هواد است در وان افکن ابرو آزاری	و با گردن دریا خوار مرد در به سستی
خوبان کوه و پیا پیش در پای پر	که در دریا و کوه پیش که هران بی شمار سستی
با هادی و آذر ز آذر کون و سیسنبه	زین را پرده در شد آسمان را پرده در کتی
کهی کشی است در دریا کهی در بارت کتی	که در کش اندر جادوی آموزگار سستی
بدم اندک چون آب رخ از دست خود ربا	چو بخت اندم به کام خاکسبب برین عار سستی
کرد از آفتاب سبزه به آسمان سیما	بهرت جبریل آیین بصورت و کس سستی
دمن اهریمنی چنی یا بقی ملک بران	که ماری دشت کینه شب شعله با سستی
چان پرویزن کاغذ سپهر سردم بکر	کش ایک استین بر ناله صفت سستی
عروس باغ که هر لبه پارینه ز عا طل	کنون ببارده و خفال و طوق و کوه کتی
بر و سوزن شب و شاره هر سرد و منور	و اندر بر پاد چنگاه که دلا سستی
چو بانج و کوه با لکان باغ سلسله	سنان اندر کش طراز بار کا سپهر با سستی

سلمان زمان مصلی شده که در کیهان	مش جالش و کشش خود و کیهان
ششای که از دوش زین و آسمان روش	ز پیش مرزین را در حوادث آسمان چون

مقصد

بفرخ رخ مشکوه از پیش در قد و درخت	بر کوشش از ان امکنش در دین و درین
نبدان اندرون مار کندش اهرمن یکرا	بناامون اندرون مور پرندش از داوران
چو مرجان بار الماس کش کوئی ز جهان بزد	بجای نهاده الماس کش بر زره پرویزان
بزم اندر جودش سوزش و فرخ و دریا	بزم اندر جودش که هر کش یکیش و درین
ز ملکش جان ماری جان صدفش و دریا	ز تیشش چرخ رویش و شفت اساس و درین
فاندر قوا آتشی که اورا با و با و افر	وجود اندر وجود و با که اورا با و با و افر
دشمن را میای شیرینی دین و دین و شکوستان	شش کیهان پرده دین و دین و پرده بر دین
عروس ملک شاه ازین دین و دین و دین	بسیار اندر جادوان و خفال و دین
دوشه از خود که هر یک که هر یک که هر یک	که هر یک که هر یک که هر یک که هر یک
یکدون کفتم ای و در جندی روی در جت	با شتر قهر ای سبزه رطبی پای در دین
چالش که می بیند بان بادون چمن	نفرین را قدم سوزی بسیار ای کتی و دین
چان خسرو و نیاز زان همرو همدم	که این محشر شده آن صفاد و این مقام آن

نقلا اند به لام آفتاب میاید در کت	هر جا آفتاب و سپهر کشان کشان
ازل را عازه آفتاب بر کت از کت آفتاب	اگر با داده انجام و جام از جام
چان کمن که مارش اهرمن غافل است	چان رصد که بر سرش و آفتاب و صفا
و در هر زنی در زین تیر کوه است	حصاد هر جودی در جام و جام
بیزوی مبارکش شتابش و در دین	بیاروی مبارکش شتابش و در دین
سپهر بستان در دین و دین و دین	بهشت در سین در سین و فرخ
مران یحیی زین و در دین و دین	مران جبریل فرخ و جام کوشا

نمده بر آفتاب زان از لعل درخت	شود از آسمان بر زمین از صحرای
به ارادون خیر اندر پیش آنگون خنجر	زمین در پای لعل آنگین نزع آفتاب
سر سالار باغی را بی بر سر سخت	و غایبان خاور غایب سر در سخت
توای خورشید پس از سر از در سید	توای کردن نظیرش ز لعل از سر سخت
همی غایبیم غایب از کجا که سر کار	بگویند بر پله پیکان کوبیده لعل
پس زمین بود لعل لعل لعل لعل	مجزین بود کام دل بنام یاد در
صبا زین خورده دم در پیش آفتاب	بسی نیست باری چشمش از آفتاب
<p>سارکایا باریک باریک سلسله</p> <p>سلسله بختان جادیداد و جادیدانی</p>	
بماند بر ملک این سلسله باستان آمد	همانکه از دست سلسله بر سلسله آمد
فرخ بخشای شاهنشاه که از پیش پادشاه	فرخ بخشای ترزان خاکبست برکان آمد
اگر با دخی زین حیدر کانیات اندر	ازان فرخ زنت خاک قدم برین کلان آمد
اگر داریت بایزده کلاه آفتاب استی	سرکاهش بنده لطف آسمان آمد
در دیا کو نواله را بگون استین اندر	ازان فرخ زنت خاک قدم برین کلان آمد
ملک از زودستی هر ملک را مکار زدی	سر خود نه شمشیر شمشیر شمشیر آمد
ش کا بیداریت چینه آوری اگر شد	ملک که بویک از چهره دینی کار آمد
خباشکت که با شتر با شتر دارد	حصار کشورش قبروان تا قبروان آمد
بر سراج او لعل خورشید در قونقل در	بدر محزون بر لب کاروان در کاروان آمد
سجده ز کشته از پای به مشور شتر یعنی	از آفتاب باج دار به دریا دکان آمد
اگر سورت مدیحه و دفاتر آب و شکر شد	کشتار کفیل حش و طیر و شکر آمد

از سر

دشمن هرست او مصلحت نه در با غدا استی	زنده هر رادی مطلق نه در کشورستان آمد
تربک بند در مع ذاب	بلائی کج خشم و شادون کج خشمی
چون در سندان بس در سندان لای	محمد علی میرزا
دشمن از پند او هوش خرد غفائی کردی	با خود از جور و جانشان و استانی کردی
گاه از رخساره کردن حسد پیر اندمی	گاه از شمشیرش هفت پانی کردی
نزدین قلب قدم کز رخ دین شان بر کلم	ذکر هر خشمی دین زبانی کردی
نی سحر طوطی بیکه دریم هشتاد و نه	هر زمان لیکن بیست و هشتاد کردی
هر که از جور و کفران و بدی در کار خویش	چاره ریا از کرمهای سنانی کردی
دی می چون در کمان کجیه پزان خنک	یادگیری چارتری از کمان کردی
هر وقت از کجیم زین جستی	هر قسمی را که بر قدم دانی کردی
و حقیقت از شکایت نامه بنوشتمی	طبع در دوری یک استی کردی
هم بدست شاه غازی آفرینی خواندی	لایح و کوی خوش از ان کلمه کردی
<p>چون دم زمان نام می کشی از زکونش</p> <p>ناله زمار زمار آمد از دیکویش</p>	
چنگاری بوی بوی آنکه که بانی خواهی	کاسمان و خرازا از تو جان رسیده
بار دادش و کلمه صفت این غوغا و نوحه	زار نالیده و کهنه از نو بادی
بزرگو ایام ز خمار در ترانه نرم نرم	ماه چرخیم نامه در نظاره
یک طرف بهرام بشکسته ز لعل فام	لبه طاف ناله بکسته کند مشک
آسمانم در نیایش کی مش آفتاب غلام	آفتابم در سنانش کی است از دل کهنه
آن همی نالان کردم نیستی جای قرار	این همی مریان که کام از دمار کرد

پیش چشم نه بران کورد نه یک نزد
 ز پهای زنده بجان مورخو غای سبزه
 آنچه پهری که با ما یازی کین تو بحث
 نامه بدعهدی که با ما کنش چشم تو نیز
 این رو کین بکنا از دل کدی چاک چاک
 این سرالکین بکنا از دل کدی چاک چاک

نام دوست جودی خاک دادی یاد
 آبی نشان نشی رای زخمت دادی

می ندانی و دور را دوری این روزند
 از غم نام ایگون آتش کینک تو زنده
 این زمان خنده که غم آرد نه غم
 سنگ بر مانی نه کردن بهشت خنده
 این زمان در مای آتش کین زلفش
 کوه این چنگ بر دمان دریا در زنده
 این نه آن خوشبید فرآ آتش شمشیر
 زاب دریا بر رخ بابا دفا کس زنده
 کفتم آری بر دمان ز رخسای سکه دل
 آهین شتی باید تا رخ کس زنده
 تا بچندم بر دباری چشمتا ز آب نی
 چشم چون بی آب به گان خمرش نشسته زنده
 آب شمشیر چنان آذرش نمانی سرد
 تا مراد در داریت آن آب برادر زنده
 کوه هر کس اسد پدای از پد ادا کرد
 چنگ بر دمان داد آسمان داور زنده
 یک ازین این داسوده بجز پدید شد
 می نه اتم کا خچن بادش از کس سر زنده
 ابریشنی سر انجام که آرد بکار
 لکه یکسان بر دوز حفظ و شکر زنده
 حمد و چنان آسمان و خیران بسند باز
 ز آتش شمشیر کین سوز آرد سکه باز

ای جوان کجانی که نیست هم عطر نظیر
 خواجهان را با بد و بد بکلان را دکنیر
 بارگاه چشمت زخنده یار خوش شاک
 روزگار دولت میراث خوار چرخ هر
 لطف خلقت بازو این با کفان را ملار
 حسن خلقت کیسوان شاه بطعی را ملار

آسمان از آسپنت که بهای زار زار
 احقر از از هرست لهای زرب زار
 روضه دزدس باغی تو یا محرای شور
 چشمه خورشید یادی تو یا دریای غر
 با کمال کمال که ناله بر دمانا کن
 سر زمین را کرد کردی از دشت بیخیز
 کوه اسکانی بکشد می بحث بچشم
 در راه بر دمی بکشد می زلفت باز
 باد بر باد از لوت کشت سسکی و سبو
 در راه بر دمی بکشد می زلفت باز
 هر که بر د با قدر پر از ازین معنی متاب
 این مثل مشهور کا در نوشش بشیر شیر
 آنکه اندیش بر شاه روان بشیر آسمان
 کودکان بشیر خوارای شمشیر بارشیر کج

ملک اینک زنده است این بکاه بهیار
 کج در پیش پر کلاه بهنسر یار

ای بنو شایسته ادرک جم و د بهیم کی
 جز تو در این کاه بود کس سزای دانی
 تا پیش چو می از دلبان ملک فارس
 جنبش مهری از دلبان کاز مرزی
 عیش تو بر د حق از جان روان هر رخ
 سر نو کسبش از پشت ملک عهد بی
 آن کی خوشدل می از خود سوز و حسرت
 این کی نازان می از درد جام و کج
 بر جود کوس روین هر تو بهشت جنگ
 ساغونار کج جم یاده تو خون کی
 شاه عالم کوشی تو ز پدید ز پیش
 هر که بویان با هویت جامع آیت شد
 عیش اعظم کس قدر ز ناز و ز پی
 لکرم ای اشتر بنای ثابت رخ معززمان
 هر چه چنان از رضایت حامل غلامت شتی
 زو سبیل سنگ فرسادم من ای خاتم شت
 لکرم ای که درون بنا بخار بی سپاری
 یا ختم داند نمویان کج غلظت و این بهار
 همیشه کوه سرخ آتش بی سزای زو فی
 ای ملک کردن بهتر لکرم کلام تو
 خدایمان که این پاکدل کفتم علی
 در هوای عهد خوش آغاز بکلام تو

برکتیست چون شکایت زین دانی بسرای
سخت آمد در بلا عین ازان بی شربار
رسم را در شاعری چون یاد از یاد کند
استر آن دستان چون با هم مشت کند
تا هم نشان بدی از اظفار خدمت بر زبان
زین دانه ده میوه دستان چون سران بخت
کوشششان لطیف بر چرخ از دور و چرخش
خسرو را بی پندشاه جهان آمد چنین

نامش از اختران و آسمان بسرای
خجسته را در عین بون میان بسرای
که سر این ساز زنت پر زبان بسرای
لا در خدمت بخت دین ازان بسرای
تا سرایان یک زبان من ده زبان بسرای
روانش از فاقای ماکسیر بسرای
تا کشتان اندوختی از سود و زبان بسرای
گادری دست جهان سوزی بون اندرین

میش زنی فیدارانی میس و کین فزون کنی
خوصه چنانچه از چو کوه خرا آوری
برگ شربانان مغرب زهر اکین زنی
معد را از جسم شان کس را لبز آوری
باید و بانیک در آن بوم در یک ن چمی
تا جیش بی شمی دکن کشان چاک چاک
موسوی خشم آوری چون فاسد غار غار
بلکه در این راه طبع کرکان دهی
صلب بایک شگلانی در دست کسلی
بر جهان نشان بده جبری از کمان پرده
تا بد آنکه که کوهان سزانی در بیست

سند از دیوان کشتی کوه دور با من کنی
صفحه زور از خون چون صدف الجیون کنی
وادی سراسر شان مصام صندل کنی
و معد را از زنت در بای لبکون کنی
زهر کین در ساکنین اهرن و اهرن کنی
که نظر او و ن لماری که کنگه ای و ن کنی
فاکر از آن دیو ساران جاد و ان قارون کنی
تا که و کاشان از پند روز کون کنی
تا فکشتان درونی و چنین شان خون کنی
باز زنت ز باده پردی بر بون کنی
تا که میدی که این آوازه در بیست

از باده

ز دیوار تو درین ذوقین آثار باد
هر کرکان در میان بی دروای طاعت
که زهر ایدضا لضر ترا چکان و ستر
آسمان را که بجز رای تو را زنی بر زبان
بگون شیت که بر کردن نصرت آفتاب
ای خدا و ندی که نام از خداوند بستی
که روان من نه عاشق بر شای دولت است
و دم خواهم کرد ز تپش جو خوارم بر وجود
فی خطایم خطا که خاک خوار بسپار

موش سیر نو در کین از دما اوبار باد
سوزش نامر بزدان سحره ز نمار باد
چشم از مردم نمی گوید سوفا ر باد
هفت شتر بر زبانش آهین سار باد
بر بد اینان جاست بر شتر باد
از خدا و ندی روانت شاد و بخور باد
عاشق آسا جادوان در ناهای زار باد
که ملکات تشن جو ملکات خار باد
در بر ارم در سپاست مرا غم باد

توبه بند و مرج

هان صبا سر در در و بال خود سوز

حضرت حمزه

عید سلطانی مایون باد بر سلطان جان
خلف بزدان که از جو رشید ریت ذره
و حق الله شهادت بکوف استین
و دیار است منق این بن میدانر بیمار
کوه این با دقاعت بوده در از پر این
مدت را چنگاری امنداد و ز کار
روشنیان کوه اجلال تو را کسری دلی
تا بعد از آن تیره خاکند و توئی کانین
خاک و کلی در پرفت آری چنین مستطاب

ای ز دیار جابون عید سلطان جهان
آفتاب زوال و آسمان ملک دکان
حاطه الله شهادت خود دست بطون شمان
دین و دولت کله این آفرین ریشبان
سنگ طار با پر دخت خواهر نیش پربان
مغنث را چنگای در شطاح لا مکان
ریزه خوانان خزان افضال تو را خاقان
شهر یاران خشک غارند و توئی بون
نیک بد در سایه است آری چنین مستطاب

این چنین یافت شد پادشاه سپهر
این چنین یافت شد در پادشاه

بارگاه است باز نغز و لنگ از آرد است
از دردی پروا دشمن را کمال است
مجلس پر از چون روی سحر از خوش
پدیده ای و شامه تا که در دودان چه
پرچم رنگین مژده ان بهشتی را بسوز
در باطن از سلطان باز سلطانان هر
چون باور ملک حل و تحکیم شاه چهره
بن در آن کلاه ازین خوشی خوشی خوش
نقش چنان از پیر زمین کلاه بخشد
نایب نغزین بر این کار که انان نایب
مطربان غل شاه در دودان شده از نیم دوز
تنبه تهای صبا دار ادیان در بارگاه

یا بهشتی باز در ان برگ و ساز آرد است
از جوهر پریشش را فوار آرد است
محل محمود چون خون باز آرد است
روی از گلگون آرد و سب از آرد است
بر صید مرغ دل چون چنگ باز آرد است
سیدی را روی از خاک باز آرد است
چاکر را شهباز را ساز آرد است
دیوان کو محفل از چنین طرا آرد است
سجده رویش از پیر سوز که آرد است
کاذابل این رای زنت نایب آرد است
از خرقه و نشین راه حجاز آرد است
بانوادی روح بخش دود لنگ از آرد است

این بودم برده دیم از بهر این ملک
این بودم بر جان من خوش بگوشتان ملک

ای جوانا بسته اورنگ کی و دیهم جم
کو برود ز با تو هم بر دوز کس ازین چه پاک
آن کی خوشدل کس از آسوده دهم از کمر
مرز و نازش که گشت آنگاه دهم من از خرد

خبر تو هر کس با بهای این سخن نرسد و دم
و دیگر هر با تو هم قطاس کس ازین چه غم
این کی نازش که گشت آنگاه دهم از کمر
مرز و نازش که گشت آنگاه دهم من از خرد

دست آنچنین بیک از لطافت در ضراب
آن نوشته کز دل شاه ان شکم در و شمش
ان نازش که یکم در بر جای کفایت
ای که درون از تو باز ان رایت دین خوب
بنک که در انوقت دهر نازها شمش

کفت آنچنین بیک از لطافت در ضراب
کفت آن نوشته کز دل شاه ان شکم در و شمش
کفت آن نازش که یکم در بر جای کفایت
کفت آن ای که درون از تو باز ان رایت دین خوب
کفت آن بنک که در انوقت دهر نازها شمش

ای حسرت زنده جان و بی حاشه دین
کافین جرم دجاست از که از زبان آفرین

ای خدا و دین جهان عشق زنده است
طلوع و غمی که درین نه کارگاه شمشیر
ای برون از دهم نا بچار پوی ملکا
میر بر دین جان شمشیر نامردم شکار
ای هایدن آفرینش که ز بهشتی حل خوش
علی را هر صبر باران بهاری عین است
دست کردن از خط از پای و سوز ملک
بیرا خرد زله خوار از کوشه ابروی است
آفتاب بی پیش رای ملک آرای ای
آری آری آفتاب جهان و اختر دن
در دعای ذات پاکت شمشیر و اعلی ملک
انکه درین آلی دست او اند من
این دوا باشد که گشت غم زمرگان خواندن

عالم کن یک سینه از که که کمان است
لوحش السبک دو کام از خط و کمان است
علم و حب که بار عالم امکان است
عصر روی و دشت روی میدان است
دست در دین آفرین آرای چار کمان است
آنچه نامکن بود حصای آن احسان است
دش لیوان رهبر از پاسبان است
کوه کردن کرد که از لطمه چو کمان است
آسمان از پیش غل شاد و دان است
بنده فرمان او چون بنده فرمان است
پای من در پای چون دستم که در کمان است
دانه در بنده خدای پای او دان است
من که باشم در غل سلطان سطل

خسرو تا چند خواهری مراد هر نو رو	از لود تا بهنجار آسمان که د
دانش پیام گای کین توفا	خویش اندر ز گای پهر ناز پا نو رو
پن پین کورادی کت کو سار مساز	نان نان بر کرد گاری کت پان آرد کور
غل سلطان کاو مبین ملک طراکامیاب	کش کور کرای کتا کوری آرد است نو
هم سرافاز از نو کور دم بر شالش اقبال	هم سر انجام از نو نامدم در پاهش انجور
که ایمان نویدی از نو بدین خیار	از نهادن بر کور دی به کام تو کرد
نه توان کور کور سنجی که کورت ذکا	نه توان بر سنجی که کورت ذکا
خوش کور کور دی چو تار بر نایان تا در بیان	انجین دپای ز پاد نو روی بر نو رو
ناغم از مهرت آری نافش چون اواز	رای دور اکلایم با نوا نواز
چو شش چشم غل سلطان کو بواشی پان پان	از دیرم سیر میدان کو تو پیشتر
واری پان چه سورت رای و اهدا نبات	لشکری بر لاکه شکر خدای آرد بر نو
از در اوصاف کلمه پچی و کاسی	
پانچی سخته اند در پستی بر استی	
از پستی سال کا فتادم کور بر زم	صیت از نای باه از ناه نای کور
این نوا باشد که در منطقه غل	لشک جاسونم جای آه خویشم باه
با دور روی از چشم از چشم خون بود	کورت آن رقت جنایت کورت آن کورت
کود کور آن از آن نو شید نو پورین کور	بخت پور ابد پورین پور
یک و او دران ز بهد کار کور	چشمه سیاب پند چشمشان چون و او
من بجاک آفرین خوان من بدست در پان	چون قش زب کور و او دوان دوا
بخت پور دم کتف آه کور از پند ار بخت	نارکت کیش دیهم د کاست رن کاه

کلیه
کی دهم

کلیه کور خسر دانی شلخ من آید	کام از شیرین برش شیرین شود بکاه
هم با سالیس من و جان در پان سالیس	این آمدن لفت جاسونم جاسونم
من کون نام کام از نو و آفرینش کاکار	انجین کاکار کمان آرد کمان کاکار
الغرض ما مهر خود را دهنی ازین در ریع	پند چشم کین کور کور کور کور
چون مبین بر خیم ای بر خیم کام نو جان	نزد ام کمان بر نو من زهر در بدست
در مرثیه زاب و موم	
کلیه کور خسر دانی شلخ من آید	
رای ای خواهر باشد بدو دعو	
محمد علی میرزا بطریق کرک	
بلعادی شور و شیرین در زین و آسمان	کاکان مجبور دی در زین آمد نمان
بخت در زاری که از او سبزه با کافه جدار	مرز در خاری که قار و ملک ریز بای
نخ جسم از مویای زب بر کاه	تخت کی در نایهای زار در نای کمان
هم زمان من ندم خورشید روی را دهم	چون ستاره من کون ماه و خورشید کاکان
موی کین هر سو نوان آتش ربات جمال	موی کین هر سو نوان کیم خبر است حسن
این سرایان کی در بغا کور کور کور	آن خور کور کی خیر اکو خاکیش آسمان
آشای نکست شد کاکا خایش جشکار	آشای مندم شد کاکا خایش آسمان
آن سرایان بخت دقت از حشر بد	آن ش روشن بخت کور کور کور کور
کاکا از با جش سر قد و سیاه از چشمه	کاکا از کیش بی روحا ناز از ایزد جان
آنکه سودی ز نو کور کور کور کور	آنکه سودی ز نو کور کور کور کور
من ز کور کور از زوایان کین چه خفا و کور	من ز کور کور از زوایان کین چه خفا و کور
کلیه مویان که طوفان در سرای روزن	این کلیه مویان که طوفان در سرای روزن
چون دانه من چنین افشان و خیر از کور	بخت نه من چنین افشان و خیر از کور

بی بریده سخی ناکه خوشش دگرش	دکم سینه سخی ناکه بونی جانستان
را نه گهاری کش از اطلال غالم درین	کرد بخاری کش از اطلال غالم درین
گفتاب جودگان پر دوزیا آستین	آسمان مجده دولت شاه کردن گشتان
دیو چون بر خور سنگ بنظم آهین و پیرن	دیو چون با قدر خود دهن این سخی خاکدن
خوش برین از بر جرم نضای دیر پای	رحمت خشت بر دوزیا سخی جادون
چون شندم خالی سر کردم اینجا کمر	کاش این بجای از جرم غلام کمر
بر شد از دمای غم ایل بجای غم	در زین آسمان از آن غیاس راقیام
مرد صور آدای آن در حق روح پنهان	بقی برنی سوزان در گشتان غم غام
گامش از آن در روح هر چند جسم	سوده اندکس از آن در روح هر چند جسم
لام شیرین سکفان را شکر کشته نیک	بخت پندار بر کانه استم اندک
برخ و فدا و همت از آن غل غل غل	در خور شمشیر از آن غلام غلام
بست ملک دولت از بارالم در کسار	کاخ این دولت از غل غل غل غل غل
هر غی غل غل در کجی جا کز او در غل	هر کسی بریان ز دردی پاد او در غل
نه می داد سلام که کز زاری علیک	نه کی داد و دهان میر کز آن سلام
نو شند ان بی خدر ازین جان فرساید	نار زینسان کز غار خاد و در کلام
آفتاب ازینره دود آه و دما فیر کون	آسمان ازینره دود آه و دما فیر کون
از جدای خورشید نار سار کوش واری	از جدای کز دود ناخوار و داری خرم
سکسف چون آفتاب آسمان و غلام	سندم چون آسمان آفتاب غل غل
عازس میدان مرد را چو زان آمد ستم	ایمن ایام را ایلرب کون با دستام

این زمین شسته آمد آسمان نوار آرد	آسمانی غم کس بس باشد که در خشم غام
ای زمین و آسمان از دوزخ و نار پدید	
بر زمین روزین و آسمان زاری	
ای ابل جند داری جسم و جانم محش	ای ابل جند داری جسم و جانم محش
ای ابل در اشتهار صدست من سا خسته	ای ابل در اشتهار صدست من سا خسته
ای ابل خردی جهان مردی و لیکن جود	ای ابل خردی جهان مردی و لیکن جود
ای ابل بر دی تو این مرد جوف آسمان	ای ابل بر دی تو این مرد جوف آسمان
ای ابل کدی کون آرد که در لیکن جود	ای ابل کدی کون آرد که در لیکن جود
ای ابل آن شکر که در جوشن چو برق اند غام	ای ابل آن شکر که در جوشن چو برق اند غام
ای ابل کدی سواب آن زلفی پای کون	ای ابل کدی سواب آن زلفی پای کون
ای ابل بر دی جهان مردی دما دی جود	ای ابل بر دی جهان مردی دما دی جود
ای ابل آرخ که پنهان از تو شد در یک شام	ای ابل آرخ که پنهان از تو شد در یک شام
ای ابل چون خور خاک آن شکر که عالمی	ای ابل چون خور خاک آن شکر که عالمی
ای ابل چون بر جود آن جان که کیهان	ای ابل چون بر جود آن جان که کیهان
ای ابل این زهر کاکام فتنی بر بیان	ای ابل این زهر کاکام فتنی بر بیان
ای ابل بر خسر و ان را از تو مشتیا جان	ای ابل بر خسر و ان را از تو مشتیا جان
ای ابل شایستان مان کرد با جان غل	ای ابل شایستان مان کرد با جان غل
مای ابل بر کلام دلا ندی ها کلبه لوک	مای ابل بر کلام دلا ندی ها کلبه لوک
بچ و دلا ناکه کدی کون ای آسمان	
انگه ازینش غارت بر خور ای جان	

بایچه او دمی و منقبت مرز و
رفت ازین عالم بوی عالم دیگر

کان جهان بان که جهانداران سواد فرگشت
لشکر دیگر کشید و کشور دیگر گرفت

حشیم الخیم بر زمین و آسمان بگرفت
زال چرخ از بر زمین مرد و جهان بگرفت
زار و گستان بر بل زابلستان بگرفت
کز نو میدی درفش کاویان بگرفت

کتابخانه عمومی

زکریا در مع

نواب محمد علی میرزا

1000

10

ش و طهاس که نو با و دو لیش	کش نیامد ش هشت قاجار از تو
کشم از کت که دافتر جسم را از که فر	
کش قدر دوی پیا و دضا و سبهر	
کوشی ز دست باد سحر بر کبر	لش می دم شمامه منبر کبر
آز از روح شمر در دل رو افروزه	خفیل از شمشیر سحر از کت کبر
از کت ماسط منبر ره نبرین سپرد	از کت غایب آتش دل مهر کبر
ما کور از کت کف تو آسوده شود	یا کور از شرف نام تو زور کبر
کمان ز که صید زمان روی دریا از	زر ز کمان رقص کمان جای در کبر
قدمت در ره زوار بر شش پوید	کرمت دامن احرار بهر کبر
بپس بر کز که بنهار سیجا پرد	بپس و دیش که دمان تو کبر
آن مقدس که پیران خرد بر سجد	هر چه در عالم کن شکست بکبر
ماید فیض که بختی بکی پل سجد	سایه جو تو در پد و کبر
ختم خام تو نه بخر کردن کردن سجد	نامی خفاک بلی کوزه سجد
یا دروی تو چو بر وزن دل افروز	آسمان بد که بکل رخنه خا کبر
ای کت از دل ریای کبر	
کو هر دوزخ منور کت نشیر	
ای بر از نه و دکت که دافتر جسم	دی طرا از نه دین عرب و کت جسم
بخت بر ذات تو عاشق چو پند بخت	بخت بر بخت تو از آن جو بختی بر
چون خوشم آری مویان نه دلاوی	چون تو مهر آری خدایان به شایع ادم
بزم اقرانست سلم با بارین و کادس	کف کف است منم بهاری و درم

در داد تو شمشیر صحنه دید و کرام	کف را از منقبت بجایات و کرم
او بشادی که مرا حذر بخزن مخزون	نور بر شش که مرا نصره برایت پرچم
آن ز جانش غزالان به پختی خشن	نورین حذر پیکان بجای غم
آن با هوای اندیشه غزالان تار	نوبا هوای اندیشه پیران آبم
بکرم کل و دساز وجودت بوجوب	باثر حادث و همرازد و شایع ادم
با جدوت کرمت هر چه معالمت جود	با وجود سخت هر چه متا در عدم
آتش ز روی تو ابر روی بود دعام	پنی ز بزم کف از خط غما می برسم
هر سحر از در دوزخ کوی زال سپهر	
چش چهر تو کف کاسه در یوزه مهر	
ای بچکان تو این کشته گردن	از یکی لطف چکان تو کیمان پونی
کشم ای که کران ناز تو این کشتی	کشم ای حسن فلک از تو این کز دونی
این چه با کوشش نالیده که بان کین	بان چه با تیش موند که بن دخی
دافتر زین شش آری که بسو و سسکی	اکت زین شش آری که بفر و سنی
بخت دوزخ چه ز جلال تبت نابی	بخت جنت چه ز شامه سوت بونی
ز تو بوند هر عهده که با با با	ز تو کوند هر عهده که مو یا بو
عالم جو تو زان سان که بر غایبان	بخت در یای فلک بپس و بد با جود
بطاعت و خد خلق تو بان مایه کزان	ره بد رنده بزد بخت از کول
فادمان کرمت کرم عمان بر جان	کاروان در دست مصلح پو هر جان
نا که بر شو دشمن سوی نیم گفت	قاید جو تو جو بینه هر ره جو
این نه سنگت و ز آبلین زرد ساوولی	
کز تو آب جو سنگت و دینک بخراب	

ای ملک زاده کنون بسکتم پرده زرد	راز چه برده مهر بکن آراجم باز
گر کسی که بد کاخ زون زلوا م زان بیا	غم تنوی فلک کا به دود تو یجا
مهر زین مارا فرده ز جلا نگر	کش بهرم شود از تار لعا چ طراز
کس بنام نثو از تو فزون با پوز	مرغ جیسی نه بنما او رسم پرواز
دل محمود نه از ناوک سر کا شکوه	ز کیستی را اگر از خوا به خود نام یاز
یک زین دل ز ابل بچه بر تیر کزین	کو دک از سوزن ملک چه در یک سازه
مار جا دو به پنا به بر آن اثر در نا	کدم آید و دمان کا به نزد از جلا
نقش از کام تو و جل ملک بسجود	ذکر می از نام تو دفع کو اکب نما
کو برت کر چه بایات الهی خزان	شبست لیکت با سر خدا نه عفت
هر کجا نطق و صامت بجام و نفوذ	هر کجا سایه و پر تو نفوذ و نصیر
اند زان دایره یاد تو بسیار است	اند زین مرحله نام تو بخار است و طراز
<p>نوحی ز خداوند فرین تو چسای شاد ز می شاد و ک شادیت بهر از چال</p>	
ب ابروی داو تو اناز چو با چش	رستمه مور پریشان دم شین کرد
خار در راه تپی پا کل بوری کار	مار بر که دچا وک نه پرچین کرد
چرخ در راه خفا شک آهین ریز	دهر بر که دقا باره روین کرد
ما در تار قصه زدم آید	مهر را ششم کل آذر بزمین کرد
ز دهر حلقه کسی بر در و کشم بان	گفت زادی که زین زده به زمین کرد
کشم ای با نوبی خا و سعادت بخرام	تا ز روی تو مرا خانه کل اکین کرد
چون در آمد ز در ای داو کزین پرور	دیر شش عاقی از داو تو کزین کرد

خون

گفت از داو خدای داو زادی که از ان	چشم من بسک و ک سطح پر دین کرد
داو و کان بجا نه ز در مهر چسب	با ذراری شش مهر چر اکین کرد
باشد این داو که از دریا و د انگیزد	ابروی موج که از باد که بکین کرد
اینک ای یار چه یاری یاران کن	بایدت رنج سر ملک و آئین کرد
رحم کن رحم بکار شید و دریا و کان	ای جان بخت که از جود تو زنده دوان
اند زان موش که جیش ابطال رجا	کو آهین را افند بقا صل ز نال
وشت دریا نه از خون جان مر جان	کر دیننی از خلک کوان مرد اعال
کو بهار سو مهر صر ملک و آهین بسکر	شیر با هر جا روین تن و در پین بیکال
بسکر بیل شان جسته شج افات	کرون شیر دلا ن بسته جال اعال
اخران پرش عکاز موند حار م	آسمان پر که آهین ز کمانه کوال
نفره تارک چه بکر بر کین نکین	حار هم بسکر چه تارک بر ترک نیال
زادی ششم در پرده خیرات حان	مور شین در حلقه ربات حمال
چرخ اگر اشر دیز و یکبال و تقار	ابر اگر زین بار و دلو با و تبال
می نماند بجز اندر پر خود قوا	می بناید بجز اندر سر سج ابطال
چون ز کمن تو بنا در و بر اکبری رش	به بنایند دیران جز ممدی و جال
هر کجوان تو چون کرد در جاره بنسر	از غم پور به بهرام رسد موی زال
از هر اسر تو و آغوش شش و خنای	
آسمان پر زین نماند بخت شای	
بان سببا که چه بود جان تو کبالت	لیکت نه در برش ای که شش جان سخن

چشمه بیاوردی شرم جهان است کو	کو بخشاید بزم نوبه انبان سخن
اندین عرصه که کینا نش سزایست	کو ترا کوی فلک در نسیم چوکان سخن
دست در چپ کو پای بدو اولی	صوب جان چون کف طایرس میان سخن
که چه در بسته بری گشته دای دی	نمادی زبور کجاست بدکان سخن
لیکن او دامن کردون کبر انبایه	چون دوسر جانش مجاز بچو بگو سخن
نودر این مصلحت پیش می وستی غان	مغنا زار پدخته سلطان سخن
هرگز از چشمه خود مورد به نر اید راز	در لب طلی که بد ساز سلیمان سخن
ناتقد بسته بصیر ای بصیرت عاقل	باز دنا سر و کشا سس زبان سخن
ترک بخشش تو نه در خور و کلا ده ترک	که بخوان خردش سبدا لوان سخن
چند و شتاب ولی لایه و دشتان	خوان آزار که ز بافتن فکرستان سخن
بین اگر در می شمع دعا و کفر کن و اندر عاصف مردان سخن سخن کن	
یار باریخت ترا دولت افزون باد	روز کار است رفقا و بر قرون بد باد
ز نور از کام تو بر زده علمین است	کجی از نام تو چون نام بخلون باد
از لال لب تو جامه دران خوشبخت	از نوال کف تو میر زمان سخن باد
دوست از بر تو هم مطلقا رن شد	و شمن اگرگز تو هم مطلقا رون باد
جان بدخواه تو از در و فنا محمود است	جام اجابت تو از صاف جانش خون باد
از دست فزه انوار بد است	در دلت مخزن اسرار خدا مخزون باد
رشته لعل ترا دیده در در باشد	آتش روی تو را سینه خور کار نوباد
از ازل ابی تو هر ایه بیت او گشت	نابا بدست تو بنین استخوان باد

نام نام تو بزم مصلحت خورشید است	عمده عهد تو هم را حلقه کردون باد
این چه فرات و چه فرنگ که داد	کر ازین افزون ممکن هم از است نوباد
جان افلاطون چمن بن اسکندر	نه کین چاکر است اسکندر و افلاطون
شکر که این نام بیایان آمد بن از نام تا برون توام جان آمد	
از مرغ دواج سمنی میرزا	داسمیل میرزا توام طبعی میرزا
باز شاهزاده ری رکرفت	باز خاک دی ره اشتر گرفت
باز دایم سلیمان زبانت	باز از رنگ خردون و کشت
باز کرد تیر و برگه دون گذشت	باز جام روشن از دهر گرفت
باز بهرام اکون بخره هفت	باز نامید استین ساغر گرفت
باز که آئین کین توی نهاد	باز جم آهنگ را شکر گرفت
باز ری آردم هفت اشرف فرد	باز ری آئین نه منظر گرفت
پنجه بر حسنار فطیل نهاد	خورد بر بازو کار کفر گرفت
باز دایم چایان ملک کیند	باز شربت ده بدان کثور گرفت
بیمت را کوس از کمری رپود	تنیت را سنج از بخر گرفت
چون زری ناپ شتاب بپزد	چار پرده سوی خرد بر گرفت
سسته خویش از برادر بپزد	گش ز خودی امیرش در گرفت
وان بری ساز نیابت ساز کرد	روی از دیر اید دیگر گرفت
شده سندی در کفایت با پزد	شاخ اقبالش ز خرد بر گرفت

روزگار را این برود در بخت	آسان این لغو در غم گرفت
کز طراز منبر و زبای کا	باد ری منبرخ بر اسفل شاه
آری آری هر که از آن جنت	پشت کردون در نماز است
هر که را آن جسم گزیده ان گدا	هر که را آن کپسند و آن گدا
که ساهو از این بخت خورشید	کز زمین بر تر ازین بخت
کفنی از منظر خنجر و کشتن	شربت از مردود و امانت
رجا اگر در خدمت در است	زخم اگر در طاعت و مرست
در خلافت تیره روزی شمرست	در وفاتش بختیاری غمت
خنجش را جاودت جوهر است	را تیش را شمع و نقره جوت
قدش در بحر ذلت کشتی است	عاشش بر عرش غایت است
پنداش چون دست زده ان	ز انکه از قدرت این عصمت
دوستان خانه ان است	افتخار دودمان است
از بهشتش دانش در کام ملوک	ز هر جزیره است و نعمت
در پیشش موی کوران بر کوا	چنگ شین است کاز صفت
هر خطا پیکان ملک را میخیزد	هر سرانی کان ملک را میخیزد
کعبه عیلا و بیت مقدس است	جبهه جودان و جا زمرست
و هم در خفا فضلش از جلت	لفظ در آن فیضش از کبیت
دم چو زود در آفرین پوراد	بر و بر نادر از ان برود
کز طراز افسر و زبای کا	باد ری منبرخ بر اسفل شاه

بان بان ای آسان کرد کرد	بکد و کام و بکرت باید نورد
تا از ان شهر ده نادیده خواب	نخنها چنی بخت ابله در بند
هم بر منبرش چشمه مار آفتاب	سبکری در پای قهر از بند کرد
هم بر پیش از کف دریا نوال	سرخ باید روی آرزو در
گرم آمد چون پند ان با پای	ای بسا و مها کزو با باد سرد
از حاشی سبکری شکوفی کون	کوند بختیاری بهر لا جور و
چون برود ان مردی در کار	بستری از نامه خود ناممور
قبل زنده آید پیش چو پاک چهر	زنده خوان بند و زبان زور و
نه زک دانش کوی یا به حال	نه ز شایسته شنی چنی نورد
آتش سبیل کاه کبر و دار	شعله جلال روز دارد و برد
دستار و پیش پا دستیار	پای پا در پیشش پا پا برد
اچنه شاید روزگار از مهر داد	اچنه باید کرد کار از لطف کرد
دا و در انرا بر لب این یا به بار	حز و از ادر دم این چنی مبد
کز طراز منبر و زبای کا	باد ری منبرخ بر اسفل شاه
آری آری چون چمنسند ناید بید	چون حسرت با و گران پا بید
آفتابستان و این لعل منبر	آسمانستان و این مهر نیر
آن مظلوم روزگار آن شغل	آن چهره کانیات این بخت
آن کی که جان جان این جبهه	آن بچی در پای شده این جام
آن بنان مانده این لغو کلاک	آن کمان آتشش این راستی

آن کی عیان و این دشمنی	آن کی نعمان و این تصرف
آن تابلون و دریا بشیخ	آن توانا و این نارنج
آن بزرگ و این خردی	آن خطر آری و این صلی
آن سپهر پیش این پیش کرای	آن جهان و این دانش
آن خداوند این خداوندی	آن جهانان این جهانانی
آن تابلون و دریا و این زور	آن فروزان و این تابان
آن نوای آموز نامی و این نوای	آن صبر آری و این کجای
آن بین صرخ بلدی این بین	آن صین و این دیر می
آن چو پر آمد و این فرزند	آمد این زبدم و این برادر

کز طراز آینه و نهایی کا
باد در غنسی نه با سینه

یارب آن چون مهر و این	جا نشان در غلش آینه باد
تارک و آرد کام شهر یار	زبور و بسم و در سپکا باد
آسمان بر کام شایسته کشت	کن کفان در غلش آینه باد
بشت فرد و این مجلس و این	بفت خاوش و این بکلو باد
صبت اورا پس زدی و این	نام اورا و این بکار سی باد
درکش از در آفتاب و این	جاودان و این تیر و این
دوره از آوار و این شش و این	کوه با آمار و این کیش باد
چاه و این خود و این چاه	چاه و این و این و این
کا و این و این و این و این	شیر و این و این و این

افشای

آفتابش چه ریاست کشت	آسمانش چه خرا و باد
کرنا و جسم کام و این	آب و این و این و این
آفتابش معنی آمال کشت	آسمانش و این و این
آفرینش ز یور و این	نام و این و این و این
منطق و این و این و این	بربط و این و این و این

کز طراز آینه و نهایی کا
باد در غنسی نه با سینه

من سب و شایه و این	باجت و این و این و این
از مده و این و این و این	شایسته و این و این
مدم و این و این و این	شیرم و این و این
تاراج و این و این و این	آزم و این و این
روزی آمد که شاه و این	در و این و این و این
هم پل و این و این و این	هم و این و این و این
و قتی و این و این و این	برده و این و این
هم و این و این و این	هم و این و این و این
پرسد و این و این و این	کز و این و این و این

من سب و شایه و این
از و این و این و این

باشد ز لبن و این و این	و این و این و این و این
دا و این و این و این	و این و این و این و این

شاهی که شمشیر از دهان	در صلب پر بناف مادر
در یاری دین و ملک همداد	شیخ و می و ذوالفقاری
قایم بود این دو جاوید	ملک شد وقت و بهر
بارای دی آفتاب تیره	از روی آفتاب آسمان منور
هر جا که سپاه او بهر شیر	هر جا که حمام او همه تیر
چون بود کند بنم آزار	چون شیخ کند حمود آذر
باشد به لبم شاهی خسرو	آینده چون بشیر و شکر

من بنده شاه کیتب دوم
از خسرو خسروان نژادم

من کیتب آن جلای دارا	یا پر تو مهر عالم آرا
باشید که تا حمام غریز	آرم ز نیام آشکارا
هر ام ز بهم برقی بنم	کردد چو شمشیر ز نمان بکار
با من ز نوب ترک نام	هند و می فلک کند دارا
تیغ من و دشمنان خسرو	چون تیغ سگد رست دارا
نطقم زده راه صوت ساری	حلقم شده رشک ملک دارا
خون دل به سگال خسرو	چون بشیر بکام من کوارا
من رای خبر این کین مازم	کو مختلف از قفا ده آرا
نصرت ز خدا و محبت خسرو	شیخ من و تارک نصارا

من بنده شاه کیتب دوم
از خسرو خسروان نژادم

ای نژاد

آری شد را چنین سر و پرور	کز دود شاه چشم به دور
لبتاش ز زاده سر و پرور	ایوانش ز دود بهر دور
از بر هر سر و بار و بار	از رخ هر سر و نور و نور
زان بار بختی میش و میش	زان نور بشاه بهر دور
یار ب تن به کاشان باد	چون در پل بهل بهر دور
یا طهر مار در بن غار	یا توشه سوز در کوکور
از چشم به ستاره کز است	چشم ز جمال شاه مستور
صد سحر که از خیال خسرو	باشد دل من مدام سرور
ورد بهم این محبت شمرات	تا روز درین شبان و بچر

من بنده شاه کیتب دوم
از خسرو خسروان نژادم

یارب دل شاه شاهان باد	چون بخت جوان خود چون باد
سر بای ملکش از ملک	پوسته بچاک آستان باد
پشتش نه چون نه کاشان	در سجده چو قامت کمان باد
خسرو و علش بر دناورد	خفاک و درفش کاویان باد
همواره بچار بالشتش چر	چون مهر بچارم آسمان باد
چون طایر تیر او زنده پر	بر دیه بخشش آشیان باد
چون انمی روح او کشد پر	بر سینه دشمنش مکان باد
بسواره بکام او خرامد	تا است فلک چن چنان باد
بوکسته دعای شهر یارم	در زایش منطق و بیان باد

من بندگان شاه گیتی بدم
 ترجیح بند درستی با این
 از خرد و خردان ز آدم حضرت صفی

عبد است در سخت و آج خرد	اکلنده با قباب پر تو
آراسته بارگاه و شاه	بر بوی بار و درنگا و
که رانده کی از هر اسیران	که کشته جم از شتاب با
برخواست مصای با بن بخت	شد است غریب و کسب شاد
زین نثار و کثاده درنگا پوی	زان سوز و شاد و در واد
از پر تو جاده های ز کسب	اکلنده زین با سمان شو
زان سمان که پراکنده کشند	و هفتان پراکنده چنان جو
در یافته زان هر برینا لب	سرما بکج کا و هر کو
یکوی پائین پاد بزر	یکوی بجا سمان بقو
آن کشته باین که جاده بکر	این رانده آن که جاده بکر
آراسته شاخ عدل از بر	پراسته باغ ملک از خو
بر روی زهر و محسب	خرمن خرمن زینک جو
آنجا که کرا به اندر شاه	ای جرخ با قباب کوه
با پر تو نا جیش آسمان تار	با پای کاهش آسمان کو
جیش زان تخت و پست	پیشتر خردان به نو

در بحر جلال و ملک ملک	سبحان الله مالک الملک
این عید که برده شد جرم	یکه بسته روز دوشم

بی خبر

من خرد و ملک بخش دیدم	کار بسته کشور مجرم را
من یا فقه پیش تا چارنگ	صفای جاشی و خدم را
من کرده بر لبه قد	سقد و جواهر و درم را
اکلنده من از بین شاپ	در فاقه جواهران یم را
آورد و من از زبان ران	در پاسخ سایه مان غم را
چون این ملک الملک غنم	نا دیده سلاطین غنم را
ناودم روح بخش کشاد	بت از دم خود سیح و دم را
پنایه شوق شفق او	از قدر اصم برده صم را
در هر موشش داده زدن	کنایش صد جهان کرم را
نا خواسته کنهای کو هر	افشاده غیر و محشم را
بر فاقه دری کلید جوشش	مکشاده بجز در عدم را
از خرد ناله نوا شش	امید بریده کیف و کم را
خرد در دل کان و دیده بحر	نا دیده کسی خراش و غم را
نایافته دانش از نقد	بیکاه سه خویش خردم را
و ارای جان ابوالمظفر	کز او تظار ملک جرم را

در بحر جلال و ملک ملک	سبحان الله مالک الملک
-----------------------	-----------------------

این قصر نشسته جهان است	یا کالبد جهان جاست
هر آینه اش زنگ خرد	کو که در بجه جهان است
در پیشگاهش که پیشانی	از مرتبه پادشاهان است

از طلعت شام بر آید و کان مهر	چون قمر خان بفرود است
بر پای ولی ز پای شانی	پرایه فرق فدا است
از شرم زیر در سرکان	آرایش افروخته است
یکو صف آفتاب است	یکور دور و دروان عیانت
یکجای زای خطه آرای	یکجای نشید مدح خوان
هم چنگ بر آتش اندازد	هم کوس به تنیت و انت
هم کفایت و شافان	غار کونج شایگان است
هم مایه کج شایگان	از خرو عهده رایگان است
از پایه فیض بکاشش	بر تر ز فراز لاسکان است
شاد و دانش ز ظل محمود	بر تارک عرش طلیحان است
در مرزبانه آستان عالیشان	محراب دعای آسمان است
آری ملک الملوک اعظم	آرایش صدر این لاسکان است

در بحر جلال و فکرت

سبحان الله الملك

بان ای ملکان شتاب گیرید	تا جای در آن جناب گیرید
وقت که با فروغ آفتاب	گیر که آفتاب گیرید
وقت که پیش بحر آفتاب	در بای که سراب گیرید
نه کسبند آیدون که دون	زان بحر کی جناب گیرید
چشمیدگی ز باغ جوش	جاوید از آن کلاب گیرید
مخزن مخزن زهر و شاقش	ز سر و لعل ناب گیرید

دفعه

وقت که از نای راوی	خوش عرش که خوشایید
یک گشت ز قمر پاشش	آستین صد کتاب گیرید
وقت که با طراز ملکش	ملک کی و جم خراب گیرید
وقت که بهت بحر انهر	با بحر کفش نجاب گیرید
وقت که چشم اختر بد	در عهد زمین بجواب گیرید
وقت که بهفتش از قدر	با فرخ اسباب گیرید
وقت که بجلال و ابجالت	چو اسطیجر کباب گیرید

در بحر جلال و فکرت

سبحان الله الملك

روزی که شود بحر جک	ابروی دلاوران برآید
از مرد زمین شود پراش	از گردنک شمشیر
چون پیل دمان میال لنگر	چون شیر زبان میال شمشیر
کر دند زخون زنده پیلان	شیران دند بلب جگر
از شک ستارگان شود تیغ	چون برق نمنه در دل
از کاشش باوک مسکیت	از زخمه کزده کراست
جانها کرد بهادریان	شنا کرد بهادی است
از جای بر آورد بخت	در ای جهان بفرود
از زخم و بوس بوس کین	از برق حام سام و نیک
ساید در خاک برز برزو	سود در بخرچ بوشش
تیغ ز فغان مرغان	تکشش بوقیان سران

زان بندوی کلک ناز	آمد چون کارخانه کلک
بر بستی کاروان اعدا	برق سیم باره شلک
گیرند کم سریر و دهریسم	خاقان ز چین بجای زک
از ریح زود و دهریسم	ز آینه ملک دلوح دین

در بحر جلال و فلک فلک

سبحان الله مالک الملک

ای شاه فلک فطر مند	ای نام ترا بخت چو بند
چو تو ز در نه کر کن بود	شعاع سیم بر می بر کن
از دست نظار تو دریا	دیوانه صفت ز موج در بند
از نمایی کام او خد کن	ای کاه نوال در شکرت خند
در غار چو خار و جود تا کی	بیم زار ز فاقه جور تا چند
آوده تو بر فراز او کشت	با خاطر شاد و جان خند
چش تو بر کنار خوارم	طیش تو بگیر و دار بند
از کردگار است ای جانم	وز تیغ بلانست ای عدو بند
بم نود و تن چو کوه شلک	بم سوچه خون چو رود ارک
امروز تو در سرای کیسی	بم خانه خدا و هم حسد او
در جلال و وسع ملک نازان	بفر و نری عدل و داد و فر
ای سایه حق در آفرینش	داری همه خبر که ما نت
صفت زورای لا مکان شد	ای شاه فرشته خوی کیند
سبحان سبحان باشد	بر منظر لا مکان خیر این بند

در بحر جلال و فلک فلک
سبحان الله مالک الملک

شاه فلک بر زیرین باد	در پیش تو آسمان زمین باد
این ملک شکست را بجا وید	دانش تو چو شمس بر سرین باد
خاک دت از چین خاقان	آر استی چون نگار چین باد
آن خاک کر اینها بجا وید	خود کینه زده سبک کین باد
هنه وی کین با سبک است	در پای چو پور آئین باد
از صفت جلالت ای شفا	نه طالع سیم بر طین باد
از کین با غم من بر اندیش	آن برق یادت در بین باد
از شیخ مجاهدان شخاک	در خون معاندان صبر باد
بر طره شام و استنات	مرغوبه ز صبح و استین باد
بخت تو فلک فلک دریش	این باد جهان و آفرین باد
تاست مکان بهر کین	قدر تو بلا مکان کین باد
دستی که با شمشیر زبرد	آن دست ترا در استین باد
تا از دی و فردین بودم	دلکش بنودی چو فرو دین باد
ای خانم خروان ز صلت	خانه ملک بی جنبین باد
دور از کسای مابین	ذکر مکان ملک این باد

در بحر جلال و فلک فلک

سبحان الله مالک الملک **مستعبران**

تا برون جشن و داری ز آستان
زین پیرایه بند آسمان است

ز هر جانب هزاران شمشیر	بدیدار شمشیر و جان
به پراهن تن سبیل نوبت	و با جان نمان در پرتاب
بسی شکر لب شیرین شامیل	قرین خردی صاحب دقان
بسی لولی و شش شکول است	بگماشتی زیاران دل
هوا باغی ز روی خوب و بان	که از سر و شش شکفته از غوغا
زمین چرخ ز رنگان بری	که از شمشیر هشت جان
هزاران پای کوبان افشان	به چرخ که کهر چون کمان
همه در چرخ شامیل و دور	همین شیرین سخن شان

که این فرخنده جشن عالم ادا
مبارک باد بر فرخنده دارا

خداوند هر طرف ز پانگاری	برکت و بوی بهشتی و جهانی
تعالی اله بهشت دل فروزی	بنا میرد بهار جان شکاری
بر لطف خم بخت جزو شوی	بر کمان سیه خنجر کداری
به ره دل و زبانه و لولوی	به رنده به فرخ غوغا
بچشم خردی بر کمان دل	قرین با کام بهشتی کجاری
ز چشم تنزاع فتنه انگیز	بگردون شمشیر انور کداری
ز جام عشق شان بهر تندی	به پویش کمر ناهوشیاری
جان هر جا شیرین شود چنان	ردوان هر سو چو خرد و شکاری
به برزم خسرو کینی سزایان	لب شیرین بر باری

که این فرخنده جشن عالم ادا
مبارک باد بر فرخنده دارا

بواجون موج زن دریای	در آن کشتی رسن باز نهر
ولی این کشتی از لنگر شتاب	گر آن کشتی در یک آرد لنگر
بدریا کشتی و در شتابی	بدین دریا بود دای شتاب
ردوان از رشته خط شامی	ز خاک تیره تا مهر منور
تعالی اله هزاران دل	بنا ز طره آن ترک و لیم
هزاران لعب و تکرش هر کام	که و هم ازاواست حیران
ز لعب و نوان جانها بر تن	ز کار اهل طمان و لهما بر بر
ز جرت این بدم کانه علم	ز بهشت آن لب کانه کبر
ولی آسوده آن ماه رسن	سرایان این نوبی روح

که این فرخنده جشن عالم ادا
مبارک باد بر فرخنده دارا

ز بس آراسته روی زمین	زمین رنگ کارستان چنان
به سیدان درگاه شفا	بر بورد چون بهشت رستگاری
زین آغوش از این دانه	چون آسینه کون بوان
خطا کشم چمنش با چنانش	سزایم ای چنان وای چنان
کرشم باغ منو جان فرات	کرشم جرخ دنیا و انبیا
ولی غوغای محشر با آن	ولی پدا و آخر کار این
به خدمت شان در استیلا	بودن شان دهنه از استیلا
یکی را چرخ در بر کلاه است	یکی لک در بر کین است
شنش را بی برافروش	زبان میگویند شان و انوار

که این فرخنده چش عالم آرد
مبارک باد بر فرخنده بادا

هر و س ملک شاه در کتار	چو مشتاقان بپای تو
بلند ایوان کردون بخت	خداوندان کجای بخت
تویی چون سایه زوان زدن	سرخو رشید در پای واد
ازل آمد روی بکر بایت	ای بادا هر اندر زکارت
شندای و بخت و بخت	ز غنمای بی پایان چارست
جوانی و جمال و جاد و دولت	چون چارکشتین نیز بایت
همیشه جامه دارانی و هر	ببالا رات با و از کدکارت
رخ شهنشاهان سر و کت	بیاغ خسروی خرم مبارت
بجان زیبا داشت و پروتا	سرایان ای بر جان شادارت

که این فرخنده چش عالم آرد
مبارک باد بر فرخنده بادا

انجام وای نامر وای ملک کزین	از یارینان بر سر کج کرم پای
کردید مرا پادشاهان بکر	کز یادی افکندم آرد و پادشاهی
هر سو کرم بادید اندر کوه	هر جا که زدم ملک بر ملک اندر کاه
ز پای قدر و اعتبار ویر فرست	ز دست خدایا ملک درم پای
فر دوس نمود و نه یکی چار بخت	کردون کوکب نیکی سایل و بخت
در کرد و هم پادشاهی ز کوه فرق	و خاک درم در به لاله شد و پای
و او به سر بار به یزوی شکی	و بار که تا جوری ملک آردی

در ای زمان بخت آردی کردی
آمال کرد ره او قافله گردان
از پشت به بوفش که جا و میرزا
در موبستان پرده در کوشش کردی
لطف بر در دست داشت در کج
کردی چو از ان باز پرده و بخت
در بند از ان ناله دای از غم
هر تن کلی که ملکان آمد و تمنا
چون مهر جان پوی ز هر چو کلی

فرخنده شندای علی شاه و جانشین
فرهنگی نایب و شکوه و شکلی بحث

آن بار خدایت که بی شکر و نظیر	شایسته و بیسم و نر و ادب سر
آهنگ وی و رای قدر ملک و ناز	ایمانی و حکم ضاربش و بخت
در صراط جودش تا با ده و جام	در بخت و بخت تا سک و شکر
در اندر خورشید بر آند و بخت	لوز بند و دوسن و غشید بخت
شیخ و قلش و اید ملک و نالت	لطف و خطش و اید غداست
برق کسم که از افق هر دو مهر	بر غم کوه اش جاده و نیر است
تقریر بر رایش در ماند و شاد	فر بخت هر کارش فرخنده بخت
هم چو کرمش دام رده و جاد	هم بکیشش بند دل خوا و جاد
آن کسم قصوی مقامات بخت	این منق اقصای کرامات بخت
در عالم جودش که با خاک و خطا	با بر تو را پیش که با جرم بخت

این کل بودند یکی کله زار است
 بابرده او صد ری صد ری صد ری
 او بیت کرد و در او بی کجا
 و نام است بدان که بیکر کشند
 امروز که بر دین عرب است

فرزند ششاه علی شاه جوان گشت
 فرکی تاج و شکوه هکلی گشت

ای خضر اقبال ترا چرخ بگفتی
 محظوب ملک بلغا غایب سانی
 دیدار ترا روز و شب آن شهر بگفتی
 با جلوه رویت چه بختی چه بگفتی
 در کاخ تو تاج و تکیه زاده بگفتی
 دو شیر و بر مرز و مصلحت بگفتی
 تاج و توشه و کشتن از آغاز بگفتی
 در خنده قدر چه بهر کج بگفتی
 افطاح با فطاح در اوت بگفتی
 تا با کس نه در پاس زین بگفتی
 نه جوی و جری بر دلی ز جرم بگفتی
 هر یک نظر که به تیری ز نظیر بگفتی
 با عزم تو چون بود پری بگفتی

دیدم چو با ثوبان نامی گشت
 نالیده که بیکر بپایار و به بگشت

فرزند ششاه علی شاه جوان گشت
 فرکی تاج و شکوه هکلی گشت

ای قاعد هکلی ز داو گشت
 ای در حرم دین عرب کج بگشت
 با کی گشت جاده هکلی قدر تو بگشت
 خاری که بر آن جلوه کام تو بگشت
 در سه صدرت جرم و کی بگشت
 آنجا که ز کام تو اثر نام هکلی گشت
 ای کای تو بر اثر و بود آمد بگشت
 اثر دبی و بود چو بای گشت
 چکلیت چو کرایستان بگشت
 یک قوم کنی بعد دم از بوش بگشت
 اما رضانی بعد ذات تو بگشت
 هر جا که فشار هر دو لطف تو بگشت
 با سنگ بیکر کامی بگشت
 امروزه بدین وصف که تو بگشت
 آن رقص کان را ندین بگشت
 فرزند ششاه علی شاه جوان گشت

ای پرخنده که تو دینش غلامی
 در نای شرف صد رکعت قدر تو دینی
 ز ابروی تو چون خنده زنده بر شانی
 بر سوی کرد اندر کوه دزدی و کوی
 جنت چه بیزست چو یک تلوه در دوی
 بهشت سماران چه جانی چه کتانی
 هر جا که شد سایه افلاک بوی
 بر نام تو هر دم سپردی و دوی
 بر نام جو از دایه اعمال فطری
 زواری بجان اندر و لولای
 در جوهر ابرام خطر فرو دوی
 کشف ملک کر چه بدین نایه و دوی
 آن گفت که از بوسه ده کا بهی

فرزند شمشاد علی شاه جوان
 فرمائی تاج و شکوه فلکی
 آنوقت که بار دشت ملک تارک
 هم کوسن زنده نمره که بن کارک
 ریح از جنتی نازیده آورد و بهشت
 هم چرخ پراشوب آغوش
 هم سینا ابرام از آن شمشاد

که نمره زمان از دین تارک
 جز از این که ز صوارم خود
 ز اندیشه تن خواهد بویان دور
 نایب ز بهرام بی غفر و خوش
 شهر آوده ازاده علی شاه دکن
 کوئی که یکی جبره اکل ز دریا
 در شش حبه اندوخته اند پختن
 که دشت بر شمشاد زبان غنچه
 از عکس فروزه دوزخ شده است
 در ریح کوه خوش حرا قدح
 نامست شمشادان که بر این غنچه
 آرزو بسیار ده شادی که ملک

فرزند شمشاد علی شاه جوان
 در جشن شمشاد فرمائی تاج و شکوه فلکی
 ای سلیمان سکنه در دارا پاک
 از بی جنت تو شادمان جهان بیک
 مهر آسری ماه مبارک بادا
 سوره سحر ملک شاه مبارک دا
 بارگاه ملک و جشن ملک دین
 همه اسباب طرب ماه و ماه دین

مهر در آهسری ماه مبارک باد	
سورسینجر ملک شاه مبارک باد	
آسمان شاه بهر شاه جهان فرنگ	مهر آسمان جهان نورشانی
هر طرف برکت هر پرده جان	هر زمان آمد این نور جان
مهر در آهسری ماه مبارک باد	
سورسینجر ملک شاه مبارک باد	
در هوا ترک بری چهره بزرگ	لبها هر دم از این لبها بزرگ
مطربان را برین تار طربان	زین سخن بلبلان نغمه شنان
مهر در آهسری ماه مبارک باد	
سورسینجر ملک شاه مبارک باد	
زین جهان که چو روزگار برون	آسمان روز و شب را یکسان
شغل مهر فروخت و چراغ کوکب	هر زمان باشی این نظر دوار
مهر در آهسری ماه مبارک باد	
سورسینجر ملک شاه مبارک باد	
بر تاجی شرف آفتاب ملک	برقی افزوده بر خرمین آفتاب
هر زمان راه دلی و لعل جان	بر نفس مطربان را طربان
مهر در آهسری ماه مبارک باد	
سورسینجر ملک شاه مبارک باد	
بجایان تا جهان را شد این مشهور	نشرت وادی این بود و لعل نور
گشته هر نخل در او جلوه که آتش	این نغمه مطرب خوش نغمه سلوک

مهر در آهسری ماه مبارک باد	
سورسینجر ملک شاه مبارک باد	
از دو جانب شده آستین بزرگ	شاهان بر سر هر عرش شده بزرگ
باد بدسان نکبسا و شش و شیرین	خواه این در نغمه بر خضر و شیرین
مهر در آهسری ماه مبارک باد	
سورسینجر ملک شاه مبارک باد	
در نیم و شربت	
نشت و کر مهر و پا خور و کما	این زین شبستان شده و این نیت
آز آستر شده بکر از رای خداوند	افزوده گشت این از رای شاه
چهریت بر افراشته با این شمشیر	مهریت بر افراشته با شمشیر
بر زم تو که مساحت شد ای شکفته	جام تو که خنده زد ای خنده
بهر ساقی که چهره دهان کام دوار	بهر مطرب خوش نغمه دوار
ز این یکت زداده همه را دشت	زین یکت زداده همه را دشت
آواز در بر لب هر چون ناله دشت	خندیدن ساغر هر چون کوبه دشت
بز دوده ز سینه غلظت هر دشت	بنوده بهر منزل شاه دی هر دشت
عشرت شده بر رای ملک شاه مجلس	غم نغمه با هر نو میانیست به کلاه
آن گشته با جاب شمشیر و لعل	این گشته با بعد ای جهاندار دشت
در حلقه لب ز جلوه طایفه شوق	آسوده دل از ناله مرغان دشت
عشرت تو زنده چو پربا بخت	شادی تو شایسته چو شایان دشت
عسخر از تو دور و کوه خواند	به خواه تو دور و کوه اندیش تو دشت
از رنگ وجودت که خیزد با نغمه	حسادت ملک در گل دیوار دشت

کشم ز ازل تا به پیش
این رسته جان برکت و انوار

در صفت بزم

بزم چو سازه و در کف سازه جامی
یا سپهری که نشان آینه است
بر طرف و بر نشان اختر بزم افروزی
گاه از زهره افروخته رخ نور شید
باز در اجلوه طالع حسن شستی نیدی
شاه زین بزم بایون بجان آید
مجلس افروز جان شمشیر چنان
اگر این بزم خوشتر از دنیا بخت
عالم از ناله برخواهد تو با آراست

قصاید مفرقه در معنی

و وصف و مطالبه کوبه

ای که دادی بطلای خودم و عده بی
کشم دست کرت بود چو پای کشت

مطلب

ای مفرقه عده ای خضر بر فراز
از کج خروید شد فریاد چنان
یار ب چه پای داد خدایت که از تو

مطلب

کس از کج خویش غیر بسک و
کشم که برین خوشتر زن

مطلب

بیر ابو طالب شیخ الاسلام
جت از حال ادبی که فغان
غرض اینکه میان من و او
ناشیدم سخن او سخنم

مجموعه زیر

چیت آن در آفتاب شال
جلوه که هملج مهر است
کان اگر خوانش نه دکافی
بحر اگر گویش نه دهری

فغان

کش که ز آفتاب تابان است
که چه خود از سلا آن است
صدف در و شاخ مرجان است
کوهر ناب و لعل دشتان است

هست جمیع که جسد دهان
 آسمان را بر اثر از کمر است
 مهر ز خانی که در نا بیژ
 نظر جمیع که حسین آری
خطاب یکی
 ای عامل چاره که چاره ترا تو
 چاره چاره خوانم از روی نگاه
 آنفل خدا نیست که بجزل و روا
 بشد اگر حرکت ز پی و غول بپشت
 بادش کلونج افکن و پست
در تذهیب
 بنادک از این روز بخت
 ز بهر آسز خوش استنش بود
 شد از ادا دت خرد و کسند عایش
 ستود و محض شد که در عید دل
 دمای دولت او باد و سباه
مط
 دی بر سر خوان خا هر چشم
 جتم ز هوای کرم جانی
 از بهر نماز خوشین خواست

خادم خدا ن بکوش چشم
مط
 ز خوا به دوشش کی سوی من خراورد
 سحر جادو که دم از طریق و فنا
 جواب پرسش من چون داد خادم او
 که خوا برد او بچی شرو نیز خا که داشت
در رد و پهلوی
 خداوند جهان و ستور اعظم
 ز خوی او مجاهد در مجاهد
 بهر شهری که قیدش شهر باریست
 بهر کلی که اجلاش امیر است
 تنی طاری شدش بر جرم شاه
 همان روی که پهلویش باز دارد
 میا زار دارد دی پهلوی او
 این غایتش شش نشا و جفا
 دارای جهان محض شد که ندانم
 که کیش از بهر چه مرغایه شش
 خود غایب و چرخ برین غایب
مط
 این تاج ز رخسار که خورشید شد
در تذهیب
 بر روی زمین چون آسمان
 بهر و کار روان در کار روان
 زمینش آسمان لاسان است
 ملک در هم دایهش سر فغان است
 که مهر و مهر در کوهر جهان است
 ز دروا و جانه را بجان است
 که او پهلوی کند از جهان است
مط
 کین و دل و دوشش ز چه با خبر
 دست و دلش از فلک و کائنات
 جا و چین باد که شایسته بخت
مط
 بر آفتاب هر که شش بر تو افکش

بر تو بود ز مهر و مشعل باغ و ناز
از بیکه از جوهر رنگین مکار است
از زینت پیش محفل شاه باغ بخش
بر استاز شاه جهان که شمشیرش
ششغی که چو کمران زبر ان ارد
ابر کلک صفایان که دستش
بجته ساخت بجای سفلان زور کرد
فضا چو دید که دمزد فکرت برش
لبی جوهر رنگین بر و مکل کرد
به پیشگاه شسته غرض چو دادش
در وصف
چرخ مصل فضل و نیر چراغی
بد و شش نایب افقاب و صرح
ز اثباتی کشف رسم در صمیم حجر
که بر طبعی کین هفت قبله مینا
بدست از پی آسایش خنجر سار
ز بیم بس و زینروی پلنگان
کسی چو پای داورده کابله
کز دخیل و سبازگان سرای است

ز بس سری که ز بود بر تاج و کور
کو نه که کج خانه دیا و حدت
تاج کیان تبارک شهادت
سفلان
بپای باره مرخص منه چو میکند
پهرا بچم صولجان چو میکند
سحاب را که از کرد و در کلو
که چرخ خاتم ان سکنه میکند
ز اخترانش خیزین کند رود
که اختر از او چرخ زار و میکند
ز فرط جود شسته بران خور میکند
چراغی خان
که افقاب خیمه و فلک جاب است
برسم غاشیه داریش در کلاست
با اضطراب چو سیاه ز افق است
بغلام کوش چون کی جاب است
ز حال او به بان و انب است
و تاب چون به دوبره چون تاب است
که آن غم بر کاب نظر تاب است
در استنانش چو بکار کلاست

کمره کشت

کمی که کشت ز سحریش جهان معبود
ز زلف تیره و دیره روزگار شست
چو بخت غلظت آن بختیار فرزند
اگر چه بود چو شایین خاوری کند
مها بکو ز مها با کمار سر و دیش
دلت بچهره سینه سینه با کباب
چو زلف توین مبادت فرار بارک
چو سحرش کوی و نظاره چشمش
کوک ز لعل لبش ده کست عشقش
با سینه و فاکت چه پاک کن
بدون آمدن نازک کز آئین رویت
بچشم او که ز چشم تو دید آفت چشم
بان سوال بگو سوز خیز آینه شش
بنارین بدن و جان ناز پرده کوش
که کربکانش زین پس بخار و داری
بگردن تو کند می در انگیز ز خفا
از ان و زلف بچشم رخ چو نه
عزیز ز تاب سر کشت آن چشم کیم
در عهد
شسته و زمان محفل شاه

فغان که از غم عشق بی عذاب آمد
همای اوج شرف عاثر از خطا است
بری ز خواب از ان چشم نخواست
بر آن لبان مگر خند چون دباب
که افقاب ز شرم رشت نایب
که دل ده آتش عشق تو چون کباب
ز سحراری زلفت در اضطراب است
که هفت تو بچشم وی و شتاب
لبان لعل تو بر شمل و هم شراب آمد
کوز آئین لعل روی تو این کباب است
چو شعله دل مجرب با نقاب آمد
بر از او که زرد از تو بکباب آمد
که از زبان خیال و شش جاب است
که از قطره دل تو بی توان دباب است
اگر چه جوهر تو بر جان او صواب است
ز زلفان تو کان و امیرش و شتاب است
که افقاب جانتاب را غاب آمد
نظاره کن که چه از من صفا ز تاب است
و چنان کرد
بنایون اعظم امیرا خور

بیاری بستی پانی که کشید	شمان از این دو شایه پنهان
از دوش نشان شد کاتب سر	ز شاه شاه ایران شد دوسر
در طلب	کلب
ای همایون در و بگ خرام	کز نوکر دیم ما شا کلب
بر پروبال خویش بر پنجاهت	شرف بر خط عیسی کلب
طهر بصر خاف دولت را	بنت از جوش و طرا کلب
بودم مسیح و شام و پیک و کاه	ذکر خرا و در دست کلب
قایم سپهر با یکان دارم	کر چه خشنه و بکوه و مهر کلب
ز رخ شایین نگار طره کشی	تا شود زان کند بر پا کلب
دارم اندر قرا و غلام دل	بو که کرد و چرخ متاع کلب
مثل و با بزن میباید شد	از نو باید شود میا کلب
در دم آید ز شوق تو باز	کر کند آشیان بفری کلب
کر بود و سپهر ماه بر کردون	یا چو مای بود بر پا کلب
باید ای خدای طبعی شوق	بدید آری بخان واک کلب
انجام ازوری که از عدلش	آشوبان کشته ز راه کلب
آنکه بار و ز کار سعد لستش	سبزه از خون باز خا کلب
آنکه چون تقویت کند بطنش	هر شاه بنم شود توانا کلب
آنکه انقاس روح بر و داد	از کل آرد و چرخ صلی کلب
آنکه ناله ز شوق با بزشش	کر کند آشیان بطور کلب
آنکه در سیل خاطرش ز پد	کر بود مشعر لبها کلب

ناله

تا که باشد بجام را و قی	تا که دارد بکوه ما و قی کلب
با در جام او صفای	با در کام او مینا کلب
چاودان معطر نواشن	مبین بود سما کلب
در صفت	نخست کوب
غالی آنرا زین او رنگ شای	کر از او رنگ کردون باشد کلب
برش از بخت این چار باشد	رخ سلطان اینم دارد از رنگ
هم آن آردم انگین مانده	هم آن شرم نگارستان از رنگ
بی کب شرف در پای آن	میان بر لبسته چرخ از کشتان کلب
شرف دارد بر این ز چار باشد	ز فر پادشاه عرش او رنگ
طر از بحث زرقاقان افطر	بفر و برش افیدون و برش کلب
سیلان است بر او رنگ شای	بر کاشش شان سر دار کلب
و دما عرصه را ز رنگ باو	بر او رنگش و دما کرد و رنگ
بود تا خورد درین او رنگ باو	بخت حسروی با فر و فرنگ
در طلب خیمه سیل	پر و ده کوب
ای خداوندی که تمام تو را بر کمال	تری و پوند خارا خلی و جان بیل
چون کمر از لعل بریزی زار بکمال	چون میل از نال آری ناله نال بیل
بکمر غم از لعل تو بر شو و شمع با این	یکدم از لعل تو بر شو باغ غیل
نکبتو با آن را جاست به کمالان	دنبالت کلک ز درین بیل و بیل
هر که از غل غلشت افرا به طشت	هر که بود تو بک و ساز بیل و بیل
	هر که از قدر جاست سنان و کشت

چل و خوش باد قدرت کور و نکست چنگ
 در پیر شاهان بود پویان با دلال
 از تو چشم گوی عاشق که بدی
 طهر از سر دی نیار دکت این کف کرم
 این ز جود دست که باشد هر چشم کین
 بر بد اندیش و کوه خوار از نم کلک
 باد در شاه و پیر شادی شت در شاه
بجته کم خندان
 سپهر مرتقا سر تان جو تو داد
 ز حضرت تو مرا خواجسته رسیده
 ز نجیب مرا و راه دار دست
 دران باله قدر مایه از سال دلال
 بگفتش چه کسی گفت شیخ فایک
 فرض به دولت صاحب بای ریش
مط
 بگفت روی مرا کلی نباشد
 حاتم که چه از علف پاکت
مط
 میر ابو طالب ز جرمی کز تو رفت
 زین بنایت در مقام اشام

کوه و تاب ابا طلت نور و نور با چیل
 ساغان جو تو هر جا که بر جسد و بیل
 آری آری ناز و نر و کجاست
 چاره این پرده را پر و زده با چیل
 ورنه این کفار را در خور باشد چیل
 بر عتاب کام از تو هم شرم چیل
 دیدم بخت ولی از کل پیر چیل
در نجیب پرده و کوبه
 ز لطف شربت کس که شرفه و چیل
 ترا کینه روی مرا سپید چیل
 ولی چو قایم این تجسته قطعه چیل
 ز نجیب شیش در شیشه چیل
 بکنده گفتش آری بین پاله چیل
 چرا که آمد در کعبه و تلبیس
چ
 ندارم که سوز اطفال دارم
 ولیکن نخل از جلال دارم
چ
 زانت من در طین و در دق فتم
 از تو ای نادان امن فتم

زان لغایت دایم طالب کرم
 خداوند ابد و تبار بودم
 شدم زان کوی چون آدم ز فرد کس
 بچدی بر ملک دوی گزیدم
 کزین در ذلت از غلام مضلم
 اگر چه با تو صدق بودم بود
در صفت استر
 ای دل فرخ رخ ای استر استر
 از جنر زین غل اختره این توده
 کردت شود یار واد چون کشتی
 کردی تو بکشت ساد و است اگر ابر
 غنی ز چه از نشی بان شد ز کف بودم
 صوفی و شمس مالک شمس و ساج
 با وید و سلع آری چون صوفی و ساج
 بلیغ ندای تو مقام ممالک شد
 که چه بوی قانع روزی ده اولیسن
 که هر فرخته آن چون تو تو چون آن
 بر حلقه فرخ تو پیرانه خلق دی
 تو زاده یغوری از دل چو دل دل

طالب مجهول مطلق نیستم
 بدولت بود تا لطف کفیسلم
 که شد ابرینی دین و لیسلم
 بدین ملت در از رای عیسلم
 که مجوریت زان غل عیسلم
 ولیکن عقل آمد چون عیسلم
در جوشی کوبه
 ای چرم تو چون غل ای موی تو چنان
 از پر چرم پر وین و شس پر وین
 که کوبه و کوبه و کوبه و کوبه
 آذ تو ننگ آیین در پشت اگر قلم
 ماری ز چه از زمی بین مهر و کوبه
 دودای عشق از آن ناکرده روی را کم
 دزدان چو زین نای در مهر و چو زین غم
 قهر و کرا از آب فرو تو و آن زاتم
 که پر تو فیض تو از جو حور و آن کندم
 فی فی غلطم زان یک ز نر بلغم
 زنده که چنین انعام افضل ز جان
 او پر خرد جال از دم چرم گزدم

در ذات قرین بسکین آن نافرودگان
 آن باد و تو به آن پستم و کاسم
 این مایون باد که مایه خسرو
 آسمان و شمشیر آفتاب خسرو
 صف کشیده در فضا بر خروان
 تا به درشن گیرد ملک ز نیش
 این خلعت کرباس ایوان باد جاوید
 بزرگ ریاس رفیع شهاب خسرو
 ای کوی که قصر عابد ترا
 کس که این شمشیر از کند لکان
 شکر که باز زور بست
 عرض طول و ثانی من جسی
 تا ز فرشی وی طراز بدان
 من درین عرض و طول می نهم
 ای تو ملک طول و عرض جان
 طول آن در شمار هفت اختر
 عرض آن از قوت چار اکران
 تا که ایوان آسمان بر پاست
 عرض بادت چو فرشی در ایوان
 ای مکران پس عقاب زریان
 مایه کن سار قاقیا بکن
 یک در سوزه ری سینه
 یک در کام از دای بکن
 یک در سوزه ری سینه
 یک در کام از دای بکن
 ای مکران پس عقاب زریان
 مایه کن سار قاقیا بکن
 یک در سوزه ری سینه
 یک در کام از دای بکن
 ای مکران پس عقاب زریان
 مایه کن سار قاقیا بکن
 یک در سوزه ری سینه
 یک در کام از دای بکن

بر کرا رنج او فریب سوس
 در حرم خود آشتا بکن
 خزان و شرکای و بند کتایت
 عذ میفرودد قد و دنا بکن
 خون خواتون خود هر بنوا
 کج ناموس خود سبا بکن
 اسب و دودان و بان کفر
 روی من سوی نای و ذابکن
 بر در که شمشیر و لافغ و شمشیر
 زانسان که بر شتر دهم لایه بکن
 باشد بر شاه بی و نه حال
 برش دار که افغانه شتر است
 بر من خاکم و برش حاندم
 جانه بر هر شای با من زده
 عرض هر چه دشمنیش رفت
 صلح ملوات بود و جا و زده
 این بکر جان پرور زدن تن و لخواه
 در محض دارای زمین با خاکشاه
 فی فی خلکی با من از طالع سمود
 در این علت اچا و خلک راه
 بهشت اختر سبار دانا مدینه
 از امر شمشیر جهان مصلی شاه
 سخن دانا عجب کردی زیار
 باین تفاضا چار با فی
 سر پاست بهت و دانا فغان بتر
 برای پای چارم است جانی
 اگر خواهی که باشه چار پاست
 دانا سواران باید کرد با فی
 کز این عرش برین است و بان
 از چه رو ساید بکن آمد و کلت ای

بخت پریش توان بست و
بخت واری جان فشان شاه است این
پادشاه عالم عادل که بود
مالک ملک خدای که ملک بکشند
دست فرخنده او گشت چو آرد این تخت
بود تا عرش بود بر ترازین نهشت و یک

در طلب

ایارفع بجای که ز ابرین دم
گشت زار اول و پستان مصلح
شم بر بند و باران بنی در پیش

الغیا

برین روزه عرش ماکامش
حرم شد دین و دینا حسین
جانه از مصلی شد که دید
زین داری کا ساز زنده
لبش هر جی و کو برش باهی

تاریخ

در آن کو هر آتش به نوبی
کین بنده استانش فتر
فریگی کر نایه از بیم ناب

را که این حادثه سوز آمد آن حادثه نای
نفتش چیت بی باغک پسر و پای
بر ز کمان جان پر و جهان بارها
چون مالک نیاک در دنا میر سای
آفتابیت که بر عرش برین دارد جای
پادشخت شفا ای او عرش کرای

چرخ بارانی

کرک مرک با عدا ی رگسپانی
ز ابر دست که بارید بارانی
ز چرخ باران بران مراد بارانی

فقد

در کلاه روح الا این جیب
امام بهام آن شبیه جفا
خدا پیش مکتور خدای سزا
کین چاکری ز استانش هفا
ز اثر بر اثر شش با بسا

مخرج

بر آن اثر آمد بخارن نوا
کین چاکر چرخش هفا
بر است از روی صدق و صفا

پس آنکه بر آن عرش آدا فرج
چه در کمر بازا بکند برین
چه در کمره از کوی سینان
خزین کج سر هدا چو شاد
صبا بر نایخ آزد قسم

تاریخ

ز هفتی که سحر شد
شد این قصر پاک غلش شک
ز پیش میر جو ز کجس سپر
فرغ چون شست آفتاب لوک
صبا راند نایخ آزد قسم

تاریخ

درخ و در ز به او چرخ کینه نوا
ندید که برین نیش آن زشت نوا
نوشته نام که کلک هفا بلوغ
حسین با نوبی صد عفاف مریم
بام عرش زحمت که فرم نکند
بی که بود که ز عرش ز نوا بجا پیش
نمای روح با برین شش علین
بخزمی ز جان و جانان بکشت

زین دی گشت زینت فتر
دلیل عادت از آن در شفا
بچرخ آفتاب کتاب صفا
ببار است از این در کشت
بود ایند کج سبیر خدا

مقرر

بهار عدلش جسان خراب
بچشم اندر آورد از کوثر آب
ز نقیص شایان ملک رقاب
برین بغیر فقر که درون جانب
که این اسالت توان آفتاب

وفا

فغان ناله ز دوران دور و شرف
ز سینه که بران دانی این که نیست
که فرد هستی او را زمانه زشت
چو آن کلی جن آردی روزگار
به غم که رشته بهشش چرخ کوثر
فغان که بر آن خاک گشت و شرف
بدیده آمدش این تیره خاکدان
چو زایان حرم از جای گشت

غرض ز دود قاجار چون شد این بزم
 دشت کلک صبا از برای بخشش
 عین فرزند از فرزند شوق
 چو دار داند محمد وز علی نام
 پریای نوازش ماه و نورشید
 غلاف او یکی بقی است نوکاز
 وفاق او یکی را بیت خرم
 میز او جان در چشمه مهر
 شد ازین فی او بهر شکر
 عز دگر دشمن و بگو که چو کین است
 ولی داری چرا بایسردون
 رفتم که دزد این قرآن باغش
 بر دوازده چون لوح محفوظ
 کلام پادشاه پادشاهان
 بحسن خط او خط نکوبان
 حال از شرم نون آن کلام دار
 یکی دیای اسرار است لیکن
 غرض چون شد تمام این بر اثر
 صبا از بهر تار بخش قدم زد

تاریخ تمام

کلام المصیبه

گور و شش آفتاب و ج شایسته
 هر نام آوری اورا سبایسته
 دو بین غل و یک زبیر مایسته
 که در ضحای آن مضرب تابی است
 که اول کام آن صاحب کعبه است
 چو نور چشم در بین مایسته
 بی و هم اندران مخطی و نایسته
 چکناش ما را بهم کوایسته
 که این تقلیدیان کو بندایسته
 که کجی از او امر و نوازیسته
 در اضطراب و بهر کماهی است
 که متواری به پادشاهی است
 ز جان و دل به لاله گوایسته
 بن کاه سیده و از چهره کاهایسته
 مصون اسرارش از ذلتی است
 که آن هر که را چکنا میست
 که دیای اسرار آفتی است

تاریخ

وفات

شاه جهان و محمد ش قاجار گره
 و چون نروی و افکارش
 چون درین دار قمار و در اصل بود
 پشت شای که بی سجد او بود
 در جهان چو که جهان را کرم بود
 ملک در خفته فرزند برادر
 لغرض خود بجان دایه داشت
 منی طبع صبا از بهر تار بخش
 محمد علی آن جهان فصاحت
 بطریق دانش کین پدی او
 سوا لی از و کرکی و قادی
 از آن غلنی شاهان و دار
 رشش نام فرخنده در نظر فرخ
 صبا داد این نام و تاریخ گفتش
 تاریخ قول غلنی شاهان
 به فضل و دانش عالم علی ابوالکاسم
 چو آن فخر افغانی که بر صدر نهاد
 لغای و دایت بخش که ابان دین

محمد علی فرخ

که از نام نامی ز رخ فرخ تم
 چو فرزند فرزین و فرخ فرخ
 ز نو زون جبارت جهان با رخ
 سلع به شنده چون غلغله آمد
 که فرخنده دید از فرخ رخ او
 که نام محمد علی فرخ آمد
 میرزا ابوالکاسم محمد
 که ذات پاک او برای بزم شاهان
 خرد چون کود که اول سنی و شایسته
 شقای و شفا بخشی عرفای بلاد

بی آیه بر آه آنکس که نهشش نه نام
 خدا که دشش که است از کم فرزند
 زمین از خضر انوار و فرخندگی
 نکست هم بازین زن بخت و اوردن
 عهد نام آن بکنا که از آسمان
 عرض تاریخ مولود اندر برج عباد
 در عهد شمشاد جهان مصلحت
 و در ای جهاندار که بر ایند عالم
 آن خضر سلاطین که زده با نایب
 چون است برین در کمر نه که از قی
 چون بود بر این در شرفنا میراد
 و در ای صفایان که ز صافی که
 از نام حسین آمد و از علی که
 از خاک فزون یافت برین در عباد
 بنیاد جو ز آغا برین در سیر
 از بندگی خوا بر ایند شرفی نیست
 از آن جوان بخت قطار ای قدر
 بر در کس سلطان سلاطین نه کونین
 ایند باراد است بر و بر بار است

قطره در علم

و نقره

بی یا بیضا آنکس که صبی بر جانش
 که دین را از امید وصل او و شای
 که از نفیس هدم او بهرم و شای
 که او را عاقلان در دوران نه بدو
 که از آبا حنی و دلیلی بر او دست
 مهاکتا که ای طالع از برج عباد
 شای که برین در کمر ای ز سر آمد
 چون بود سر بجز از آن تا جو آمد
 بر جمل سلاطین جهان مشغول آمد
 تا شتر از آن زینت باج و کمر آمد
 اسکندر شش از نایب سلاطین آمد
 کلب داین سرور و الا که آمد
 چون شد سلاطین بیکان شهنشاه
 بر چهر شریفش شرفی که جگر آمد
 بر تارک خود شیده از آن بی بستر
 کش خوا یکی چو در جهان مشغول آمد
 که حکام را وانش بر شفا و قدر آمد
 کش پاک که علت کون بشر آمد
 نه در سیم در درازین در نظر آمد

تاریخ

دغات

هم حلقه آن صلوات کش که کش نکست
 الفقه از آن زبورا نام پر
 از خامه زدنش بجاست چنانچه
 عقان از که دشش با پیر خ فنا
 هم او زهر اجل دکام کی نکست
 کمان چرخ بر نری که بکنا
 ز ابر جو را برقی که از فرشت
 ز دور آسمان چو ریشد
 سلطان خان قاجاران ایری
 سرافرازی که بر لوح جالت
 زین از پای خود چون فروید
 قدر شیر از روی زهر بخت
 ز ناز زهر در جام حنا کرد
 در جی و آه شد در ذبا نسا
 بی تاریخ او کلک مباد
 شام کتی ز چه این جاد نام پر
 شد خواب بکوتا ز چه از دیده افتاد
 ما و بارب ز چه از داغ کلفت نکست

تاریخ دغ

طوطی

از چه دست می روی چمن نازنا
نامکان تو مزار بی نظری بر د
زار نایده که باز از خاک عا
طی آن لبست که لکن شیرین لب
شد شان ز بر گل آن تازه گل
شکست آن جد که بر ماه رخسار
او که جا داشت بر مای دل شه چهر
خون بود خون بر دهنه رخسار
عرق آن طلی شیرین سخن لک
منی ملک عبا از بی نازش گفت
تاریخ در شاهزاده
برمستان مصلی نه که سر کرسی
آن شمشاد که نازب نازش بند
سزدار باز قمار بکشد ز عدم
نه بود از غضبش بل دمان پای
زاره پاک شمشاد که از جنس
هر که از درش تخراف نهاد
آن ملک زاده که در پای شمشاد
منی طبع عبا از بی نازش گفت
ایضا
تاریخ در

و ملک ای بار که آن ملک عرش
پاک فرزانه ابو الحسن ابو الحسن
آن شمشاد که دم عیسی مریم
جبهه آنکه خاک در او جان بست
نا که می یافت شرف از آن عرق
در زمان ملک عادی و ادای جان
سزدار باز قمار بکشد ز عدم
نه بود از غضبش بل دمان پای
کر که در عدم وی از پیشه نداشت
زاره پاک ملک زاده شمشاد
هر که از درش تخراف نهاد
دیدار کسته چون بسته گل کردن
چون قامت کرده بودی جوهر
از چه از لطف سخن چینه ز یادش
آن ملک زاده که در پای شمشاد
منی طبع عبا از بی نازش گفت
تاریخ
بعد دولت مصلی شمس و عا
ملک قدری که در جوف ملک
جلال ملک و الماحال الدین و الله
مسام
که مولای سوا لی آمد و فرستاد
شمال روح معصومی که در جبهه
که حق را از جمال او ایمان نور محمد

باید گفت که بر فغان و دست در بایش	بهر دهگان که کشت و مژده بماند
بسیار لبیک گوهر باد شد و کمر بایش	ز کوه هر کان تنی آمد ز لاله بخر فغان شد
بی نذر دوام دولت شد بیزاری و بخت	برین تمام بانی از ده نیکو حضا شد
همه را در بر حسین بن علی شد و فدا شد	بختی از کرم سر باده فرخنده غالی شد
بپادشاهش از دست هم از آن درای دیار	خنان در مرتبت و لاله و فغانی وانی شد
که نایبش قدم پیوسته در حرکت جاری	که بر امش میان سوار و در کمان موانی شد
ز بس مالی نباشد شرف و تو بخت کلکش	سهر و مهر را آن غف و آن کلکها نمائی شد
غنا کف غفل کرد و آن نازش در غفلت	خطا کردم سید و رشید از آن کلکها نمائی شد
چو کام از دای موسی شد کلکش	و یا چون سینه فروم کرد آتش عالی شد
بنام این دستان آمد دست هر محضش	که از افرادان تا قیروان در حوالی شد
عالی اندازان چاهای میان از بر آب	که بخت اختر سحابش کشت و در دوزخ حوالی شد
ز رفت طایر اندیشه کرد اندیشه بایش	در اول پایه آن شرمسار از دست بایش
ز قهر چاه و اوج بام آن کاه خرد و بایش	امالی چون اسافل کشت اسافل چنان عالی شد
ز هر قواره محضش که دایم فغان آمد	بدان کف هر دم ناری از لالی شد
عزیز چون شد تمام از بهر تارکش مباح	جانه پاک از آتش دین تمام مایه شد

تاریخ

نا کام دنیا امید چه کند که کرد
از قوت ستاره و از کینه بهر
شد کشته شمع به پیش از هر صراجل
بهار دور زد فلک با فک که چو

در ز برف خاک کشت نمان آسان فضل	بر کرد خاک که دشت آسان مرغ
شد محض از صیبه رستی نشان فغان	از دوزخ کار نام و دوزخ نشان فغان
کشت آفتاب چاه بیزب نمان و با	شد آفتاب چرخ ز مشرق میان فغان
کشت غریق بخر فغان کشتی جات	بکشتی بهر برین با دبان مرغ
بیزمان او چو زمین در سکون در	زین پس مکن و بیز زمین زمان فغان
با احصاء اربعه ابای سبده	چو افران او بجان افران فغان
از مرکب آن علامه احرار کانیات	شد کانیات را بهر دوزخ فغان
در هر زمان مرغ چو بید از فغان	تا دین سال طاعت او کرد از آن فغان

تاریخ

آن خلک خلک آفتاب تمام
رکعت دور سپهر بجام
دل شیران کشته زده آجام
آنکون تیغ چون کشت زینام
ماوراء دهر و دیده ایام
ثانی دوزخ الجلال و الاکرام
جام همیشه و ساغر بهرام
ثانی جام حسم و بند ابجام
که دایم جام پر بخار مقام
ز دستم پس بدایع اوقام
اندین جام آن کوه فرجام

ساده عاشقان زردین چسب
با پری مستبان بسم اندام
سوز و سوری و سبیل و سوسن
می و مشوق و پشته و بادام
سینه کبک و چغل شاهین
کو بر کور و چینه منبر غلام
نه بیش را اثر مداح خمار
نه کلش را اثر خضاع زکام
الغرض چون با مر شاه جان
یافت این رنگ جام جم تما
هر تاریخ آن مهسا کفا
جام جسم است نه این جام

تاریخ

در همه شهر یار زمین خرو زمان
بشت و بنا و دین و سبک جم
دارای در قشای شاه کشف مدب
آمد بکله و کاهم اولین قدم
شخص منزله آمد از لوث و کث
ذاتش حدس آمد از قش و کث
افکندس جهان و شمار در دکان
کاه و زمانه کشت نی راسمی
فخر زمانه سحره که از روی کاران
ز آسمان و دشت زمین آورده
در این کشته زردی فر بر دکان
کلش بروز جز در صم و سیم
روشن روان و سس کار کج
این جام که در دشت شاه و کج
سودده زمانه و سها و سیم
و انجام چون کوشه و این قش و کج
کاه بکثر یا در شش آن خضر اجم
تاریخ او ز پر خرو جت چون صبا
کاه که است نه این جام جم

توب

باز کلک مشکبار آمد ز دم
نافت ابوی تار آمد ز دم
آن نه کاه است نه ابو طردگان
خبر افشان مشکبار آمد ز دم

بر پرده آفتاب حلال مارین
عزت طلی و سار آمد ز دم
که نه خود کلک هم مرغ سبک
با سلیمان از چه یار آمد ز دم
آن سلیمان زمان که فیض حق
سر پیش آشکار آمد ز دم
داد که قشای شاه آنگاه
بر جهان کو بر شاد آمد ز دم
جم ز دستان جان بکشت جام
تا که او دستان که از آمد ز دم
چو داور مر دکان فادرا
یعنی مردم کار آمد ز دم
صل او و ساحت کوزار ملک
چون نسیم نو بهار آمد ز دم
خشم او بر خرمن آمد ای و کج
مشقه و دوزخ شراد آمد ز دم
ز امرش این شین زرد و کج
کاژده نیران بخار آمد ز دم
طرف نقیانی که دشت بند
بیکر ز نور و مار آمد ز دم
سرخ ز نور و سید مارش کج
هر زمان که کار و مار آمد ز دم
آدمان شین شی شد در شش
کش صوا حق چنار آمد ز دم
چون بجان و شنان شهر یار
اژدهای مشقه مار آمد ز دم
زرد رقم از هر تا پیش صبا
کاژده دشمن شکار آمد ز دم

دغات

تاریخ

که چه جور روزگار زشت و غمناقی قدیم
که چه کین آسمان کینه جو شری تویم
بلک تا اکنون ز کسر از این چنین کین میز
بلک تا اکنون ز کسر از این چنان چری می
مخف شده مای از آن کش مال آمد محال
سنگف شده مهری از این کش عدل آمد عدم
دربار آن کلش مهر و حیم آمد حزان
تا بهار آمد از آن کین بجزار یغم

درستان را از غش در دوزخ بفران نهاد
هم پدر و دشمن حسین و هم پیش پندای
در دایه در آری مرگ چون مرگ حسین
الغرض چون در جوانی کرامی بگذا
منی طبع میا از بهر تمارش نوشت

تاریخ در حسین

بعد فضلی شاه پادشاه بزرگ
چو رنگ تیغ ز دایه بناله خرو
معین سپید ایران حسین خان کبک
ز دودمان عارض ز پورماند و پیر
با تمام حسن خان ابراهیمش بود
راسر فاقه و ظرافت از یادش بگری
بناماد و بفرزین حشمت در شه
ز آستان بر پیشانی ناز و بهشت
دو مصرع از پادشاهان و اولاد
بعد فضلی شاه بناماد حسین

تاریخ حسین نوید

جایدار فضلی شاه که شایان
بچرخ آفتابم بقدر آسمانم
نظم زمانم قوام ز منم

در مشیت جادوئی آن بیتی رو بهیم
زین حسین او شد جدا بان حسین آمدیم
مهر با به مهر آری حکم چون حکم حکیم
شد قرین رحمت یکتا خداوند کریم
رحمت بر دوان بود جاوید باریه بهم

خان کرد و زین نامه

که خادمان حرمش بفرمان
چو بر تر طراز بود بهر قدر دم
حشمت اشرفی خواه شاه اولاد
نخاندان مخالفت زبانه زدیم
یکی کستود سر برت کی حشمت دوم
روم شده و جور از مرگش معدوم
که علمای لانه خاک آن معلوم
ز کنگشان بر دوش ای نشاء بجوم
دو بر کلک مبارک و در دنی مرقوم
سستوده در سه بهر لبان معلوم

که بران سوره می کنند

کفایت که سرایان که بحر کفایت
تین جان مرغم بیکان عقل مانم
بهر عالم جان غنا قسم

سرایان لایه آسمان از غنا خضر
نشان باز گوید با بیک که الحق
و آن عهد فرخ که نازده دولت
چون بخت عباس شد که زیند
هزارانه یزیدی با اشفاقم
ز بهر یکسکه رسته ماه و مالش
نهانش پندم که چون در جهاد
ز زخم حاتم چو جیشد از که
سرایان اگر کاسان بزدیم
چو در راه یزدان کریمانم
بگوشید اگر مشی زان جبریم
بر آید است جرمی که جز نوروش
با بر اندرون و عدویان زین
چو بت از میان سال تاریخ کثا
بن کوی کین چرخ که مشکلت
ولی ای جوانخت وادی غار
کر مال تا دین ازین جرم جرم
نفرمان جستم ازین جرم و کثا

تاریخ

حقان از سنگی روی روزگار

که شد بارگاه جلالش مطلقم
شکفت کلمه شکوفت لا فم
که در آستان ملک استغنا فم
اگر گوید افلاک کرد مصافم
هزارانه یزیدی با اشفاقم
خرامه اگر آسمان بر غنا فم
تن جلی با نقره بین غنا فم
خروشد پیاسه که اغوش فم
مهر است کفایر پاک از کزافم
ز افلاک قدوسیان در طوافم
من آن ماه کنگان و صحران کافم
سرایان که پراژده با سینه کافم
که غم دید و بلی بزرگ فم
که سپند بخت این کوه کافم
شام و سحر از شفق در عافم
یکی چرخ کشار هر جا فم
مادی درین و ادوی کسافم
بر زمین از دل و دل شافم

وفات

نفر از جفا جود آسمان

ولی نه که دهان نه داغی درین	لی نه که درین نه آبی دهان
ازین باغ نه که گشت اله	ازین بزم نه که گشت اله
گرکش فوکی غار با کست	گرکش با ده زهر با دیان
چکوئی ز بودش فشا درقا	چه جویی ز سودش زبان دیان
محمد رخا آن بار بخت	محمد رخا آن کجا حسابان
بهیدار نازنده و دلخواز	بیالای بالنده و دلستان
چراغی فروزنده و بزم دل	نعلی فروزنده و دلی جان
دریغا که از دهر نماند کار	دریغا که از چرخ نماند باران
بروز جانی رسیدش جل	بعد بهار آن در پیش خزان
نعلی بفر دوس بگریه جای	نعلی بطوری گرفت ششبان
زدهش لب برشی را دروغ	زهر کس بدم بکسی را خفا
عرض بود چون جان ازین کلاه	عرض بست چون رخت ازین خاک
ز دل خواست نایب فویش قضا	که آن نیز بود از غش نماند توان
بر آورد آه و پس از آن بخت	محمد رخا با دزب حسابان
نایب	نایب
بیزا صادق بای آسمان قدر و جاو	ایمگر غفلش را نه رقیب بای و قون فقرین
رسم کفر که ارم بادش دریا هلال	کو به بر جای همه با من فروشان شد کفرین
باز کفر که بایش اوج و هر دانا حیف	عقل خدا که کاسه را با زین بعد بختین
از هر بر تو که کاشش نماند نایب زیر	بر زلال بین جیش چشمه خورشید بین
در جاتی آسمان از شک جایش شکاف	در میان اختران از شرم را پیش شکر بین

چون حدیث از اوج جایش شکاف	چون سخن از نور ویش غایت شرم آید
ایزدش بخشد فرزندی جیش خواند نام	لوحش از عین انسان آمده انسان عین
دهایون چهر او فرهایون پدر	آفرینش آفتاب پدر در پدر چنین
دویم ماه مبارک اول میج دویم	برسم کیتی زان مبارک بی خلف چون بدین
سودش را شرف در آسمان و در زمین	دید بر کس در خور خود عین فرخ و فرخین
سودا شرم بر بخت نماندش مهاب	شام صادق میج صادق آید از روی حین
باد از آن آب بخشای ریا غریب کاف و لاف	بخت غرش را اله جوی دلال عین مین
نایب	نایب
شاه جمشید نشان مفعلی شد که بود	بچه جمشید جانش بر سر در بختین
اکه در سفر است او نایب است نیک	اکه بر در که او خاک نشین است نیک
اکه شد تیغ ده و انگن او بخت	اکه شد عدل قوی بخت او شکر دین
آن سبب با دشمن دارا در فرید	آن تمنن تن کی سوکب جیش این
آن شش فلک مرتبه اختر و ترک	درینا ورد ز شایان کاشش و ترک
دا و فرغان که مین قوسهایون	نماند آن جان به اندیش شود نماند
دشمن کین را شد از آن فرمان نماند	کج دین را شد از آن پادشاه و دشمن
شهرت کس بکس را با اندر فیه دردم	بیش از نیکن بر تن غافان چنین
در زمین بخت بر آورد زهر شد بد	ز آسمان برج خود رخت زهر حین
نوبت نمره از اثر او بود بخت	توب نه میوه آزار از ابرار و دشمن
عز او شرم برده و کوشش نماند کز دم	صد بر شرم ویش کن حصرت سار و کین
العرفن یافت چه پرایه تمام آن	العرفن داد چه پرایه دران آن

فشی طبع صبا از بنی بخت گشت	که کمر ز زدن زمین تو بکند و در چرخ
تاریخ در ملک	مصر محرم
از محشلی شد منقصر	آنگه بخش سحر بر چرخ حلقه
آنها حق که بخت شخص	چون ذات خدا بری در شباه
خاقان فلک شکوه که قدر	قآن ملک کرده حجاب
شای که ز مرتبت نداد	بر ذره عرش پایه کا
کر دینه غنبل ذات پاکش	ایجاد وجود ماسوی آت
از دور سپهر و سیران	آیه اگر بخش طبع اگر
بند ز غلام کامش را	از رسته سال و مهند ما
مکشش ز علوم و هر هوش	دایش ز روز چرخ آگاه
از بهر خاتم آتشش	پروان فلک و مهر جلا
با او بر دشته یزید	چون در دم بتر شزده رباب
بر ذره عرش شخص کشت	چون مایه یوسف و ملک چاه
تا گشت مله حیدر شایسته	نام جسم و که مشاد از او
شد دست ستم بر دزد کاشش	چون رسته عمر خرم کو تاه
در جنب و قار او بود کوه	افسانه کوه و جسته کا
در وضع پاک بنت سوسی	کش عرش نیا در سر بر کا
معصوم بر دو کون کاه	مریم بکریم عرشش داه
در درج کرامت و کرم در	در برج امانت و شرف داه
در شند در آن مصرح سین	کش نیست نظیر و شش آت

کربانی

کر این نه در بخت از بخت	زین در به بخت جادوان راه
زین چه شد این در شش	بر وفق مراد و و به دلخواه
بخت صبا ز بخت تاریخ	زین بود این در از ششاه
تاریخ	مهر
این مهره از امر شش نه برند	جستیده ملک بخت خورشید و ملک
دارای جهان شخصی که باشد	اسکندر و دارا شش کین چاکر کا
هم بسکه اشرا فرورده پای	هم تارک احمد بر افراشته براه
آراسته شد نوز و بنا نهاد	چون ششانه بهر جان پرورد و طوا
انذیه چون تاریخ دی از ملک بخت	بنوشت که این مهره شخصی ششاه
در صفت	جبهه و امر
با هر خسرو خود شنید افسر	فرمان ششاه و فلک کا
سکندر چاکر آن و ارمی قار	ابو الفخر جهان شخصی ششاه
ششای که از پشش کرد	چو زین از شرب سجاد از کا
بود با جاده آن کجور و صمد	چو پشش ترک کردن و شکست
چرا دمی ز بر دستش نباشد	اگر شش در استین نبود بد آت
هنر و میر و بابا کش آمد	روان از دمانی بر کا
په درج کمر این جبهه است	بنفش و گل و مثال دلخواه
طرز ملک سحرانگیز و اوش	لشخ و شاب آن استاد کا
هم از شش اجل پای دهند	هم از شایش هر مراد است کناه
عرض چون زبورا تمام داشت	فرمان دهد یو عرش در کا

مسما از بهر نام بخش تمزد

تاریخ

وفا

پهر از دین جفا و دانه
محمد شاه آن خسرو داد کسر
جان پادشاهی که در دستش
در دنیا که ناکه زهد و کورده
در دنیا که در بوستان جانش
در دنیا که مرگ آن طراز کینا
بخش لحد سود که درون سیریا
خاک سید بود کیتی شی
عرض چون سلیمان نه روان
مسما بهر تاریخ فوئش رفند

تاریخ

آینه

سلیمان زمان محلی که از ازل آمد
ششای که در آینه وایش عیان بینی
زنگ آینه آیین احمد دست ازین دارا
باستان چون در آن فرخ آیین او دل
بزمایش شد این آینه چون خورشید و شعله
عرض چون زبور انعام این آینه و کش
طب فرمود شاهنشاه نام بخش که تا شاید

سروش با هما کشتا در آن چون پادشاه

در بنای

عمارت

در عهد شاه عالم کتور خدای اعظم
شاهنشاه زمانه خاقان عهد کا
قا جادو ملک داری چون عهد
باغش سجد آورد بر تپه طراش
شیرین کت کبرش کند است در
در عیش و سرور طیش سال مرد
آمد چو در محفل کبر و کمران دیک
تا بند و خانی در بافتان بچای
عیش که در نوشته افغانه سلاطین
آن ترک خوی بند مردم در که
برشش که مهر تپسی بهشت آسمان
کفایت که در کفایت اکفی الکفایت
در روزگار در آن ابرو کفایت
از حکم آن ششاه شد زاده دانه
نام پیش از آغاز شد با و لی
در موبک جلالش جیشید و نور
چون آن این دوران ناپدید
بر نقشای زیبا در پروای د

کبوتر آینه اسکندر بی سکه سلیمان فی

کش نام در فرین زانار خود فر
از سبط نوالست آسمان و خا
زان ملک را زیند جرشا و قهر با
نه آسایش آمد تپه آسما
شهری بشیر باری مرزی مریانه
کیوان عیاره داری کرد و خیر
باشد چو در عمارت ساز و بکشت
جوشنده اثر دانی کوشنده
نیز بکوه اندیش فی برشش
فرمود روی دانی افغانه
شفت فطاش دایم چای کک
بر روی زمانه باشد چپن
بر سوی کا کساری هر خانه کار
این عهد که در بنای در بهترین زمانه
آمد از آن سرافراز چون آن دانه
در ده که جلالش جیشید با سبانه
والا که کپش سینه اثر سکا
تعالی سبک دایم تصویر بوستان

در راج نژاد ایشان بخت نهماری
این بر العجب که بختش مثال پیش
مرغان سفستان را چون طایر جانش
نورشید و ماه و آینه از آینه ساربان
ز آن مهر و جاشی چون یافتند
نارنج آن طلب کرد که کجاست بماند

در من جان قزاقش ز آفت عزاد
از لطف جبر جهان بر دم جسم تاج
بر صدر سدره باشد از پیر شیبان
بود و شس چون رواند بر طوبان
این مضه ها چون هدیه ترین زمان
شیرا ده آغای دین صفایان

تعالی الله ازین مثال کلام
ز آن کیمان خدایش نظیر می
بقایش و جانش از کجاست
ز خورشیدش آتش و زخ شرای
از و غمی و از لغت جانان
بکوه اندر پلنگانش چو رنجی
بر برانش بچنگ اندر ده آرنک
بود ممکن ولی ممکن نه باشد
چه پایان جونی از رای که باشد
چو او ناید و کس جل جلاله
سپید دیده سوزم تا خند
سزنی بی پروا که زان برود خجالت
مثال پادشاهی بی مثال است

بهشتی صورت فرخنده تعالی
ز آن کثیر رستمانش تعالی
غای بی پروا کانش در نوا
ز خورشیدش آتش و زخ شرای
از و غمی و از لغت جانان
بکوه اندر پلنگانش چو رنجی
بر برانش بچنگ اندر ده آرنک
بود ممکن ولی ممکن نه باشد
چه پایان جونی از رای که باشد
چو او ناید و کس جل جلاله
سپید دیده سوزم تا خند
سزنی بی پروا که زان برود خجالت
مثال پادشاهی بی مثال است

شش جهان خاقان که با
چو بوش مهر ماه آل ط
کزیده بعضه سوسی بن جعفر
مثال پیش از خوش را
که تا پرستیده باشد وی ادر
مهر آرایش از هر فرخ جیت

زمان آتش هر روز سالی
نه بل و آفتاب پرزوالی
که در طمش ز ذلی از ضلالتی
از آن با استناف انضالی
بجای آن استان و دصالی
بگفت آتش مثال بی مثالی

قطعه نهم

داری جان خرد وین فضا
برینق و ضر حکم قدر مصلی و مانع
کوپال که آن سبک بر آید و کجاست
در چرخ نورشید و عکس خورشید
کشم که بود که او چرخش بجز
این خانه امن و آغای پرست
تا چه چو بداند من مهر پرست
این قرن پر که بر اسرار خداوند
در بیت پراز که هر دو هر کس
از امر ششاد که در ششاد گفت
پرایه پذیرفت ازین جلد مملکت
ببرشت بران ملک مبار از پناهی

کلام از مجید
شاهی که از وی یافت شرف غاتم شای
برینک و به امر هشا آرم و نای
ز ماه ز پیش کز ده آینه باقی
چون چشمه حیوان که با ندر بهای
بر فرزندم گفت زنی مصلی و سالی
این علت کون و مد آن صلی
خضرای دین دم زنده از مملکتی
کاین بود اوصاف صفاتش ز تنای
اسرار آئینی بر وجه کماهی
باشد مثل قافیه کرناشای
نی از شرفش آمد این جلد بهای
باشد صفت که بر اسرار آئینی

مرسعه فرخنده و آغای جبر

در زمان ملک غازی دارای جهان
 انکه از یونان در حضرت اوسریس
 بفرست ساعتر مجتهد از ویرگاسی
 ملک از ملکاتش به در تلبیلی
 که خلافت حکم ملک در ملک
 آن در اندیشه بخش از از ترسی
 حکم حکم ملک و این ملک خیره کردی
 آفتاب ملک بخش شاه گریست
 زاید از جود زین زاید خرد کرد
 ز غایت بودیم محمد نادر وی
 عرصه مهر که گریست که ابروی
 قزاق و یونان در حضرت غلام
 ساختن در مدالی فرخنده
 کاشن از آبل بودی پلایان
 که در آن خاک زاراک باز کرد
 آسمان خیره مالک و جنت حیران
 منشی طبع صبا از پی نازک نیست

قطعه بجزه بران

جهان جود و جودت آسمان فساد اهل انعام
 خردمندی که قافوس کم باشد دل پاکش
 فتن در فتنش معشوق خرد در فتنش معجون
 عطا در فتنش بنای او ز ناپسیدی زحل سیما
 در زین ملک او یک چنینست افلاک سیم فشان
 ز ملکین سر غزلانش زین پر فوده غنبر
 ز نام آشنای من می باشد ز بور
 ملک از بزم او نام مرشد آشوب الخیون
 هم بچند برانی که از فتنک و از جهان
 فاعلش در غلغل خطبه در سندان سوری
 بی بران جوش جوش چون باریخ فتنک

نظم

بر آسمان شاه جهان که شمشیرش
 شمشیری که چو بکران بر بران آرد
 امیر ملک صفهان که دست به شاه
 خنجره ساخت کی غلغل و آن دزد که
 مضاجه دید که دم زد ملک همیش
 می جوهر رگش بران مکتل کرد
 به جنگا شمشیر غنم جودش عرض

قافیه کوبه

چه صدر رسدش مسکن نه جز در بالکان مسکن
 بکتر و پیش و فتنک فتنش که هر رگی
 عطا در فتنش معشوق خرد در فتنش معجون
 بکافری که کرم کرم و در مشکین ملک و بن
 ز شیرین لفظ او یک گفته آفاق زین الکین
 ز سر و اسامه و پیش هر ابر و خورشید و بن
 بیکان من وفای او می مشاطه ترین بند
 مزین از عباد او وستان عده از دم علقین
 بدان فتنک و آن احسان چه در جانشین
 از آن سبیل از آن شرب دم فتنک جویان
 خود گفتا با احسان باشدش بران قاطعین

سفالان

بیای باره سر خیمه جو بکنند
 سپهر را بچشم صوفیان چو کو بکنند
 سحابی که از کبر در ملک بکنند
 که چه خراغم آن سنگ بکنند
 ز شمشیرش چو زین کینه بود بکنند
 که احضار از او جوج زابو بکنند
 ز فطوح و شمشیر بران خنجر بکنند

در صفت

من چشم آن کسوت بنسند شا هی
 چون رنگ فلک کوته من نامیتر
 فی فی چو زمین این سخن از من و خطا
 تو دیو کشته آمدی آن زبور عالم
 ای کسوت فاخو فلک ارشد مخافو
 در کالبدت جان جهان پیکر دارا
 در ای جهان مفعلی شاد که در دست
 اندیشه زایوان جلاش چو ذره دید
 بر پیکر او کسوت دارائی که مان
 بخشش بود آن کوکب و خند کس که
 تا خاک درش را بفلک مهر بخشید
 بر در صبادت دعائی بارادست
 بهستیش بود نامهای چو خداوند

ایضا

جد با مفعلی شاد چو لبست
 یاری این دو ملک بحث عدد
 بن نشان دادید سرش شاه
 جد این هر دو منشتر جاوید

تجاریه

کاه شرف زبور من ظل الهی
 چون کوکب چرخ اختر من نامی
 اندیشه کزان لب که زهی مفعلی سابی
 کاین مایه کون آمد آن اصل بنا هی
 ای جامه شاهی ملک زلفت مبابی
 چون آب سکندر بود و جوف سبابی
 بر فاشش از روز ازل جامه شاهی
 بنمود مهرش قلعه از جوشن ماهی
 چون طلسم کردن بود این زده ای
 تا ندیده لاهی و نامیده به ای
 خوشید بدین بویه کسند هر کجا هی
 چون عاجزی از وصف کاشش بکاهی
 تا نامهای بود این ز دنیا هی

فصل

امیر طر زمان تا چوین
 که در شرق و مغرب دارند
 تا کس سود از آن بر کردن
 باد بر این دو جهان با نچوین

تجاریه

ز نایب آن عظم امیر طر
 هم آن در ملک مغرب کنا کک
 سفری ره سپرد غار و ان نام
 که بند دشت آن یکی چاق که باشند
 زودش از بخار ای چاق قدر
 ازین فرخ شایان مهر بر د

تاریخ کتبه

در زمان دولت مفعلی شاد که او
 سایه بزان شهنشاه جهان که علی و علی
 از حق منوی سری کزای او کردن کشید
 تا کل دولت سکنتش در گلستان جهان
 ز آردوی در کسش چون هفت خوان کون
 تا که رهش از آب آباد آباد حوش
 پیش از لوت وجودش کان در پیش
 حاکم در

فصل

این چاقون کینه را که در اداست چون بنا
 قطراتی اشک یگان در جوی شاه دین
 تا بنای عالمش از همت عالی نهاد
 کینه کار و زود از آن امام حسن جهان
 منشی ملک مسبب از بهر بخش رسم

زور و جان

حاجی بود در کسش سحر ز سنجار آمده
 چار سرق دهر را شماس عطار آمده
 ایک از بهر دی بخش بر سر دار آمده
 خازن از ملک کزانی خازن آمده
 لیسان جمله هشتم بر خازن آمده
 در زمانه جنبش ز لزال مهار آمده
 خاک را بر این آلوده قنار آمده
 کاه ز مشه سالار بار و میر در بار آمده
 جاد و پیش روضه رضوانی سزاوار آمده
 روز محشر از پادشاهی ناز آمده
 از خورشید شرمین جان سمنار آمده
 دستگیره پادشاه گاه هر گاه آمده
 کاسان یا کینه نوزد قاجار آمده

ز نایب آن

مراد سلطان آلود اینک
حذر کن مان و مان کلمه که بر تو است

در وصف برج بخت نوی

این بارگاه بخت مومنی بن جعفر است
در آب این طاقست نسیم مدحت
رنگ بخت و غیرت ابدان آسمان
دارای همه محفلی شه کمرش او
چون زب افرا این خاک آسمان
ز آرد که روی سوده برین در روی مهر
باد انبای دولت او این از غفل
بنارک الدانین روضه بهشت سرشت
ز بهر استریش آستانش بود
شد از اداست خیره ز کعبه عالیش
سوده محفلی شه که در حد یقه دل
دعای دولت ابداد در صبح و صا

قطره

روشن روان مهند سرکار که کشت
این جام که دهنش شاه ابن حسین
و انجام چون کشت از دین حجت جام

قطره

معموره زمانه ز معاریش او م
کایه بخت برادرش ان منجر ام
کامه شرم جام جهان بین جم درم

تاریخ او هر خود جت چن صبا
کما که هست ثانی انجام جام جسم

در وصف برج کوب

کی چو این برج آسمان باشد
باغ مینو و کینه مسبتا
ضمیر ان رنگ آسمان بلند
بر سر دگرشری ما
از پی او این در بجه آن
لکانش بیام چرخ برین
نامش از آن جهان نما آمد
بلکه چون جام جم زهر خشنش
شاه دوی چه جود برج شرف
موند سایه یگانه خند ای
سهر یار دانه محفلی
اکه ذات مبارکش بجهان
خشم را سر زخم کوپالش
برش بر سکال او هر موی
رو زوشت در کین بدو پیش
ز آفرینش بی چه پاک آنرا
ز امر آن که خاک باد کاشش
یافت این برج ز بر انعام

مهر و برج شرف بود تارنج
در زمانه همیشه که پیش
تا که سلطان مادر آن باشد
مهری آخر از آن باشد

مطالع
دی بر سر خوان خوابه رستم
چشم ز برای کرم جانی
ای معشر دوستان بشارت
تا جان شود این از حرارت
در بر غار خویش خوش است
فشی که بود در آن طهارت
خادم خندان بگوشه چشم
بر سطح و سوز کرد اشارت

مطالع
در خوابه امش کی سوی من خبر آورد
محرکات او کردم از طریق دغان
که خواهر او یکی برادرش خانه گذشت
بجواب پرسش من چون بر او دم او
که خواهر او یکی برادرش خانه گذشت
اشاره رفت که پناه دهم بر باد است

در صفت پستی
این پستی پستی جهان است
این فاقه را که پشت کی است
شاهی که چو قهر او سیر است
انجا که خوش بهر پشت است
هر که که پیش که طرار است
کافک نشین ز در در است
جادو خدای باد پستش
این کینه که جهان جاست
از نایه و خد پست با است
های که چو لطف او جاست
انجا که پیش همه بود است
هر که که پیش که طرار است
دریانا لان ز سرخ کاست
کلا پست جهان بجا است

جانی

جانش به جای پس جان باشد
کلا و شادی جان پس جاست
شمس

قطعه
بود ز محلی شاه این جان بون
از آن سپهر و بون خود علی شاهش
کزدست لم یزنی دین پاد اعلی
که قدر دست علی زده انصار علی
در تشریف
ای شکلیان حقیقی و مجازی
دورای جهان محلی شاه که در
هر شمس ملک از بخت قدم زده
شاید که با خاک از غیر ملک بانی

عبارت
ای کلاه شمشاد زمان خسرو غازی
روز ملک زکی شرف است بانی
جان فلک غیرت که با کس از
رنبد که با جام از غیرت غازی
سرم رخ غازی ز چهر از رنگ طراخی
هم مارگ ن سدره ازین سدره
مسجود جهانی شدی ای خلیفه رازی

در صفت
ای آستان نصر شمشاد تا جور
هم مسجد کاه طارم خنجر ازین
چون پادشاه و هر در آید از دور
قدر و سپهر سپارده پیش پای
خورشید و هر ملک خداوند کاه
برسد امش ز غر غار آرد رضا
تا این جهان بگو پیش او نام دارد
زهد با سات از نایه طرود
هم بود جای خسرو خاد و مظهر
چون پادشاه و هر در آید از دور
بر نام ز بهشت گذارد بهوش سر
همیشه خد محلی شاه نامور
بر حضرتش ز قدر باز آرد قدر
تا بجز و بکینش و آرام از کهر

شمس

قطعه

در تشریف

عبارت

در صفت

در صفت

از کرد کار بلا شمشاد هوش عالم

تاریخ

اخرای کردی ندانم ناپه داری از سرشت
یک و بد از جور و پیدای تو نالان دور
این همه بگذار و بگذران بجای تو چه بود
شاه و پادشاه علی شاه آنکه دست او داد
دب مشکو دست مشکین طایریم کهر
ان جری شنبه شنبی در کفن کز لطف جیش
زان بهار گلشن بهشتین را که دی خزان
دشت در کجی برین به تاب محمد هوش ماند
خوشه تاریخ و خاشاک انداخته از صبا
از ادب سر خط زمانه نماند در قفس

تاریخ

در زمان دیوهای خسرو اسرار کار
اسان داد و دین محضی شاه آنکه کرد
آنکه آفتاب از غفلت او افتاد
دست او گلشن سجای آفتاب از مطر
جاده او با مشین کردن بقدر اعتلا
در وجودش جود و جودت در نهانش غنچه
سایه جود و نور و موی و غیر رنگ و می

در روزگار بلا خداوند سحر و جادو

دق

خجسته ناسازد رخاوت کج و کردار شست
تر ایدان اندر محرم یا موبدان اندر گشت
باشی کت که بر از بر مراد او سرشت
در جهان جز دانه بکی بغض انداخته گشت
جنزه کردی بر شش از خاک و بانی گشت
دست قدرت نامرود و از گوهر پاکش گشت
تا که کادی ز چرخش در بهشت از بهشت گشت
دشت و دخی بدل مجروح مجروحش گشت
دشمنش دشمن چون در جانی در نشت
ماهی آیدیم آن چار با لای بهشت

در

در خون فرخ کیمانی خدای روزگار
دو دین را استوار از یاری پرده کار
آنکه جود اعتقاد از کوهر او افتاد
سبب افتخار عالمی آسمان از اسطار
نام او با چار بن احقر بقدر استنار
در دین پیدا کین در کوهرش عجب عوار
شده انصافی حرد بین چشم و کرم پانی

پاک دین حاجی محمد خان در آواز زل
چون بود از بهر فرودش ثواب اندر ثواب

این مایون در سر این نغمه نومان
در جهان تا پایداری دید و انگیزه افروز
حجره اندر حجره آواز حاطه الخلد سان
هم مدرکس اندران ادبسن انا از میان
هم آرام را آید آن از زب و زب
هر که در آن کرد شامی را به علم افتاد
هم که پیوسته در علم افتادش جبریل
الغرض چون از مهر زبور انعام یافت
فتیحه طبع مسبار بهر نایخن نوشت

قطعه بجهت شاعر

ژنده پوشا ست در هر گوشه
ژنده شان از کسوت شایسته
ژاله بسبار نماند از چشمان تو
ژاله خوشتر ز آب زانین
ژرفی در باستان و ژرف اندیشه
ژاله شان بکران دریای شیشه
ژاله غایبشان علامت میکنند
ژنده پوشان آرمیده بسجده

یک روی و یک ذات بیکو بیکو
چون بود در دایره دانش نثار اندر نثار

بهر علم و بهر ایمان ساخت درشت بدار
طرح بنیادی که پاید در جهان پایدار
صفه اندر صفه این را لوحش از صبح
هم مسج اندرین جبریل فرخ از کبار
هم حرم را آید این از قدر و عزت کبار
هر که در این کرد صبحی را به ذکر خست بار
هم کند همواره بخند خست بارش کرد کار
علم و ایمان را بنا در این ایمان رکود
کار محمد شایسته علم و ایمان اسرار

شاهزادگان بر پیشکش

در قنات شان در انبان شیشه
کوشه شان از ماه تا ماهیت به
لاله بکار نماند بر شمس و سحر
لاله سان از پانیند که
روشنه رهنمون جهان در لاله شان
لاله شان و گلش با نغمی شرف
ژاله میخاند و شش و شش بزمیند
آفتاب به سر بسره کرد و نیشکوه

ژان و نایان چون کان فریاد و جان
 ژان و پوستان را زان نوغان
 ژان و شان چون جامه پست کرام
 در خدمت شرف

بهار خفته بودم دی و در خفته
 کشت ای خرب که بوز بوده از خانه
 نا دگشا خرابی نا خوشگوار آبی
 ز آب و بوی آن نال نوح گریه
 زان خاک و کمی شش آن شش
 عوفا به بر زن کو غاری در آن
 بر سر بر نه پا نه نا که کتب حاصل
 شاد در آتش تب به زنب پاد
 کاه اما شش شانی در آبش
 دستوری بر کور بر خط آورده
 نوید از غیل با کوس از وسیله
 و آن خیز و زود کوز با جان و خیز
 از آن ز جانی ستم در آن در خیز
 دیدم اجل کوزان در دمه شکست
 از حسن کان چو شایه که کوس پاد
 فاش و ملک و مزارش چو شرف

هم ز رخ فرسوده هم شسته رون
 چون و چندی شان که چون چو
 از شرف در چشم دانا و اسلام
 و نکبت از چاری

که باقی شش و دم او از کشته
 تا چند زنده در کور کور خانه
 زین دو بر غذای و مزار و دوزخ
 فاش بر سوده اما شش شانی
 خوار و عیش و حال در شش
 از ناله زن و غوی از کرب و غم
 و زود و پید وانی چون شکست
 چاه کربیده و لب پسته زان
 پا از در می و پسته پادشاه
 هم کشتش عشق و هم بر شش
 آرا کف عید این را و عای کیم
 زین خاک شسته کیم زین کیم
 با ضعف بر شش بر شکست
 در دهقان و غیر آن چندی
 آورده و بر برای روی که در کیم
 سکن چو لعل و کور کور شش

تاریخ بنای

تاریخ بنای

بعدی خوش چو عهد و صلح جان
 چراغ چو در در بهار مصر
 حوادث را پی اندر بند امن
 ز کور را زان از چنگل غم
 مطامعه در او کارش بین
 اهل را آب خود کامی کوزه
 بی با شش چن عیدی که گیتی
 بر آرایش ز فرقت ایزد
 شش و زمان محبت شای
 تعالی الله و کیشی فرود شکست
 فروزان از به از نای کشته
 زمین از دوا و با چرخ سنا
 بفران جهانای حازی
 ز ایران ری بین از چنگل
 زردان میرزا اصل و صبر
 ز کوشش شش و متقان بدوش
 از دوا و دهر میکن که عین
 کفش را چندی از بهین
 دران کشور بهر سو که در سنا

خرام آسمان سایش جان
 بنای ظلم در بهجا و طوفان
 نواب ران اندر رنج زندان
 ز مورا ترا هر اس از کاز متان
 مقام برده در او بار سرعان
 اجل انان کم نامی در انان
 بی با چن دوی که کیم
 در آسایش نعل نعل یزدان
 حد و نه زمین دارای دران
 بنا میر و دو عالم عدل و احسان
 فروزان بر به برکت سلیمان
 جهان از عدل و با بلع فوکان
 چو جنت هفت کور غاصد ایران
 که کور پیشش را شش جانان
 که نیر او میری و رای سلطان
 زردان کور سلطان سامان
 از دوا و دهر میکن که کیم
 دلش را خانه زادی کیم
 سرای و دست و کور با به دغان

هم از جویش نگاهدارس
از آنان نیز این شایسته گیه
غالی آمد بعد از آن غلامان
عزیز چون از بی نام برآست
مسبب از بهر نارنجش سر

نارنج

بان بچی ای آسمان بسکه بچشم روزگار
آسمان در زمان چشم از تو ای رعد نون
سوز داری سوز شایه که بنایی زیر زیر
آسمان و غلگاری این چه حرفی شوی
از نور آسمان اینک عجب تویی مجی
ای بس جانان که بر این آسمان جلال
ای بس از کین شادمان که زمانه بمانند
خامه خامه که در بران قهره ز افغان
چند چون کورانت دل غافل ازین دره
رخ چه تابانی از خاکان و توده برود کا
ز کز آن زمانه طفل زاید در دست
بانوی ایوان فرزند کزین دادگر
پاک دخت عجم آن کیهان هدای محراب
مهد آن شهراده از او چشمه شربت

گذشته با نشان ز ابوان کوان
چو کلخ کسروی فرخنده بجان
بنامیزد بایوان اسنان
چنین نام سراسی آسمان
همایون کیه شاه شبدان

دفن

کردن مجید و خدات را بایون سرسل
ساده شرم و ادب را یار و یارین طراز
زین جهان کس خاک که کافور و نسیم
رفت و زین در آن مبین شهره و راه
آسمانی مندم کس ز آسمان مهر تک
نوکلی بر باد کور احمد رحمت کلش
زار و در آن تن نازک کس از نسیم
آه که ز هر قلعه لشکر اندوز تلخ
که چه اطواق مرصع نای او کردی کران
از اجل آرا مطلق که دور است
الغرض چن کشت بار چار بانوی شست
ز در قلم کلمه بسا از بهر بخش که باد

در مع جا کوخان

در بایون دولت پرایه او رنگ بزم
اکو که در پاسبان کس چشم کینه
کینست شمع آیت و بوالظفر در مان
ماه مهره ساسبا و شسان فروغ چشم
هم بنا و را جها ذار مبین فخر الملک
قهری از آن مقهوران شریک بکوشش
بایاران چو یسری بر کردون کردان

گوشت از دم و طهارت را کرمی کوشار
نارک اصل و لب را افکر کوهر بخار
زین سرکش آب کسینم و کوشاکو
رفت و زین سوک آن کزین آرد و راجا
آفتابی تکلف کس ز آفتاب چرخ عا
سبلی در خاک کور احمد رحمت چها
خار در خاک آن بر دلبر کس از بکر کبار
آه که باد اجل شمی جان افروز نار
که چه غمخال بخل پای او کردی بخار
از خفا این را مطلق خواست جور ز کار
آن کرمی بانوی فرخ رخ عالی تبار
شهر بانو چمن از چار بانوی کبار

و نارنج در مرم و مسجد

در نخست سایه آرایش ملک عجب
اکو خاک استانش زب چهره او شمس
نام عرش آرای او مطلق شرب درم
سر و سبیل مو جا کوخان سرود جان هم
هم چو را و احسن شاه کزین زین الامم
لطیف از این و بجه روان طهر زور هم
بایمن این جویشی بر کپوان و دو هم

که چه آن سر کلستان نیا شمع سپهر
معد خوابستی ای چون بخت جهان
چون سلسل بنامش بر کن نبرنج
چشم خود سازد کشتن کاینک بختی
روی مهر انگیز اورا خلی ر و بان عالم
این حرم کش آسمان افکند در اقلان
باد شد غور کشید ماباش زان جور کشید
فتی طبع مسبار از بهر تار کشید

در صفت

زین فغان دست خاقان
در سپین برج خج پایه
زین ملک دوازده برج

در وصف حسنای میرزا

احمد آفتاب ز جدر آسمان تو
خرو غازی آنکه شد بهجا ملک و پادشاه
زرد فیضش آفتاب اشرف عالم
شاه روی کبریا ماه لوامی طاعت
عزم کرد آن رکابا و صورت شیرین
یک یکم پادشاه از که ز سپهر باد کبر
ناگشتندی رها بند کراشش ای کبر

که چه آن شمع شبنام چه سپهر و ادم
خورد ساسی ولی چون مالوز و ان چه
چون کشید کون بر پیش بر سر و سپهر
بر خورشید آرد پری خورشید شکر کاینک
سوی عیسر بر اورا دینی بویان قدم
این ناکش روزگار آورد دنیا قیام
مار شد جبریل و بوشش از ان جبریل
باز از ایامی ملا کو خان تو این جبریل

فغان

بر جام جسم اشباح بگر
زین مای نبات بگر
در پنجه آفتاب بگر

در وصف مسجدی که در حرم

نور خدای پیرین طاعت غانی قرآن
مجلس آنکه گشت آتش بحر و برق کان
پیش بر پادشاه آسمان دایه تارین
بس رو قایم چشم پیش خرام کن فغان
عزم سبک فغان و مخی صورت
سازشمان نامور راز ممان
خضر و اگر چو اثر دایه بر سر کج بنگان

شد چه شمشیر کج در کج ز خاکش آتش
کا دشت و غواستان راست بخت
از ملکات آن ملک شاهستانی ملک
دو ده صدر و سپهر زاده آن ملک
نور حدیقه و فایر برق در مننه جفا
کو هر مضمون خطر فایر بر سر مننه
آیت صحن کرم حبه مسجد راعم
ذره عرش داد و دین عوین خیر

رای سنده پیش کورسم غیبتش حن
الغرض آن بخت روکش چو بخت کاین
این حرم آنکارا ز دکت دین حرم
خیل ملک در آسمان زمره نشان چنین
نار حرم بود و پاد پاد پاد ای این حرم
از پادشاه سال آن کرد بهار فغان

تاریخ

بان کی ای پیش بین بگذر بدین و عزم
از لب جور و بهر اندر جهان فایر گشت
ساز گین و بهر را هر سو ج آب ز پاد
منشور جور و جادان و غفار و دمار
بس چمن و زنده کان از برق جالو فرزند

و ادب با دسیم و زو این کشتن بران
بهر کرم در استین خیل امم در کشتن
هر چه صبا برود و بخت ملکوت لا ینک
نارک فضل را خرد و سپهر مجد را رون
نور بصیرت یقین نار غشا و ده کمان
عصر عالم نهر بر تو آفتاب جان
جو هر صا ر م کنی کو هر صا ر کمان
مردم چشم مردمی ملجا جان و نون
روی برای هر کاب کسم بر عزم
در کمر خیمه شش زده و جلال توان
نار که دو کانه آورد پیش کانه دستان
کاین حرم خدا کو در حرم خدا کاین
وان ملک کانه زین در دهر ای کاین
کعبه اشرف زمین حبه و اور زمان

وفات

بان کی ای پس کو بگر برین صرخ کبود
از نپس کین صرخ اندر زمان امین بود
راز جور صرخ را هر چاک خاک اندر مرد
منشط رنج و غما زین دفر و دفرود
بس سن شکر کاین ز داسر سپهر

جست از بی بایش چو بارخ نیا نمایج نایع	گفت از حسین گشت نایع خاک فرج
در زمان ملک نازی و ادای جواد ملک گشت هفتی شده که ملک	که شد آبا جهان زد که گشت آبا هر ملک بت بایانی و هر ملک شد
هم از حضرت چن آمده اقال و دمن هر سرانی که ز فیض که گشت از بوش	هم اندوخت مصر آمده امصار و بلاد هر خرابی که ز فیض قدش کرد شد
آمد از سر جبر که حشر زان کوثر اندوان حسد که در سده او هر چه گویم	کرد از ز ملک کس خشم و دین و شد اندوان دور که در که او هر چه جواد
فخر امثال نو پسر برون کوهر هم دین امر خدا و زمین را از صبح	زین اشباه خود سده که انقت ز شد هم این کج گشتن چنان ز شد
که هر دو گشت و صورت از عقل و ادب رای با مهر معارف چو شش ماه فاط	چکر فرخ او بوی از دشت و شد دانت با محمد چو شش جان حصاد
چون شد این بقعه فرخنده دین خاک فرج نمایش که عرم پای بهر شبنم بوم	از نصاریف زمان قدس قرین با نیا نمایش که عرم و تبر بجز بوی عا
پاییز شش آن مهر خا صره کثود او ستادان شمار که ز بایش	هر آبا پیش آن جدر که م در شد برده نیا د بوش و از سبب شد
بقعه فی جای که تا جوری پاک کسیر بقعه فی خاک دشت غازه رخا رسید	بقعه فی بار که چا دشتی نیک نما بقعه فی که دشت نشو و بازی مراد
بقعه فی از در رفت ملک ذات بروج بقعه نه از در رقت ارم ذات عا	بقعه نه از در رقت ارم ذات عا

الغرفی که در چو آنکست آبا و نایان منشی طبع مبسا از بی نایع گشت	که بپادشش شود شش بشتن شستاد سده این بقعه و گشت ز منو جبر باد
نایع گشت بود این بار که چنانک نمایج بروج	از خوش باغ جهان که که منو با الریاد خان
لوحی از زکف را دشتا و جواد کنج باد آورد از خرواک ماند نایک	سپس نایان جان را زکفایت گشت ایک از دست که سبب ملک رفتی
راستی خامن از زاق پیران و دشت تا بجا آمد چو او د کردی پاک شرت	نیت جبر جود کف محشی شاه جواد تا پادام نه چو او تا جوری پاک نژاد
بیکه سوره ز سادی عشت کسینی آن زبانی که نژده زک و دشت دل	پرو مهر نه بفر بر سر امصار و بلاد نظر ز آل بسن دین دران چرخ نهاد
اندوان ملک که چتر ملکش بایه سده بار کیش کان بود از جبر خشت	خواجده ظل تا یون حماسه یاد عره ملکش کابین دهر از جنت یاد
نماز از آن ملک ذات بروج روز و شب و قدر بنایت دور نشو را	بر نیاز اندر این را ارم ذات عا صفحه خوش ز پافش و در قی کش نو
موکب و مرکب و چشم عدد و اسبابک تا جایی که گشت بایان راست	فایه سبیل عرم بشرو و مصر عا گشت از رشک قبا پرین فر قبا
در غم ملکش که نخل زان نخل هر چه مرد و د خداوند و بال و قتل	خواص از روی که کهن عرزه زان قبا هر چه مقبول شفتا و بجا حجت و شاد
فرقت خدمت عین فدا است و فنا رای او دایع نه نامیه عجب و شود	فرقت حضرت او اصل صلاح و صدا امر او نیت کن واقعه کون و ف

خار خارا خاقان زمان از چو
پاک برود که بر پشت و پیشانی درود
آنچه در کوزه نیت سری کان باز آن
مهر فرخنده خود را که بنام اله بار
داد فرمان که یکی برج مشهور کان
بر فراز دهلکت پاییز از خورشید برین
چنان بزمی و سرشخت با
هم از آینه اسکنه از آن آینه دید
باستان آمده بنیاد رفیعش عسر
تا از جبهه فرو رفته خور از خاک فرو
هر دم از روز و شبستان جهان هم بکمال
تاریخ اتمام
افقیس زمانه سمار دهر حسنه
آن که ذوال کلکش کمتر بود ز صبری
در ملک جود پیش فرمان رواستندی
بفرستی و دلش نداد و هیچ معنی
دش که خدای پایش به خدای
زاد المعادی آراست کاو عید شریفش
بستان مینه لوح کر آن را با و ناجی
از هفت آن بخت کرد دروان زد و زخ

ملک کبشی را دارای جهان از چو
گرد آید که بر جان و شش باد آبا
آنچه در ملک کبشیت ولی کان ناشاد
کز خداوند مرا و را شرف اله داد
کرد آبا که یکی صرح حسین بنیاد
پرکش نه زمین دروه بر کسب شاد
که از آن ماه زبستی به از ای باد
هم ز قتل شمشاد بدین زور داد
با قبا آمد مثال پیش و مرزا
رو ز را قرب فرو نیت با و مراد
با هم آمد آند که در بوم شد
کتاب زاد المعاد
کشر در نهر کنده شاهانه ملک
در نو چشمم و کان ستره قدک
اوراست جود ملک او جود راست
خبر ملک و فایز سپرده هیچ ملک
آن بانی باقی این ملک ملک
سر مایه نجات در حشر از محاکم
در لجه ضلالت بر کس غریب و ملک
مرد و دلف و رموان مقرر ملک

در نفس چنانکه باید در دهر کس نه اند
چون بافت زب اتمام نایک از جفا
تاریخ
ای دنیا که خجای و بر و جو را آسمان
نه ولی را که خجای او نه دانه و در
چاک از آن چپ جوان از نام دانی
ای با یکین تدر و آن را که از پادشاه
بسته کستان ما ز نامی و کنه کین بر با
و شلب مای که بخت نه بجز هر ملک
زاد خاک کسبه شد محمد آن حسین بن
بیرزا محمدی که سیر آسمان در عهد
الغرض چون بت مدش را بطوبی دور
با دل ریش از پی تاریخ کفست جفا

چون بوفی که آید از آن بدست ملک
کشا که این کتابت زاد المعاد ملک
وفات
آوردان سوزناک و چشم پکان خفا
نه بی را که نور دین نه دانه و خفا
رو ازین چشم پر از فرقت رود چون
ای با یکین خرد را که از دوران
چاک ملک آکند ناف و بود حسین بن
نا زین روی که در حشر نه بجز هر ملک
شع از هر اجل نه کام آن شیرین
داد از مدش طراش طراش طراش
مخل ملک از محمد چشم عکرا ن نه دانه
محمد مدی را بطوبی بت سیرستان

تاریخ
با دبار ربی سکون این کارگاه
ز آنکه با آرد کان این جو کیش
جم خوان این حوز و جوفت و
نه ولی که این نه دانه و در
کاین این کرد آسمانی را کون
کاستان در ملک قدر از دین

وفات
با دبار رب پشته بستان با
ز آنکه با خرد الخان کسینه
جان پاکان آن بر دجاء و کاه
نه ولی که آن نه دانه و در
جور آن که دافای دایه
کافا بزار بلخ حن او کاه

بهر زاهد از کسب آن را دهم	کاشش باد آفتاب و بک ماه
آنکه را دانا جای او کسش	آنکه پاک را بر او جاده
موی کن از مانش بر باد پر	سوی که از رفتش در پیش و شاه
از خراش کام چون بدفت بند	بکاشش چشم چون بخت راه
از چه دیگر کام که در خرام	از چه دیگر چشم از خرد گناه
ای در خاک کسان سالخورد	از نوردی بکاشش نور عکاه
که در جنت خاک بای خورد مال	کشت نه شل آرد هزاران مال
الغرض چون رفت در دشت	کرده روز عالمی چون شب سیاه
زوجهها از بهر نادیش رقم	آمده تا آفتاب غروب جاده

و طلب کوب

ای باد صبا را از صبا را باروت	بهر ایچیب اندان خان نژاده
کای که ده پیس روی تو چون کبک سلم	سکبان در شیشه شکسته نهاده
آنجاکه سخن ز آستر جامه جاست	نه اعطس کرد و نه چو کی کند لبا
یک حلقه بر آن پیش نه این برنده چهر	چنگ بکشتش چون کند آنکس کبا
هم نام ز بار تو خوشید جنبه	هم کام زانرا که همیشه دنا
دانی که چو این آینه کون چرخ عطر	در دفتر جاده تو یکی صفه ساد
وین جرمه که به سبلی که اندر	در نظر سطرلاب جلال تو عضا
ز کیت و دسینه بندوی فلک را	در سطر که دون یکی زخم ترا
در صحنه نظیر و لیری بکشت فی	منصوبه شایان جازا به پاد
این سلسله نظم فلک ریخته در دم	آنجا که نظام تو بر تپه استاده

فروده بناری که خارا چو کدایی	صراحت روین بفر بونده اراده
پچی دوز از حضرت محمد رسیدیم	لیکن بسکون از یکی نام نراوه
باج که باز سر و دم به نمانی	کای چ تو از طره ز کاش زبا
هر چ چراغی بودل نژده بین	کنت از غم انبار خود و دوری
بفرست نری باد و کوه ماه و بین	تا از کم خوابه شود روی کشا
اسوار و رخت باد کشتا در چرخ	با ساقی بکجه و باس غرابه

و غات

ای که نمایه کان کانی بان	زین که نمایه بخا از خاک کوان
هم سیمینا رو تو و بس کن	هم جفا چنه کسب کدوان
زلی کان ازین نه دشت بین	نه دلی کان ازین نه دشت بین
این فرو خورده پس کرامی تن	آن فرو برده پس بهایون تن
مردم از اکرین کانی این	مردا و بار از دانی این
مهر و مهر با ستاره بهار	نام و مهر بر زمانه محوان
آن چه سفر غصه برشته بوند	این چه خار ای شیشه بجان
رطبه بر باد فتنه زان بکسر	کشته با خاک تیره زین بکبان
ملک دارا و ملک سکندر	ناج بر ویر و بخت نوشروان
زنان دل از خاک ان دون کند	پاک دل میرزا مهر خان
جان افلاک از تن خاک کی	علم افراخت ز دجا لم جان
از جنای زمان و جور زمین	آن طرا از زمین و زهرستان
دید و پوشید ازین سر اچنک	کرد آنکس ملک جا ویدان

با علی چون ندیم شد بهشت
 از مهاجرت سال تا بخشش
 عقل کفا بگو ندیم بود
 تا ریخ بنای در
 عندی که جهان در کف است
 آب تهر از تهر با مکر و شرب است
 آشفته ز بحر طره و بابت حیات
 رخسار کعبه ان سر بر خرق و بخت
 در دل سحر کائنات و کف است
 ز کوس نالیش در از کسب و بخت
 آری بجز این دین جهان و کفر و بخت
 و ادای زمان همگی شاه جانور
 در عهد جهان صد جهان که جانور
 از ملک زکا و زکات و کف است
 طبعش که یکی عالم کو هر عقل است
 نای ملک از داده آن مرسل است
 هم آب تهر از بخشش خاک زمین است
 ستر ستر و نش و جهان و بخت
 این در راه فرخت که این پست
 ادبیس هر در پس آن در پست
 با ولی چون حلی شد بخت
 حلف آن خدا یگان جهان
 با علی بیز را محمد خان
 صدر عظم
 عهد حش و ادای زمین است
 با و هر کجاست از نصیب و بخت
 پمار ز بخت ز کس چیز است
 کفار و عینان بر از خرم و بخت
 در کسوت ز کفار حرام است
 نه تیغ بکاهش در از آوازه است
 چون شاه و جانت شمشاد جهان
 کش تیغ یا فی بین برقی است
 فرخنده بنای زج و کف است
 ککش و بخت و زرد و کف است
 ککش که یکی با شط شاه چرخ است
 جوف فکات از دوده آن بخت
 هم ناکه از قلش باد نشت
 با اینکه کس و کسب از بخت است
 این در راه است که از دم جان
 و لبس هر جهره آن کاشی است

هم نطق آن فایض است پست
 بعد از کس که کبکافش کجاست
 آن خنده زن راحت تر کجاست
 چون صد زمان زین کجاست
 نای بخت و بخت و کجاست
 در میان حد شاه و ترک
 خل غی محش و کجاست
 تیغ نیک و کجاست
 حش و فرعون و کجاست
 حشم شاه و کجاست
 از فرودن و کجاست
 شاه و کجاست
 اکو سبیل و کجاست
 از غبار و کجاست
 کس و کجاست
 کافش و کجاست
 بود از مرآت و کجاست
 چون کجاست
 چون کجاست
 هم کجاست
 ابو انش که کبکافش کجاست
 این بخت که از رخ ابو انش
 کاین شبیه مرا و کجاست
 بخت که این در راه و کجاست
 و خندق غوی
 کس نه از شاهان عدیل آمد پید
 آفرینش را کفیل آمد پید
 یا بدیدار و کجاست
 بر نشت جبر سبیل آمد پید
 هر حق از غلش و کجاست
 دشت چون پزند و کجاست
 کا و اجل از هر جیل آمد پید
 بهشت که دوش سبیل آمد پید
 چشم بهشت از کفیل آمد پید
 بکجهان عار و کجاست
 صرصر شد و کجاست
 ناکه آن غل و کجاست
 رای افلاطون و کجاست
 تیغ اسکندر و کجاست

چون بصحرای فوج میرا زبان و	سجده با بس فیل آمد پیید
خسرو را از انکس چون خورشید	ناکس را این سبیل آمد پیید
شاخ دولت یافت بر شمشیر	ناک این اصل اصل آمد پیید
اندر آن دوران که دوان شاد	ظفر انار اکیل آمد پیید
میرزا با قر که نبل او را بدل	کر نهنگش زبان بدیل آمد پیید
کشم از کاکش عطار و نطق	شاه و انجم زبان ذیل آمد پیید
تا از آن ذلت را با کم گفتش	بر رخت آن نطق نبل آمد پیید
در میان اختران زین امساب	از لغات بن قال و قیل آمد پیید
آن منکسر که فاش پیش روی	همچو مهر می مفضل آمد پیید
کرد غمی که آب کوثر از آن	در غمی جفت جلیل آمد پیید
پدید آن چون نخل طوی نه جان	آب آن چون سلسل آمد پیید
ز امر آن شد بد بر مای و ماه	کان دوران دو لب آمد پیید
خدقی و باره که آن دابین	بهر جو کردن مفضل آمد پیید
در عاقبت بوم این با اسکن	چون مدعی با عدیل آمد پیید
در نضال با م آن با آسمان	چون غلی با غیل آمد پیید
الغرض ابزر و سبیل چون دن	رنگ الو نه عدیل آمد پیید
گفت ناریج نباشی را سببا	دو رخ می ابر زوئل آمد پیید

در صفت محبوب

شاهنشاهی

منطق خورشید عالم جان	نور آن نام ظل نر دانست
مرح مفضل ششم زار و می	زب منق طراز دیوانست

کلی

اگر جانش غلام مفضل است	اگر جملش لطیف با است
خفته جاودان چون بخت ملک	چون تن آن ملک بخت است
پای در ویش بر کجاست	آن کمر را چه کج است
ضمی و هر کینه چرخش	چشم و نیش است و شت و چکانست
سش و بدش بزم اندر	که خرد در شکش از آنست
گفتش که چه را از بد و چش	در بر بد و پوشش عریانست
لیکست دانی بر دشمن ملک	کا سمانش دین فرمانست
چنان این در افتاب مثال	کش کمر ز افتاب تابانست
جلوه کا شاخ مهر است	که چه حور از سلا آستانست
بهر اکو کیش نه بگری	که بر ناب و لعل رخشانست
کان اگر خاشنه ده کانی	صدف و دوشاخ مرجانست
بست مجموع که جمع در آن	حاصل بحر و مایه کاست
استمانه پراخ از کمر است	که بر آن مهر مهر خاقانست
مهر نه خانی که از تابش	خاتم خاتم سلیمان است
آفتاب است پیکوف و زوال	کا سمانش و نایق خاقانست
نفر مجموع چنین آمد می	در حور مجمع جانانست

مطالع

سپهر

ای خداوندی که در سکوئی شکر خاک تو	کله اندر کله از ملکین خزان شاد خوا
برده هر یک دل از آن جوشن در شمع	که در آن بر از نگر آن پهل سکن نثار
منکس من کا فور شد در آستان آن حرم	نام من مشهور شد زان در مجلس شمار

آن ادائی که از بن خدمت او دارد
بازم آن خدمت ولی از کوی پیکر آسمان
آن خدمت خاره کاوم چون کمان
وام دارم وام دار از دست فرو بایرد
چون دوی حق خدمت بر خداوند کریم
یا که از دست زچرم که داین بخت فشان
تا سکر از بند غر و شکر گفت از مسبا

قصه

ای سخن بجان مفلک خرده دارم بزرگ
تینت را داد ادم چه در نظر دی
گاه انشا دنا خداید کاین حسن پر را
گفته باور تان زمین پسیند نک کاین
زمره با با داغ اند ضبط خدام حرم
ای نظام عالم دای صمد اطمینان کاسان
از خمار بایان دین رونق و مهر کاین
که چه بزد این قضا خداید کاین طبعی است
لکین بدل و جود را که کوشش کاین
بذل را از پای می کاوت عطا بخت

تاریخ

بعد دولت محض شد

از قرون غم نابیل باید کار
بازم آن طاعت علی از مرد فر کار
آن کسان سکت بزم چون کند آید
شرارم سرشار از رخ برود سید
بر تو باشد زان ادای وام این بخت
یا که این خدمت بود بوب وین آید
شرم و شکر از کوی بختان بخت سرار

قصه

مژده این کا صدارت خبت با صدی کریم
چون بخت شد صدارت عظم از بر صدر عظیم
خز و بر آید و زور و سیم کاین بختی
زمره زمره خرد و زهره زور و سیم
ضرب با مهر اندر ثبت حران حرم
خاف و دال از بهر عظیم نوادر کا فیم
تا چه آمد در کارش او و مریدان سیم
زاکه طبع در شام روح روحان سیم
آری ای بخت و زباید بخت سیم
جو در اندام اسلامی کاوت بختی عظیم

عجارت

که تغش آفتاب عالم آرا

ولکان

بزلخان پاک خورشید کمان
بگردون آخت داری کا
مسبا از بهر تاجش رسترد

قصه

این جسم که بر سنگ کمانده جانت
یا اینکه کمان رخ جان پرور حسود
خرد چه مثالیست ز جاکس زک
زان بدیر بزم کلی کشت که از بخت
یعنی که چو این سنگ رود و دست بختی
نامه بود آینه مهر بگردون

وصف

همچو دانه که سر آغا ز چرخان
کوهری زان بختش ز چه از دریا فی
پس زان از دهکت بدو نیم اورش
هم شد از نظر او نیم و کوشش
پس شد آن پیکر جان پرور چار جان
فل عرش و ملک العرش کن و آید
عرش ساخت شنش بپن آب و بران
پس کلاب فشان فواره درین پیکر
هم چون لعل ملک کان جواهر دوم

ز رسم اکسز و از رسم وارا
زمین را آسمان را آسکا را
نقشه را در دلا در دلا را

قصه

مثال خداوند زمین است و زمان
از تیشه فریاد برین سنگ جانت
کا هر روز و لعیب شنش جانت
بر جای بد حسود و الحظه انت
که در مواضع پیشیند کانت
آن ماه زمین باد که این مهر زمان

سخت کوب

کرد از یکنه بقدرت ملک العرش
کاین زایوان شید صدفی زان دوی
قدش شد زکی نیدان بختش
عرش را داد بران آب روان پرور
نوزان کا مد بر طره آن غایب سی
که خداوند خرد دیده در آینه روی
بچنان جان سپردن آن نور خدی
کشته زان چهره شد اکین که وون بجای
هم چون ملک مسبا چهره حیوان دمای

در حقیقت سپهرش توان نسبت داد
سخت داری جانش جهان را بست
بوالعظم ملک عالم و عادل کام
مالک ملک جهان محضی شد که ملک
آفتاب است با و رنگ شنی زاید نور
بان صبا در سخت که چه بی هوا بوی
نار محض به فن که بناخن به مخار
که سر و دین بقا شبها رنگ روان
با دنا عرش بود و نور ازین سخت ملک
قطعه در وفات
مژده بوالعجب سوی زمین راست آسمان
یکی ابر سیر زد و کل بر این نکلون دریا
ازین دیرینه پر ویزن که آتش پیر بر جلا
درین ناکشایا و رستاخیز عرش شد
ازان دشت جان را بگر با چاک در شد
که صدر اعظم از شوق لغاه راضی و رجا
شیخ الذنب و الزله سین الدین والد
مکان چون ملک زندان نیکو بفرماید
پا عظیم روشن جان و جبریل فرخ پر
در و مقدم بنوش را بر قصر عیسی

ز آنکه این حادثه نور آمد و آن حادثه زنی
بنفش حجت بی با نکل سر و پای
بر سلطان جهان در و جهان بازدهی
چون مالک ملک جهان و دانا میرای
آسمانست یکمان می ثابت داری
چون صبا در سخت که چه بی با پای
راه و صفش به پر و سست بندان بی با
بدعا چاک زن و شام و سحر خوش باری
پایه سخت شمشاد ای او عرش کای
صدر اعظم کوبه
که در خاک آسمان مرد می و دوش نشان
که غیر آکند از آن خردان با خردان
جان را در صفا بر کشت جان آتش نشان
دمار آفرینش کخی از هر سو دوان
که نا که شوم پر زانی کمان و فغان
ندای ارجی را سوی حق لبیک خوان
که دین و دولت زوایین مهین ازین
روانش زان روان سوی قضای ملک
پریه با هزاران طایر عرش شبان
مژده می مر جا از دایستان بر زمان

چو جان نامهربانش با خدای ناز مردم
رجل این کین دستور روشن دای ملک
سلما فی بانه از غم بن برجا در شد
غرض پرایه و زبور ز فیض رحمت یزدان
در قمر زده شمع صبا از بهر نا بخشش
تاریخ
آه ازین دیو ملک شکار
آه ازین قهر آتش فروز
آه ازین دایمی آهین کمان
آه کزین توده زلال نیز
آه کزین دیو که زهراب دم
آه کزین ابرمن به کسر
که هر سلطان که زمرمان
بست چو مر جان کمر بار خویش
چاک شد و در او چو کمر جان
رفت در غم که ز لعل لبش
جیف که از کین کور احسن
جیف ازان بلبل که رنگ آن
آه که از نام خان ملک
آه که بچاه بچاه محاق

بزاران آفرینش از خدای مهربان
بنا و بنا کردون کاه کبان بسک آن
ویا کسری کسر از انده بن بختان
چو بر صدر جان از پای آن صدر جان
زنی صدر جان از پای بر صدر جان
وفات
کشت ملک از ناوک پیران فدا
کافش آن در بند جان فدا
کشت ز کین رخت سبده ان فدا
لرزه بارکان نایوان فدا
این رمداد چاک طبرین فدا
بنفش از سخت سلطان فدا
عده غم در دل سلطان فدا
خون بکر در دل مر جان فدا
چاک بر چاک کمر جان فدا
خون بل لعل پشان فدا
مرخ شبا ملک خوش نشان فدا
معاقد بوغرم رجان فدا
آتش جان در دل فغان فدا
ماده دای شبنم فدا

آه که آن لعبت با دام چشم
از غرض از افسر سلطان کل
کفت تباریج و فاشش سببا
کوهری از افسر سلطان مشاد

تاریخ

و نامی جان شریف کاشف
از هر چه شریف کاشف ازین
غلتش بگلگی چو در بیش
آزرم ده ریاض رضوان
خیزد ز نثار جود و فضل
روید ز منیر سنک سپندان
از شد پان او هر زد
از یاد منیر او منیران
چو نه شمر نه زرد
بگریه ز دود و بزرگان
چون مهر سپهر پاک دهان
چرخش بگر چو کوهر و کان
که دید از آن به شری مشاد
دشمن که آخری دوزان
شش جان و فروغ دیده
ماه بود آفتاب دهان
چون که در منیر نام نایش
سلطنتش بنام بت پان
تاریخ تو دشمن سباحت
جاوید آمد منیر سلطان

تاریخ در عیاری مصر

ز بی بار کاهی که که درون کرد
ز بی بار کاهی که که درون کرد
بش خاک در مهر چشم حورا
بش که در غار ز روی غلاف
نبش بین دایره وی و غرض
شیش مبین خواب و بچ جان
ز پیش که خورشید را خادامه
که بر یکت ملکی خداوند سلطان

علی بن موسی الرضا

جباریت بر همه از خزان
بش که در غار ز روی غلاف
شیش مبین خواب و بچ جان
که بر یکت ملکی خداوند سلطان

یکی دود سپهر اید عالم تن
شعاع یکی ز نور خورشید عبرا
رخ شاه انجم سحر باستانش
تن پاک سلطان دین خیزد و رجا
علی ابن موسی جعفر که آمد
بلند استانش بلند آسمان
دشمن را بر کشته خاک کند
ز راه سعادت ز روی اراد
جایدار صفی مشاه غازی
ز بی شرباری که زاده توام
دی ساخت از زرد بکر هر مرغ
عرض چون فرمان داری گیتی
بنا آمد این در بزرگ بگوهر
مبسا بهر تار بخش از امر خرد

یکی شسته آرد بلی کور جان
فروغ یکی ز نیت خورشید دکان
چو جان که بوند جبهه بجان
چو در سفر فرنگ و در کالبد جان
خداوند کوین و شاد و خرم
کفتش رخ خروان گنیم آن
دشمن را بر کشته موری پیمان
ز هر خورشید شش و کیمیا
که کرد و دشمن کویت و خیم چکان
نظر شسته مشربیت جانان
گش از خضر جبریل دبان دهان
عرض چون بایا می جشید و در
که در باغش باشد خداوند رفون
دشمن در خزان سبز دکان

ندیدم در زمین یکدل که نه خون زان آسمان
سنان فتنه بشردا و ده پیکان سپهر
هم از کین زمین مرد و حارای دل شو غافل
چه گفتند بچین دنیا که فروت نیست کین
زاکو نیکای بر اجل دور از اجل جان

که تیر آسمان پوسته زین ده در کمان شب
خند نک کینه اش را سینه پاکان نشان
کمان با آسمان در قه جان مد کستان
که زهرش در کپالت و شمشیر زان
بلی بری دلی بری خود اینا و کستان

چو گویند صفایان بکشدت اینک بانیست
چو بانک رجبی آمد بکورد از ارجح خود
بجز از جهان هر کج که بخت آسمان پیش
کلایع سبادت پاک دین سبب چهره
اگر چه کلین آن تازه کل شد رجب کلین
ولیکن زانکست خونین و عشق دانا کلین
رضا باید رضا آری چو در آید سبب
عرض چون از قرآن اثر آن بچرخان
مبار از بهر نارنج و فاشش ز در قرآن

باشتر کلم ای شتر بری
گفت خاتم بکام و بار پیش
ای سبب حال است عاقل شتر
تن ز غریب چو غری آمد و باز
با چنین حال زنده زنده

بعد دولت دار ای ملک آرد
ابو المظفر صفی شتر که بخت
هین سبب آن شاه نامه و
سناره چشم آن آردان فرشته

اگر چه

اگر چه زانکست حادث ولی زلفی فیم
فشا کجاست چو ز آغاز نامه دولت
ز مهرش که سرز استان غایت
ز زو کاکشش و از غرا ملک
مندی سانش از یک بشارت فیم
ز روی آمان این کل افکند
شد از جلیع نیا و عشق غریب
عرض چو کشت بفرستد صدی این کل
زشت کلک سبب از روی پیش

باشتر کلم ای شتر آخر
گفت مرح و زبر سبک

دوش در بزمی زیدم جای دهلوی
کشم ای زاید نوئی گندم نمای چو خوش
باز کشت چند چست آخر از دست چه شد
این اتفاق است از بد باری پای او
کشم آری غوی میر آورد کستان که باد
خواست آن ضحیف مردمان کشتان از بد
پای نو کشتان پای آورد جزا نورد

ز پربان قدم یافت بکریاس
زمان او بهر آغاز نامه زو غفر
که آسانش نیکند در زمان از پا
ضدای و اندویدر جزای روز جزا
مصور افش یک اشارت آنها
ز کلک بیان این صهر آسمان بها
شد از طریقت مثال کشید بر آسا
کلیم و الا کشش بام غشش
که بر غشش شد ایوان والی

با و تا چند را از میخانی
کم ز رخ زن چه بری لانی

زادی دیدم مرا فی شتر غزای
گفت خواهم شنی صبا و کد اشارت می
که ز شرم از روی مت آردم کن از روی
گلکش بودی بجز از پیش و از غوی میر
کلک جو خاک پاک پای جزا پوی میر
دامنه بکشت که جو جان مرو از کوی میر
زاکو آمد این دو در چکان قند کوی

زین نوید آفر بجای چسبد و باز گشت

ای سایه خود در شب و روز
چون خورشید بفر بایک و بولد
ای خورده ز باغ فضل ابیخیر
ای ماده جسد در پس در
نوبت هم از تو تا چه خیزد

دوشین با چه خورشید سر دم کوی
نه ز جود و کم از سر زین ده خیش
خبر میکن چشید این جز ازین گفتا

از دین روزگار درون پرور
نان آن عالم قشبان بچید

ای پسر سر دم کن که کو هر دم
جوی پیش ز آب خلق پر است

وی بر سر خوان کم خواب نه شستم
از خمر نمانش چو یکی لقمه شکستم

خادم بشتاب آمد و کزیت زاری
این لقمه خدا را بگذار از گشت و بگذار

آه که این کوثر پشت دیو لایک کشار
ایکشش را کند بود ز چینی پرند
را به روزگار الا کوثر آن کو خفاف
حور و شکی کش نظیر ما در دوران فراز
مهر کارم فروغ حوری مریم سواد
نام مرشش که بود در خور دوران
از غم آن که چهره و رسته پیش را
چیز تر نرم روان بر رخ شیش هم
الغرض آن ماه رو رفت چو از این جهان
با دل ریش از غش کلک سباز و دفر

ای صبا از من بگو با میرزا کاظم که
خواستی شعری چو شعری هیچ میرزا چه
و عده وادی مرصع را و بولوریش
بان بان بفرستم آن دوشیزه و جمعی طراز
عم خود را سکر کوی و قفسه سکر کوی
نسبت و مرزا محمد و ج دارد ای پسر

کای میر مبارک قسم ای پسر خرمند
از خون من و خون خود و خون خدا

آفت بر نا و پرفتنه ز پادار شست
بتر و بالین او که در خاک و درخت
ثانی او تا کنون کام چستی نشت
سرو بی کش میل غازن جنت گشت
ماه مبارک طلوع زهره زهر است
کلک فشار در رقم دست خدر درشت
چرخ چرخ کبود ناقص و کونا درشت
آذر بر زین نشان در دل پر گشت
از پله نایب او هر کس طری گشت
الا کوثر از محد شاه آمد ماه بهشت

دست دکاری که بر آن نیست از من
کشم و کفتم دم از من جهان از من
بود فای و عده خود خیر از من
بیش ناموس خود پیوده بر عازر من
غوی او آموز دوم از من سارا من
خوار و ج و لاف از اسکنه و دارا من

ای نظام عالم و ای صدر اعظم که گم عاشقی عاشق که مر از آن بایون بود نکران نعت که راحت مرث را از سوز	دشمن را می نسیبی خبر بچشم دوست بین خبر که مر که کاظم از بر شیب و بیکوت پوست پوشا را بر حمت بن پوشش از بکوتین
صفت این بدر و لاری بایون شا بهر شمشیر نشان مصلی شاه که باد عقل خندید که آری چه خالیر جان ایک شای ساد و دل از جیلر بایون چون بنوشین لب دارا که نوشیدن	کعبه سانی شادنده خوشبید آب سرچشمه جوشش برین غن مینت آکا میت از جام هر روز تا بداند که چه این کوهر درین باشد آب خضر و مشرب اسکندر
ایم بنا مصلی شاه هم در سلطان بهر مصلی شاه سلس شاه حسن جد و اب مصلی شاه و کرا حسن بهر بدخواه یابرق بانی برین بدین مصلی شاه ششاه زمین مصلی شاهیم یابرق فرقه گام با خرم سلطان که رنگ شتاب خاد خاور شده چون مطلع این مهر جان چون خسرو خاوران برین است	فرمان شاه ایچم آفتاب بخن ابو المظفر یلدوز ستاره روشن فرمان کون که خوشبید جانک اغوز بر حسن این ملک و حق نام نامیم اغوز را ده شیراوه فرخ حش شاه هم در قید و سلطان بر سر سلطان ایچم خاک بایون زان نامور از بهر بکا در سلطان خا و در سلطان نفس بکین است

ای دستور زمانه تا چند دستور و له چوب دستور همواره درون دشت که دنا کج چو میل دستور تا چند ز بانگ ضربت غیر اند از بس مادی با درون در بجزام که تا شود غم چون ضربت جهان بکودت تا بسایند امتدادت این یکده شمشیر شافی بیز تا ضربت و فو زاب دستور آواز و غرط در صاحت آن مجرب مرار با بت	عالم نه در شکیخ دوست پوسته در اندرون مفا بس مظران ز خاضع عات ای دستور از بی سلامت آن مظران با عزامت فولج مخدرات نامت اهل حرم از در عزامت چون بکوه مفران بکاست تا بنمایند اقصامت تا بزدند ز جاقامت زاید چو فصاحت از کلاست شاهد موه در منامت این مرده از مات
ای شمشیری که با جاده تو در چارم سپهر روی شرم اینک در بر شاه جان به سر و پانی که در هر شمشیر از بهر او که چه پیشوار و دمان لیکت کوهر بر می کرین نه فان که چه در دست فرخ در نویش از پنا خوش نوای جوشن	مرورین نادر چون جولا در تارین خاک تا خوشش ایکی که از دار از با شش و چاک ترک تارک با بهم آدات مانند شکر کابین بجای بند شلوار است و آن سوار العرین چون بخت به از من زاور و آن شکار نای در مویزه شاه سپهر در شمشیر شاک

در زمانه که و سرایان کاینکه اوباس
قدردان من مبول دانه پیش شاه
خاک شرمین با دوازده باشد که ملک
چون سرایم کاین چه آوا این چنین باشد
که کوی کیم ز این صفای طبع زای من
از به سر که کیمین رویش من چون سر که
روز من بود از دای کاش و دای ریش
از بی سر که کیمین در غم صفای او
شانی چو کز شیون با طبعی کل
زادگان خاطر من را چون ستایه نشید
او ز ضحاک من فی کاوه یارب ز چو کا
چاک چاک از او بگردم کشتن زدم کز
یا بفرما که تمام خون فرزندان خویش
یا اجازت ده هیچ عهده را تا نشید
او که کز بنزد آید با انگش او
آنکه چون آنکه جان بود برادر دشتید
آنکه در چاک زبان کاک شک اندای آن
فاضلی در انکاش با صفت نیاز و طقت
بر صانع پاک شایسته این غلی بزرگ
تاریخ وفات محمد علی میرزا

راست که نه حکمت را دانا به دشت پاک
روز و شب از شهر با کشتن لای های دشت
در زبان من نایب دانا و حکاک
از هر خنده کاین ره سارنگان آنکه شک
در شک ز آوای من روزان چو غم شک
که چه مردم به پیش ران کاسر کاک
بخت شش جسته صفای ازین نایک ک
از کز آفد دور با سیم درین آب خاک
با خدای عهده کوی معز و بطارعی تاک
از پاک هر یکی عهده مرا دارد پاک
خون فرزندان من ریزد چنین بی پر ک
رخ خواهم بگردم پیش از چاک چاک
تا شکم برم کون کشتن بخت پسر اک
زنده کی بخت بمان از دم جانش پاک
آنچنان باشد که آید بکشتن پاک ک
راست پنداری شایسته است بر روی
آفتاب عالم جان کوشا به جرز خاک
چو در فرخنده جان و چشم به بند کاک
این مراد دارد پاکای واکر و مراد ک
و خلافت طاعت محمد حسین میرزا

لا اله الا الله

چرا خون کرم چرا خوش نغمه
بخت آسمان جهان ز چو شکست
به پدید آید واکو شایه بازی
چو از دیدم خرم بهشتی نماند
چو کیم شایه بخت و کشت
چو از آسپاس از نظر کشتن
سپاس کشتن چو بخت بکشت
چو در آب رخت ز جهان برد
چو خوشید اسکنه ری کشت عتاب
چو کشتن این مژده زان کجوان
ملک شایه کشتن چو شکست
ز شاد آفریدون چو ابرج نشان
چو دولت از دم خافان بردن
بنای این ماف و سوسر کس
مها کشت از کاه محضی شش
در قلم مقام کشت نام
بختا نای دشت در حب پاک موسی
اندیشه دل صبا کس احمد
در راه دین و دودین شیر کرام حیدر
میرزا موسی خان کوی
بود کشتن چو پاک ملک تمام نام صبی
که دون کرای کشتن بجای کام صبی
و مذر چانه دم حجاب جام صبی
در روی و روی و روی و روی میرزا نام صبی

دریا شاف کاکش مسو مصای موسی
بر مسید بر دل دختر شمشاد
در مرز و بوم ایران داد و افکام
بخش این نظام آرد بر افکام
زبان سوز زهری در مره سیسی
جیش نظام دارا تا افکام از ویت
کاکش بچرخ بزم کشت از کاکش
اند نام کاکش شج زبان مجا بد
زبان و مراد موسی بنام نامی
آن روز خود ده واکشش عرق و غم
پیرایت غلغله بخش بر حال شیب
از شهر بکستی فخر مها برت یافت
صیی با سمان چون هم نام افتابست
این صیی زبانه از آفتاب شتابان
شوق لغای ز دانت از آغاز دل جان
ایک فروغ جان فدی بل برم جانان
بر داعی حق آردت لب سبک در جابت
ایک دست بخشش ارای عیونی ام
فرزند را در ودا مشور جا او داد
نایب بخشش را کاکش مسبار قمر د

کردون مطاف جایش سر شام صبی
در شرقی و غربی کی سرده دام صبی
زان بر شد از جانان بخشش نام صبی
چون دیدش روبرو انتقام صبی
در روم و در کس یک سهم سام صبی
آین جعفری دیشتم از نظام صبی
کشد یکا بدین کاکش زبانه غرام صبی
یا ذوالفقار حیدر اندر بنام صبی
بر رخ باد بویف در دم کلام صبی
عون عروق محمد مفر غلام صبی
شمار دست خلعش کشت در نام صبی
شد معاشرت رکبت ز اندر بکام صبی
نام صبی روز محضر زان نام نام صبی
شامش زبانه کبست چون نام و نام صبی
زبان دست سوز کمان نام پای و نام صبی
من آفتاب جان بوداری نام صبی
دین باج آفتاب یون دار اسلام صبی
در نامه سمان نام پانده نام صبی
زین دوری بر آورد در غلام صبی
موسی زبانه شدت قایم نام صبی

ایمانه

ای خداوندان که از وصل پر و بان
بان و بان مادر ابوعلی ماه رونی
مطاف
عنان از روزگار کردن نواز و هرچ
خوانین کنیزان کرد و دوران کنیزان
مرصع جام از آن چوین علاج احد با
خداوند بخت غشت کاز ذلت و غاری
مطاف
مها جاسر و را اگر غوی
کنم بسجاده فیر عرف
جان بکام بسپردم و کفر
مطاف
مخدوم من مصاحبین بکام
مخدوم از در تو و مجور از درشت
در کج پنج نامه از شش خبر بدست
فریاد ملک غان که بوی پاکین
مطاف
خداوند در کاکش که بود و غلغله
کدر کاه تو در حرمت قرین کوه طراد

پسر
در دوج بر بنیان آسوده ششای شما
ناکرد و خانه آسایند ششای شما
پسر
که از دودن پردی و از دینچه نام خان
خداوند غلامان ساخت سیر از غلامان
سفالین کاسه زین زربین قبح جیب جانا
بخش این غرضان را یا میران نیکه مارا
پسر
که بدانی چه بسپرد بر ما
کوتاهم بسجاده خبر خبر کما
خاکش آکس که در دهر ما
پسر
جان و شمع و شوق و جان رفرا
پری اگر ز در و پریشانه صبا
آن شش کنم بخت مخدوم خود
نیش پند و غور کن گرمی هوا
پسر
درین رزقیت دانه هر که دارد دیده جانا
بر بنیان باید کام زو بسپرد جانا

قلم خداوندگار تو دان که چرخ
 بود نظم من پیش نظم کسان
 صبری که از کلاک کشیده بود
 به رجم اعدای شیطانیست
 پیروزم ارم نظم عالی گشت
 کرم جادی زبردت کسان
 ازین نکته باشد کسی را خبر
 که بزم تو باشد چرخ و چرخ
 در سجده
 شایسته زمان که طغیان آفتاب
 کیوان بود عاجب است بر آستان
 بر جیس چون بافت نظم شید گفت
 ترک فلک ز خیمه ذاب حلاف او
 زمین غم گزینت شد ایوان جاد او
 از شک غلبت وایان مخلص
 بر دیر تاز و پیران او شود
 مردار ز روی سافر و میای بزم او
 دلکش راجی که با لافان و نداشت
 با اینکه در میان هر خوش نمایان است
 با اینکه چار کوشه هر شش تر نیست
 مرا که ده از بگردان شتاب در یک
 نوا می شود و غرور و غراب
 بر دیر و ایشم نار بهاب
 بود کلاک تشفش نام شتاب
 ز روی شرف و شش از احباب
 بخیزد ز دای تو غیر از مهاب
 که او را بود خاطر یکتا باب
 نشسته سبابت از آفتاب
 در سجده
 در بارگاه حشمت و آفتاب است
 مسواری از نزع آن و بخر است
 نقد بی سکه که نه حد تصور است
 که دلفلت و گهی دیگر است
 به بسته آفتاب فلک و کمر است
 ناهید نرسد هیچ یکی مرغ محض است
 و این میفر غرق بجز تیر است
 از دور و دهم کار ای در غیر است
 هر چار هر شش که بجا هر فلک خور است
 لیکن از تباط و چو بخت رسته است
 با اینکه چار و مو به بجز تیر است

با چار نار ز هر چه سرخ تعلقت
 نه که چار مصرع آن نظم جانتری
 در سجده
 ای رز که که غیر خدمت تو
 مهر را باد و شک فلک
 کرم دستگیر هر که شود
 غضبت هر که افسرد و گیرد
 بر خضای تو هر که ره پیود
 بر خضای تو هر که کام نهد
 ز ابر دست تو چو که میگفت
 برقی شیخ را وقت کرم
 کاسکارانای دولت را
 ای زمان تو خوشتر که از دست
 ای که در روزگار معد است
 در زمان تو غیر از حل کردن
 این شبنم که کشد و ز می
 ای خداوند کار با سنده
 که کشی خوشدل از زنی شادم
 که بوند و که بخوانی تو
 یا چار رکن کعبه ملک عوالت
 در سپهر فصاحت چون چار مصرع است
 در سجده
 مایه عیش جاد و دانی نیست
 با تو یار ای بهمانی نیست
 دوستش هر زمانه دانی نیست
 بخت او را و کو جو دانی نیست
 کار او غیر کار دانی نیست
 جز تو دانی نا توانی نیست
 با کس از هر مرغانی نیست
 پیش بفر کفرشانی نیست
 غیر خود تو هیچ بانی نیست
 در جان آفت زمانی نیست
 که کر را پیش بفر شبانی نیست
 خاطری را و کو کرانی نیست
 که بر اطف با طمانی نیست
 این طری خدا یکانی نیست
 جز رضای تو شادمانی نیست
 کار من غیر مرغ خوانی نیست

شرح احوال خود گویم از آنک
دست برداشتم دعای ترا
آفتاب ترا زوال سپارد
ای گویم کس که خاک در دست
حسد تو کان باد تا آخر کان
بر تو می از رای ملک آری تو
دشمنست را جادو دان بر باد
با تو از شمای بنانست خوشم
چون قبح و مرجع طعم فاد است
ای زکی که از بخت مسبا
زده می که وصف تو کنشاد
سپش هر که که کرد اظهارش
لیکنش از نسیم الطافت
بان و بان هر که نیک گوید
چون بختی که روح در تن تو
خانه شرح از تو ویرانست
بسبح شفا و کیمیا بجان

نخست را که می ندانست
خرد عاقل سپهر ارغوانی نیست
که ترا در زمانه ثانی نیست
در مقام از ملک فاد انوشهر است
سپش بن از عهد دانا خوشتر است
ز آفتاب عالم آرا خوشتر است
هم بخاری خاد و خاد خوشتر است
که نواری آنگار خوشتر است
با چو من شادان خوشتر است
بر همه رحمت ترا پذیرفت
نه در می که بدست تو نیست
می گویم که او چو کشت نیست
کلی از کین طرب نیست
هم بجا نیک مستعد نیست
سپهر در آینه در کوه است
کلبه ظلم از تو معمور است
مانت از چشم حلق مستور است

رک معبود تو بر پد شد
از به صنف شوت دست
وز بی وقت قضی عبا
که ترا من عبا نمیکویم
که بجای تو در زمانه بی است
دستی گفت که طبع مرا
منطقه بخت سنج باید خواند
لیکن که نیم کت از ره بود
با جامه ترا از گردن بخل
الغرض کید و در خواهم شوم
ای بقاد پست آمده بخت
با مسبا در صفت بان کلا کفتم
بیره در چشم تو کند خورشید
در جهان نام زشت بنگارد
بر دغا بر زنده تشبعت
مولا از غایبش ناری بود
چند کوفی که میخ من ز بخت است
بود ای میخ بر کس بخت

کابت از دیدگان بی دور است
پیکرت را مزاج کا فور است
برسانت مایه مقهور است
دشمنه فکر تم نه مقصور است
آن قباچ که از تو مشهور است
خز می سحر خیر باید گفت
خادم ملک پیر باید گفت
سهر خزان و خیز باید گفت
مرد ما بون خیر باید گفت
تا به نیم چه جز باید گفت
باد پرکنده از جهان بخت
که کند اسپه مرغ بر بخت
که چه باشد مقام مر بخت
در دود اوین و در اتوار بخت
پرو بر نا کنند تو بخت
که مرا با کنند در بخت
چند کوفی که میخ من ز بخت است
بود ای میخ بر کس بخت

چون درو کمر منم بر دست خواهم
 اندر پان قطعه بند بنوشتم
 چشم صلا از وی جو پس از قطعه بتید

مط

ای برادر مدار خوار رزت
 چون ز رت هست عقل کو بود
 که چه دون باشی و همه دانند
 و در زبانی بگمانی
 و در چو نکی و زشت روی باشی
 تو زار از بهر خویشین داری
 و در خردمند باشی و بی زار
 چون رزت رفت بجز باریت
 همه حال با هزاران چس

مط

ای فرومایه کاخرم که من
 بیک چون نازت بمرحمت

فی

خدا بیکان جهان بزرگ خدای الدین
 کف منی زار است و عجب تو آنکه دلم
 بیکای بنده خدا و ندانی بجا آور
 که ذات تو چو خدا بی شریک است
 بر وصل دلبر حسین من آرزو مند است
 که چون هدای مرا مست از خدا آید

فرودان

مهر دوران بزرگ احمد که او
 که لکی بنشیند مادر از کرم
 بچو که لک کر زبان که دم نماند
 با دیار و چشم او را نفع و ضرر

مط

ای حکیمی که خفا طون برت زانوزان
 ای که در هر صده شطرنج مهر بر خرد
 نیت نیستند فضل تو که باشند دام
 کج فضل و سنری که چه درین دیر و خراب
 ابر من به بود از آنکه نه خلق نیکوت
 یک نفس با تو فرغیم چو کند دور و فراق
 رنج قویج به از همه می چون تو کسی

مط

ایا بزرگ جنابی که حاجب د تو
 توان کسی که درین روزگار بپاید
 بزرگ که بر منی بخت منم
 کا دمت تو از هر یار من
 و لیکت دانم این را که می بینی
 بیکست طریقه ز عفت و پیش نهاد
 همین بختی و کو فی من غافل آ

فرخ آئین و اما یون که بر است
 که پیش از دو انقار حیدر است
 منظم از سکر چو دشمن فخر است
 تا که کرکات الت نفع و ضرر است

پ

چون بود خاطر فرخنده تو سکه سنج
 بش فضل تو بود مات چو شطرنج
 خلق عالم همه از شدی خوی تو برنج
 بیکست خوی تو یکی با رسید بر سر کج
 که زنده سپه سلطان بیکان نیت
 نه چنانست که صد قرن فرغیم شنج
 که قبا و وجود تو ز رنج تو رنج

پ

سزدگرش بر حل مرز و افکار
 بر سپه سوار تو بر لطف صد و ابر
 که با شدم ز تو روزی یکی عطار
 هزار قطره بنایسید خوشنوا
 اگر چه هیت تو بروز و سمار
 ز تو بی زده و جنت و مر جبار
 که بایر ابد و شت کجایر

اگر غلیظ بخوانم بر تو شرف غلط
 و اگر رفیق سرایم بر تو جنت بلند
 شد و است زانوی تو همچو کاروان
 بجز نگاه و زده و مرجا و کین نیست
 خدا یگانا با چاکوت مکن کاری
 هزار و صد و یکدی و عاقبت دلم
 در انتظار حیاتم بشی آمد
 ز ما بسا بگذشت و بنا بسا رسد
 خدای جان تو گیر و گیر و گیریم
 که چه کاغذ محبت که از روی تو
 و پاک کنند زانما در آن میانرا
 میرزای کرم کسره رضا
 ای که از رنگ سر بر خاست
 که وجود از دست که هر بار تو
 وقت کین از خنجر خاکزار تو
 بر لطف که ببارد بر جان
 تو ره زار از لایهای رنگارنگ
 باد قدرت که دوز و روز کار
 بر زمین و آسمان از اعدا بس
 مرا ای ز تو بخش غم دار
 بر آن بسی ز تو زدی خاک را
 بن زلفت پستین با و جبار
 عطی ز عطایت اگر ببارد
 که در محراب جایت مبدعا رسد
 که کار با نوری را با جبار رسد
 که در عده ای ترا باشد اشبار رسد
 اگر قرین جانی بقرینا رسد
 بخشش آن زمان که قای تو
 بود است تو مرا باشد اوجا
 و چه کاغذ از روی تو
 ای که از از جو د تو فلان شود
 زهره در بزم فلک حرم شود
 دامن چرخ از کمر شون شود
 ساخت کیتی ز خون گلگون شود
 ربک با سون کوه کون شود
 خیرت حسا بر قلوب شود
 رخنه در ترک کاف تو نشود
 روز و شب را وضع دیگر کون شود

تم زلفت ز هر چن بشکود
 دشمن نادان نو دوش دون
 ای بخت من خبر باشد خبر ضر
 خست از طرای حایونی خورد
 قدرت او در چون اجل کم دزد
 که میدی رو در کار است
 که رخ لیسای عفت منکود
 ابرو دت قطره بارد که بیان
 چون بود بخیل حاصل میهن
 بر که را با تو زبان دل و دست
 هم ز بارش از شاه پرو کشند
 دید و اشک بکند چون دلمان
 دوست با خشنودی با و قرین
 داشت را در روز افزون بود
 ای که کرم نادای که بر تو کسی
 بخیل تو که دره که از آرد
 اگر مدد دست از د عالم آرد
 اگر که از کسند اعمی بخت تو
 باستان جلالت که هر مان سپهر
 هم ز قدرت ز هر چن نمون شود
 که بغر و شان چو افروز و ن شود
 که جانش ز اکون و غلا طون
 دند اش خورده حایون شود
 خست از دهن زک و دون شود
 سپهر طلسم و افلا طون شود
 عقل اول تا ز مجنون شود
 زان بر جان بار و در جان
 می گویم دشت ما یون بود
 که بر آن زن رو پسی با چون شود
 هم دلش دسیسه فرق خون شود
 سید اش بربیده چون کون شود
 زهر تا با شرمی معرون شود
 تا هر نور روز افزون شود
 ای که کرم نادای که بر تو کسی
 بخیل تو که دره که از آرد
 اگر مدد دست از د عالم آرد
 اگر که از کسند اعمی بخت تو
 باستان جلالت که هر مان سپهر
 ای که کرم نادای که بر تو کسی
 بخیل تو که دره که از آرد
 اگر مدد دست از د عالم آرد
 اگر که از کسند اعمی بخت تو
 باستان جلالت که هر مان سپهر

فی

الملح

ای که کرم نادای که بر تو کسی
 بخیل تو که دره که از آرد
 اگر مدد دست از د عالم آرد
 اگر که از کسند اعمی بخت تو
 باستان جلالت که هر مان سپهر

جما بخت و شادی و غمی آمد
خدا بکامای آنکه دو دست تو
پای خصال با بون که هر قدر
چراغش پسندی که شاعری را

مط

بحر خواجه دوران کی که شمع
پهلو کز بدم ز مرد وزن و را
بدان ندید ستر و از خضر و
شیم مشک چو خوشتر و شام
در حدن کدال ز جود دادی
به تیر و از چه حدیث تها بگویم
دقیقه ایت درین کز چه که هر سخنم
که انجا که می خواستند و بهلام

مط

کسی ندیده عالم چو سیر روی
بحر خواجه دوران که شمع کشم

مط

به نرمی ششین بار سانی جوان
فرود شد بخود انجان کا به جرت
دانش بگوشت و جان شد فرین

بناکا و سرزد یکی تیر از تو
ز تیریش از آن زمان تا کنون
یکی گفت باین که این زن نزد
زندان دمی کون او مانده دور
بکوان بود عشق کونش بی
به طبع بگفت این سخن گفتش
ز تیر است این و نه افغان بجز
دانش بگوشت صدیقی سرود

مط

دو شش باین خواجه کا ندر زمان که
گفت خوا به دیدم ام تهر آن باین بوی
شرح آن خوا سپاس بیدم خوشتر و محلی
لعل در سبیلین طبع معشوق زین چنگش
بود خیزی در آن محلی که از زحار و شت
چون پس از ددی کشتان افاد و دین
گفتش ای خواجه که بگویم با تو جبری چنان
آن غلامی که بود محرم کونست در هریم
اعراض آن دیو سیرت کان بر روی کا
می ندانم چون شد آن نهر لیکان و این

مط

که بخت دور عدلیان بود
دفع زمانه پریشان بود
که کدون زینش و افغان
فغانش ز بجران حردان بود
فغان عا ثقا زان بجران بود
که ای صحبت راحت جان بود
فغانیت از راه ایمان بود
به بکا کش این قصه پنهان بود

مط

فلکها مان دار شد و صل شیرین کا کرد
انجان خوا به که جانم را بری زانم کرد
مغنی کز وی جان شادی و شربت دادم
باد ده ندرین قرح سانی سیر نام کرد
بجو زهرم غم غم شد شربت ایام کرد
شرکت از جاتم آن خبر بر تو فرجام کرد
تا بگوئی کا سالت این سیرین نام کرد
با خود از وحشی قزاقانت کی را نام کرد
استان خیر برکت شرکت برین نام کرد
کا و پس از روز دوم پس فرین نام کرد

مط

عجب که خان کجاست جاده آسمان و کاه
بیشتر دشت کفم بیشتر از احسان
صلت داد که در زمانه و عجب است
نکسته قطعه از وی خواهم بصلت
درستهای زرد از وی امید بود

مط

بجو حاجی خان کوزنار
دگر از جو او که یزت نیست
که فرستیش شرح در رطبی

مط

میرزا باقرای که نظم خوش
سپش شیخ زبان است طبع
نزد عقل تو عقل اول را
جاغزا نکته بای شیرین
چون خیرت ز کلمات است
وین شنیدم که با تو گفته کسی
بوالفقه بلیست که لازم فضل
او باین جامه که شود عالم
کس علم از علم تو ندیده
از جواهر و او چه فخر او

در آخر

در پیش این زعفران قوت
آن سلمان کسان بود این
کس نکرد و همین ز دار اخیل
کس با سم علی شود عالی
بوی عطر بفرستد بشام
ذم ابرار بر زبان دارد
من که قلم که صدای الفت
که هم انعم ز شیخ و ثواب بود
سجج بودی زار دانه فاتم
ای که کلک هزار دستانت
طوطی خامه را اجادت ده
تا ز نیز مسلم کفم غریب
نه چنان کون هم بیکر چاش
نیزه بودی کفم چنان کبشی
شک بودی کفم چنان کبشی
دو دونه غمخ فرب کسی
کر بصد قلم که او بخوابی
زبان از پی مرغ و جبا

مرح تو ای بختی را بود
بهر آن که خواند زان باشد

مط

په

دوش گشتم بخواجه نصرالدین
 یک پسته شمع محمد را
 بنت کیش که دسرای کسی
 گفت اگر راست بود باستی

فی

خدا بکافا دوشینه گفته بعضی
 ریاض دولت او را که فاذ کرده تهر
 پد ساری آمو نکیشش خواهم داد
 جبر طبع که را ازین سپس من ام
 صدف صدف در سنی نفقه خواهم
 ز بسکه کو بر تر در مرغ خواهم
 بغو و با ابر اگر آنچه گفته کنی
 کین زمر کب دحت پاده خواهم

مط

قطعه گشتم در مرغ بزرگ خوارم
 قطعه نیک و مردف غنی غر و ج
 ستم آن ددی را چو بالکس نال
 سخر داز از پی شور فراسم آورد
 لبک دثار چن کار چان را
 آن بکش گفت بجرمی ز راز و خا

آن

آن در گفت که نه جای زندانش
 اعرض ازین چندی که بی رای روند
 وادوار سبکیم چون زرخ خوشن

درج

بزرگ اسم نکو رسم میرزا می
 کناه نظم دی خار که بارت
 بهای طبع اما یون نش که نقا
 هر بر کلک که ملک است که نقا
 دهر طبع تو بسکام نظم و کاهن
 زنده سایه بدیتر مهر و مرقند
 ز غل ذبل شفا و قدرت و دن
 طبع پاد چنان کت رایت سخت
 ضعیف که طبع خدا یکان سرزد
 برج و غر و مردف چو یکس طوق
 ز هر جارت دین بقلان نظر
 بکان یکان کلاش طبع طبع
 ضعیف و زکلی و لا غرضی که فیض
 ضعیف و زکلی و لا غرضی که فیض
 ثوابی بر دلکش که از کلا زان
 زان زان زمر تو کمی رکاب

کوب

که بگو می مردم دست روان
 بقلان غن کچ شایگان
 بود ز لکزه مرش شایگان
 از دهر بهر فوای وستان
 بچم لفظ ز معنی تازه جان
 ز غار مایه کجور بحر و کان
 بناک مر و خورشید مایان
 که مایه اش بر عرش طلیحان
 گران توان بل جان توان
 طراز و زرب بود دوشستان
 بزار کچ لای بر ایگان
 ناهدان معانی بکان یکان
 ششم باد بهاری بهر و کان
 کبوی سر ل آن جان با نوجا
 مبار و لای بکان یکان
 پهر شان ز خط استخوان

گفت بکوت ولی بایشش ایگان
 آخر الامر با هراج بلد فرمان
 میتوان گفت که داد کرم و احسان

ز نور طغیان دید و از مهرش
چنانکه نور بر شید خواران شد

که هر لطیف آن عمر جاودان شد

د قول بعد مشرق باشد
و تامل در رخ باشد

التمیذ

ای سببا کار خوار شود
چهره بر روزگار خوار شود

و هر در افشار خوار شود
شهر را شهر یار خوار شود

و کجای کم ز خاک خوار شود
و کجای کم ز خاک خوار شود

و هر که از خاک خوار شود
و هر که از خاک خوار شود

و هر که از خاک خوار شود
و هر که از خاک خوار شود

و هر که از خاک خوار شود
و هر که از خاک خوار شود

و هر که از خاک خوار شود
و هر که از خاک خوار شود

مط

جیب صادق که از حد افت
کفش که خواران برداشت

س

ای که کشتی بر یکی از ما
سببی از آفتاب خوار بود

و هر که از آفتاب خوار بود
و هر که از آفتاب خوار بود

و هر که از آفتاب خوار بود
و هر که از آفتاب خوار بود

و هر که از آفتاب خوار بود
و هر که از آفتاب خوار بود

و هر که از آفتاب خوار بود
و هر که از آفتاب خوار بود

و هر که از آفتاب خوار بود
و هر که از آفتاب خوار بود

و هر که از آفتاب خوار بود
و هر که از آفتاب خوار بود

چنانکه دوسر برک خورشید
ز غرط حرم و شرف از دوزخ

زیر خام ز نامید از عنوان تو
هر دیار که رود و فانی شود

خدای جان که در از فضل خورشید
که در از فضل خورشید

ای آسمان کرم کا ساخت
بعد تو آهو پیروی مدلت

چو یاد شود داد و با ضعیفان
بر کار است و در کدکس بدین

بجست عبا است و بهرست
بشادی چو شادی به برست

آئی تو که از خدا فانیست
تا نشانی بری آداب زویش

الفقه دلق کباب کرد
با شد اسیر در فلان محفل

که چه کارش کشیدن کا است
سهر بر نه حاجی با حسن نیت

سهر بر نه حاجی با حسن نیت
سهر بر نه حاجی با حسن نیت

پس بکشتی به پیش کنشایان کرد
با سان اگر او فی الشایان کرد

ز مهر شیخ و ز بر صر طبلان کرد
زمین که در دوده سوی آسمان کرد

که در از فضل خورشید
که در از فضل خورشید

بجست عبا است و بهرست
بشادی چو شادی به برست

آئی تو که از خدا فانیست
تا نشانی بری آداب زویش

الفقه دلق کباب کرد
با شد اسیر در فلان محفل

که چه کارش کشیدن کا است
سهر بر نه حاجی با حسن نیت

سهر بر نه حاجی با حسن نیت
سهر بر نه حاجی با حسن نیت

سهر بر نه حاجی با حسن نیت
سهر بر نه حاجی با حسن نیت

سهر بر نه حاجی با حسن نیت
سهر بر نه حاجی با حسن نیت

کویت

در مع

مط

مط

مط

بجست

زلف لطف تو در رخ شود شبنم	زلف قهر تو در باراب سبک
بسم آب زلفت قهر تو میشود شمشیر	هم آتش از اثر لطف آب سبک
بجمل طرب از لولای را مشکر	سود سار غروب غراب سبک
کوت رود چو ملک خشم دیو و غول	ستاره از پی زحش شب سبک
خیام جاده تراشد خیام چرخ محیط	بل فوار محیط لباب سبک
بهر طبع نوکامه چو بحر جود نور	قباب هفت خلک کجای سبک
نیام چرخ کشت مطلق طافت تو	ستاره کارزار زب زتاب سبک
فروغ رای تو بسکام بام در فضا	عرس باختری را غاب سبک
ز قهر کرنگ است سستین بر افشانه	ز دیده مرده این زحباب سبک
ز دفتر کست بکتابت معلوم	که نیم نکته آن حد کتب سبک
کسی که طوطی گل طبع شکوفان آب	بنامی غاوری انجا ذباب سبک
ایا که یم سادی که در سوراخ	حل زحمت خوانست کباب سبک
از ان کتاب که کشی فرسفت ز کرم	که خون ز غیرت آن ملک سبک
اگر نماند کنون ز ان کتاب مذبری	بگرد خاطر ای نکته باب سبک
که بر رخ آب زلف و دوی کای کتاب	که آب از ان کل عارف کتاب سبک

ن

المع

نظام کت و ملت مهر	که هم نام تو هژوا از نو گزیند
مذیه چشم که درون چون تو دانا	را نه نام گشتی چون تو فزیند
ز پر و نه آرد و لطف تو خط	ز خصل پرورد لطف تو پر داند
زلف بر کبش سبک سلطان	ز برت برده کرده و ان آب داند

در دهگاه تو چون کشتان کشت	باین من کشت کو هر کشت
بجاده عالی و رای غیرت	سپهر
نه جایت را شود که درون شایه	نه درایت را بود خورشید نایه
کعبه با اوج جاست چرخ نایه	سپهر با نور است مهر نایه
برای تو بر نه جبرام قطعه	بجاده تو خورد افلاک کوکبه
خدا و جاده ز سر زنده	بجز زبایک و صلت روز کی چند
ز زبایک که نمی اذران نب	مرا زبایک نخت ای خداوند
بن غیرت از ان زبایک بخشن	مرا بنوا از ان ایون و سینه
بشری بن چون اوقات نایه	بنقی سپهر ایام خرد مند
بل با شد زلفی نکت زبایک	چان کادار شیرینی گوشت
مرا دت دت ناما هر پان	جلوت دت ناما باشد پند
حوادث زخم هر که به	مجات ز شادی هر شکر خند

ن

المع

ای خدا وندی که کرد و کشتن از غیرت	نا شود از دت بت سپهر غم
ای که خواص خلک هر کنت آورد	کو هر پنهان بدون از بحر خاور هر سر
خانی کش امر فرمودی بخشش اینی	لفش شد بروی جان است که باد او را
کشت اتفاق حضورت آن سلیمان بکین	باد یارب این از دودان ابرین کبر
آیت عزت بود ناما غم وافر ترا	عالم و دولت داشت افرغت بر
ن برتن پادشاه هفت استلیم	چینگون به که هر
آسان بود که مذکور است	از لایس محد هر از

المع

فی طلعتش از کوپالش

ایا غرس سید فام سید روی سید

شیدم شیتی وادیم ورنو خداوندی

به بی تقیری یوسف در این کی مریم

ازین بهتر سخن گویم که تا که در حقین

چو پسیدی و کردیست نقیرین

ای که از وصل جوشان شادید

بان و بان گویم این سخن

و خری در کجای مادر

ای فریبند چپ ای فرم صر عذار

غال شکین تو زکی بچ عقل فریب

بلور که سپهر خرد غاوار

نزدوت دیو و ذاتت در حسن

که باشد از برای لایانم عقل در آرد

که کوکشی خطاکشی مرا با حقیر بود

چو و پس از زمان خود کوکشی نشاید

که باشد از برای لایانم عقل در آرد

عزم یچنان بود دشو

که بود دشو و خرام

تا باشد و خرام

ای فریبند فریب

چشم جا دوی تو اهو بر و بشیر

کتاب

غزلیات

بی سب وادم زلف دانا

از سر کوی تو بستم بار خویش را

از منت بر دل خباری بود از آن

از چای های دیکزن دل تفتیش مری

کو زبان که گویم شرح حال از دل

از داکاریت بخشش تنان

چون زرقعی دلا تا چند دانا روشن

بر سر آنم که از کوی ز غیبت باشم

بیره کردم چون دلفش روزگار

چون در آنجا از مودم مستی

بر دل هرگز نخواستم حسد ز خویش

چون می آتی ز یکای کار خویش

کو بدت کردم خان شود از خویش

که ز کار تو گیرم ز کار خویش

از که از عشق کامل کن عیار خویش

ز آنکه با غبار توان دید از خویش

عمر با چای ای سر با سر

تا شمارم با تو در چشم ما خویش

ساقی کو بخشد بر کرد جام

از بر قتل ما دم و پسین رسید

کفتا خبر مذرت از حال دل

وصل تو که چه نیم نفس بستر بود

دوریم از دیا و جیب و فغان

کلمه که مرغ دل برد از شوق با هم

بیم دیده از دل و کندیم دل بیک

چون نام هر چه و چه فاست بهما

از که بخشید بهر کشید اشام

در آخر نفس قدمی زد به جام

صیدت نیم گشته کوخار دلم

از روزگار چه کشید اشام

بیک که نابرد بر سلی سلام

کفتا که بوم نیت سراوار با هم

آمد بدست دیده و دل تا ز نام

به شام و صبح زلف و شش شام

زخست این با که ماه عالم آرا	خط است این با که بر سر کسار
لبت لعل و دمان چون درج کور	بست بیم و دلت چون سست کور
بجاست کز دست زهر کوشم	بود چون کوشش و کام کور
ترا بودی چون شمع کسب	مرا دل چاک چون بوی دار
من این شک جان و نام کس	کنده را ز شامم آنگاه
بحسرت تا کنده از اسرار	کنده آن شرح در شمع دار

مباحث احوال و باب کیفیت

زبانش را که سیو و یار

چو تو بجان وفات ما را	در تو بدل دوست ما را
چکانه ز خویش و دشمنانم	تا خلق تو آشناس ما را
تاری تو شد ز غار و گلگون	کلکونه سر شک ما را
با اینکه لب تو جان فرما	در حیرتم از بهر کاست ما را
جای دو جان غمت دردی	آندل که پند جان ما را
کردیم وفا جفا کشیدیم	رین شیرک سر است ما را

بستیم به زکوی آفر

که خواست و کوی خواست

درب بار ندارد بکوی یار	شدم به سحر که آید و یار
مرا فاقه نظر بر جمال یار	بجواب ره که چشم روزگار
تو در کنایه سن نشسته در تو	کر بود ز شب قدر یار
که کشتی آن زلف تا بهار	که بفرارم از آن زلف یار

چگونه

چگونه بار برفت و ز بیم جان مرو	که باید از سر کوی تو ببار
بجز به ازین میکنم نشان کوی فردا	چو دوشش بگذردم که ز غبار
ز فرقت سر رویت که رنگ سوز	بود چو دوشش و چشم ستار
خدا را بی استبار کردن کیت	که پیش یار مراست استبار
نبال مطرب مجلس با بک بر خط	که بچو چکب نمایم با تو دار
کشد عصفه از آن لطف یار	بهر عصفه به لهای یار

ز شمع طلعت و بزم غیر و کسب

ز رنگ جان میا نوشت شمع دار

بست به رخسار داده ایم دست را	که خاک مقدم او بت کیمیا عباد
علاقم چو کیمی زاده زندی و دما	من و ذامت عصیان تو و غرور
تو ای سحر نفس تا که را ملطف قاف	بهر آشنه بر سو در اشتار عباد
چگونه پرده پوشش عشق تا به کلنج	که شک سحر و رخ زربید نهاد
بدل چو عصفه پر عصفه شوم و شاد	رمد ناله به پایان کنم بکریه اعدا
تو باد شاه و بزرگ و من غلام خیرم	بهر چه روی تو فرمان بوم صدق و ادرا
بهر هر چه فرامی کنی بجز افت	بکار آنچه فرامی کنم بهر زیارت
مکن ز جان و دلم که جفا و جور فلک	که کرد جان و دلم با جفا و جور فلک

جفا ز جام و بزم بخت یار

که که از کف جانان چسبید شد شاد

که نشسته که چو خورشید من صد و نایت	بدوشی که ندارم ز جور و دستار
بیا بیکده ای شیخ و لطف نشان	که فیض نابگیر هدایت

چه با که از غم که دون داراست ز راه	مرا که بر صفای بیکر و چشم فایست
خدا را ز چه راهم بگواری و راز	بجز و خا و مودت که ام غم و جفا
چو آه من بشنیدی زدی بر شو و ناد	که آه خسته دلان که دود دل بپرا
چه مژده نظری که گویی ز روی نقد	رسیده بر پاییان و آرزو پناه
ز قول و امانت دادن و من ز راه و جفا	که هر دو بخرانند از طرفی و است

مها ز دست ده داستان و بشیرین
که طمع شده و دل بن خسته حکایت

چون کم چون کز خون خوار و کشته	رفت بار از دست و جان بفرار گشته
آن سری که جا بکین ز پر و پر دم پناه	ای ده غیا تا بر آوردم بار و دشت
خاستنی تا کار مارا بر مراد خود کی	غزوه که کار ما کردی و کار از دست
ای شب بچران ز پر و دشتاری گشته	تا چه پیش ما که آن روز شمار از دست
پرده از محفل را بگذاشتند و نه نشین	ما را بر آفت ز یاد و مدار از دست
دانشم چون رو و چون گشت ز راه گشته	تا مرا و مان آن بین مدار از دست
ای نصیحت که که داری خستبار و دست	پند ما که که ما را آهستبار از دست

بر دما را و انش و دین و دل جفت بها
که هر دم از یک کجاست هر جا از دست

خرم دلی نمک که گرفتار کسی نیست	چون بن ز گرفتاری دل خوار گشت
ز شمار زیاران طلب شیوه باری	کاین جن جن که غایب باز از دست
از سینه هر کسی که دلی کم نود امر و	بجز در کین طره طرا کسی نیست
در سایه سروی بود از سیش تا غم	سروی که چون سرو و بجز از دست

در محنت بران که چون ز راه و دشت
غما از کسی گشته که غما از کسی نیست
بر چند جفا و جوش و لی خرم از غم
کاین بار جفا بدست ما بار کسی نیست
جان دادن و خست و شدن در ره جان
کار است که بجز کار سبک با کسی نیست

جد از آن ما و روی سروی است
شبی داریم چون روز قیامت
کشد که عاشق را از کجای این
کشد دیگر نگاه او غرامت

دل درین وصل از هم بجزان بجان ناله	که در فصل سبازان مرغی از هم خزان ناله
بناشد روز و شب آرام و خوابم از دیده	کسی از حشرت این گردی کنی از درد آفت ناله
دل در دین دنیا با هیچد مشکینی	چو مرغی که خوش در آرزوی ششیان ناله
بنالم که بر ندم سوی جنت از استخوان	چو آن طبل که در دام از فراق کستان ناله
نود وصل روان و من ز دنیا نشانی لم	چنان گزنا من بر چه پس هم کاروانی لم
به پری نالم از زبا جود از بجان ششبا	کز آرم بر بجز و شد در قفا هم جوانی لم
میسبا بر لب زبده افروای بر هم مشکینی لم	
حجان ناله که با مشکین و لیل آسمان ناله	
چه بندم دل بعدی کان منامه بران نهد	که با من بار بابت است صدی کاین ناله
چه بر خور داری از بخت یارب از بانی	که کند از بختی غنای غنای ششیان نهد
میان دختش مرغی بجان بستم چه دستم	که آن نازک میان بر قصه جان من بمان نهد
بعد حشرت پادام آید آغاز کفاری	چه بنم میده بی با می مسیدی نا توان نهد
در نیاز که باز است و ساقی مهربان کن	چه غم که بر دغم از کین در پیش آسمان نهد
خوش شستی که در کج خرابی فارغ از عالم	نشسته بود و بر خود و خود در زبان نهد
دل لیلی چو در دافعی با ناله مجنون	بپای ناله شش ناله آن بر سر ناله بمان نهد
خوشم با دوستان و وصل می رسم که بجز شش	بعد حشرت مرا از خزان زان است ناله
پای پسیدن در مسبا دایم طبع او	زبان و فنی کثیده که بعد حشرت زبانه
دل غمیده او را ز غم آید کند	
که در کای نظری جانب میا کند	

آه باز

آه که شش بجز است و ناله در چنان	کو اهل ناله که یکسب بنام کند
هر که از کس شش و قدی و نظرات	که نظر بر رخ کل با قد شش کند
دل نرا نیست پسر دن بخاری که در شش	خون که در حد دل بکین چو دلی شاد کند
نیز بلخی جز از لب شش برین جسد	با و چون از دل بر حشرت فرما کند
بر نیاز بجای که شش چاره درد	بر که او میگوید از کرم آباد کند
حاجی نبت بار شاد شش در و حقی	
پر نیازی میسبارا که در شاد کند	
که مرا بر نفسی ناله بخت جانی بود	بسم از بهر شاد در جانی بود
فبت بوسه جانان جل و جان	با و با و آنکه مرا هم دل جان بود
دل از خرد و دلان خوابی در	با و روزی که مرا جای ناله بود
آتش عشق که روزی در سر نهد	بهر از عشق و حق تو دانه بود
بکل روی تو بودم کوان کوان	نه نشان از کل و نه نام کستان بود
دست با در تو دل از بهر دوی کوان	دل بود مرا در تو دانه بود
زده آن خاک که بران کربان ناله	با و روزی که مرا نیز کربان بود
دل من بود در آن لاله پریشان	که بر شیان تر از آن لاله پریشان بود
آه شاد از نام که پس از مردنم آن طوطی	
گفت چاره میا بار غزل خوانی بود	
جالم که جوان که پسر باشد	اسیر عشق عالم کبر باشد
دل در جاست خراف تواری	که این دیوانه آن زنجیر باشد
فرز آن از عالمی تقیر دارم	بکشت کرد و نا تقیر باشد

دل او سستک خارا و زاری	سستک خار کی نایز باشد
عیندی کو دی که چشم فانی	جان نایوب و عالم گیر باشد
بند پیری پرسم استغاثش	کر آن ندیر با تقدیر باشد
برو ایجا جگر کار خود کن	که کار کارنی تدبیر باشد

ز جورت شد جبار از نه که سیر
کشته هر چند زده دشمن دیر باشد

با بدبهران سحری داشته شد	تا او سحر که اثری داشته شد
آنگن که جانی زده و عالم بود	ایکاشش و فاجعه سحری داشته شد
خوش برود و سینه کز پیش برنگش	کو یاری مظهری داشته شد
سر با کف از هر شار قدم است	تا او ز کرم با که سری داشته شد
در کشت عشق تو بجز خار نداشت	سختی نشاند ام که بری داشته شد

شاید که برور کم کند دل سگین
از حال صبا کو خبری داشته شد

مرا ز جام مغایبه بر سج کم بود	مغال که سدا کم ز جام هم بود
بیا بیکه که کافران لطف بر نشان	مهر و سنم و دلش و محنت بود
نیم کوی تو که محترم از آن شد	که غیر هم محترم تو محترم بود
بدام زلف تو مرغ و دم دار است	که دویای بر افشا فدا هم بود
هرستم که تو اندکین مرگستم	از آن سو احدین بجز کم بود
زیر در و حرم قصد بر روان چو	حرم و بر بخت کم از هم بود
قدم بلشن و من تو نماند و مباد	چه خار با ز فرشت که در قدم بود

چو آن نامهربان از حال شش فانی خبر کرد	مغافل میگفت شاید خبر باد و کرد کرد
زنده امش تامل بگردان ناله می کرد	بهر دوا کرد و دم از آن پیدا کرد کرد
کود از ده جان در وادی حسرت بنا کرد	کر آن خود کام از احوال ناکام خبر کرد
عجب از رنگ نایمان کند حسرت نصیبی	از آن کای عجب افاده از خاک برگرد
بخت نظاره رخ رخت بوزم و شاد می	بلی را پروانه را پروانه گزاش برگرد
عوشش آن عاشق کو آغاز محبت کند	حدیث عشق و نقل و نقیازی محضر کرد
ولا از سر پوس کند از کوی تیان کند	چرا عاقل به پیش این کار پای بگذرد

بکتابتار و در هر شب مسبار با خیال او
به پایان چون رسد باز آن کتابتار کرد

ز کوی یار ستم رخت سوی کثوری دیگر	بهری دیگر افاد هم بدام و لری دیگر
مرا برست کردی از شراب و غیر از خوی	خدا را تا شوم چو دگر کم کن ماغری دیگر
برآورد آفتاب ای سر برادر از کربان	که ناپیدا شود مهری دگر از خاوری دیگر
مرا ای شاه جن از در کدانی را که ناپیدا	ز جورت از دی چون رفته از دزدی دیگر
مرا از انجری در خون کشیدن جو کشیدن	چند مسبد دلم در خون زرقنجری دیگر
حدیث جنت و کوز چو کونی و اعتقاد بگو	رخ او غنی دیگر لب و کوزی دیگر

مسبار را که در دل چون شود آباد کند
هر دم غارتی دیگر کند غارتی دیگر

داده مرا از وفا و صد و دیار یار	تا چه رسد از سپهر تا چه کند زور کار
از مرده خون فشان خاک بر پیش کل کم	ز آنکه بدمان دوت دوت کو از غبار
تا بر خدای و شان بر تو چو دامن شود	برده ز رخ بر شک ای بت خدا عذار

از دل تو دم مهر تو زایل نه و هرگز یار برودم مهر تو زایل نه و هرگز	از دل تو دم مهر تو زایل نه و هرگز یار برودم مهر تو زایل نه و هرگز
ای یار جفا کار ز حال و خبر و صل تو در بحر تو می هرمن و او	ای یار جفا کار ز حال و خبر و صل تو در بحر تو می هرمن و او
در دل بودم حسرت و دوا تو باری شاید که شود خاطر او مایل شلم	در دل بودم حسرت و دوا تو باری شاید که شود خاطر او مایل شلم
از حال دل غرق کرد آب خدا را مجنون غم عشق تو ای جزینت ملی	از حال دل غرق کرد آب خدا را مجنون غم عشق تو ای جزینت ملی
باشد که مسبار شود از کوشش کردن بر کردن تو دست حاصل نه و هرگز	باشد که مسبار شود از کوشش کردن بر کردن تو دست حاصل نه و هرگز
دل من شک و انگش من نماز بر شد در خیال لاف تو ام	دل من شک و انگش من نماز بر شد در خیال لاف تو ام
خود سرو پای من در سر روی او دیدم و سپردم جان	خود سرو پای من در سر روی او دیدم و سپردم جان
کفر ای دل بدخ عشق سوز یا نه پای در طریق طب	کفر ای دل بدخ عشق سوز یا نه پای در طریق طب
باشد از شوق حلقه دست هر که از آتش جان کنم پرواز	باشد از شوق حلقه دست هر که از آتش جان کنم پرواز

از دل تو دم مهر تو زایل نه و هرگز یار برودم مهر تو زایل نه و هرگز	از دل تو دم مهر تو زایل نه و هرگز یار برودم مهر تو زایل نه و هرگز
ای یار جفا کار ز حال و خبر و صل تو در بحر تو می هرمن و او	ای یار جفا کار ز حال و خبر و صل تو در بحر تو می هرمن و او
در دل بودم حسرت و دوا تو باری شاید که شود خاطر او مایل شلم	در دل بودم حسرت و دوا تو باری شاید که شود خاطر او مایل شلم
از حال دل غرق کرد آب خدا را مجنون غم عشق تو ای جزینت ملی	از حال دل غرق کرد آب خدا را مجنون غم عشق تو ای جزینت ملی
باشد که مسبار شود از کوشش کردن بر کردن تو دست حاصل نه و هرگز	باشد که مسبار شود از کوشش کردن بر کردن تو دست حاصل نه و هرگز
دل من شک و انگش من نماز بر شد در خیال لاف تو ام	دل من شک و انگش من نماز بر شد در خیال لاف تو ام
خود سرو پای من در سر روی او دیدم و سپردم جان	خود سرو پای من در سر روی او دیدم و سپردم جان
کفر ای دل بدخ عشق سوز یا نه پای در طریق طب	کفر ای دل بدخ عشق سوز یا نه پای در طریق طب
باشد از شوق حلقه دست هر که از آتش جان کنم پرواز	باشد از شوق حلقه دست هر که از آتش جان کنم پرواز

ز آنچه در عالم است بزرگتر
چشم هر کس شود بروی تو باز

بسیار باز داده و عده و مثل

تا چه باز و سپهر شبیه باز

سوی کستان روم کی زمر کوئی
فیت چو بختی را که سوی دوت
عقل و هوش طره خرا دیار
راه زن وین دول غوغا دیار
چند دانش یافت بازوی گیتی
چند سبب باز قوت بازوی دوت
لاله زوید بر این سر و خیز و باغ
چون رخ ز پای یار چون قد و بوی
برابطه ز هر بخت چنگ و لایق یار
رشته پروین گشت لعل شکلی دوت
اگر بخیزد شد چون لعل سبک روی
خار به امان کل غیر به بلوی دوت
از ره دیر حرم برین و شیخ را
روی و خود برد روی شان گیتی
بقول سوسن حرم جنبه کافور گشت
قبله از در صبا خرم بروی دوت

ایست که مرا دیده به در تو باز است
الته که در پیش و از است
نه اندیشه بجزان تو ای شمع دل فروز
در بزم تو چون شمع مرا سوخته که آرا
ای جان بر شمع یار که زبند و چاکست
ای دل بکشت ناز که شمع یار است
و خاطر محسوس در پشانی او است
چو کان خرم اندر خم سبکین ایاز است
عشق تو ایسج بهر شوقی حرم فیت
مار ختم ابدی تو محراب ناز است
اندر زلف تو که جوهر ام کلان وطن
خندید که بر شسته اندیشه دار است
هر که بنده بر ختم که شمس کردون
غم فیت میان که هر سیکه باز است
در بجز تو نیست و دانش
راه وصل تو نیست و دانش

هر که باشد که ای در که دوت

بست بیکان که وصله نش

هر که را شوقی وصل جانانت

سمل باشد جای بجز دانش

در هر دو آن طریقی که شوق

نخروشته ازین دانش

هم ز دوت کسی است در دلم

که بدست ویت در دانش

بای بند دل پریشاغم

میت خیر طره پریشا دانش

ست چون مهر و شمع چون کشت

با من و غیر عهد و پیمان دانش

دل ز من برد و صد جان دارد

نوکس و لعل و فانی دانش

یکی از حد نیست اندک

با صبا بیا که در حواش

دورم ز کستان تو که آسمان دین
جای رفعت کستان در دین
با عذاب مانده به دام عشق سخت
با د صبا حکایتی از کستان دین
هر فانی که نام از ما بدست برد
بود آن بخت که ما بنان دین
که دو نیم از دیار تو آورده که آوازه
وزن او کیست بهت رو کار و این دین
در سبزه پاک چو افکنده مرا
کاشی دارد از این ناموزان دین
عمر عزیز در عیشم آن بدکان گشت
آن کیست چو منزه باشد بکان صفت
اجاب از و حال رخت نامیست
اخبار در حرم و درت کاغان دین
مرغان بند که نفس بسته بال حیف
از اغان تیره رو بچرخ پریشان دین

نخستین چینه ز کستان نیست

آه بیار عمر صبا را از آن دین

شب وانی چنان در دام پریشا نال
که رفته است ز خاطر حدیث و ز حال

تمام عمر چون بدست خواهم گشت	بود که رام شود روزی در پند خال
تو ای عزال روانی بجاروان بخت	فدا دهم چو سگت کاروان از دهنال
رخت بجال سینه بخش خاک که لاله بخت	ولم بخت تو دگرش چنانکه چهره بخت
بگر باده عشرت ز ساقی دوران	که بت ساعش ز زهر هفت ماه مال
بوعده کاه که یارب اگر عزمان بود	که پیش و پس بکران بود و دست
سکشته یال حمایت دل که رشک بود	بطایری که کسی در هوش کفایت
ندم اسیر فوای ترک جوش و دنج	که بت خون اسیران بند به خال
صبا و بزم و محال ز بی لقا و دور	
که او مسند سلطان ز بی خیال	
چو بجزو عالم نفرویشم غم دل	کز عمر که نایب میآمده حال
دل باغ و اندیشه فصل تو جان	ز دهنده و کفایتی اندیشه مال
من از غم تو مردم تو تو بجز آن	آری ز غم پیش چه غم آموخت
چون دیدم تازد و دست بودی	که اگر ترا سپرد
بند من دیوانه عشق تو چه گویند	دیوانه عشق تو بی مرد و مال
در داکت کنون با بزم اندر دیزد	آن دست که بر کردنی بود و مال
مظلومی من چه دستگیر دلی او	خون که بر ازان رخ می کوفت
دار و بر کنون بکس زدی وستی	
نیاید تو به دار اندر جمل کجاست	
رو به از من بی ناهار و دل	که بایده گشت در عشق زبان دل
جوانه و لعلی ناز و زو	که بکوشا ز کف بر جوان دل

لایق

که این در باره کاروانت	که باشد در پیش صد کاروان دل
خدا را چاره آخر طلبا	که باشد حشتم ام جان نوان دل
فغان کز حشش مردیم و با ما	بنو زان بدکاره که گمان دل
چه غم که آسمان ناهربانت	که ساقی است بامه ربان دل
روان گشت و چه کرد از بهار	
روان دهنال آن سر و روان دل	
ای پادشاهای ناز و دل	چو ناز و ناله باشد کار دل
بجز رخت بود مرا امید جان	بجز رخت بود مرا هوش و دل
رخم از کوی تو از قرب نیست	ساختم با حشرت بسیار دل
بسته ای سر بایه آرام جان	سوخته از آه آشتی و دل
جان ز تو رنجور و تن رنجور	دل ز تو بیمار و من بیمار دل
چو نام در موج از سیلاب چشم	چو نام در آذر از آزار دل
که چه کار من ز دل بکشیده	لیکن آسان از غمت دوزل
بخت و آخر گشت یار و یارم	نا مرشد در وقت یار دل
بست از اسرار دل پیش تو لب	
چون صبا را کی ز اسرار دل	
رویت بر لب بخواب چشم	هر نیم شب آفتاب چشم
ز نشست چو پای لکنی	بر گردن شمع و شتاب چشم
هر سوگرم بگو و نامون	رخسار تو بخت بخت چشم
بر زره ز آفتاب حست	روشن تر از آفتاب چشم

شماره دهم سمعت	جانا برادر کاب سپهر
از بخت آفتاب رویت	بر چهره و شتاب سپهر
روزی باشد که خورشید را	از وصل تو کامیاب سپهر
از سیل سرنوشت در غم تو	بنیاد طرب عزاب سپهر
چندان کریم که اسما را	چون بر دریا جاب سپهر
از نادان خود سبجا را	در عیش و اغصاب سپهر
در مودت بحر سپهر مبارک	
اسواره در اغصاب سپهر	

خوشم کو تیره باشد روزگارم	که در دشتی بازلف یارم
نه از باریت از ناسازگاریت	که در دژنده در روزگارم
بیادم خاک ازان نه که تیرت	بدانان کسی پسند غبارم
به ترغزه و شمشیر نازت	عجب خسته و جان هکارم
که کو تیرم زنده دل بر نیگرم	و کو تیرم کشتی سر نیگرم
مرا دور از تو که باشد قاری	تو نه آردم جان بقاری
بدل بود خیال بوستانم	بر بنود هوای دلا زارم
که باشد به کشتن کج دادم	که آید به توکل در دیده حارم
شب دیگر به بخت بد بودم	چگونه چون به بخت شمای تو
تو نه سر مایه روز عقل و دینم	تو نه غارتگر مهر و دارم
ز نامح ای سبایم که دادم	
منده روی ز بلای کارم	

بن از ندی و شش و پنج ندیم	چه طاعت کنی می شمع که یکی استقیم
که نواری ز نو خاور که آری رخا	حکم حکم تو که مارا بود خبر سلیم
ای خوشا ز دوقی خاور فرخنده خا	که دادم است بجاک در میخانه بقیه
در دهم رسد وی بر رخان دیدار	سخت شرمند اسم امر در ازان بزم
خرقه پوشان و که ایاں در میخانه	به نیاز نه ز شامش نیست قسیم
بجز از ندی و شش و پنج ندیم	که ازل بر رخان دادم مر این بزم
و اعطای چند کنی بهمه افغان دراز	از رخ حور و می کوثر و کلار عظم
بجز ابات حرام از کف ساقی می	تا که کوه و کوه از جنت و حور و بزم
ما تو هر دو طبعی به ششم ولی	تو ازان زده ریا دهم با طبعی

کشم از طرب می تو به کم در بری
باز کشم که صبا تو به این زانی

ساقیا خوش شد دلم از دور که دوری	می با خبر بر ناخون دل که دوری
ساعی بر کن ز می بر دهم خبری	تا که منم بکه دار بفرست دلش را خون
زاده انتم ز جام با دکلون کن	من بعد کل جهان ترک می کلون کنم
نا صحر و چار و کن طبع موزون	نامن از چند تو ترک تمامت موزون کنم
شده که کویت از حسن یار و عشق تو	به نیازت از حدیث سبلی و چگون کنم
که چه محزون باشد دل از غم بردم	شاد دادم خویش را تا فیض را بخون کنم
یا بکام من تو مهر خیر بر دکن زلی	یا بکام خیر من مهرت ز دل بردن کنم

در دم افزون بشود هر روز چون سلف صبا
چون تو ام جاده این در روز افزون کنم

اگر جدا گئی ای دوست بجز از بندم	چو بر خاطر غبار نیست فرسندم
امید وصل ندارم زیار مهر گل	بیا اجل که بیدار سازد زندهم
مرید بر خفا نمی که از کرامت	دل از آردت منعی و شیخ بر کندم
دل گرفت ز طعنه و زرقای می	پیار با ده که دستار زده افکندم
فغان ایست بگو شوم حکایت پیچ	بگو بنا بر عشق که مبدد بچندم
که از فرقت فرزند خون زده	من از فراق نگاری که میندازم
که انی سر کوی تو با دشمنی	زنده که تو بر خواجگان خداوندم

مصیباتی که در صبر تلخ تر دارد
فراق و بیزشیرین لبشکر خندم

خبر آستانه پیرخان پناه ندارم	ولی فغان که در آن آستانه راه
بیای با ده فروشن ستارم با	سری بهری شیخ خاخاه دارم
بگو یکیش از دل من نهال وفا	بخند گفت درین باغ اران گیاه
برخت خون مرا و طغان که در دنیا	بغیر عتره خویر او کواه دارم
نظر بوی تو کفی بشتباهم	بعدق قول تو من نیز بشتباهم
به پیشاه رخت کو تبا که مهری	چو ماه روی تو باشد بروی نامدارم
بغیر آه و سحریت چاره شب بجران	ولا امید سحر زان شب بسباه دارم

مصیباتی که ز کمر زده و دلخاش
که بعدی لبش بجز غیر آه دارم

کار بجز عشق آن نگار ندارم	با بدو نیک زمانه کار ندارم
از تو بر خار غیر نظر نخواه	ای دل لکشته با دکار ندارم

از می و حلت که می شده سرکش	او که من بهر جنبه رخسار دارم
برده دل بقرار تا سر زلفش	بسجده زلف او قرار دارم
فکر را که مرا و دل کاف او	گویم اگر دارم آستانه دارم
وقت برقی آمد از نخست جو کشت	بهر و امید از وی و بهار دارم

که چو بهار درش بپوش نظر انم
لیک تو نموی انتظار دارم

به دیار که رفتم بهر مقام که دیدم	بخت تو که شستم بلبسته تو رسیدم
مرا بسجده ای بجامه دل دشمن	سرای من که غمت را بجد جان بخریدم
مخو فریب گویان که فاجعه عشق	همین حدیث که گویم شنیدم و نشنیدم
بر و زهر کشم تا چه شرم از رخ قاتل	باین که که چرا از رخ ناله کشیدم
بجز سبوت دارم تو بال و پر نکو دارم	بجز بگوشت بام تو از آشیان پریدم
امیدم از تو برآمد بجز می کشیدی	فهم بجان تو که خرابین بود امیدم
مخو فریب گویان که در طریق و فتن	چه دوستی که نکردم چه دشمنی که ندیدم

مصیبتی که در آن لبشیرین
که بپند تلخ محبتی ز پند کوشیدم

نابا تو ز می چه برادر خورشیدم	از آتش می خرم غم سوخته بودم
در یکده برتن پکی جرمه دریدم	آن جامه که از نار و ج دوشه بودم
از فیض دم پرستان رفت ز خاطر	بر کمر که در دره آهوشه بودم
اندک مرا از نظر پر خرابات	این حاصل زده لبت که اندوخته بودم
بهر بو فانی که از می دل و خود را	از آتش افروخته افروخته بودم

ای خرامنده سر دسیم اندام
کای ز ناز سوی باختر ام
تا بچسبند از و حال و بخت
دعی را بکوی خویش خوان
منت از هر کونتم باشد
که شد آغاز بهر را انجام
خون بجای میم پستنا کرد
کردش آسمان و فاقام
باغش ریخ و مایه طربست
کردش آسمان و کردش بزم
هر که نامش بود بنام عشق
بنود دیگرش بعالم نام
ظلمش از عجب زلف بهین
گوندیدی طلوع صبح بزم
چهره تم بین که نکشتم شاد
بجوابی پس از بهر اسلام
می صافی زد دست صوفی کش
بتری چند از غم ایام
صاف باشد صبا کسین و کبر
سینه صوفیان در دوشام

سلسله دوستی زیار بریدم
رشته سنی با خیار بریدم
ز آنکه قرارم ز جان بریدم که شتم
خود طبع از جان بهر بریدم
عهد شفافش به یکران که گزستم
رشته مهرش با شکار بریدم
ما ختم از رشتک غیر با هم بجان
بادل عین ز غم کنار بریدم
روز و حال از هر چه بود که شتم
دو دوستی بهر بهار بریدم
گشت بن تیره روز کار چو زیار
مهر ز نیکت روز کار بریدم

غیر صبا چون ماه و پای در آن کوی
پای ز عزت ز کوی یار بریدم

افوس که عهد کلاه داران
سست است چو عهد نوبهاران
سسته ز باد و میکان داران
من است ز جام و صل جانان
در داک ز دور روزگارین
ماندم جدا زیار و یاران
خبر غم شمر که گذارد
بخش اهل امید واران
در مزاج اندوختن اندام
بخشی با مسد فیض یاران
در داکه ندیده گشته با
خبر جلوه برق در بهاران
رحم آید بجان پیرادی
ای از نو قرار پیران
مردن بهر دکان مسکین
از حیرت جلوه سواران
ناکامی ما حقان که گذشت
بکار بیاد و کامه بکاران
اندیش کن ای مثال هر کش
از شوق آه سوکوداران
دکشیس تو چون وفا گناه
مانیم سر کنه کاران
پیران کلشت بر افشان
چون مرغ دل مسباران

غمی از دوستان در دلش بین
وزان غم ناله چالش بین
ز کبوی چو خود عاشق گفتم
هزاران بند پای پش بین
بکویش که در منزل عشقان
بکوی عشق زای منزلش بین
ز کفش چو اندازد زلفش
بر در عشق کار کشش بین
دل از ترنگه مسدیدی
طبلان در بر چو مسد کشش بین
بکویش همه هزاران پای در دل
بکوی دیگری با در کشش بین
دلش خون از لقا فلانی شوق
هنوز از حال عاشق طوط بین

بیشوقی بسی کامل عبارتست	ولی در عشق بازی جا پیش بین
بخت کشتی که قماران بدل	ز نایب محبت مایش بین
صبا از باد عشق کجاری	بهرم عاشقی و بختش بین
ای دل ز جو را آسمان جابر و خوار کن	آلوده جان تا توان زین چرخ کجاری
آه بار و رفت وی ساقی باغ و چمن	بیدل بیابان چنگ و نواز تو بهشتان
بر در غم خیر ای سیم بیکره بوی من کن	زین غم و می خون جگر در ساغر افشان
ای از تو رنگ زده من ای از تو آه سر کن	ای از تو دل در دهن و می باین جان
باشد ز تو جور و ستم بر جان من لطف و کرم	چند که خواهی ای صتم از آرد جان
و اعط حدیث عشق کو مقصود خوش از جو	این خرقه را ده می باین بجه دران کن
در عشق ای عاشق سزای بندگی نظر از نیک کن	خواهی اگر عمر ابد جان و سر این کار کن
ای دل جویش و طرب خوشی شریک کن	مانند مقصود از طرب جابر و خوار کن
در کوئی کسین بدن بنار و چون شد کن	یا دل ز جان خود بکن باز کن کوئی کن
از غیر محروم شای پیر که عشق کن داری لبر	چون میل خویش بگر خویشتن غار کن
یار صبا در هر زمان دی جانان باین	از غیر جانان در جهان از کبرش برادر کن
چو فریاد و فغان نمرده دارد و در جانان	کمر افشان ز فریاد و فغان از آفاقان
بود کوی تو ام مقصود اگر در است که بید	بود عشق تو ام این که کفر است که ایمان
کر قماری به بند تو ز بخت زنی دولت	را بی آنکه کند تو زنی حیرت بی جان
که ای دلمدار که ای کوی صد فیض	بسیر نبد جان را از اسیر بند خداوند

چو فریاد و فغان نمرده دارد و در جانان
 بود کوی تو ام مقصود اگر در است که بید
 کر قماری به بند تو ز بخت زنی دولت
 که ای دلمدار که ای کوی صد فیض
 بسیر نبد جان را از اسیر بند خداوند

ای باد سلام من سلطان بخت	ای بخت راجات
یعنی بشناخه خراسان برسان	
بازم بوطن که فیت بر خاک دت	
ای شاه خراسان چو خراسان برسان	
جان سوی حرم مهر بستم را اندم	بر نه فلک استین ز فراق اندم
چاه و سه سال روز بدم کبابه	
چاه و سه روز زن بدان دما	
دل ماند خاک طوس و با با قدم	با با حیرت ز دوار دنیا رشم
با چشم بر آب و سینه بر آتش	
زان خاک که چون باد میخارم	
این کسبند زین که جان را بخت	باشد مغری و آسمان ابر پست
سجان که از در شش بار آمد	
در پای بهشت بر رخ و شمع و دو	
این آینه ای خسرو آگاه کن	مثال رخ و شمع و دو
از نور جمال او و عکس رخ و شمع	
که طلعت مهر و که رخ ماه کن	
زین آینه مهر بزه غار این	مثال جبهه از جان آرد این
مکشین مویش چو غنچه سار این	
در آینه سکنه ری دار این	
ای آینه عکس روی خانان تو	ای جسم غیر عالم جان تو

ای چرخ کنیده مهر تابان در تو
 ای خورشید خسته و زردان در تو
 این کج که کمر که زبهر محفل داد
 پیرایه بخت شاه دریا دل داد
 چون صفای شاه بدان دیده بخت
 خورشیدش زان شرف بلبل
 دوشینه چو دست و پیر دستم چوشت
 زین حادثه جان در دستم چوشت
 گفتا کفتم پست آرم دل تو
 از سوز دل بوشتات دستم چوشت
 جبری پیری که کاه دست افشاند
 دل پرده ز دست پست کفاند
 این روی که اوراست هانا که تو
 پرورده دست موسی عمراند
 طفلی که بود غیبت غویان بکل
 دل نماند بکوی شوق ادبای بکل
 ادبی که جهان زد دست پیری دا
 بر بود مایع طفل نادان دل
 این در که بارگاه هم باز آمد
 بر خیم هزار در زخم باز آمد
 شد فیه دین عرب بن عالم در
 تا بر رخ خرو عجب باز آمد
 این در که بود هر بر آن نعم بود
 شفا ز شفا است بر آن روی بود
 تا کشته بدست در این قصر قرار
 بر روی جهان در دولت شد باز

بر خورشید و جانت این در
 زان و در زرق و برق جان من
 هر کس که کند نظاره از شش چشمش
 گوید در بهر آسمانست این در
 ای چشمه احسان تو در بوشیدن
 و ان چشمه همیشه این از خوشیدن
 تر شریف تر بوی که بوی بوشیدن
 که چه توان نکو بخت بوشیدن
 این بام شنیده که دلاور آمد
 از آب خضر دام لبریز آمد
 از قیله فرهاد فی بشیر بیکار
 چون ساعه خوش باد پرور آمد
 خورشید زخا در چو میان میگرد
 از فوخته رخ که جهان می گردد
 از بخت این مثل زربان زود
 در پرده با خرمنا می گردد
 این مثل زربان که شب از وی نشسته
 چون مثل خورشید جهان نشسته
 فی فی غلظ که آفتاب ز بختش
 شبها پنهان و روز با دور است
 رخسار تو شد آبله دار از فقر
 یار بخت ستاره بر رخ مهر میر
 یا آبله بای دل عاشق بود
 که آینه روی تو شد عکس پیر
 چون لاله کف ز می باغی دارم
 از لاله رخ مشکته باغی دارم
 یارب زسد بکوشش خام خلل
 که کوشش آسمان فراغی دارم

این قصر که رنگ و بوی بسیار
 این که شناسد آنکه چنان باشد
 هم تخت کارگاه ماند آمد
 هم غیرت بارگاه بسیار
 ای قصر که عرش گشته بسیار تو
 خورشید شما آمد پر بر تو
 چون دیو با گفت ز بی باری تو
 کافا ده بسایه خدا سایه تو
 این قصر که افکند و بپوشد
 در سایه آن جان زیر پای
 این بوالعجبی که که شاد و خوش
 کز ده باغ تابان سایه
 ای قصر که از قصر ملک دارستی
 مفت ز مشک مفرز رنگ
 فی فی ز خدای خرد با فرزند
 گرد ز مشک ملک مسینا رنگ
 این پادشاه ز دین تاج
 شای که جهان بعد از حیات
 بر حجت مکران دین پای آن
 بر بان مستین معجزه حیات
 ای مشک که جوهر ملک طری خدا
 مسکام کرم و لاله و خندان
 کردت خدا در اسبیت بود
 هر چه زبردت خدا داند
 افوار جلال و جبین ملک است
 خورشید بهر خوشه جبین ملک است
 افکند در انکشت کین ملک است
 در پای کرم در اسنین ملک است

چه دیشم که ز ششم فر باشد
 ما ز نام ز غلامش بقصر باشد
 امید که از بحث ششم بجای
 این شیخ چو دو الفجار چه باشد
 ای شاه جهان ای ملک فرزند
 ای روی تو شیخ و مهر و درو
 من بنده و بنده و ابرم کنم
 ز شاه و کشت و کشت شایان
 این گلشن بنزد و حوض مرز گرد
 در باغ جهان چشمه کوثر گرد
 چون بر لبان جلوه گر آید دارا
 در آب خضر عکس کند ز گرد
 این چشمه که بوده آب از چشم مهر
 سیم از کف شدان جهان مهر
 آسمان بی نظیر و نیاز
 سبزه و کجاک و پیش شایان
 این قصر که چون پیر بایب و دوست
 مثال بهشت اندازان جلوه گر است
 باشد چو بهشت و طلق شاه دران
 فرخنده بهشتی به بهشتی و گراست
 شتر از دجسته یابد با کرات
 یا مردم چشم و چشم چون چشم پرات
 یا مهر در آینه جلوه گر است
 یا آتش موسوی در آب حیات
 این کوکب سبز چه و خرد تو
 کابین با او چو یوسف از خد تو
 چون مردم دیده کوهر با کین
 هم تیره و روشن است و هم در کین

ای شاه زمین که آسمان حرکت آفاق کنار کرد لکرت
 مرد و دشتی که از درشت دهرت
 محسوس کی که بنده درکرت
 ای قهر که آسمان شکوه است جسی تو و آفتاب شبان شب
 آسود بسیار سایه بزدانت
 این پایه کوارا
 ای قهر که داری هر که درون پای بر جرخ برین پای سپهر دگر
 زمین مایه جدا جدا بخت و دهر
 گشت سایه فاده بر سر نور خدای
 ای قهر که آسمان که لکرت تو ای قبله آسمان زمین و تو
 خود شیشه که شاه اختران بود خاک
 در پیش شیشه مله اختر تو
 ای قهر که پای برات خود شیشه بر پای تو هر روز مندر خود شیشه
 تو کردنی بیایه بر خویش بنار
 با صد روشاه آسمان و خورشید
 زمین بگرانش کار نامه خیزد این دود که زین بری باز خیزد
 از ملک کار ملک سینه کاران
 دودیت که از شادمانه خیزد
 این اسس ریش و ساقش ببارا کانه سردار شاه خضر اندازت
 از آتش شمشیر شعله امروز در پای بهشت بر جان باران

آنکس که سنان بر زبان دارد کلاه جسم بشیر جان دارد کلاه
 افغان زمین و آسمان دارم
 فرمان برین و آسمان دارد کلاه
 این در که ازین رو صد گلشن فرو این فرز ملک زاده بنک اشیر
 هم زیت ازین ناصیه دارا پیش
 هم زور ازین جبهه اسکندر روید
 ناصیه بری خرد بر پای کند کردون پیش مهر بر پای کند
 در سایه آفتاب شاهان زخمت
 بر تارک آفتاب روی سایه کند
 این در که بود صریحان غم بوز این در که شازادت بدین روی نیاز
 تماشه حسن شاه بدین رو خد فرار
 در پای بهشت بر جان آمد باز
 پرداخته شد بعد فغان این آراست چو شتراده دوران پیش
 زد کلک بهشت از بی تاریخ رقم
 باشد در کج سر سجان این در
 ایخی روی که روانی حضرت کرد از صفی شاه بهت عرش گری
 تو جرخ چهارمی و شه مهر منیر
 تو وادی طری و ملک تو خد
 این شیخ که ایش افش جو دستی شایسته دست شاه محمود دستی

برفش ملک اشتر محسودستی
 شایسته دست شاه محسودستی
 این قصر که بجز گاه شاهنشاهیست
 فردوس هفتاد و آسمان درگاه
 که چرخ برین نمارش آرد و عجب
 این سده بارگاه ظل اوست
 این قصر شش پلهای ششم است
 این کاخ مبین مال دیوان است
 برآینه روشن و چون ماهی است
 کاشیده روی آفتاب قدم است
 ای قصر که پیکر تو جان نرفت
 هر چشت تو خورشید جان نرفت
 بت از شرف آسمان نرفت
 زمین در که زش آسمان نرفت
 ای صحرای مرد آسمان نرفت
 ای سده تو چو سدره از پاست
 هم سایه کو و کار سپهر است
 هم خواب آفتاب در سایه است
 ای کاخ که سده ات روان افروز
 از صدر تو شعاع آسمان افروز
 افروختی از جام جم در زینجا
 ز آینه تو جهان جان افروز
 این سده سده سالی در ای غم
 از پایر بعد سده آمده تو ام
 پشت ملک از سجده او باشد خم
 ملک اگر بنام که آید جسم

و شاه با یون کهر فرخ بد
 کان پای جسم دارد این مایه که
 از یک که لطف شناسه جهان
 آن حسود خاور شد و این دور
 هر کس که بهر هوای جانان آورد
 بنزد بکاسه جان آورد
 آنرا که چل ز دلبری در می نیست
 دردی دارد که نیست در مان آورد
 این ظرف کارین که بی دلخواه
 ز دین ظرف خلالت شاهنشاهی
 با پشت نیست زینت یک بزم است
 با پشت ستاره طالع از یکماه است
 کفو از کف خویش چو که رخ آورد
 حسرت نه بر خیزد و کج آورد
 هم سار عورت را چارود
 هم فرزندان ز یک شکر آرد
 آنرا که خزان بخیزد یکسان یکشت
 مادر که دینی از حادثه عریان
 خوشش باش مباد که در جهان بدی
 آن بسی نیستی یکسان یکشت
 این بند که از جوار هر پدید نیست
 دارای جهان هفتی شاد است
 چون دید صاحبده بدان بدو شاد
 کاین بند یکدگر که اسرار خد است
 این تیغ که ز هر کام کرا هست
 آتش زن جان ملک است
 در کف هفتی شد در زم
 ابدیت که بارانش سر نشانی

آن ترک بین و لغز سازیش کز
بانامی و ترک نکند زبش کز
بر روی بسن سحر طیش کز
بارشته جان با بارش کز
ای بکر تو شکست بنی اصداف
که هست زار عاف داین چه عاف
کردن جلای تو که درون دارد
از خون شوق بر سحر و شام رها
ای بکر گفت که هر روشن آرد
کویند عاف صحت تن آرد
فغان طبع تو که درون دارد
کان سرخ کل از بجه بسن آرد
ای سنگ سنگت کو بری با سنگی
زین شاخ سگوفه عیبت از کجی
منظر شننا سپر او در کجی
بر نیای نه آسمان زان سنگی
ای مایه سنگ عرش هم بایست
طوبی نخل از نقش کو انبایست
فلک العرش جو بر بایست
دیو زه که آفتاب در بایست
ای کو بر با سنگ که دیکت شده نام
دیکت فلک از تو فری خواهد دام
شد بجه ز تو زوری شایسته
کز او شده بجه زوری بجه و نام
ای دیکت که با کتخت تو نشاوت
وزن زمره نو نای ناهید موش

در جوشن به دوق که می کاه
دیکت کوش با فریش در جوشن
چو ده مها چند سخن آرا فی
در حجت شایسته و تن فرسائی
تو آتش و باد و خاک او نورده
نما که بعیش آب باون سانی
دانله ز چه روز کار خرم دهم
زین رو که سنان با شکار دهم
رازی که از ان نه دارا راز
بگرد چون سبب از ارم داند
این مشرب و گلش زمین بکو
کش مثال محشیش ز یور
بر آب خضر زنده زینت آذر
چون را از آب لب اسکندر
این مشرب کاب و آذر درود
زان مثالی که زب و زیور داند
هم موسی را آتش طر افروزد
هم دارا آب سگندر دارد
این روضه محمود و یایون فزین
این کو ژر و جوشن جان بود
دارای جهان و لب این چینه کز
در آب خضر طاعت اسکندر بن
این کو و یایون فرمود کز
این نیل که سرایه هر سو کز
نورین و ان بایه سبنا بن
دریای محیط بر لب رود کز

مای که فزون ز چند و چون دوجا
چون دید مرا رسم زبون دوجا
بو کرد نم آن دست بخارین افکند
یعنی که گردن تو خون دوجا
این فخر که افکند بگردن سایه
در سایه آن میان زبزدان سیاه

مثنوی عبرت نامه

در کتابش حضرت صاحب قرآن و خدمت انبای زمان

دیا چو این تجسته دجا	پسر این پرند ز پا
نام ملک الملوک اعظم	آرایش چار بالش جم
در زنده تاج و تخت و کور	دارای جبهان بود انظر
شای که شفت و امپران	مرجان شانش در دور جان
خلاق نوامو افغان را	قنار بود مخالفان را
چنی بسوا لی آنگار را	از جیش استین در را
کشی کشتی روزمره	دریا و ریانه موج کو هر
مرجان و طیفه بخش جانرا	جان داروی فاقه جهانرا
جو دودل او پیشرو بکمال	ز دکت او چرخ سحر بال
کنج ازکت داد او برنج است	دست دادش طای کنج است
سختش که سپهر عالم مجد	زان عالم مجد را بجان وجد
سراپسی سپهر فرسی	در مایه آن سپهر پوسی
تیغ دادش که ظلم سوز است	دست دادش که جان فروز است
در ظلمت ظلم افشا بی	بر کشته مرمت سبانی

رویش باغی و بان جان	دشمن ابری و بارگاهش
کلزار بشت لاله زان	در بای محیط ژان زان
برام که ترک آسمان است	در موبک آن چنبد رات
جسم بر دوش اجمعی غلامی	کی دکنش جوس غامی
سرکشانش جهان کشاده	بس بسج مکش پیا د
چشمی ز فراز آفاش	ترکی ز سپه فراسایش
سر چینه زنده کانیس دم	در شرم دوش میج مریم
مریخ کماکس کینش	خورشید طلیع چنش
ذات دوی ذات پاک یزدان	زین مایه خردش نشا تون
نورش که ز نور حق جدا شد	از چشم کج و دین پوشد
زان ذات که این از دوت	بر پای عقول ما فعال است
ای ناپ محمدی از دوداد	ای فری خدا نوشته افرو داد
ای جوهر قدرت خدائی	ای زپ روی کبر بانی
ای معنی چار و شش رخ	ای علت ز روانی از روی
ای منظر ذات لایزال	ای نور جهانی و جلای
ای شایسته ملک ایجاد	ای ممدادی محمدی از داد
ای عاقله فاسدانت	ای واسطه بقا بنایت
ای بخت تو عرش آسمان نش	ای بخت تو نور شمعش
ای نور نهد ایمان ز دوت	ای روی جهان بجا ک کویت

ای دیده پوشش از نوپشنا	ای سیز تو چو طور سینا
ای عقل بخت شد سرت	ای صبح دویم دره جبریت
ای کسبند کوثر پشت جودن	ای برین غمی گشت در بین
کارش بر دینی و جادوی	ای برین سای و سامری نوی
تا شیخ بخت نیام بگریزید	گر دون بجای خرام بگریزید
کاشک آسمان جادوی	در کام سپح زهر درویشی
بر سینه عیسی آغا را	کین سس کینه نصار
ای که مگر کین آتش تیز	از د بای غضب برانگیز
هر صاعقه اش زرد مالک	حسره اقد جان بد کالان
زان صاعقه بای و فتنه آور	دوری سپهر سبکگون بر
بر خرمین آسمان زراق	بر فی افشان ز کسینه حراق
این بشت طویل عزرازا	این هفت شطه عزرازا
بنیاد زنج و بن بر انداز	آتش بن و بجان در انداز
از دود سپهر دیگر اینگز	بر اثر او چو آتش تیز
کز دور نه ماه و گردش مال	ترد بکند از و طوز دجال
ایک خرا و خروح کرده	با کش بفلک عروج کرده
از هر سولیش جهان و چنک	بر شلش و بکشیده انک
بانک از بن مو بر بره برده	خون در بن ناخشن فرده
اکفده بران چهل زمار	هر کو هر آن سبیل کردار
دجال صفات چند جودن	پرا من آن خر کران تن

آن مشت بیو دبی مرد پای	د کوبت برینان و د پای
هر یکت چو د و صد طویل خیر	لیسک بد و صد طویل کوهی
خزما حب و و طیف جویند	زین ره که مشایعان اویند
پا قدر بیو دبان عذار	در کوی ز سنک کوه کانی راز
که بر دران بخره حسنی	که بر سر ره بره نشینی
اینگ بر مدهی آسمان قدر	از قدر کزیده جایی بر صدر
از سوه شقای آسمانی	غالب قدر بر حکمرانی
را دوان بره ناله و د کرده	از مویه غم سر و د کرده
در انجمن پلاس پاشان	آزبک بر شیم خروشان
طال ز آد چینه برگاه	لویت زن این بنده خرقه گاه
مشتی همکوه که هت اسم را	بر زهره رسانده زبر و بزم
چو لاله چینه خفته در ممد	چون بند از دست شان چمد
دلالت دلال لونی	بر رابعه رانده ناقبولی
بیافان ز غل سیرم	آتش زن دودمان مردم
قطران سوزان کلین افروز	صندل افروزه غایر سوز
شلفم خواران کوی و بازار	کلشن آرای و کشت خوار
انگشت کران پی بن و پی	انگشت غنا چو پاش دی
چو سنج دوان جو زن آیین	بر جو زایشان کلاه زرین
از کاه کشتان پت پایه	بر کاه کشتان خاد سایه
فالک بازان کوی برزن	بر تارک فرو فال کوزن

گلشن

کلکینه خوزان بخت و ناز	کتاب کشتان بوش طناز
خرک بازان تبه عالان	نارزان بر پلنگ باغزالان
از جو هم را کن ملب نو	شماره کف ز ملک جو جو
آکده زور پرزن کج	جوانده دامه کهر سنج
آن لاشه خزان پرسم دوم	دنباله دوعزان بیزم
اسب خور دوال خاری	مجر و ج ز میخ سو کواری
اکون هم فریه و مشاور	از تیز و نیتی آسمان در
از حبه بطاق هفت ایوان	دندان شکن لبه کیوان
آنانکه ز ما یکماشان راز	از خایه مایکماشان ساز
اکون با هم چو راز دارند	افسانه ز چرخ و باز دارند
آنانکه سکان ده پیکر شان	صد خرده ازان بر کشتی شان
از تاب سکان بر زن و کوی	شوار و دیده و تپا پوی
اینگت هم با مثال کوشان	در مسجده که همان خروشان
دشب چو حدیث روز گویند	راز از آه بود پر ز گویند
آنانکه ز خار مایه جویان	با پای نمی بخار پویان
خواری کش و خار کش بر بی	آن خار کنین هنوز در پای
اینگت بی شان زماز و کوز	از خار سنور و نار سنبور
آنانکه بسا رشان کوهی	از کلین ده به شش شنی
اینگت یارم که فر آرام	تا کام کزان فروشن کاه
آنانکه نیکو بخار وادی	از دیرش ابر زان بشادی

اینک بنم سجاد و زاعنه	از جوشش رخ در ساعنه
یعنی که وکیل پادشاهیم	بسوار و بر سپاهیم
آنانکه پیک قزاقه فارین	وان در دل بفت خر که کن
اینک قارون راستینند	با صفت سامری قریبند
لیکن بر حقیقت ای قرنیان	من سامری خرد اینان
آنانکه شبان بزم تاروز	سپند و بر اکیستی افزوز
اینک ز شاعلم افزوزان	عقار شبانان بر وزان
آنانکه جز اغشای ستاره	دل فتنه بفتشان قطاره
اینک بقطرهای بقور	افروز شمعهای کافور
آن بی ایران بعد مصل	از دیده بزمه بزدل
بر پای مستبان بمرکامه	کاین آمد و رفت آن زکامه
آنانکه چرخش ز جفتش موج	کای بجنین و کاه بر اوج
دریای جلال را ملک	سبحان الله مالک الملک
ای صاحب شمع بر دود	صاحب الامر دجانی حیند را کون
ای صدر نین سنده شرح	ای صدر تو اصل انشا
ای شعله چار سوق عالم	قومی در دانه این زنی غم
ای زب و ساد و سلیمان	فوجی دیوان بعد دیوان
ای این کل را شبان	جوتی که کان بکل ز شمار
برش غل غل	کرک کل در بران ز تکل

ای شمر خدا خدا بر احش	نجان را در بدن لکون بخت
شیران سپه زرد و کشت	مجر و جان پیک و موشان
بخشای که سبته که دکایت	جان در ویشان بدو الحار
الاس دوسر زکان برون	سنگ در و دشت لکون کن
برقع ز جمال خود بر انداز	این مشت جو در سهر انداز
شده ی که بجا نشان شب و روز	بغروز و ان شرنک جانور
ایو انهای خورش آمار	از زلزله شان مهر فرو آرد
موی قن شان چو بنجر آرد	وان بنجر شان به بنجر آرد
این بی کمران که بر آموذ	این تاسرکان روی اندود
از که هر شیخ شان بفرمای	در آتش کین شان بی لای
این مشت جو د که بر آرد	مشهور سبام مادران را
کر نام پدر شان ندارند	این طرفه که شک از ان نماند
کویند که نام او نوشته	یزدان بگردید فرشته
از آتش خشم و کین فرود	از ماعت بلا بر افروز
این دوده که چون سباه دود	بر رفته ز کلین بودند
با با شیان سعاد	خار فشانان راه ط
از دوزخ کینه آتش تیز	بر کینه دود کون بر کینه
زان آتش نار کیتی افزوز	خاشاک و جو دشان فروز
خاکستر شان بجا و کین ده	زین شک ربانی زمین ده
با مردم را د این نایان	استند ز کبر کج کلان

کردن بکرم که نه چپ
زین مشت حسن ریزه خندان
سرشان زلفا بکین دران

خطاب بجهت

ای زنده دانه کانی آرا
دارا که مین غلیظ است
آن ناپ خاص نویش را کوی
این شیخ که دنیا م داری
در مردم مورد و مارش
در یاد یا شریک جان بود
این خوی که چون فرشته داری
همواره فرشته دیو سوز است
این اهرمان کوی دجال
زان کردون سوزگینی افزون
ای شیخ شیشه مظفر

خطاب بجهت

ای فایده نصرت الهی
ای در همه کار بار خرد
ای آردر بای هم او یار
ای تارک سوز بر آردا
ای حارس ملک پادشاهی
ای زبانی کن از خرد
ای مور توار از دوا سوار
ای از بهر بخش مرد و آردا

ای نغز تو در کن رهبران
ای چشمان نبل بسته آرا
ای فرخ شاح معدن بار

صاحب الامر

برایه یخ و دوس و شخی
نیزه ی ششقی سبارت
ارمی زبهارنگ در رنگ
ای با پر ران شده بهین بار
ای از تو همه پسند جسم
ای از تو نبرد کان دارا
ای از تو پیش شاهان
ای بر همه کان تخت بنده
ای از تو ششکان باو رنگ
نمازان همه از تو توانا می
که از تو کنه روز دوسی
که از تو بروم که کاند
که از تو بزرگ تا ز توران
ای تیغ شش زمانه
وقت است که دو انقار بنده
وقت است که خشم صمدی عهد

صاحب الامر

ای نغز تو در کن رهبران
ای چشمان نبل بسته آرا
ای فرخ شاح معدن بار
ای از تو همه پسند جسم
ای از تو نبرد کان دارا
ای از تو پیش شاهان
ای بر همه کان تخت بنده
ای از تو ششکان باو رنگ
نمازان همه از تو توانا می
که از تو کنه روز دوسی
که از تو بروم که کاند
که از تو بزرگ تا ز توران
ای تیغ شش زمانه
وقت است که دو انقار بنده
وقت است که خشم صمدی عهد

وقت است که از کنار حرو
 وقت است که برکشی زمانه
 وقت است که سوزی ازشت
 وقت است که آتش فروزی
 که در خور قدر خود نداند
 کوفی که بخار سوز من مار
 آردا که بخار سوزستین
 آب کهرم که زهر ناب است
 از نایره مسان کنم من
 سرخ صفت زحل نژاد م
 کو بند چو بر کشم کهن سر
 چنگ شیران بر دوز بکلم
 این خار گران چو خار بی با
 این تیغ شیشه این سخن است
 بکن ز من این ترا ز جوش
 تو آتش و آتش ای جان
 تو مهری و مهر ای جان
 باری اکت ز خوشان تنک
 خنجر که زایگی کین است
 بکار بران بودی چند

از گلش یک بر دی خوا
 سوزی حس و غار این رها
 این کا بهشت ان گشتان بوی
 انکشت کوان باوه سوزی
 گلش به چهر کسان نماند
 سوزم به مار اژدها حار
 شکست که لشکر دخترا تین
 جلیش نای فراسیاسه
 چاده سلب زمر دین تن
 آتش زن آب و خاک تو بم
 سربای شان دوزخ سر
 ملک ایران بخار چکلم
 من داس نیم که بر دوزخا
 گفت تو بر زراسی جوت
 بل این سخنان بکوش گوش
 هم مصل سوز و بر خور
 پر تو خنجر بغیر و غیر
 زانت ز بون قشائی تنک
 دوزخا که دوت بر دوز کین است
 تا آرد دستان بغیر زنده

در کاوش سینه ای کین تو
 بر رخ سهر دامن خاک
 ای خنجر آ بکون دارا
 ای آتش طبع آب پکر
 ای بکوانت به م فغان های
 بر خا دین سگران را
 دزدان دزدان صفا
 کر آب تو آتش کجواب
 ای ناخن بر شن غلغله
 ای جوشن سوز و جوشن
 ای در دم روزگار دزدان
 ای در پای ستاره پنجک
 ای غار که جمال نصرت
 ای برقی فشان بلال نند
 ای آتش داو شعله برکش
 زین منت بودی جانم زار
 هم سیند کینه تو را بستان
 اینان که چو رنده آسمان
 ور زاکه تو نیز تنک داری

کرد در نیام کبشی فروز
 از لوث و چو دشان کند پا
 شاه دین پناه
 تا چند برین خان مدارا
 ای بکوان را د مهر پرور
 ای هرامت زهرم در دای
 مرهین سار کین دران را
 دزدان دزدان اژدها
 شکست کز آشت دهنده آب
 ای تاب شریک سالی زهر
 دهر من کین لبیک خارا
 از یاد تو کام مرک حذان
 ای بخت سهر را فر بخت
 ای آتش از تو بال نصرت
 در بند نیام ابر کون چند
 ای شعله داو بخش سرکش
 اوداج ز نای بکوان بار
 بشاف بکا هم سینه ریشان
 در دشتش بشی جهان چند
 در کشتن شان در تنک داری

کوفی که من آن زمانم	بر ترک فلک جگر فروزم
آبشور من زمانی ثابان	کاهم صدر سپهر کابان
من آن سرغم که بر دهم سر	از هفت ذوالفقار حیدر
من آن مار جهان دادم	گر بجان بکشم دادم
ای نکته بجای مسلم	آخر زمان صدر اعظم
در ملک ترا معین ولی عهد	در یای شریک منج شهنشاه
ز هر وی کام این ثابان	شده وی و جام نیکو یان
و در ابا جازت و اشارت	و انکه بگر فقیل و غارت
خطاب	صدر اعظم
ای آصف عهد و صدر اعظم	ای بهر نازت آسمان خرم
ای کلک تو کلما کش ده	ای طبع تو داد داد داد
ای روی تو ز پندم شکا	ای رای تو نور صیقا
ای فتنه کلک بر تو مشهور	ای رخت کلک بر تو مسدود
ای هر چه زینت و بدرایت	هر دیده و درشت هدایت
ای نام تو در زمان پویان	زان نام نام جو یان
ای کلک تو مار کج را	هم بر ده ویش و هم بد را
ای بخت جان و عقل پرت	ای انهار خدا میفرست
ای چشمه نور آسمان کرد	سبکی ز غیر تو جهان کرد
من یک دو شیر استخوان	لیکن دو جان خرد بجانست
ای جو هر غیرت خدا فی	ایا بد داد کسب با فی

عسی ز بود بان غدار	تا چند دار کین بکوشار
این بورا که بر کشیدی	این مارا که پروریدی
اکنون بر مار جان کز ایند	اکنون بر کوزه اثر دایند
بر قصد تو بیش ز هر کین شان	با جان تو اچنین کین شان
خاف منیش که این چنین اند	با جان تو این کین اند
از مهر تو پی نیاز کشته	بر کین نخت باز کشته
ای چرخ بلند چرخه دال	داند تو خوشی بال بال
مپند که این بسند کینست	هم پرواز همانکس نیست
ای سپید قوم کین نادانست	این قوم بود از عادات
از نام تو باشی سرشتی	بر خلق ز خلق خوش بختی
این دوز جان بود داده	چون دوزخ فتنه بر داده
بان عزت باشی بختی	پند پران خود بکوشار
احمد که خلاصه بشر بود	مرام ترا معین پر بود
از قوم بود رنجنا دید	زان بد کمران شکنا دید
خاکم بد بان ز بار کفش	سیاب بکوشم از شغش
بر بام رهش زان نشاند	خاکتر بر رهش نشاند
بر زبور عرش را بپشت	دندان مبارکش شکست
آخر شده ذوالفقار حیدر	فشار یو دیان بگیر
کلک که بکشد هر حصار است	عم زاده معین ذوالفقار است
له الحمد ای خرمند	کاه ز توان روانت خرمند

یا شاه ز جنبش زبانی
 چل سال بود کار خسرو
 اکنون ز کمن بیودی چند
 اکنون ز کمن بیودی چند
خطاب بعد
 ای مردیکانه صدر اعظم
 در دین عرب قوام از تو
 این رخصه کوان ملک است
 در دین عرب ز نام مانده
 فردا چه جواب مصطفی را
 ایران بر زمین کرده ویران
 هم کور با خرقه و
 هم کاخ شان خراب شده
 این بار که بهشت آئین
 از پا و شان عرش پلاید
 هر کاخ وی از کارمانی
 چون قهر نه آسمان اعظم
 شش سو بخار شش سری ز
 از نال سپهر کا بان
 آن که کلفتش چو کلشن
 هم تو لبش مهدی عهد
 بر بان ز جانشان جان
 ز انصاف تو این کمن سرانو
 نو کرده خویش کنه سپند
اعظم
 وی شمس زما زید عالم
 در ملک عجم نظام از تو
 ملک دولت قرین دولت
 در ملک محبس نه بام مانده
 امروز چه عذر پادشاه را
 مشکوی جهان کن هم شین
 هم قوم بام قصر قصر
 هم آب روان سر آب شده
 آمد چه کار خانه چین
 بر عرش برین نخله ساید
 عزت ده کاخ آسمانی
 نه کاخ ناده از برسم
 مثال شان بقعه داد
 بر صف صفاده صفایان
 از شاهان و مشجاردکن
 تا صدر را بر عیان شود عهد

این د جهان خراب کردند
 این ظلم خدا بر او ایست
 شد زبور و بحث و خانه وی
 با پا دشم سپهر پای
 هر کاخ وی از کارمانی
 کرباس و شش نه شاهان
 پرسته چنین پر بو بزرگ
 از صورت پیرت این دلیران
 دور از درش بخویش نازند
 سی اسب جسته پیر دارا
 برادر ناب و زمین زرشاد
 در پیش سپا دکان سرنیک
 خامان از پس روان بکلام
 صد کام از ان خزان و آب
 سرسنگان در نظام سوک
 خامان ملک برایشان زار
 فرمان داران شمر هم از بهر
 کاریک صواب پادشاه است
 گیرند چو مال پر دهقان
 اینا شسته ز آفتاب کردند
 مشکوی ملک چنین سزایت
 زبانی ویران خراب پانی
 کز خردی آفتاب سایه
 عزت ده کاخ آسمانی
 باج اوسپهر کا بان
 چون مود نشان بشیر آبک
 طاوس بهشت مار بزان
 بر سر چتر شمشیر نازند
 در پیش کشند آستین را
 از مر و اید و لعل عنقاد
 گویند همی بزر پنی سنگ
 چون خامان ملک بام
 از پس پو بالشان بواکب
 او ای سوزان بهفت کوبک
 روی از ذلت بجا کافا
 بوسند رکابشان بیغیر
 بر چاکر پادشاه است
 سپند چو زان نفیر و افغان

گویند که این خراج ثابت
 که ما ملک سخن پر یوم
 باد که جهان زماست باد
 تخفیف خراج شد ز دهقان
 کجی که دهد شد که سنج
 با این بر مشنه مبر این
 از هر نظام ملک شاهی
 آن اهر منان رسته از بند
 از ملک به ملک دشت چاهی
 از این ترکان بکوی بازی
 جوقی ز نرنگان ساد
 زرین اطلاق بر سر خاک
 و آنان ز محله به بهت
 زین سان همه ده طبعی کتابان
 آن به پدران است کو هر
 از چرخه ما شان فراموش
 ز آثار مشنه مظفر
 پواسط حنر و کمر سنج
 این بخت خوران ز خام کار
 از جور ملک جهان تبارست
 باید که جهان خراب گیریم
 پیدا از حنر و دوزما داد
 دارند رحر می از پنهان
 خود کج بوند و رنج و رنج
 با این همه روبرو رنگ روشن
 فی فی بی مشنه و تباری
 در سخت روان نیاز مرشد
 چون مرده دران مفضلان
 و پیش حنر و بی تازی
 در پای مفضلان سپاده
 از لوز و کچ و رنگ در رنگ
 در هر طبق کچ و شان دشت
 جوح البقر خری نشان
 روزی خورد و کله یاد
 با چرخ طبع و دوش بر دوش
 چون داد و صبا طراز دوش
 افشاند به دست رنج و کج
 در سر بوس نگاه داری

پنهان بره گزی کریان
 آورده به ام نکته سنجی
 پس کشت زبند مار بافی
 بکار بنام مادفا تر
 آن مرد سخن طراز آگاه
 زن پست بود بان بی مغر
 آورده بنام از پدرشان
 دستان شکر آن قبله
 آغاز ترانه ریح در ریح
 بر نام زخمی آشکارا
 بکشته نام آن قاصح
 چاره امید و دشت بخش
خطاب صمد
 ای صمد بزرگ و پیر دانا
 این پایه که شهر یار داد
 زن داد که نمک رایت
 ملک تو زمانه کرد کا فور
 سوری صفت ز بر گرفت
 که پاک فن توانا کن گشت
 عمره راستی سپردی
 از بسم سری ملک سر بان
 آورده کشتن از شکنجی
 حاصل نه خبر از سخن سرانی
 بگذارد پشت ز ما تر
 از بسم شکنجی روان گاه
 آراسته پس فغانه غزا
 نام هم و غال و البقرشان
 افشاند دهن و کلیله
 انجام فغانه ریح در ریح
 هم نام بنامهای دارا
 شکار و زیت المراج
 نه جز که ربا از شکنجی
عظم
 ای در همه چشته توانا
 پا بر سر آسمان نهادت
 پس از بره معان کنایت
 شد بزه غزت سپید سینه
 شیر آمد و جای بر گرفت
 نیروی منت قرین جان گشت
 در که شاه روز بودی

تمام تو از آن مجسمه جمشید	هم قافله با فروغ نورشید
انصاف تو ای بزرگ چو کشید	کز این خرد آن جان بخشید
ز بهات که این سخن بنوشی	این راز شهر یار پوشی
کین موران اثر دایمی کنی	دوستان بزم و سپاه در نی
افغان زمان همه از اینان	طغان سمران ریشه از اینان
بان کفایت ای بکانه عهد	کامیاب شد شرمک باشد
از کردش آسمان و ابد	کنج افزایشان ز کج غافل
ز اینک و ساد و معاش	پوند بزرگد شمشاد
اسباب شمی هیچ دیدند	پوند سپاهیان کز بدند
چون شاه به کشته سوی جنگ	اینان به راز کوه نیز جنگ
گیرند بشهر خوشتر از	باری کز و روان به خواه
مهر و سیل چت بر بند	سبب باد جهان غراب سپید
این کار بکرست و یاده	کر آگهی از حدیث کاوه
از گفته بند بای بنوش	افسانه شیر و کدغ خوش
هم بر ملک ملک شکن بخش	هم بر تن و جان خوشتر بخش
از شتر به آگهی که چون شد	از مشقه دند چون بکوشد
این راز فنون هرگز نیست	افسانه نه بگم غزیندیت
و ابلیس این پیاده فرود	بان باوه بکر تازی سود
تو خفته بکاخ پی پی و بن	از خویش خدایه خدر کن
تا خانه فرو بسر نیامد	مهدوم نه پای در نیامد

آمد چو سراسر فرو دوش	از موی ماندگان چو دوش
باید از سخت پاک بخت	و انکه این سحانه بخت
ای خانه ملک را تو شمار	این ریشه کنان بهک شمار
ملک آن شده و تو از شمشاد	در ملک کجا بهان آگاه
کر این سخنان بشه زانی	به حواء شنیده جانی
دیدیم شبان تیره در راه	بس شب و رحمت دنگ چاه
لیکن نه چاه آکشی دل	تا در ملک چه بکرد منزل
باید از سخت چاه انباشت	و انکه برادر راه بردشت
اینان به زور و چاه نه	در کین و کین شامند
ز آغاز کین شان بنیای	و انکه برادر نه پهای
چون نیک اندیش شاه و مهد	زین غم شده چون بال و پر
فرمان دادی که خانه من	جنش کبیر و نهام من
زین شوم کرده تیره کوهر	تا ریک کند بیامش و فقر
فرمان ترا بجان شنیدم	خطی دو دین در حق کشیدم
این یک دوری که دستند	آهین صد کتاب چید است
خطاب بعد	حفظ
ای مهد استوده آفرینش	در آن نظری بچشم بنش
با این همه بخت بهر این	با این همه تنگهای روشن
که چرخ فرو ستاره آرد	ز زلال بکوه خاره آرد
در بسرایم بکوه آلود	جنش کبیر و چو روار دند

آمد و کشتان بر پرده نایب
 بر معنی آن جواب چون
 و اندر جیش خشن صفای
 از کار مسجیان اسرار
 خوانم بملایک از بهر صریح
 هر کس که بپوشد این دلایل
 تا زان جیش شی کزیران
 غافانی بند دشمن با قین
 با این همه بملایک دشمن
 که در تو کبیر دایم نهند
 با چست دریده پیش دارا
 گویم کای شاه اسحاق
 گویم آبر سبک ای شاه
 دل در بر آن عجب دستور
 کان از نور خدا محفل
 هم کو پیش ای خلافت پیش
 زکی ز تو چون کشت در تیری
 آن شیر ز تیر ناله دارد
 غافل کان چوب دامن پر
 اینان بر در چوب آبن

در رقص آید چو ذره خورشید
 در ظلمت لفظ پاک پنهان
 در شب چو ستاره بیانی
 احسنت برین بنان سخا
 را اندر اهل بجای تسبیح
 کو به لاله در مقابل
 آمد و کز می بجای کبیران
 خلفا ز کف العرا قین
 کما کفنه بجان خفت آتش
 و روانه شال بکسرم بند
 آرام ز تو شکوه آشکارا
 فریاد ز بر دباری صدر
 در خطا بس مبود پیشگاه
 در تاب و توان قوت ترا بدار
 این را نه محفل و محبتی
 این شکر بکوشش پیش پیش
 آن نیز ز پا کف و میسری
 روان از مرده خون چاله دارد
 از بازوی بر زن بگر در
 این واسطه کان عذرا کف

پس چون شنودش این حکایت
 بکشتای دمی لبش ازین بند
 این مشو از سبازان بنان
 تارای ترا ملک سپند نه
 سو کند ترا به تیغ دارا
 کاین مشو بود این چنین اند
 این را ز کت آشکار کشم
 چون این سخنان نغز شفت
 کز جور و جغای این تپان
 خطاب
 خواهمش هبا ازین کجایت
 گر با دوا فراداد دارا
 بر بند دلب دودیده بکشتای
 از آب شک آتش دل
 بیکو که جهان ز داد دارا
 روزی دو مصلحت کریمان
 شیشه شده آئین دل آمد
 روزی آید که دل کند نرم
 زین مش سبک سران بر زن
 وقتی سپنی که پی دارا

از چشم تو بند این حکایت
 زان دهم دم آتش من بند
 اکاه کشت ز از بنان
 زان رخه ملک خویش بند
 کاین بر تو نباشد آشکارا
 با دولت شش چنین بکشد
 یکت بکشد ز حد هزار کشم
 خدیو و ز لعل این کبر مفت
 ویران کن خانه این شاپان
 بخود
 زاید چو حکایت از حکایت
 گردن بدان به چه کشتار
 ز ملک اندر ز دیده بر دای
 نشان و ز دل اید بکسل
 مقصود دل آمد آشکارا
 در یکد بپسند کسبستان
 بسبب دل تو از کفن آمد
 سرد آردشان ز کین دم کرم
 سر با که کتون کران ز کز زان
 افتاده پای داد دارا

آن روسپان که ناتوانند	پای که ز کشتان توانند
تیغ دارا در نه خورنار	ولشان چو در سنهای پر خار
که شعله بلند که ده غم نیست	این شعله فروزن ز یک دم نیست
ششیر ملک شکیج ماریت	زین ماران مار کج خواریت
آن مار شود چو جان که ازین	کج بر که در دژ دباست
زین ساد و رخاں پرید	سپسی بر چشما برید
وین دشرکان دلبی موسی	در پرده ترک دلبی موسی
وین عفرتیان زشت دیدار	با کلفتیان به کلفتی خار
بچا به سخت خد که دیده	دسره کین چون حمل خدیو
آن کج ساد مانده کجور	در شخی مرک و ظلت کور
در مفرده بودیان خوار	وان مال کبودشاک سپهر مار
ابو انای سپهر پای	کاخنده و با خاب پای
آهسته از در نقبستان	بس کاخ سبتم که ده ویران
بنسداد بر نهاده از جود	از جور دران چانه در دور
از چشم خاد و داد و داد	از شیل قاور و ز کیش
سپسی بر را خراب گشته	وین آب روان سر گشته
ایوان آرایشان باری	دیر از نشین کوی خوار ی
در یوزه گمان دوان بهر	از قافله پلاس زنده و بر
که زنده بکار سپهر نامه	در عرو در آتش خدائی
خلوت که های آسپین	کاود ده بقیل آسپین

آن جوق بودیان بخلوت	من سلوی بخوان ز سلوت
در بر رخ کانیات بسته	در یا ناشان به رسته
چند چو بشیخ راستینی	آرند به جنبش آستینی
کای شیخ بچرخه غریب نازار	کامروز بجا چشمت بار
چهاره سوی غا سپارد	از سرم بی غای خوار
کوشش باش که از حواش	کاغشته بسی بشد باز بر
شده بر داسه کت پنی	نام بر دابشک پنی
از خلوتیان اثرینا پی	وز در بانان برینا پی

مشق نوی تحفه	المرحومین
ای طایر عیسی آفرینش	چون طایری عیوی برینش
کرد از کبریت بگاه اچا د	یزدان بر بنی ازان بنی باد
ای بهره و کش بر زاده	فی بهره تازه بر و ساد
بر صدر رسد و فی مطلبت	چون فستک بهر اهراب

در پست فراخ دوده دود	باقی به بقات باشد دود
روشن کن دودمان دود	فی دود مزابل وجودی
ای منسل و اجای خلقتان	بر خلق تو خلق است بران
اذرنا زیت خفنا نام	از بوی تو خوشتر نام
زان دره تو فدم سپار	ز دین کویت به کشته آرد
چون دود مقام سترحت	از ساغر سترج رحت
باشد کز کت کمن زاری	هر شرط نوای دلنوازی
هر فوه بجزد لبه زری	با بوی تو فوه چون پیری
چون ابل و مرغ نشان بقی	لغیف و مرغ بخلق و خلقی
ای از تو که در و مرغ طلق	لغیف و مرغ که در افاق
تو دره است آن سه یاری	از است سه بار ز زواری
ای حوزده ز است است زاده	استاده هزار است داده
یتور ذباب در مطالب	بن العز را دام طالب
این است که ناشکب آورد	از فوه دام طپست آورد
هر چند که رنج دارد تلخ	و سلا بکجا کشت مرغجان
بن العز اگر طپست یابی	شاید که وی شکب یابی
کان آمد و پس طپست خیز	چون بو ابوسمیری آید
این است نه کان ز زان است	در پرورش زرافان است
کو سیم کسی بران نشاند	ز سرده حوض سنانند
یتور بزرگند سطوق	را و دق بز پیش مر توق

از بهر ناز چاره ناز	نشا بک ناز سازست
هم معدن زرد کان کسیر	پوسته پوکیا تبا شیر
هر که که به بگش در آید	این سرخ سپیکه زان ز آید
ای فوه در بر از خفته	با شرط سخن بر از گفته
در دین مده حقه با هم	هم که هر عهد مده با هم
با بخواه امیله گفته بخوی	وز بخواه دام حوزده علوی
هم بر ز نظر غارت از تو	هم زبان را لب است از تو
چون آنک رجیل سازی	از بیکه خویش چو رتازی
بر مرکب خوش ناز یاب	سازی ز عیصر ناز یاب
دنبال روی ز پی برانند	انبار نوح فوه سازند
زان خلد شمش کر مر بردوش	زین خلق ز کشیده در گوش
هم بستر ناز شرط بوده	با شرط عهد زر غنوده
از این تو نتر بهرام	در پنج عاف و در دسرام
بر کاخ خود از درنگ سازی	بر محدث کار شک سازی
آرد به دیات طر ز د	تا بر خیزی ز صدر سند
بنی ز غم تو صدیم آمد	فی مدیم زان یکی غم آمد
هم که کاف کاف گفت	گفتویم تو کاف گفت
سشکی الف سبار گفت	کاییم تو کاف جنت راحت
تبعین تو ما برم کشاد	عشر فتن ز عشرت و فاد
تا شد الف تو کاف سپکر	گفتو تو چو کاف دست بر سر

بن مرد سلیم باستانی	که گفته سینه راست دانی
کز بهر شای حاجت خویش	هر سوی هزار تا پیش پیش
هر که چو الف بران پوید	چون سینه الف ذراخ دوید
بر خرد دل اگر کرد دل	بویوب آورد دزد دل
بهر ارج اندو بطرف کلزار	بن الفز ابر آورد بار
روزی که ازین کوچه پوید	زان مرز عن استرکس پوید
بنود ز مراتب ریاضی	جزر مل هیچ علم ریاضی
کور ایزد ز مل مظلوم	جزر مل دی و لی مظلوم
از پنجه ده بلال حضا	خضم آمده با نشان جزا
بر گیر دشمن اول از میان	بروی کند آنکه آشیانه
از سال جلای او بچاره	از هفت بد کند شماره
رویش بهفت هفتاید	میشس سوی ان عداید
خویشیه فریت دزد پرور	کز بوشرد خویش کتر
که چه فر آفتاب دارد	با مود چنین خطاب دارد
کی نفی تو مایه وجودم	بنی نفی تو بی وجودم
کلمه که جی تو گفت نیور	منظورش ازین نه غیر تو
پوسته بیکر مایستی	لیکن بدو فقه مایستی
از خسته به پنجه که ده شیر	وز پنجه برشت جسته شیر
بر سرف حنه حکم رانده	زان بر دود استین فانه
از دوره مهر آنچه دیده	دوماه ز بهر خود گرفته

ازان مرده شماره بسته	زان ازنی خوش چاره بسته
ای زبور محفل بزرگان	جویان بیم تو بیم نرگان
بنود بیکال تو زبانی	کر پس رو شیر آسمانی
آن است جسته رکابت	هم غاشیه دار از اثابت
این قاعده بر قرار باشد	کر پیش جسته دار باشد
استی تو کلاه کلاه	بر تارک اسنان کلاه
امروز هر تو کلاه	بر شیر غلک سده
لبیک طبری به نیم ناوک	چون کوچ که لبیک و بچاک
کز بهر چه آن کرده چو دکام	کود به نیم ناوکش نام
باست تو بجز زلف شک است	نیور دران یکی تنگ است
توان سره زلف کانه	جان داروی فاقه مرده کانه
سپسته چو غسان کوب	بقره و دوزر تانست
دیدار تو را بخواه دین	باشد بومال زور سین
آن شش سره زور پمال	شیرین کن مرده بلالی
تا سوده ترا نظیر کو بر	در بادن شرف آسمان زور
پرورده کان شرف ذات	زیرین شده عالم صفات
مادر ذات چو شیر مادر	انگنه کفک چو به ان حر
آمد ز بارز عالی بر	از قلم آن مصحف حر
مکنت که قره آورد زور	این طرف که زور شکر دهر
ان بیم فشان زور فشان بود	این طرف که زور سیم بود

نوازی زار بخت بهر حال
آن سیم در زت نشا رسا
بر در که شاه راه یادت
در خرم اگر چه پیر چنی
بادی ز دواهی سماوی

پدا شده ز سیم سیال
سرنا پایت پیر و زربا
از شاه ز دل کلاه باد
ز اندیشه قرین بواکنسی
چون و بخت ز نایبین آوی

مثنوی کشتن صبا

بنام خداوند هوش افزین
که پیاپی و کشت و زخم کشت
زبان خردمند از دهن کوی
بکشتار شیرین لبان ز دشمن
فرازنده کاخ کردان پیر
کازنده پیکر از آب و آب
بنی را هم آراست زنده زنده

در نصیحت منور زنده و کجای

دو کوشش نصیحت پیش ازین
یکی راست بین و یکی حق پوشش
وز دهرش فرزانه اندر زجی
طرخون طرز زنده و داد و بر
فرو زنده چهر تا بنده مهر
برازنده کوه بر از آفتاب
بنی را هم آراست زنده زنده

محمد شه دین و شمع رسل
پناه جهان خوابه کائنات
ولی ز دنیا سوی او جداست
بیزال پاکش نوا بیم کس
سرمن چه از استان شان مباد

به کم گشتگان رهنای سبیل
که جز بر درخشش نیست راه نجات
که او شهر علم و عیش و راحت
نجات دو عالم بهین است و بین
بیاریم بجز داستان مباد

خطاب بفرزند

حسین ای که انبیا فرزندان
دمی لب ز کشتار خواستش دار
شوی این از روزگار پیر
مشو غافل از روزگار و درنگ
بباز بپیش اختر تابناک
تو چون طفلی و آسمانست چو محمد
جلا جل مر و آفتابست کند
اگر داری از سنگ و این دنیا
اگر سستی آن آسمان سنگ ترا
گر آسایشی بایت اندران
چو مردان ره سوی طاعت کجا
کسان که باز از قوی خواستند
زمن بشو این پند جان پر
بدانش تو نیز استخوان کنی

در نصیحت که به

چو آویزه در کوشش کشتن پند من
بکشتار من ای پیر کوشش دار
ز اندر ز آموزای پسر
که کس را نماند بکشتی در ننگ
برادر دگر دون در آرد نجات
حقا جنت ممد را بسته عهد
ازان جنبش آخر بخواهت کند
بفرسای از کوشش آسمان
و کز آبی سنگ این ربات
میا سابقین پروری این دنیا
بسجی کن از بهر دگر سراسی
بطاعت تن تا توان کاستند
مکن فقر بر استخوان پر
که دانش دهد مقرر استخوان

توان دانی کش بیان بردی
 زانکار نادان چه خزان بری
 بچسب اندک کوهی تا نماند
 چو نادان غرق خواند از آید
 مکن خاطر خویش را ملول
 زانکار هر جا بی بود الفضول
 بخیزد بر دژ آوازه سخن
 تو مستغنی از کوه بر خویش
 و بی هر چه تن را بریزد اسبس
 به نیز و نگر دی چو کاه و خرس
 که غم زمین ایجاوی بر نور
 و لیکن چو کاهوی چو کاهوی بر نور
 پس از من مکن بیره آب مرا
 مسپند ابله آفتاب مرا
 بکستی چو از من شدی نامور
 بکفر مکن نام بیکم در
 بهر ایکن دخت بدخته کوی
 سخنانی شایسته سخته کوی
 به نرمی سخن کوی پسنگام خشم
 باندازه شرم بکشی چشم
 چو زن بیک خود مبار را بکشت
 که بر مرد رنگ زمانت نک
 به بی رنگی آراتن خویشین
 که این زبده مرد آمدن زین
 کسی را که بیک و بون بکشت
 به از رنگ و بون که درشت
 اگر قدر جوانی بوداده صدر
 که پس صدر جو را کران کاهشت
 ز ایشاد کی مرد از آده پیش
 چو از آدکی خواستی شاد پیش
 چو بالید بر غریب طاکس ز
 شد اورا مکن زن سرانجام پر
 حقا را از تجارت بجا نرسید
 که از پر خود فسر و پیهم دید
 کرانی و شخی مکن ای پسر
 که از سنگ و زینش تر
 کند سوده نرم باز و چنگ
 هم از این امن هم از ننگ
 چو باد وزان و جواب روان
 بگو بر سبک باش نرم ای جوان

نمراد و دهنری با یدی
 نه مراب را علی را یدی
 اگر داه با پی بدگاه شام
 نه کام جز راستی را برام
 بخت بد بر راستی پیش کن
 ز نادر راستی بیک اندیشه کن
 اگر گنج کرد ز دست سر بچ
 که پی رنج آغا ز او داد گنج
 بگرش بیاری بر دم زبان
 بذاش جان آفرین را بخوان
 ز بانش خوان از پی سود خویش
 ز بهود و جوی بهود خویش
 اگر دولت شاه پاینده است
 ترا چشمه عیش زانده است
 اگر خشم گیرد با و در کور
 ورت خوار خواهد توان خواند
 اگر سر بر دهن بر خواروت
 و کون بجا اندر اندازوت
 درین هر دو یکسان خوش بیا
 که بود خیر این شیشه و حق پیا
 کورت شیخ بر سر زنجی فلج
 ستایش فرستش با ذو شیخ
 که او در جهان مالک جان است
 برش جان ما از جانان است
 کسی را که از شمشیر بکین بود
 به اول اندر شمشیر بکین بود
 بهر سینه که پادشاه کین است
 همان کینه آن بیز را بخوار است
 جان افسرین چون جان بفر
 بفرش از تن شاد جان بفر
 جهان از جهاندار و دلاست
 چو تن که داند هر جان ساز
 ز العسپی که بود و دلفریب
 که پادشاه دولت را نماند بکشت
 برون چون رود اندر شمشیر جان
 بخوابش شاد تباریک کور
 حبان در چون از جهان دور ماند
 خوابش ان پاک تن خیر بجا
 گنی بگرش طرد مار و مور
 جان چون شی کان ز جان دور ماند

بویژه جانه از یزدان شتاب	که باد از یزدان مرا در سپاه
جانه از محبت پادشاه	که نامش برآمد ز نامی باده
بدر جان ما خاک را بهش نزد	که برداشت از خاک ده بیکد
سپندش چو آسایش جان است	پس او هر چه بر ما پسندد در است
بدار ای جان و بدانی راز	که در جان ندارد مگر او ساز
دل روشن او چو جام حبت	ز راز دل عالمی عالم است
خطاب	بفرزند
کنوت کردم یکی داسک	ز نوار کی کتبی به از بکاسک
ز چرخم کم بود سال رخ	ولی بردم افروغ ز صیال رخ
بسی نام حسنه روان خوانده ام	بسی غامد در نامشان رانده ام
ز آثار شایان با عدل و دود	بسی نکتا نینس درم پیاد
ندیدم چو این شایسته رستگار	نخواندم هم از نام بکاسک
نهاد این شوق و لشکر شکن	یکی رسم نو در جان کهن
جان را از آن رسم خوانده کرد	کهن و فخر کت شیر ز کرد
یکو مرث کورسم شایسته نهاد	بلند آهشری بود با عدل و دود
چو آراست تارک بر سپهر تاب	نخست آیش بود درم خراج
که هشتاد و هشت زردان تا چور	پس نگاه آراست لشکر بوز
ولی این جهان دار از عدل دود	در کجای کمن بر کشاد
ز من خواسته و دانا خواسته	جهان چون عروسی شده است
سپاه و رعیت از دوز و کوش	ز راز عالمی را بر دوز کوش

نموده از کم این شایسته کیش	خراج رعیت کهنه رعیتش
برشش تا جداران فرشته تلج	رعیت ولی کرد از وی خراج
درین دست فرسوده درمای	رعیت چو خاکت و شده دمای
فشانده بران خاک که دانه	ستانده بر دانه پستانه
بران کشتانده یکی چو خشک	سوطر کند نعرش از پندنگ
بنوده چو این خسرو کیست	چنین مای از او ج شایسته
چنین شاه در ویش پردر کشت	جهان که خدائی ستر و آرا
چنان پادشاهی ز هر کار آرا	بهر چون زبان تحت گوی من
شود که زبان بر سر بوی من	بنارم که کوبیم یکی از پندنگ
در اندر	فرزند گوید
همه با ناز که باز سپند پسر	کجا ای بجان که کز پسر
برآموده کن نامه و پسند	ز پر مایه در بای اندر و پسند
ز هر در بکشت چارای گفت	که داری بکشت دل پاک و حبش
کنون ای که اندامه مسر زین	بفرز ایکی کوشش کن پند من
بسی پند ما گفته کثرت را	بسی در نامه سوشم ترا
ز من بشنوی این پند و کار بند	که اندر زمین با شدت سودمند
پس از من چو آن خاطر شاد و	دلشادش کنج غم از او کرد
جهان افرین را بمن یاد کن	روان پدرای پسر شاد کن
ز خواب و خود و شاد و دوز	جده ان و بر صریان بر کن

خود خواب و شاید با ناز و
بیان مهر از او مردان کزین

حکا

شینه ام که لغزان سپهر از مهر
محو ز طهر مهر خروانی حشر
چو کام خیر است نو شست
بر خط خانه سبب یاد کن
بخت ای چه پند مکن سببی
چنان لغت بر خویش گیر بخت
ز وصل پری پایش چنان پیک
براحت محبت نقد نماند توان
بدان گونه کن جای در دلی
در پند لغزان باری و پیش
چو گل بسنخشی هر خار کن

حکا

شینه ام یکی پادشاه بزرگ
چو شیر فلک پند شان زورمند
هر کس که خمر و شادی خوشک
یکی بو شسته از نمانده
بخت شب و روز شان شود

بر آشت روزی ملک بایدیم
نفرمود آرد به بند آورد

دگر روز با غلغله می پریم
یکی گفت باناه در دمانا کن
با و چون دوان دیده اند چندی
دو بد بختش از روی یار کن
چو در راه احسان پیشروید
ملک شادمان گشت و پیشکش
و نیز ای پسر سوی احسان کن
و که بد کنی کینست برسد
گوشتم که دون بر آید سرت
پسرت چنان چهره است آورد

در اندرز

زمن بشنود اندری ای چه دست
شود آشکارا این از مذهب کوه
ز سنگ و صندل آتش آید پدید

حکا

شینه ام بر روزی یکی کو خند
بمشی هم از سوی آن پا دوست

فراموش شد عهد های قدیم
ز کز کان بچانش گزاف آوردید
ملک در نه است ز قفل مدیم
که او خ چرا کرده ام و در اهلک
ز کز کان بنامه مرا و در کزانه
و بخت غریب لبشنا حشد
ز یاری پایش شاد و سر
که ندی ز کز کان بنامه پوی
بر تشریف زور پسر او است
که با دلس احسانت پیشه ندی
که بنزد بکافات بد پند
در آید سر چرخ در چهرت
کت ایچم هر زبردت آورد

کو بی

هزار کن را در دوزخ زبردست
هم از آن شود که او این مستوه
هم از آن گزاف اندر سنگ وید

بیت

ز چنگال کز که رسیدش گزید
بروز و کز که کز زشست بر بت

صد زن کن ز پند و خرد و ای کز
میفرود بر زمین کس شده

از مشاهد

مشاهد مراد فت از خالی
بی آتش مشه افروختی
پیش آتشی در سربیش کوشت
که اندام این آتش افروختی
چو ماهجدلی این حکایت شد
شراری که عمری برافروختی
ز آتش درینا فروخت
همینت دین و هر عهدی که شد

حکایت

شبندهم که که کی بچنگال کین
در آدینت با که کی بیری بکین
کمانداری آن شیر را ز کین
چو آن نیز زن کرد و بکین
اگر بوشندی کی بکین
زاد و کسیر که باز کن
بکیتی هر محشم بکین

از مشاهد

که خانه که میند است و کرک
که هم دو کبر و بیایان کار
خود گوید

که ز آتش غلم بر عالمی
پس خانه مردمان سوختی
ستم پیش جابل اندر سخت
فلان با فلان خانه سوخته
شبندهم که با صاحب خانه گفت
کنون خانه خویش از آن سوختی
که از آتش جورت اینجا سوخت
که امر و زبانه در از بکست

سبب

برید بر روی پوسنن
فرود کند که کینه بر سر بکین
هم گفتند از ناوکی ز کین
بچای در افتاد و بپزدین
زر و باه و کرک میسایدین
کونی بر بیک و با غار کن
که بر غیر کونی نه سپنی از آن

خود گوید

بیرم مرا بود و قستی سفر
ز خاک سپا پوشش و آب بند
به انجی و وسیم از کد کا دور
ستم پیش مردی نه آتش دم
من از آب آسان که شستم چو برف
ر با فی ز کشتی بود با خدای
زینکی کونی ز به در رسد
ما بذر من ای سپهر کوشن
چو دست کسی بگری از داری
کونی کشتی که چه به باشد
بر آرای یکی که مردان را

حکایت

شبندهم یکی بر روشن روان
چس اندرش که بری تا بناک
یکی مرد و زن به نیز نک دو
روحیت آن به کهر بر کوشت
به رکاه سلطان کشت پیش بفر
در آن ره که با خوارش بکین
ولی نرم و چانی با زرم جنت
چو پیش کونی ز پانگشت

بفرمان دارای محبشه فر
ز امید آستی شد م نا امید
کشت و ز آن بوم در رسم نو
به شنام و جیش بیاز و دم
ستم پیش مسکین کرد آب حثی
ولیکن مر بجان دل نا خدای
به کس رسد هر چه از خود رسد
چو این هر چه دانی فراموش کن
میسند آتش از پایش از یادوی
سزد که زینکی شود بدنگو
نکو داشته رسم یکی کناه

سبب

به رکاه حسنه مانی شد روان
بیمار چون که هر خواج پاک
ز چشمش کهر خواست روان بود
که پیش خداوند که هر کوشت
که تا شله سازد و بفرش بشه
بزار می ز جان پیش نا امید
با و رحمت آورد و با خویش
که فرم که شهادی آتشش

چه بردهش بی داری پسر شاه
 که این مرد از دود آید
 ز آینه کج این پیکر رود
 پس آن پاک زاده جان کمر
 چو دود آن که ز آینه کمر
 دلش شد که داند که داد
 یکی گفتش از زمره بخور
 بگفتش که ای از حقیقت بی
 چو پیشش که ختم ندیدم
 بی است آینه مردان چنین
 قطره در صفت توانی
 بر آرد که تازی جوان چرخ
 نیکن بخنوم با دوزخ
 از آن مهر بر مده که دولت
 بر افشاده شد که سایه
 در آسایش خلق خدای تو نیز
 که از آید مردی چو آرد کل
 در اخلاق حاتم من ای کج
 که زید چو نشسته بهای
 کسی که در افشاده

بنام

بنامی اگر نیک مردای پسر
 و که از فریب بزرگی و جاه
 خرابی بگشاید آشکارا کنی
 رعیت بود در جهان چون رس
 چو آید زان زبان آوری
 ز انصاف دارای و بیرون
 از دود که
 بدو آن سلطان فرخنده خال
 خراج و لایه یکی پیش کرد
 که از آن و کران فرو رفت
 بیای و دکت آن ولایت
 سبکی یکی مادر یکین کف
 برون که رنگ و درون
 بران غافل که دنا که نگاه
 بر افشاده بر زرد سیم
 سپارنده جان و سلامت
 ریاست همان مادر یکین شمار
 در دست بزرگی
 خداوندی و دود خدای مجری
 چه نازی بخواند غری بود
 به پسر که سگ بناشی بر
 به بقان زبان آوری پسر شاه
 که آید از آن کج دارا کنی
 جابان زید و آن شهبان
 زیانت رساند از دود
 از آن جاده خردانی به چاه
 ز دود که
 ز دود دو عالم بهر در جلد
 ز آینه زاده و دلش کرد
 سپرد آن ولایت بدو
 بر عادل نو بهم از شهبان
 و بس که ز تیر افشاره رفت
 خط و خال آن مادر پسر
 خط و خال و چون عروسان
 گرفت آن که آینه مادر
 ستانده از زخم آن جان
 که آینه جان نابوشیار
 در حکومت کوی
 ز امر خدای جدایی مجری
 عزیز من آن بی غری بود

بهرش جی در بر و بوم خویش
برگشده از نال و دیش کج
تو از زرد و کوه بر گشته کل
ز دست نه دیناری آید برن
بش که رسد سر مپند از دست
کن ای پسر از پی سود خویش
ز درگاه خرد و حسد ای جو

حکا

یکی را بجانا ستم پیشه بود
بجی گفتش این ناخوش حال
ز عشقت به و گفت ای سادو
بکم از مکافات رنجی رسیده
به و گفت آن ناخوشه باشند
که خوانند مردم ستم پیشه است
جفایت ز سده تا بهای گرفت
بهرت دبی نیت برتری
بزرگان غریبش کجاشند

حکا

شینه م زنی را یکی یار بود
سری از غری بر طبق بردها

کمز

کیزی درین مشنه باری کش
پرسید از آن با طوطی زبنت
که از خلب زانغی ای بنگش
چو از زن شینه این سخن سنا
در آن سده بگرفت چون بگش
که پس نیت مر خواهر را بشود
تو ای کون مرغ خسته خورده
چه بندی برین کلخ دلیزدل
ز نا زار سار دسر انعام دهر

بر ایوان کسری بکلی نقت
اگر بوشندی و شنه زان
اگر داری ای مرد فرشته
دل در دمنده ز خود شاد کن
شینه م کی عارف پاک دل
که چون زبر خاک آخرین است
دل اندر سرای سپنجی بند
هر اوجن شاد و غم نشین
شو شاد ز شمار از مرگ کس

حکا

شینه م بکری کسی مرده بود
که غم نشین کت فلان خرم مرد

حکا

چو بختش آفتاب فرخنده بخت
 مرا چون بهمن راه باشد پیش
 چو بنیاد و ایجاد ما بر خاست
 بی هر که افتاد در دشمن رون
در بی استبای
 همان زمین کسی که در پیش
 سر بروران زان بجاک انداخت
 از آن خردوران عار و تو پوید
 چراغی بفرود حشمتی بهر
 نیفتاد بکلی گشت در زده
 نهالی ازین باغ سر بر زده
 سر بر زده نه بخت
 کجا شکوه ختری تا ناک
 زده انداختی ست آسمان
 اگر کی این بوده خاکست
 چه بندی دل اندر سرای سنج
حکا
 شندم بی عارف سال خورد
 تن عودش از تابش قلاب
 بچی کشش ای سپهر درین روز
 که مایه بایستد مژده
 بخدمت مکس که بر خویش
 برک کسی شادمانی خطاست
 مگر و برک کسی شادمان
کردن دون بود
 یکی را سپهر در و کاغذ گشت
 تن پاکشان در خاک انداخت
 بجاک سید تو در بر تو بدین
 که آخر زند و در دشمن بچهر
 که نه در و در پیکش از دست
 که در پیش کین قش بر سر نزد
 که پایانش از پای نداشت
 بر آمد که نماند حس که بجاک
 بیایان شد را خود بی گمان
 اگر آینه رنگ این حور است
 گشت از فرو کند باید رخ
یت
 دهان دم که غدر روان می خورد
 جوهر انداختن چو مگر داب
 ش از تابش آفتاب است بوز

فیتی چرا در سرای سنج
 بنالید و گشت درین روز کم
 شندم که از گردش در کار
 بزرگان چنین از جهان رفته
 چو صاحبان بر جهان دل نه
حکا
 شندم که در طمس دیوانه
 یکی دیو خور برنی از کین
 برون جت و دستا در پیش
 دو ان مرد و در برن یازار کوی
 بچی کشش ای مرد آشوب ری
 بچند گفت ای خداوند پیش
 چه حاصل که اکنون ز پی پیش
 کنون از چه بندم بران دیوانه
 اگر ای سپهر ای از روی
 دور وزی که یابی درین روز کم
در سر گذشت
 مرا بود یاری خردمند دور
 فرجه نه و شوخ و جادو گناه
 شب در و بودیم با هم قرین
یت
 سبزی سرانی بی دفع ریخ
 که اسایش از سایه بود چرخ
 کمپس فزون داشت سال
 نه چون مایل اندر جهان سبیلند
 به پیوده کل بر سر کل منه
ز دیوانه و دلش فرزانه
 که دیوانه و دلش فرزانه
 ز شادی چو هر که گشت از پیش
 بفر جا که مردمند جا جو ی
 نه زان راه شد سوی این راه
 کزین حالت دل در آید بگوش
 که آفرید چنانکه جو پیش
 که فرجام آید صبر جا نگاه
 سر و دم زروین شتاده
 جو عکاسی خزار عکاس
خود کو
 مبارک مبرو بمیون نهاد
 بقامت چو سرو و طلعت چو ماه
 چو جان و چون آمدم به پیشین

بر دوزی سخن داند بامن بقهر	نو کوفی ز شکر بر انگشت هر
بر آشتم از وی ز صبح غور	شدم ز دزد چند از پرچم دور
بر دوزی بر افراختن بخت	بعد از آوری بایستد از دنیا
ز عتاب نوین مگر ریزد	مرا آتش از گلکش شیر شد
چو آراست روی سخن را بهر	بوسیدمش از ره مهر چهر
چو ز می ز من دید با خوشی	بزمی چنین گفت بامن سخن
که ای یار فرخنده شد خوی	مرا پاسخ این سخن باز گوی
چو از دشمنی ریخ بپی پی	نه چو کمالی از دوا کسی
شیدی چو کشتاری از یار شد	ریاری شدت از چه باز کند
بد و کفتم ای یار دنیا حسام	بعارض چو صبح و کبود چشام
حکا	بیت
شیدم که در عهد پیش کسی	ز بهر کسی ریخ دیدی پس
بهر هر دوش سنگی آمد دواز	ز پر و جوان و پس رگزار
نظار دل کشیدی ز هر جویش	من از سنگ هر جویش
نه از سنگ کسی گشت تالان می	نه از حسام او از کسی مر می
شش بر بلی گشته کمر و وزن	بس زخم دیدی بهر بخت
نه آن بر بلی کش باید گوش	از آن لش آید دلش خروش
یکی روز بگذشت در بوستان	یکی بخت دید از دوست
چو کلین بهر کسی را بلی	سراپنده بر هر کلی بلی
ز کل دست هر کسی را بست	چو بیل زدید از کل حرکت

در آن بختن بو شمشیر	که بودیش از دوستان قیوم
بهر فی بر آشت و آسوده	بان یار فرخنده و پرد بار
چنین گفت کاین بزم را چو	خردمند را رای ز بگو نیست
یکی دست از سبیل مشکبوی	چو کبوی خوابان گدازش بودی
از آستان مرد شورید بخت	در افتاده بر خاک و ناله بخت
بر آورده اند دل در و ناک	که آویخ ز زخم نو کشتم پاک
یکی کشش ای مرد کارزما	ز کارت مراد و حل ماند پای
ز سنگ کمان دم فرو بسته	ز زخم کلی احسن حسام
بپاسخ بنالید و بگریست زار	که ای خواجه این خوار می
ز یاران مرا چشم باری بود	از آن حسام پیفراری بود
کند و شنی که بخارم بپوست	تا لم بنالم ز کلرک دوست
بلی باشد از دوست یاری	ز دشمن کسی غیر خوار می
نخورد خردمند باری و بخت	علاوت ز خنجر مرارت زوش
نه از دگرسان پیمان چشم غار	و گز نه معینان و نه خا بار
دشمنی ز سنجاب باشد دشت	و گز نه دینیت با غار پشت
بلی بایست دوست باشد بجای	ز دشمن جو دوستی و سلام
سود تا تار سود مند ای سپهر	ز من بشنو این نیک بند ای سپهر
کرت شمع در خور است	که مهر و در اکاستی مکر است
حکا	بیت
نصیحت یکی خواند بر ساد	دل از می پرستی زکاف دانه

که ز نما در بزم سستان مرو
سمن بوی و ساد در و بون در
بپاکی دامن کت رایست
که کردی ز پیکر عجمی ای پیر

بیت
بپیش چندی بزم شرب
ز ساقی می عشق و دهر اند
می و مل در جام بزم کشید
شد اندران بکین کاجوی
چنان بر شد از نای عشق و دهر
بزرگی در آن کوی بوشن افکند
چو آهنگ چک نموشان شنید
ز جوشی کز ایشان آمد بکوش
که آن نامه با ز ادب دوزد
غلامی در سنا و با صد سب
کز آن قوم تر دامن بی ادب
که باشد مکافات زندان دهد
چو درستان پری چه سپهر
نه انم بان سپهوا چون گشت
ز کامی که در محفل شربت

بکین داستان هر کسی خواند
تو نیز ای پسر ساد و رونی و فنا
بیاورم کی داستان ماند از تو
بیاورم کی داستان مرد و اسلام

در سر زنی
جفا چندی آردانی اندر رو پند
کز آن کوز بر خویش و دران پند
تو آنی دبی پند فرزند خویش

بیت
بپیش شنیدم که با سرودی
عفتیک نظر هر کوه حال بود
پسای کوش خود انباشتی
ولی زاده ایتام پیش نبود
خداوند علم و خداوند رای
بر دوزی زبان بعضی کشید
بد و کشت کین جور و پنداد پند
چراخ چنین کشتن ان بکایتی
تو در کوهت پارسایان دی
فزون را اینر باشد دین
بظاهرم انم که بخواهم
ترا که درون و برون چون
سجودت کوه در شریعت حرام

خود گوید
ترا پند آنکه شود سو دمنه
که بر خویش پند کسی بگری
که پند رفته باشی بر پند خویش

بیت
که اثر ز دستار بودش بری
بباطن ولی رند محال بود
کز او از خوشش بر خدایستی
هزار و هر و شش ترش نبود
شنا ساری هر چهره غیر از خدا
ضعیف از و بر ضعیف کشید
بکرد و ان ز پند داستان بود
که ای شیخ جابل هرگز از خدا
درین مشیوه مشهور بر کثوری
بصورت فرشته بشیرت چو دیو
بباطن همانم که مسبب انیم
چرا چشم پوه زمان پندت
خدا سنده انعام را با انعام

که در طریقت شیخ کبر

حکا

حکایت سوال فضل صیغه

یت

شیدم که مردی را بل مداد	مسجد قدیم به حاجت نهاد
نظر کرد سینه بیجا ده	که در شفق بود با سواد
جنود رخ شیخ افکند بکشت	که با جنت تو جنت بیست
بر آفت شیخ و حقان در کشت	پی ران و انصاف بر کشت
که لا حول مسجد چه جای جوش	ز باید از این که کند پوست
خویشگی اندرین خاک پاک	ز فضل که بیت کرمش پاک
بکار تو نمایم این داستان	بی بختیچند ما ز داستان

حکا

یت

شیدم تقرمود من از دلب	بهر دور جا بل بنی عرب
که زین تخت من نیز خودم بی	نمودم شمع کی زین و کیری
لکه بش نگو بود از آن که بیت	ز سستی کوان سر بندانست
بکاری عامت نشاید از آن	کران کار و ادوات توان
نار و دست در زدم از	که در رم ز حال در دوش خبر
نویزا به استی چون چرخ	نباشد بکس پند تو سودمند

۶

چنان پادشاهی ز بزرگوار	جهان پادشاهی سر و اراست
نمود که زبان هر سرسوی من	بهر چون زبان سخن کوی من
کتم سحر اسان آن شویار	بنام که کویم یکی در هزار

حکا

یت

شی که چشم برادر بخشم	چو پیش برادر به اندیش چشم
دل مادر از درد فرزند ریش	بناید هم پیش فرزند خویش
بد و کشت کی مهربان نام من	که بترین زبیر تو شد کام من
بر و کعبه عزت برادر یغفر	از آن که بر من بگذر اسیر
کنون که پریشان کنی موی	

در تعریف

سخن گوید

سختای دیرینه داستان	که گفت است در نامرستان
ز بامیت کویا بهر انجن	که آثار شاهان سر آمد سخن
بنودی کراین لطمای دی	که از زده قصه سوری
که از نام کثیر و آگاه بود	که آن نامور در جهان شاه بود
ز استاد کینه زدنای طوس	یکی آتین شد یکی فیلسوس
چه کشت ز آغاز و انجاشان	پدیرش از آن زنده که ناشان
سخن جنت سر چشمه زند که	که از آن مردگان راست پانده که
ولی روزگار ی برآمد دراز	که نام سخن را نکشید باز
کسی در جهان که سخن نج بود	سجاک اندر شش جای چون کج بود
بیامیت ز آنک بلسل جز	کسی را از نام خود زداد که
کسی را که دین و نورش نیست	ز جانی بخیل سر و ریش نیست
درین فروغ ایام فرخنده عهد	که غافان اعظم برادرست عهد
که بشار خدا که سرایش چو دید	خداش کبوتر خدا که کردید

فغانم او چون دفتر نوشت	بم دفتر خروان در نوشت
هر کس که آنگه و آماج بخش	کیش و کشا که بر آماج بخش
بزی نکینش در آمد چو موس	ز در بای چن تا باقصای ام
بهشتی بجز کلم یکی نکشت	ز عدلش جهان شد چو عزم بست
کینج در دری باز کرد	سختای جان پرور آغاز کرد
ز هر کس مردم نکته بچ	که بود ذی از آسمان در کینج
به رکاب آن شاه فرخنده خوی	بامید داری سنا دندروی
سخت آنکه درج سخن باز کرد	به جش در افتاد آغاز کرد
بجز من زبیران دانا نبود	و که بود چون من توانا نبود
چو دیدم توانا بنظم دری	نهادم بهر افسر روزی
چو در حشرش بند که با یتم	پس از مرد که زندگ با یتم
ز هر جا سخن کتری از قول	ببچ درم شد ز کینج حمول
ز تریر دانی ز برین مسلم	که در نظم و اثرات صاحب تم
سحاب و هما و صبور و شاد	شنش را در فشان در باط
از آن نکته سبحان فرخ شرت	بساط شنش چو غم سبت
جها که چه زمان هم توانا گشت	ولی بوستانان از دست
شای شگفته دان کارشان	از آن نکته دان که بهار از آن
ز ماهی بر آمد سخنان بهاء	هر ستار از سختای شاه
فغانند هر یک ز داندواری	به ج شنش در دری
جهان که چراز که بر آکنده بود	ولی آن که بر آکنده بود

بفرمان دارای فرمان روا	بجمع آوری نام درشتها
بر آراست کینی چو کجور خور	ز در بای مدح شنش بر
مدایج چو زان زخمی تازه باشت	بدان نام فرخنده اواز بهشت
سخن که چه زان نامور زده شد	ولی نام نامیش بایده شد
جز او جانن شاه کینان باد	جهاز ابجز او جهانان باد
در صفت	فروشی
در اخلاق خواندم من نکینج	ازین نکته که نکند سببی سرچ
کر زنده چون نشیند بای	که آینه سگ باز کرد و بکای
کسی کاوه داشت بر افتاده	بتر از مکش دان که از آذده
در نکات آسان	و چو فانی زمان گوید
درین غم که دست بر سر بودی	سجاک در شاه رخ سده می
نباشش چو جان در آوری	بیان از دل و چاشنی بودی
بکایت بر آن شرح غم کردی	دما دم ز غما بر آسود می
ز هر جش کسی زار نا بدی	ز نقلش کسی شاد لغو می
بیان راحت غمت آورد می	ز دل زنگ اندوه بر خود می
بر آن کرد جز دیده تنها می	بر آن خاک جز چهره میزد می
بچشم اندیش سر رسا سودی	بچهر اندیش غازه سان سودی
په چار که راز دل کف می	مدرماند که چاره فرمود می
ستاک از آسمان دید می	بر آری بر آن شرح بنودی
کینش که شکست برستی	بر ویش در مشه بکشد می

رخ و ششانش سیه کردی
 بجز من شرارش در آلودی
 زش در کجوان بر آوردی
 دم الحیف ناهید بکر مثنی
 بر ز کس استانش بکندی
 بگردن کندش در آلودی
 بکلاکه شاشش آوردی
 بر رخوارش ز صحتش کردی
 ز درای کتوستان پی
 ش ماکنانش بفرمودی
 به و آقا بش در آلودی
 ز سر خود بهرام بر بودی
 بهستار بر چسب آلودی
 بهر بنشانش بهر بودی
 ز چشم اخراش پا لودی
 شش در سم باره فرمودی
 نه بر زارش بر بخشودی
 صبا آنچه مقصود دل بودی

نادران گوید

ز انکار نادان چه خزان پری
 چنان نادان حرف خواهد آید
 نوسشتی از کوه بر خویش
 ز انکار هر طالبی بوالفضل

مال دنیا

کز آن مال هر خواه مالی می
 حذر کن ازین کینه دهمال
 بیایان ز ما راید ای بهشتند
 چنان خوی مار کز آئینه مار
 بهر بیز از آن کت بابان است

رخ و ششانش سیه کردی
 بجز من شرارش در آلودی
 زش در کجوان بر آوردی
 دم الحیف ناهید بکر مثنی
 بر ز کس استانش بکندی
 بگردن کندش در آلودی
 بکلاکه شاشش آوردی
 بر رخوارش ز صحتش کردی
 ز درای کتوستان پی

در خدمت صحبت

صبا که بجان عقل دین پردی
 بچند مدت کوه بر می تاناک
 بچرخه بهر ژانر خواهد سخن
 کن خاطر خویش را ملول

در خدمت

مال خود اینجا به مالی می
 ممال ای کجا ز ابحال
 شتندم که بر مار افش کند
 چو مال تواند کز آئینه مار
 تو ای مار افش دمارت هست

در صفت

راستی

ترا ای پسر پند گفتم بسی
 چرا غیبت از مهر افروختم
 ندیدم از آن روشنی دولت
 ولی بشنوی یک فرزندان
 بود راستی آن دشت ای پسر
 کجی نیست خزان جگر کاو خار
 کت برتری بایدی راستی
 کز این ز تو شاد دارم روان

در پوختن

دنیا گوید

شتیدی که باید بر رخ غاژه
 جوانی در حش است پریش بار
 بدوران این آسمان چاهت
 کس ماندی از این سپهری
 اگر شتره یثری اگر ندی
 چو پری رسد ریش خبره مخار
 ربانی ازین در پوختار میت
 بی خوابی و پرتو پود پای
 باید جفاست چو دیای نیل

در صفت کل

حجم فکری

بکی عیوی یار عیسی لعن
 ز بانقش شکور بکاه سخن
 کز انمایه آسمان مایه
 کز آن نیت بر تو از هر کسی
 بهر سوده روغن در آن سوختم
 دلم گشت بار شک از ابلکت
 که بود جزین آخرین پند من
 که آرا بود بر توی بک و بر
 که خوار میش برکت پندش بار
 اگر کاستی در کج و کاستش
 وانی ازین در توانم نوان

خرد کو دگر بزم فرزند	هر چون کی کوی و چنگ
حکمی مبارک دوش جانفروای	چو عیسی از ورت هستی کرای
ز داور وی او دود آواره	مپسندی بر حشکی خارده
پی که از سطر دین روزگار	شدی او بفرهنگش آموزگار
محل نام فرخنده آن جوان	چو پر خرد را دور و دوشین
بختار هر فرقه کو یاستی	سنبجار بر پشته پویاستی
بر اینچون چون سخن گفت	تو که نه بنایش هزار اندیشه
ز بانقش بهر که دگفتار باز	ز هر چادر و فرشتا سائز
حکمی خردمند را وی بزر	ز ثا داز بزرگان بختقره
بایران فرامیده از کوشش	که آمد چنین در خرام بخش
شینه م ز مردان بسیارش	که آن نگر کوشه بهشتی است
بزرگان آن کشور را بسته	غلاطون ز فرنگان گسته
سراسر کین آتشین و نا	شاش مبر آب هستی فرا
هر سو که کین را کر برین	بوزندش از برنده پنهان
دران مزر نام آدهی بسته	روانش مباد و غیره یکس
سیرم خارج دگر بختقره	ولی عهد او را و سروی سره
که از پیشان پادشاه بزرگ	بآبشور آرنده مشه و کرک
بیالای سرب و بیدار ماه	بر پر دین که ابانش پرگاه
برادریش اسپهبد ناجوی	کجی زیندیشان کاجوی
و گشتین که اسپهبد نامور	یکی زان پنهان شش شکر

ابا چارده پادشاه در بند	سپه را ندوزمان برادر
باد تا جدان سپه دوش	بیشتر بگرفت زمان خراج
در زنی برادرش در بند	پی او سنبجار فرزند داد
بفرماندهی از دران مزر دوش	پراکنده نامش با ریان درم
بفرمان فرمان ده خویش	که شای بزرگ تو ایدی کن
بدرگاه ایران خدا بهر کام	فرستاده را ندگم بنام
یکی مرد فرزانه چهر گشت	دل و جانش با دوستی یار و
بشافش را دور فرخندهش	دو دستش کوشت از شاه خویش
چو بنشیند پیمان باری هم	دو فرخنده خرد و دوزخ هم
دو خرد و بی ساد با حشمت	به هم فرستادگان تا حشمت
یکی سر که زلی رسول همین	رسولان سراسر مرا و کین
بسی است که دار پدا رنتر	نکورای و دانا توانا و نتر
دگر مودیه را دسروی بلند	کرانمایه و بجز دو بهوشند
نه بچیده از کشتی و کاستی	بکو هر دوش ز یور راستی
دگر راست که بخودی کار دار	ولک صاحبان را اسپهبدان
بیدار بیکو بگردار خوش	نکو خواه پرورد به اندیش کش
سراسر مرا مهربان غم کار	هرش من از جان و دل آگاه
بویژه بکل صاحبان بفر	مهر و بیخ و اندوه غمزار نگر
بمراشتیان فرخنده خوی	کجستی پراکنده نام بکوی
یکی پند خواندم بفرزند خویش	چو بهتر بدان ز یور پند خویش

چو بنفشه آن عیوی با دین	بسته آتش طرز کفایت
زمن خواست آن ناز بگشاید	بدین نام آن بند که نگار
سپردم بدو بهر آن بخت	ز مهر و وفا می آرد بخت
کنه بزم آن عیوی و شش	پادشاه غیبت بوستان
بدان نیکوایان فرخنده نام	پیامی ز مهرم برود و سلام

مشهوری شک

و سهو نماز

ای بخارنده سپید و سیاه	ای طراز نه بکین و کلاه
عالم بخت هر که از تو سپید	خاک در کاهش آفتاب سپید
هر که را از تو شد ستاره سیاه	کر بجهاد آفتاب در نکت چاه
وز بی هر که این کوه دودی	به بکین حشرش برافروزی
با کلاهش ساره را از آرد	به بکیش آسمان نماز آرد
از تو ای پادشاه بختشده	پیش منبره جان رخشده
شب و روز از تو این کوه دوبر	فرم قبر و حشره زر آب
این هر چون و چند از تو سپید	گشت بر لوح این سیاه و سپید
نور چند و ز چون درون درون	با حسن چند و چون چنان چون
کاه ابداع قدرت اوست	آفرینش چنان که پیش خواست
در عدم بود آفرینش تو	همود جلوه کاه پیش تو
پیش ما و آفرینش ما	بند که راست است پیش ما
بدست هر چه وقت نماز	بشت ز آسمان بجنبم از غار
اکمده بند که شاد است	بند و رقت و میرا از دست

در نعت حضرت رسالت پنا

و پاک طینت خضلی شا

نور ذات پیر تازی	طلی پاکت شسته غازی
کان دور قدرت کوا بماند	حلم پیران و شاهانند
بردم آن چنگ کردون کاه	خطبه لاله لاله
بر لب این نه بهر افسر	و صد لاله شکر یک لاله

دین آن از حرام این به جای
 همه فرمان دین روانی بین
 آن کی سود پیش از روی
 بچسبای سب از آور
 آن چن که بهمن در آید
 از سه اسیر بر که وی است
 همه ابرینان به که هر
 خبر شفا تا که دره دین
 آفریننده در دینش
 پیروش جان با حمد مختار
 دیده که بافت بر پیشرو
 در ره دین شان به شیخ جا
 اسمایت اقبالش دین
 سایه که در کار و از پای
 کوه جاراش از سبک
 اهرمن سوز اتش برشش
 چشایش ز غل شاد روان
 چشایش زلف برق حمام
 آسمان جهان جان شاد
 فیض آن کا فایان مادی

جا او کاسان از ان دین
 عقل محرف و زبم روش
 عرش در سایه عرش
 آسمان وجود و عالم جود
 صبح دویم چینه رایش
 دین این از دین است
 قد جای سروش خاک پیش
 جیت آن پادشاه با فرزند
 بر ملک آفتاب انش بار
 آن هایلون شاد خبر و باک
 با باز جهان لب آورد
 بر کارش مصون رنگ دین
 سال از پست چار کشت افزون
 من دان مایان چه در و چه
 که چه بر دم خسی بیخ ارم
 بار سب این شاه باد پانید
 حفظ بزدان در مس جوشن
 ملک ملکش مصون ز عین کمال
 با مکران دکان از دمه
 هر شیران پیش شای
 عالم علم آسمان رای
 علم ابجد برای مدبر عاقل
 آسمان سایه دارد در روش
 خوا به عقل و خوا به ناش جود
 عقل اول چینه رایش
 پشت این و لجا دینش
 چار فرمان پذیر چاکش
 سایه و آفتاب در سربک
 نام محفل شده قاجار
 بنجر و رسول پیرو باک
 آسمان بر روش نماز آورد
 رای روشن مفره اش از لود
 کاین جهان کرد رنگ بکلین
 از سبایش می جستم لب
 لیکت پذیر و شایش فضل و کرم
 شاد و حاد و ان چو جان زند
 شمع ایمان در روش باد
 کشت و کشت قرین بغر و نعل
 هم ملک جلد هم ملک زاده
 هر میزان کاه اکا هی

چون میدان جنگ با مردان همه را چنگها کمر بستند	کو جهان در جهان هم آمدن همه را پایهای پاسبند
زین و در یک راز مرد و شاه افرو خود خروان و کوان	کرده فارغ بر زمین آنگاه زافرو خودشان کوان
خامنه عباس شاه دین پرور ش او جان و جان فزونیک	آسمان سندان آفتاب فز پادشاهان دهر را سر نیک
زاده شاه و شاه اراده همه در ظل نما جدار پر	هم ملک خوی و هم کزاده مادشان پایه ز آسمان بزم
وصف	روز بار
روزی آن روز کار را بدید احتران جلوت ثابت و سیار	به غرر شک ماه شهر بود وز سعادت بعد اکبر مار
احترمن که تار و خوابیم لت به استاز شاه	گشت پیدار و آفتاب همه چون سبامشک در زار شا
خواجها نشان من هشا و قدر آن سرایان که من بخت و دی	اندران خاک در بر اندر بر سودم از بند که رخ هم کو
این بنا رخش که من با بخت من زارم دم فرو بسته	بخت یزداد گشت اندم بادله ریش و خاطر چمنه
که سزا دار ساه بنده نواز بسکنا زاکلاه کوشه براه	پدرش خدمتی داد و ساز از چه ارسنه بکین و کلاه
آن یکی بر نثار کام کلک	کنج افشان همی بجام کلک

لیکن از هر شیشه آن کنج منهرا کهنه از لضاخت خوش	بوده کنی ز شاه کو هر پنج جان در آرم از ضاعت خوش
همه از خواجها تا بستم در یک از تجارت به دشمن خندان	که بی خواجها تا بستم در یک لیک گشت پرده پوش بر زندان
که بنا که روان کو بنده کای منبیا بخت سنا بخت	گشت از آن خنده در سکر خنده که بر آفتاب دار در حش
ایکت زین پند ز کجاری کبر بای ترار دآرد	که از آن خسته جان و دل و دگر را انده بیت جان و دل و دگر
پایات را درین بند بولون افقبت در آفرینا بد	آورد نایج نازک کیوان از ردا بیت ز باد چمن آید
زین سپهر جان و دانی ز نال جز من آسمان و خوشه تو	مرها بیت بر سایه و پر کوز آفتاب و کوشه تو
چون روان مرده داد مرغا و هم آفتاب رای کوی نوید	شد لالی پدید مر جا ز عقل کلک و سایه روی امید
دید و هم برین و بیا که حریم خدو با فرزندک	چهر عقل چون بخت و بار سوی من بویه در یکی نیک
چون فرار آیدان فرشته بخت عقل آسپ بون تو هم که این	بخت کتر د با سنا هم رحش پای دد من آرد پای بخت
پس کلک آن چای فرخ پر	بر سرم سایه هایون فر

هم ز دید آن فرشته سرشت
 بر رخ پارسه دی بهشت
 کشت بای ای هجده تم تا چند
 بند خواست بدم تا چند
 سایه کرد کار عرش آری
 آفتاب سپهر جان داری
 مرزا خوانده سوی خلوت نما
 جذبات از حادثات این دنیا
 خواستم من ز جاویدان ام
 شیت کوی و آفرین خوانم
 که یکی که با فاش سر
 ز پیدش کاه آفتاب سر
 شاه دانا نواز نادان کاه
 بنری دور افشاید جا
 چون بدان باغ در شدم پویا
 سر و سروریم جنب کویان
 باغ ز روضه بهشت خدای
 سرور آن باغ و شکست خدای
 چون فروغ ملک کار بود
 دیدم از دور چون تجلی طور
 بر دم آنجا نماز و سودم چه
 شد بر شک اندر آفتاب سپهر
 استبادم با فضی ادب
 بام یزدان ز فرشتا بلعت
 زان فروغ خدا که خیرت شد
 چو در دلم قرین امید
 بال خرم داد کاخ دای کلج
 کشت شد بر من آسمان فرخ
 لوحش آن چه دارد چه داری
 مظهر عرش و طیف عرش آری
 پای آن بر اوج عین
 پای آن آفتاب که در آن تاب
 سایه آن بر آفتاب زمین
 در بر دمی از جواهر نایب
 در هر آینه
 زده سینمای مهر بر خارا
 تا از آن مظهر جمال و جلال
 در پیشه عارفان بفضال
 بر لبان عکس از هر سو
 و صد هولا اله الا هو

چون بفرمان جان مظهر بهشت
 خاک
 دیدم از پای آن سرافرازی
 که ز سراج سبید باری
 چون ز جنب دلم گرفت آرام
 جسم بدین خاک ریخت هر جا
 یعنی آن آفتاب دانش و دین
 رشته کبک از چه از پروین
 آفتاب بدرد راند سخن
 کلخ شد پرستاره روشن
 هر لیکن جان من سبده
 شد دو مر جانش در مگر خنده
 زرد مر جانش نوش مر جانا
 نوش را کس ندید مر جانا
 کشت خندان که ای جهان سخن
 آستان تو آسمان سخن
 چه سرانی کنون چه دانا باز
 چونت دوران این لیل و فردا
 در زمین بوس حضرت شای
 هر چند دادم که ماه نامای
 رنجهای و ستایش شایند
 خاتمه آنان که خاک در گنبد
 وین فراز و نشیب کت بند
 متذکران ترا پرستند
 تا ز باری مرا بلند سپهر
 سود بر خاک آستان تو چه
 همه کارم بود بکام و بلاز
 با کلام پرستاره دار دراز
 از پس بذر دای دلکش نغز
 که اذان کشت عین کین نغز
 راند شد در جلال آن ز کار
 آن بر زبان کو هر زبان
 که ز با کت این سرا چه شکست
 آن بر زبان کو هر زبان
 هر که از راز ملک و سوسو نماز
 حضرت کارخانه از شکست
 پس نگارند کان به تر اندر
 بهم باینم باد کاری باز
 تا باران و لور و ز میسر
 داد و زمین راز ز پور و قمر
 چون کشای کان نماد شیر

آری آری زنی خیال محال
 بودی این راز که بنظم دی
 دل بنظم دیت چون قابل
 آنکه یکران نظم زبردور است
 کلک زین بلب چه برگیری
 برین آرزو آند افشانی
 سخت کا فاش بنیره ارن
 بتره آب حکم طوسی کرد
 جزین دمه بخانه ستمار
 نافه های تار بکشاید
 شش افزوز و مثل افروز
 چون ششها این سخن فرمود
 روی بر خاک نمودم از داری
 از آن فتنه که باد قدیم
 استخوانم در آفرین تو باز
 یکی مثل خوش ز مثل جسم
 که کند شاه سوی سنگ آهنگ
 پس بفرمان شاه پستی بخش
 کوسه دادم بخاک و گشتم باز
 از سیمای دلکش راوشش
 باد دهنده آب در غزال
 نشی از غیر کس شیری
 نوذ جوگز میخدا دل
 کوی کشار در حسم چو کاش
 صفی سیم از ان ریز گبری
 جان مانده بماند نماند
 روح ششیدا و عقل خردان
 علاج در پیش اینوسی کرد
 تا شود باغ و خلد را عطار
 مغز ادا بکس اینا به
 روشن آرد با بختن باز
 کوش سوده دید از جان بود
 که کرم پد بخاک کداری
 در سخن آردم عظام ریم
 نای ناپید را شود اینا ز
 مثل آید زبان حنبر را هم
 خیزد آهنگ پهلوی ارنگ
 که بخاک زجره پستی بخش
 کفرم اسرار صوم و نماز
 داند م ارامی مقتدای زمین

مشی روزگار ابوالکاسم
 بتر رسته از جان پسخ
 آسانی هوش در زنده
 کج در دیده از دها کرده
 آب جوان بچشم او چرب
 هشی جان زنی دیده
 آسانای جان من پاکش
 جان او شمع آسمان افروز
 خار در پای اسنان پوش
 من سبک روح تو ز جان دوان
 آفریننده در پیش او
 رانده در شدن علفزار
 هر خواهند کان جان دفتر
 تا غار را بساز آرد
 که پر شده خداوندی
 پوش در روزن دو کوش آرد
 جان در آور بندگان اول
 در میان ملک کو
 قول اول زکشت و سود کان
 مجلس جان طابان رامن
 که از ابوالکاسم رقی از رند
 رنج راحت شمرده راحت رنج
 من او سرده جان او زنده
 جان ازین آرد با دها کرده
 زان کریزان چو شک گردید
 نینی را به است بجنه به
 پاکش حمشه خار در حش
 من او کاسنه چو شمع افروز
 خاک ناری مشاطه ریش
 منرا آکنده استخوان کران
 کافین زو پد آفرینش او
 با یقین راز سکات غار
 داده زار ای خوشش ریز
 در فر دوس بر تو باز آرد
 سبد که بچیز و سبیدی
 رای او حال روی پوشش آرد
 تار و است زنده بند ضلال
 رانم از رای معشده ای ران
 کفر از شمع رای او روشن

تا به ایند حکم مطلق را
کاین سه حالت چه در نماز
طرف اضعف کان در فهم
سهو باشد جارت اذان کما
در عمل کاهش و فراش کار

در اذان کردن

حکم در سهو اقل این داند
زاکر سینه غای پوشش
چون سنادهای بر یکانه خدا
عهد از رکعتی زیاده کنی
که بهیوت فاوان بغیر
پشتر از رکوع که بخار
به نشین و تمام کن که چنین
در بر کن اندرون نوی دهن
حکم این سهو در حبس نماز

در کم کردن نماز

سین رای آن خردار که
روی دل سوی راز دین آید
کترم رای آن خلاصه مد
رکعتی که کنی بعدا کم

عهد و سهو

بانه دانم اگر بدایت رای
جان خود روشن از بقیه
کترم نم ترا پس بر ممد
بجاشش دان که بطلان هم

در بهیوت آن کنی بچاره کنی
چون سلام نماز دادی باز
خیز و آرا به تمام کن حال
چون سلامی دهان زیاده شد
سجده سهو بهر سهو نماز
آنچه آن مبطل الصلوة آمد
با طلت آن و جادت نیست
چاره آن بجز اعادت نیست

سجده سهو

رای مرشد بچاره مرشد را داد
لشبو از من سخن ز سجد بهیوت
چاره این را در آورده پوشش
پیش آری چه جوش پیش او
سجده سهو در مسالک چند
ان مواضع کنون زدن بشنو
ثبت کن در حیف دل و جان
که کی سجد آیدت فرموش
یا که اندر مساند اسیان
جای دیگر که غیر موضع جوش
دیگر آنجا که جان رنج افتد
رای مرشد بر شمره دراز شاد

در بیان سجده

روشن آرام برایت از آفتاب
هر چه جز این سخن بنوشی بود
هر مظهر جان بنظر لکشم
آفرین خوان بر آفرینش
واجب آمد بقول سالک چند
رای آن بر موقش لبش نو
ناشود کار ساز کارش نک
ناشد برون رود از پوشش
سخنی سهو آوری بزبان
ای سلیم آردی سلامی پیش
کش میان چار و پنج افش
لشبو ای داد تا کنم ایراد

آن همین خورده و آن کو بر سر سجده	چهار واجب شمرده اذان رح
لیکن آن سجده کان فراموشست	گشت و اگر گشت اذان پشت
کرده اند و واجب آن نکال	که چه بر سگلات دین حلال
کرده هم را حسیا طاعت دید	فعل آنرا نهایت ناکید
سجده سهو کن کرده قیام	لیکن قبل از تکلم بعد سلام
طریق	سجده سهو
سجده راه یقینی است بیکتر	با نشسته ولی خفیف و صیغره
یک شهادت بحق	بر رسالت شهادت و صلوة
به گشتن سلام آن سلام	که از آن نماز است تمام
باید بعد از آن نشسته خواند	خوشیش باز بند سجده بر باند
سجده سهو سجده بای صلوة	جز باده کار تو امان بصفات
با وضو روی کن بقبله حق	فرمن هفت عضو کن
کم از ذکر سجده اکابر است	دیو از نرن بر چم از دهر است
چون بر لبم اند و با الودم	آیت ذکر سجده را تو ام
صلوة پیر و دانش	باید آورد هم بدینالش
با تسبیح شرا بت آمین	سجده سهو کن رزوی یقین
این شرایط برای هر شکر	گشت ای دقیقه خود نماز
برائت کی سجده سهو	واجب بنده
موجب آنکه سجده دست فرزد	نماز اندرت چو با دست صدد
مثیل موجبات اگر چاره است	سجده پیش نیز چاره ناچار است

منوالی اگر چهار سختی	را فی ای سهو بکار نه پس
چون نیک جنب موجبات چهار	بیکی سجده دان گفت کار
که سختی نه بومل آید	در مبارزه چهار فصل آید
سجده باید بدان سه چهار چهار	پیش هم سر چار فصل آید
چون سلام نماز بدی باز	با طمانه سجده کن آغاز
بعد از اكمال سجده پیش احوال	را نده بعضی جنبی حسن حال
که کرار نده نماز و نیاز	چون بزم بزمی سته به نماز
سهو پیش از پیش بچند مقام	خاصه سهوی که در قعود و قیام
در قیام نشسته آمد پیش	در قعود آورد فرات خویش
بلکه در هر روز باده و کم نماز	از سهو آید بت نیاز
سجده سهو می شود واجب	برای مرشد ولی بدان خات
را که رایش سجده در هوا	فیت ز صاحب ضربا شمس
خردان بچ کش سخت اجبار	سج واجب شمرده مرشد خا
مطلب بچم از دو کار نه فر	که بد و برزد بکار نه دود
مثل انات و صبح و عید و غیر	دیگر آید بنای ستوده میر
یا ز سفر بد و رکعت غار	یا دود آغار چار کار نما
هر کجا شک میان دو کوب	با طلستان ویت دران
در در اجزای آن رنگارکش	حکم سابق بدوست جاری کجا

چون نشسته و یا رکوع و سجود اغتران کان نماز باطل نیست لیکن نماز رکعت روزه محل چون می نشیند رکعت صحیح دان	مطلب اول ای نماز گذار کوشش کن ماسرایت یک یک یعنی از دو سجده دل نبرد این پیش از آن ساعت سر خود را بر سجده برداری که بستم نیز کرده ام یا نه پیش از سجده که خوانی سر حکم فرموده کاندین تکلان اند رین رای آن خرداری رای دارد پیش کون بود دور باشد این کافی صحیح نماز حکم آن شکست که از پس سجود برسیم رکعتش بنا بگذار رکعتی استاده باید کرد لیکن آن اوستاده آرا ده
چون قرات و قیام و قعود که به بطلانش هیچ قایل نیست بایدت حکم پیش کرد عمل که بود رکعت و غیر رکعت دان	حکم شکست کرده دو رکعت چون بیان دو رکعت شکست لیکن از شکست بسین در بند کرد دویم سجده دویم رکعت خاطر از شکست در آن خط داری راه مقصده سپرده ام یا نه با چنین شکست ز سجده بازی سر است مشهور در عمل بطلان که به بطلانش ممکن از رای که اگر بر دو سجده شده که رکعت کو سرست بر سجده باشد باز کشت واقع ترا بنگاه قعود چون بیابان روی بجا رکعت یا دو رکعت نشسته ای فرمود گفته احوط نماز استاده

گفته

گفته هم احوط ای نماز گذار بان و بان رای آن نماز مطلب دویم ای عبادت یار کان پیش افتاد	که عادت کنی پس از هر رکعت پوشش یا کوفت ساز بکوش رکعت بود در میان سه و چهار باید آرا بیا بچار سواد
پنجت نماز شد چو تمام که یک رکعت استاده بپای یا دو رکعت نشسته باید کرد لیکن فرموده صاحب فرائد	و چنین رای آن ایام تمام چاره راهی و احتیاط کرای چاره آن چنان بجای آورد که دو رکعت نشسته احوط دان
خاص این مکان چنین آمد بیتقد پذیرنده ما نش حکم رکعت گشتان چو بل طلال	کشت برای این چنین گزیند کو نیز ماندی ز بر ما نش حکام را زبان بر بان لال
چنین نماز مشکبار ارم سین مطلبت کنارم نغم رای آن اک رای شکیں دم	این نشان بر تو آشکار ارم حیرت کن کم از اشته نغم آشکار ارم ز پیش و نه کم
شکست هفت چون میانه دو و چهار پیش احوال سجده پیش از دل پیش نیز آمد این سخن مذکور بعد از احوال سجده بن آن شکست	در همه حالات ای دو کانه که رکعت یکت افتد نماز دان باطل با طاعتش دان کز نیت چار چاره که کنی چاره کو بیت یک یک

بچارشش بنا گذار و نماز	چون با بنجام بر روی از آغاز
اند در احتیاط و دین داری	که بجان نوری از قبض داری
چاره کن چاره ابدل ازاده	بدور گشت نماز استناد
مطلب چارمین سهراب باز	از که زبان عالم حوالم را ز
چارمین را که چاره در کار است	شک میان دوسه و چار است
پیش از اکمال سجده نین آن نیز	با طلش دان و بر اعدا نشین
بعد از اکمال سجده نین آن کار	که فسادت بنا بچار که آرد
پس دور گشت استناد و استینا	با دور گشت نشسته فرمان داد
بست مشهور که چنین مجرب است	حاجت بر اعدا و آن نیست
لیکن استاده را مقصد دار	که حوط آمد برای حکم که آرد
از پس احوط آن فرمان بر	داد و فرمان که بگوست ظاهر
در پیا خواستی ز بهر نماز	هم نکشاده در آن نماز باز
نشین بر بجای در ساعت	پس با بنجام بر همان رکعت
بعد از انعام و دین شکسته	احتیاطا کار از آن دو نماز
این چنین نیز میگویم ایراد	با تو از احتیاط از آن استناد
کاین صلواتی که در موعود و قیام	صلواتیت احتیاطی نام
مطلب چنین که رخ آید	شک میان چار و پنج آید
اند رین قبل و قال بپار است	کار از آن قبل و قال و نمود است

نحانی ر شربین بر دو قبول	در دو نماز ر قاضی و مقبول
قال با زاولی ظاهر آن	کتم از رای آن خلیفه بیان
چون شک در چار و پنج بگوشت	حکم آن شیخ نکته سبح نبوش
بعد از اکمال سجده نین آن نمود	نهان معنی که پیش سرود
نه نشسته نشین و دو کسلام	چون نماز ازین دو رکعت
سور را هم دو سجده باید کرد	نیت و آبش قرین آورد
و کر آن شک کنی بحال قیام	رکعت را عزاب کن بسلام
بست مشهور در بر علما	که دور گشت نشسته آرد بخا
آن نمازی که احتیاطی نام	با یک رکعت استناد بیکام
بایدت چاره بجای آردی	سجده سه لازم داری
زاکر را هیچ شود چنین با چار	پیشگی کان میانه سه و چار
لیکن آن مرشد بهیون قال	گفته کاین نیت غلط از انحال
رای آن کاین نماز پیا بیا	پس اعدا و کن آن نماز از سر
پیش اکمال سجده نین از حال	این شک آورد قرین لال
خواه سر در کوچ و خواه فزاد	گفته ما آن دو قول است بار
احوط آن کاری آن نماز تمام	پس اعدا و کن و باید کام
قبل و قال ذکر مس دارند	که بپوشند و راپار آرند
لیکن آن سر مومن در در	بر همه قول خط بطلان زد
مثل احوال بکنند کتاب	هم بر بیان مخالف اصحاب
فرما چون فساد پدید آید	را ایشان پدراست استاده

روای مرشد که خرد راه رشاد	بهر که دم پرچم شمس یابد
یافت از حکم شاه چون انجام	نامش آمد خلاصه الامحام
که تو را به بدین محبت دست	خامه شهر بار تا جود است
جاودان باد با هزار نیاز	خرد و از پر استانش نماز
گوشت و ادویه ای خداوند	تا فشانم آن بجام پرشوش
نوش مردم از سکوته آن ذاب	نوش من از چشمه سار آفتاب
لوحش از آفتاب لایزال	امینش ذات از کوفه دار دل
آفتابی گیتی ادای کباب	از کربان روی کبریا
آفتابی بر توان جان جان	آفتابی سازه آن آسمان
آفتاب عالم جان همیشه	عشق عالم سوز عطره عیش
عالمی در آن بسی دریای نور	آفتابان شیرین کن دریا به نور
اسما نهی حقایق موج شان	عشق دریا سوز ذوق او جان
ره هر دریا از آن دریای در	که در آن عشق است سبب محبت
عشق هم سبب و هم دیگستی	عشق هم جنون و هم لیکستی
عشق هستی ساز و هستی سوز	عشق هستی بخش و بخشش سوز
عشق باشد باد موج آینه ایم	عشق باشد موج دریای قدیم
آبها از عشق خوش خوش می چشند	موجها از عشق زمان موج
عشق آن دریای شیرین دل	کاس آن نهر و دم ناچرخان

عشق شاه و عقل پری ده خدا	ش چو پای پرده هفتان کوی
دور از پد ارکب شاه بهم	تا که دهقان خوش بکشد و کلیم
عشق شاه و شاه جان ملکش	جان چو بنود تن کوی دکن
ای سلیم از این ره بی بن تبار	باز که زان کوشش بود آفتاب
آفتاب آن شاه دیا ایتن	از دشمن اسرار و دشمنش
شاه دانا خرد و درویش دوست	ذات او مغر و فریض حاکم پست
مغر چو دوست چو دایم سلیم	جسم پاک مصطفی و آن کلیم
آن کلیم از جسم پاک مصطفی	در طهارت در شرافت و صفا
پست چون از مغر خود یاد بستی	باسس و عاریش با تش بستی
نور عالمتاب حق ذات شمس	نور بخشش کو هر مهر و دست
آسمان عشق در او روشن سبل	روشن است بن آسان را طفل
عشق سرکش کو هر شمس امان	عقل ره حوره او سایه
راستی در انکار و در نفست	تا فریضش خدای فرد حبست
نیزه زو که چه از تابان تاب	خود ولی سر نه که را بهر تاب
پیش زدن آفتاب تابناک	حبست دارد روز و شب تابناک
تاج و کشت و ملک ملک و جاه	می کوزد به نهر بهادر بهر
در ره حق دست کو هر سنج او	از کمر بهر دشت دارد کج او
این ملک را سیرت و سان چنین	افرینش از چنین جان فرین
این کی بشنود می برش کرفت	باد و دریای شکستنی و زلف

مهر را فرعون قبلی که خدای
چشم پیش را بخار اند نباشته
کرد دعوی کاین نم خلاق کل
از من این زخم زکار کون
من بکشی کتریم فرشت خاک
من زمین را کار که پدر حشم
هم زمین دید این فرد و آن فر
علم الاسما زمین شد بوا بشر
شیع جان من در پیش افرو حشم
از من آمد خاک در آردی
هم زمین در هر شیب و در فراز
رو و سیل از من غروشان و کوا
آن غرور و آن منی وان مجود
صد بر زان طفل نادان هر برید
تا ندانندی که شمس کاین فضل
کرد پامان جا تا تر ز آبیل
آن غلا پی بود و نام خویش
بود از زقوم و آبیل
شاه مادیای شیرین و مکرف
پیش او سوراخ در پای نیفت

مرحبا ز آفریننده جان
پرو و پیش سار و فندی
فیروان تا قیروا نش فلک
از خداوند ان شبان بکلیه
هر که در هر کشوری نام آرد
حمله دار و در سلطان
زم کوی و نیک غنی پاک
پیش ز دانش بجاک رهبری
در خداوندی کار سبک
هر که نام او بشای جهان
پرست نام زان چرخ و چرخ
که ترا داد و خواند نام تو
خواجده کرد البسلان غلام
کرتاش که کوه که نوزن بریر
نام مای که مهندس کرد آب
سسته پس روی کار ز کرمک
هم و شسته کاین فرید و آن
این حصار و آن دیای نیل
این زمان اردی آن کلام
با خا بر و کار اندر کنار
که خداوند پاک زاد و پاک جان
فرا و نکش فرو زنده می
در می از ملک اخلاک فلک
موسی بشان ز و بکر کان سلسله
که ملک شاه است و سلطان
او نه سلطان بلکه جان جان
خاک پایش قبل آب حیات
کان زیر دانه بر تر از هر بزی
که خداوندش بود پائیند که
کی نظر آمد بدان شاه شمان
می نیاید این دوازده می مال
این آید زم کی بر کام تو
فی غلام البسلان غلام
آن کرد و نیز ایش را یقیر
سود نه زان تشنه را در آفتاب
ککک مانی در کنارستان
این کار و عی و آن مریت
این مثال موسی و آن جبرئیل
این کار حسروان مثال که
دشتا بر جا مبار اندر بهار

آسان و آفتاب و بحر و بر
 بسته این اندیشا کمال
 اصلشان را از کجایه وجود
 انبک اصل و در کجایان کار
 این ملک اصل خداوندی و داد
 اصل را پیرایه فرمک جان
 اصلها کجاست از فرمک و ملک
 اصلها نور خداوند جل
 این ملک چون آسان و آفتاب
 این ملک را ژرف و بایست دل
 این ملک فرمان روی ملک عشق
 این ملک کمان دانش را خدا
 این ملک بر شرح پنجره نیا
 این ملک فرو اهری و ای و بس
 این ملک ملک رقا به برتری
 این ملک کجاست کج
 هر چه برایش بر جان فرین
 در پایش چون مرا کنین
 باره را نموی قصد ای شوق

در بین روزی درین خوش روزگار
 در بایون روزگار آب خاک
 آسان از چهر پندش ساینه
 طارم نترسون و کلمه بران
 صف صفت از چاروس و چار
 برین و مربر را از زبیر
 کشته زان مرغان زین بر و پا
 موهبای آهبا در دلی
 کاخ خورشید اذران محرم
 آن بایون کاخ فرخنده و ن
 اذران دارای دانا کیزن
 هم در آن آینه بای حق نای
 بچنان که روی شاه محشم
 کلمه که صد هزار ای بر شیار
 روی آن کجاست کار به بدل
 نافت در آن آینه پاک نور
 طر چو د آسان و آفتاب
 نور بر دانه چو تاب و طرحت
 زخم شیر از آینه به جرکه شیر
 ساینه حق را سر د نور خدا
 روز بار خرو آمو کار
 چون روان روشن و چون آب
 آسکون بر آب جویش دایه
 چون برین فیروزه طارم
 چون غلامان ملک در روز بار
 چون بهار از پر طارم و سان
 عرصه آن رنگ رنگ و خال
 چون مشک ابروی غنجان
 جرم خورشیدش کی زبیر
 دیده آینه زبیر اسکندری
 چون خرد در من و چون جان
 صد هزاران عکس از نور خدای
 عالم آرا نور خورشید قدم
 اصلشان کجاست کار کرد کار
 تا به آینه نور ازل
 که شاپش بتایش کور طور
 که بجای طور ران در بایب
 زیر پای زنده پلان و طرحت
 زخم بر آینه با به جرکه میر
 که رنگ اصل این دوح آینه

از سایه خن بهسم همیشه
 باد آسینه دل پیش روان
 اصل چون آن زور و کلستقل
 نیست جز از سیران اصل قویم
 عکس از اصل است در سیران
 این پان یکبار و یکبار زین سخن

شاه و روشن دل در آن کار
 با ایر مر د کاوشه دانیم
 دول شرف دریا پای از
 دنده جاوید جان زاولی
 کاه از مای و کاه و ماه و تیر
 که زرد از خروان باستان
 که پان آینه از این چار کی
 بر دو خنده زان چار حد سر مایه
 از چه قیر آینه شده زکی روی
 هر دور اسباب کوهنار گشت
 مصطفی سلطان علین بریر
 که شوند آن چار اصل زهراب
 بر که چنی کر خوش و کر نا خوش

آن سلطان

آن کی سلطان و خوان و جهان
 آن بلال مؤذن با هم جسم
 کشف این اسرار را شاپل
 معتز ان بر پای دانه کارگاه
 پای نامر آسمان سال چشم و گوش
 تا که آمد که دستور یوزاز

هر مر از بندگان آن پادشاه
 موزه کندم خاک بوسیدم
 که دیدی بحث سوی من ز دور
 که بهم پر مایه سیران را سخا
 چون دل من از طیش آرام یافت
 سکر آینه آمد از مرجان خویش
 کشت بان کشتی فرات را فلان
 چون بفرمانش رفتم یکد و کاه
 تا ش بر من فایده عشق تاب
 کشت چو نه با خرام آسمان
 جنبش آخر مهبت با پکن
 خاک بوسیدم که رفار سپهر
 کی خرام آسمان کوه پشت
 خواند سوی آسمان سان بچاه
 سوی آن سلطان شدم چاکانه
 که کشتی کین یکم آن کوه طور
 که چه دید این مایه در این پای چاه
 جان ز شیرین پرستش شد که مایه
 نکر آینه دید جان مرجان خویش
 تا نماز آرد بفرات آسمان
 راست کشتی آسمان ماند از حرام
 از شکو هم دشت فاد آفتاب
 چون نوردد بر تور فاشش زان
 که دشمن کردون جانت این چنین
 با غلامان ملک ز خبر مهر
 با پرستاران این حشر شیت

کامان پرستاریت مرد درگاه را	در سنایش کاه و پیکر شاه را
ابن سخن کینه ارشاد پاک کیش	داستان عاشقان در پیش
از سماع و وجد صوفی یاد کرد	عارفان راه حق ایشاد کرد
آن که دوی را که برین پوشید	مست و چو از شراب عشق مایه
جان علوی برده پروان بر جفا	روی روشن تافته از کایا
کام از در با ششم ده کجما	کیشان مرجان ز جانان رنجما
نه ز مرع و نه ز غم شاد و نه ز غم	نه ز پیش و نه ز کم در چون و چن
چون شایک علی شاه خاک نوش	چون علی شان پای بر او شک
عاشقان و عارفان حق پرور	این که و نه و این که و نه این که
هم که دوی خوانده خود را این	کرده نام این معان دام جهان
بجو دیوان بر حسن جهان بین	در دین روبرو از راه
بر المعانی را که از دود رسول	زیر آن آید و بخور دود الفصول
آن فنون و دور برین کوشش کرد	فضل بقدر خوشش فرموشش کرد
زان فضل افتاده در چاه غلال	بهم در بیم و کمال اندر کمال
از در علم و ادب بر تافته یکی	یا و و بزرگ رود باز در یکی
کاه و چو دیار رند سحر	کاه سر خوشش از مغالین شمر
کاه اندر پای پای و هوای یکی	که منم آن عاشق دیدار جوی
که بر لغی رنگ زکشش بین	که منم کجور اسرار نشان
این سه دام ره زار است و هم	مصطفی فدای که دایه در یکم
من سر و دم کای توانا بر هم	سر شبان دانه می راز رزم

آن شبان آرد فاخته چون یل	بر در از کک بله پیش کوه
نه چو نوش بند نشاندش دم	تا فشان ابرین و در اندم
این زمان از فیض شاه رنهای	در ره حق باشد شش آن هوای
شاه فرمان داد کان صوفی	که نثار دهم و پاک از سر نش
دیده وار آمد سوی آفتاب	تا شود روشن بدورای صواب
مهر می آورد چشش پوی پوی	حبش آن دریا از آن چو شعله
که بدوران ششم آموزگار	چون بری زدم و درشت روزه کار
چرخ از سود و فاخته از زیان	را ندهش کوی با شکایت بزرگ
رازا و باشاه از آذر مشرق	کز محک و سوست زتر ناسره
شاه خندان گفت کای عاشق	بجز هوای دوست بر عاشق حرام
چون شکایت را بشکر آبجی	ز هر جان فرسا بشکر آبجی
ز هر چون در شکر آید و غلام	خواجه اش در دهان الکدر کلام
الکدر ز هر و شکر در جامت	جام زهر اکین مزای کامت
شاه چون این شکر روشن شود	صوفی اندر چ و تاب و چو
خواست تا بر آن چرخ را کش	پاشی بر آفتاب آرد دست
گفت کای شاه جهان مردم در راه	شد مای از جلوس بر شاه
در قیام من بکام خوشیش	کاخن یاران بکام خوشیش
شاه خندان و شکفته چو شست	گفت کای چید از نیا و شست
روی از راه بنا کان ناله	سوی دیوار برین شست ناله
کرده پروان گفت بجز رنگش	سوز آهر بین آوده و خوش

این را و با باشد که در شرح
مرتا زمین سیرت و سان میفتی
من ز شرم و بلاکت ورنه شیخ
مرزا بچکانه دانشمند ازان
نیک بود و پو خوشترند جسم
کز اخراقی پیر درین است
کبلان چون از ان دیو نخل
صوفی اندر شبگاه شهر بار

گفت سو کند ایکل بر است
لیکستان عاشق ویدار جوی
رونگارای بودم از ان کافر
خبر پرستش بر خدا و دشمن بود
امضام او بنیل شرح پاک
در شبان قبر کون تا میبخت
بهر شیخ آن شیخ غلو نگار
او چنین بگذشت ازین و ازین

من سر و دم کای شدیم چنین
رونگارای من بکانه است
پادشاه است بدر بند کین
که رسید آن فارس در بند

کرد و دزدی چند ایشو دران
چون دران کتور کویان بنخل
کوی و بزین را چو که خادوان
دور بود صوفی از که دادیم
لیک من کرد از ان مرشد چنین
باز کویم از مرشد با مرید
شهره شد از دور و دشمن چون شهر
لویان بر که آن جمع آمدند
جان مرشد مرید آن فریق
تا نشاند ایش و را سو ز
بود چندی از ان بجا می کسار
کاه اندر خرقای در حیش
که چنین صفت ز شرح مصطفی است
خرق پوشش ازین پوشید چنین
من گفتم نفرین مرا و را که چنین
من شدم خاموشان که گفتند

کاه بجز دشمن این چنین کرد
جلو چون روشن و تابان
گردد روشن ز تابان
خاصه با این عذر مغرور پذیر
دیدم از این دیده ای شاه کین
کو خد شد ایش در حشک پید
هر کسی جویای آن زبانی زهر
جلو پروانه بران شمع آمدند
ایش افتاد و جانفش حریفی
ایش آید که شش از دلفوز
لویان می کشد ریش در کنار
کاه از ساده که از لوله پیش
آری او را هم شرافت هم صفا
آری او را هم شرافت هم صفا
کرد از خود تا فاش روی او
یکت یا از دم کفش جفت بود

باز فرمود آن شد و بنخل
توسلای آن چنین بر بزرگ
کرک بزبان بچه شیرای پیر
کای کزیده بادی خوشتر بنخل
کش کوی بر بزرگ داد کرک
کو هم آنک سکی که کینه در

روزی از بهر شرح نوی دشت
 دیدم اندر ره چو اندازد روی
 مار افشا بند و نه بگزیده مار
 گفت کف سودی و راندی را ز باز
 چون چنین دیدم به بندوی بهر
 بومین آمد بس کران کردار و
 گفتش بان با که داری شتاب
 گفتش با این فونازت چه کار
 گفتش که از دم مار است سم
 شد دم پاک چه ز فرموش تو
 از تو هر جان آن چه از کین
 چون شنید این را از ای در کین
 گفت ای دایم چه عادت داری
 کام من و کام از ده با نرست
 پرده بر دیدم بخایش از تره و نرست
 خاتم از چشم و خاک در دهن
 خاک و عمارت با کش در کام چشم
 که با سحرار نما در شارب
 مات از بندوی مار و افشاد
 زان پس با پای کش تازد و

موبک فروز سلطان گذشت
 کن سبادت خازد روی کنوی
 پیش او از نو زده و محتاج و
 با تایش با بنایش با نیا ز
 آن سلاطین پاک پیتر حبیه
 ناسپند افشا چشم کار و
 گفت با پیتر ای ملک نقاب
 گفت دم خاتم که تیشتم مار
 به که از بندوی مار افشاد سم
 بدم بندوی جاد و گوشتش
 خیز و جان ارای بر این کین
 به کشید و ده بان ابناشت کین
 که ز دم به کشید و ناسپند
 زین غم عالم چو کام از دست
 گفتش کشت خاک کورم پرده پوش
 که شدم تنگ رسول مو تن
 به که آوردن بهر ز چشم
 می نکرد در نازین تنگ و غار
 مار یارم به که مار منم جفت
 که فراز آسمانش شد فرو

هر تو خود عار ناید ای قی
 پند شد در گوش کن چون گوید
 بشنوی این اندرند بند و نرست
 پارسانی را به پرستی نشست
 سوی زلفش گنبدان خود
 پارسانه تیره شب زاری گمان
 به کشید از بهر جان دروای دای
 آن ز که از بار به لاجل کوی
 گفت لاجل از شادی در بلا
 همچنین بهر آن شاد این شدم
 محبتشان سوختن سلطان
 پا دوش چون پارسانه بند دید
 خود دوستی دردی بخودی
 در سرای این گناه و این گزند
 بندشان بکشتای بانای نابکا
 در نه نش و قطع و شباف خور
 محبتشان بند بکشد از سر کس
 گفت ای بران را در مو تن
 مست گفت اینک جا بشایم

که که کس بی لب بر مصطفی
 که چه به باشی بر بختان باشی یار
 تا به جاث از بند گزند
 محبتشان دید و دست هر دست
 تا ز سلطان رسد احسان بود
 باده خوار از نورستی گفت زلف
 مست اندر هوی هوی و پای بی
 آن عوی زانبار سیکو تازد روی
 گفت فردا کویت ای به العلاء
 تا که آن مرغ سحر بکشد دم
 خشکین آه و در کرد از رفیاد
 محبتش گفت کای دیو سجد
 رفته با بیکشان این به از بدی
 در خور زنده از پیچ و بند
 بانبار و لایه در اعجاز
 بکشد سر از ش کند پاکه در
 بانایش با ستایش با سبکس
 زین که زنجاری بر جان من
 بود آن شادی ازین از دم

که بی در کوی یحیی خان کیر
نیک مردان را چو باشی در دم
یار به کزین که بد دل ماست
خوانده ام بس نامهای بزرگان
اینک این داستان پرندارم ترا
پند با شان بند از آردان بود

از نصار را بود بختی شوق راد
روزی اندر بود که نشان
چنان را نشد و آن در پیشش
از لیسج الوحد بوش جانم
سیدی دکلنی با کلنی
کنده ش چون خبک بظلال
دیکستی سوج را چون اندم
کشت و کشت ای آسمان بسپند
ابن نصار را از تو با این احتشام
کشت بختی سوج با او کاشنی
چیز حوزدی با پیدی فیول
ریش و سبک اینچنین اندر غنیت
بر که باز آری بنیال ازین صفت

ای غنیت

ای غنیت ز آسمان بر خیز
که مرا پنج و بی فرخنده نیت
چون شدم یار یکم کاروان
ز پدم که با چنین فضل خطیر
سپیده با آسمان زمینان شود
که بخیر من در میان بر آرد

آن غاسر لب چو با کوه کرد بار
ز ناب از یار با تارای عشق
که غلب شزد شیران خوابگاه
بر که در کف بدان مدد هر
آری آری شده از جام بدین

آن شبندی که اندر پستلی
گفت کان دیو مضل اهریمن است
هم ازان بجا ز کشت ارچو خوش
خود تو آگاهی که آن نازی نژاد
کشت در زمان دانا چون ابر
بگو کشته ای این دین و داد
که بخشند و کشتایش بسند
چون ندارد عارضه فروخته

باید از غوی نازنا غیر
لیک با فرخنده که نم است ز لیت
کشم از فیض دهن سپاردان
خان سرم هر کیم با وزیر
خوبش را دارا از برای شود دیده
بلکه میران سر را چونند باز
بچه از کوه هر شود زار حیار
زان سید رو یار در سرخ شست
ور ز باب کزده مادران آگاه
با که از جام ددان جلا بشیر
ز بهر نایبی بکام بخردان

سیدی را که داند مثنی نکون
دره دین ساده کا ز از پرت
هم نخل افکنده داین کوش
مر ترا بودا و ستاد و ستاد
بند از آدیش بر نادر
این ایر از مصطفی دارد نژاد
بو که آید هر پیر را بسند
تا فغان غامان ازان زان مشه

گفت آن مثنوی که کز آن بولفصول
صورتش کونا پسندای بوشند
کرد در پایان حکم شرح پاک
زاده یمنان چو برت شاد
لبس مناجات بوح اعطاب
از پدی چون روی بود روشن
آهنگن با نیز مرغان باشد
خواستند از دوده پاک سول
سیرت او از چه آید ناسند
جای از آن تراش در انداخت
سیرت خاک او بر باد داد
زاده او چون با تشنه ز آب
ز آفتاب آن بنی سوختن بود
سوی غریزی ان بشتا شد

از هفت تن بفرقه ضرب یک
زان پیش که بفرقه ضرب یک
از تخر که قرن سج و تاب
کاین چه تنگ است این چه عاشقی
که به آن دانی اسرار نهان
هم از دشوار مانا خن دای
که منم از این کنه معصوم پاک
آن جنور از اسببانش بدانی
گفت کای یاران مرا عار چنین
فخر شد عار من از کاران
صد هزاران لک لک شتاب
جمله ضربت بجز را دیدند باز
داد جادو شیان کسب
لک لک ز بچه ضربت چو بد
از تصور که بکشت اندر خواب
ماده بویان شد بو کند صبر
که فرید از بهر مار و مان
گشت بر اندام مار چاکر ای
چونکه پاکم از ملاک منبت پاک
حبس خود را کرد یک کشتن
او فساد از غوغای باری چنین
غیرت یاران کمر ستاران
شد نهان از هر لک لک آفتاب
با بخت با فکر جابر ساز

عاقبت مشار با کرد تیسر
ای طهار جهان این نعر پند
که ترا باشد بوی ان جهان
که غریزی بایدت خوار طلب
لفظ شوم از دای جان کفار
نیشی جلی هستی ز راستی
مر مرا گشت این حدیث مطلب
جسم مرغ مسموم شد یز زرد
است ما ز این جان را سود مند
نیستی چو دره حق چون همان
این که از محزن زادی طلب
باس جابر ایشاد با محوار
نیستی چو چو که هستی خواستی
روشن از بفران چارم کتاب

روزی آن تبر بچه روزگار
روزی آن روز وصال کشتن
بود از ثوق قهای ان عظیم
اصل جانان را در انداختن
ش باید جان جان در تازان
خوشی بی رخار و غار و روان
که سپیدی کام از دای برنج
در پیش یار ان سلطان کل
در بر ای آن کلام روشن بخش
نی پیش از دشتیها زیان
اندر ان سنجار بوشه فراز
که بپایش خار زهر آکین فید
لیله اسرارش زلف مشکبار
صد هزاران غیش از رایش
سوی طور است کسب موسی کلیم
ش بجان پیشی کشتی جان شب
ست جانان جان علین طراز
خار و خار از بر پایش رینان
کشتی ابله انیکت کج کج
در زبانی خار خرمهای کل
زخم ماران سبایش نوش بخش
خوشی بی بوید چون بوید پریان
که بی شد خود از تازان
کشتی ای جایی تو چشم امید

ای پرند و پریمان هر لای تو	ای کجشم نازنجان پای تو
چون ازین ره رسته ای غارین	ز پند از کوه به منم کلان بون
کر یارید آتش از ابرسیا	در بر آید نیزه بر جای کسب
ان کجشم چنبره حیوان بدی	این بپایش لاله در جان چ
در هر وان عشق را ای دوشن	آتش جانور باشد بوستان
گشت از عشق حنانه و غزل	آتش سزود و کشتن بخل
آن طیس از آسمان و ازین	با پروان دید و افتاد کیش
ز آنکه دانا بود از ان کجاست	که کشتش بر رخ از ان کجاست
یاد حق بر عاشقان سوخته	کشتن آرد آتش فروخته
کر نه یاد بوستان افروزن	بوستان چون آتش جانورن
عاشقان مرغان آتش خورن	بجو آتش خورده استبار اند
پشان فی زیکه آتش سر کشت	بر سمنه در روشن آتش کشت
خار خاکستر چو آتش روشن	ز آنکه آتش خورده را آتش کشت
ان کسکه در اندر باقی تیر	هر آب زنده که نه خبر خیر
آتش عشق است آب زنده که	کر بیان کیرد و در پایند که
بک چن خنر کین تازه و خشت	کس بیان آن زنده که کشتن کشت
این سخن کجاست در ده کلیم	دید پارگی کسپی در کلیم
باز منی آسمانی سقرن	در خراپه امشانی سخن
چون کجا لا حلقه در آن کجاست	بچش چون کوه کوه کجاست
آسمانی پست امشاد کجاست	در کلیم در نوشته عشق کجاست

پاک

پاکش چون شتاب از تب تاب	پاک جان تابنده تر از آفتاب
در کمن دلقی منان کج نوی	دم نموشش و ش بخفته جان نوی
جان فشانده در بهای رنجنا	درش ویران مثل کجنا
آری آن کان که شود از ذوق کج	درج خواهد کام از در باشکج
می کجا بد چون شی از عشق دوست	می کججه جان ز بس باله پست
آتش بر دم زدم افروختی	آتش کزان جان سوختی
جسم خویش از آتش جان کاستی	جان نوی از کاشش شخوختی
آری آری مرد از دست مرد	ز نور مردان بی ده دست مرد
اکثرانی در دزدان در کشتن	صوره بر سرست سنگ سنگ
دید موسی چون پاره او	سوی او شد تا خورد تیار او
آن طیب جان بیا بلی نشست	دید با خاکش ش چار پست
چشم حق نشن خاد در مشک	سبز و لایق از خارا و خاک
آن کلیم حق بر نمی و خوشی	چون بهوشش او دشمنان بپوشی
چیت از ان کای نا توان یاد بیره	این چنین شادین کوه و دره
چون شادی از چاین کسک سیه	از که دار و دو غذا داری سیه
کز خرام آسمان کسینه توز	زهری اندر کام نوز باک سوز
باز کجاست می سر بر	تا برت آرم طیب چاره کر
تا توانم مرده یاری کنم	چاره جو نه در ستاری کنم
در که این شهر بودی در کار	رو ز کارت بر چه کشت آبرو کار
از که این بوستان است بر سر	بر که این سرو بن کشتن شد

ناکات ز آقا نگاه ای محض
 سهل صفرای تو ستم نیاست
 بان دین را هست طبع کجاست
 جت چون آن رکزیده رکوار
 آن کجاست سوخته با آه سهر
 کشت شهر شان من ملک عدم
 سرو من در جو بار عشق دوست
 کام من شیرین شد از شیرین
 مرا ستم نباشد از خیزت
 ای ز دیده از تو فرخ فانی
 سپتا و کس و ده مانده ام
 رانده از هر آستانم آسمان
 ز جیب و نه جیب و نه کس
 در پای پادشاهان من
 چون ترا در بارگاه کسیر
 دست برداری شاه جات دوی
 در خلال راز پای خوشیش
 باز کوی آفریننده همه
 حشمت دیدم در دلی ایر
 ز دلی کش بای سوری دران

حشمت نه فرسوده افسرد
 بهمان آورده دوران را پیش
 برش او کزینم خوش دزد
 که بکاش آتش افروخته نیز
 بخش روز در ارشش چنین
 موسی از دزد و نش و کشت
 مرد را هستی بی بندی کران
 نیزه زندان این کشتی
 سبستی را باز و بی زور است
 نه هستی که ز جان بایست
 این سخن بگذارد و بگذرد زین مقام
 سوی کور طورش موسی پاک
 پای چون نباده بجا راز
 کشت ای در هر زینت حشمت
 عشق تو آتش فروز جان شان
 زین چهار چار کن شده ری
 آسایش آفتاب بهستی چنان
 فی ز جان و لذت شان کسی
 کوه و دشت شان همچو کای گشته
 نذر دوزخ شان سخن لا رشت
 شتر از زنده کای مرد
 حزن او را زده موری پیش
 چون سوم جا کن او را کرد
 آتش از لطف و دوش در کرب
 بخش سوز و سازش چنین
 با شکلی راه مقصد بر کشت
 بنیق صهای آزادی بران
 ندی آن جان افلاکست
 هم به آن زنده آن زنده است
 در پناه نیستی باید که بحث
 از کج و کوه طورش موسی پاک
 در لنگر زان کج و دناک
 دست بکشاد دستایش کردار
 بندگی را در سلاسل بسته
 یاد تو هم در دهم در مان شان
 در کشته کرده ارکان پری
 که ز بهستی شان ز نام و نه نشان
 نذر زبان از رنج و نه سوزایی
 کشتش جان شان آراسته
 نذر ز پاشا و نه عین رشت

کشته از این آفرینش بی نیاز
 همچون چاروی ای تیار خوار
 کشت چون در بارگاه کبریا
 باز گوی از دم دستان کلیم
 کو بره و دیدم یکی یکس خاک
 ز طبع و نه جب و نه کیش
 کشت یارب زان طبع چنان
 پاک روی و صحت از او تافتی
 پارس او زار سلطان قهرم
 که بود مارا یکی بنده کین
 چاره ساز چشم پارس منم
 از من آن رنجور را این شرف
 لعل کشتی زنده کردی جان پاک
 معنی دادی چو مادی رنگ
 زهر آن تریاق سوز کوه کاف
 زخم و دگرش چون جگر برید
 لعل جان از دای جانگرفت
 این قصاص است و جانتان
 کشتیش از طریق بی روی
 مرجای ای بنده ازاد من

مرجای زرناب کاف عشق
 مرجای کو هر خاکی نسا
 زان کلام روح پرورد چون کلیم
 روکشش اسرار آن رنجور شد
 چون فراز آمد بدان زولید بر
 کای ش تو پشوی جان پاک
 پیش سلطان تو کتم حال تو
 پاسخ آوردم تر از ان جان پاک
 کشتان رنجور و رنجور من است
 هم به تبارش منم تیار خوار
 آنکه در دوش داد هم در مان است
 کرش چار او در خاک و گل
 آفتاب از کو بر او سایه
 بان محزون او را غریب پشوی
 آنکه پدیدار است پدیدار یار
 یار پدیدار آن بی یار به
 موسی از یزدان همی راندیش از
 شد دزیری رویش از سلطان کل
 عاشقان را یار معشوقان خوشست
 کشتن عاشق زمر است ای بی

مرجای ای غار سیدان عشق
 مرجای خاکی خاک کی نسا
 کشت از ان کجور علم حق کلیم
 کجی ماند و جانب کجور شد
 کشت با آن شاه علقین سر
 جان پاک حشر در این تیر جان
 یک پست کردم پان کردم پان
 ششوی در لعلش سلطان کل
 هم کجی را ز کجور من است
 هم به چاریش من چار دار
 به زردمان در چون آن در دوش
 عالم جانهای پاکش پاک دل
 آسمان بر سایه او دایه
 که چمن دارد رقب و شمشیر
 در غم آن پدیدار یار غمگسار
 در غمش یاری چنان مستعد
 جان پاک او همی دهنه از
 داغ آذ کون و باغ سر کل
 خاها آن معشوق کان عاشق کل
 بلکه ازادیت زین سخن و نسا

مرک عاشق چست برک وصل او	ز ناکا نه چست سار فصل او
بست سبن عاشقان این و اکماه	سبن نمود در خور آرا کماه
بر حسین باشد غیر چون جهان	ز ار که بر چون جدا کرد و ازان
ز آنکه از این کاستان نکونک	دیش که اندران زندان شک
این جهان زباید غافل چون چن	در جهانش روی و در جانش چن
لیکن آن عاقل که دانا شد بران	مرک خود را طالب لبه بانبار
از مشیت الله چه باشد قریب	آنکه خود قرب بعد این درق
عالم با بیت ملک عاشقان	ملک غافل لایق نالایقان
این سخن بگذارد و علی کن این قی	ماز که از داند آن پارخی
از صیغره گلشنان غنابل	کش بکشش آمد ز کز آد چس
مرغ همان او دادم شرب	گشت چون صیدی بکام از دبا
چار پرده سوی آن کز ایش	جانب کلزار قرب یار شد
چار کو هر که دادم جان بود	داد و پس ز آنکه دادم جان بود
آدمی آری رست چون زین نگاه	راند دادم خویش سوی و ام خوا
وام مستلین چار خدایه دوام	وام باشد حیف مروای مردام
وام چون و ابروی بی زبیری	بگذری زمین طارم سینه فوری
از جهان مردن کلیم که کار	با سگشی بود مویان زار زار
کاوند و ویش اندرین خاک	بلکه اوسلطان این خیزه کاه
ای دروغا که متشدد استی	که جدا اند از برشش تاشی
این چنین مویان چو لاش کشت	از پیکین اوره بر کشت

شبه یاران

شبه یاران و اذان را ندا	کشت بشما پیدان بارک دواز
نیکش دران چون شد ندا علی	اچن کشت بر کرد کلیم
قوم با موسی بدان وادی دوا	از خشم مرد خدا جانان دوا
آن یکی ساز خوشش ساجه	این کفن با آچن پرده جاشه
تا بدان میک که بود دشمن کجا	زبور خارا و زبشت بخش خاک
با کلیم آن اچن لبشامند	هر چه بشدتش فزون کم چشد
هر طرف جویندگان پویان برده	کای دروغا چون شد آن پانده
موسی از حسرت بی کوبد ان	که بویشد و بگوید ای سکن
کاوان ز کاز کاز کان باز کوی	کاه این از چکشت بران زار کوی
آن کلیم سخن سرایان کای کرد	مرد را جویند در این دشت کوه
که زیار ان آرد بر داند ز ک	چرخه خرام یادندان کرک
کرک مردم خوار نامردم خور	شیر سل او با نامردم دور
شیر چه و کرک چو دای نو	پیم اداد و بدوزخ کیشهر
دوزخ از منمن هر سان که نخت	زود و بگذرای بزرگ مؤمنش
که فرد میر در پست ششم	ای توان آید که هستش فکشم
از بزرگان این عیشا مد صبح	که ز قول که و کار آد صبح
قوم جو یا از بهین و انبار	حسب باک آن کزیده کوه کا
کازن جدا که آن قوم سره	راندش از نذران کوه دور
چو کشت اچن پیش کلیم	که تو از روز درون ما علم
باز من در دل هفت سخن بایک	با که بر بود آسمانش ز خاک

کسی نگه ران باری کمان	سوی کوه طرشد زادی کمان
کای خداوندان تیرم حق پرست	که ز بند چار ارکان جانست
من شدم نمایران آدم بخش	تا مرا آدم با کان پیکر بخش
هرش از ما بدل آفریده	سستک کرده و دشت پرده بخش
کارن دهانده زاده و سستک بخش	کاها از خار و خار اشخ بخش
زان بن پاک ای خدا و پیر	کس نکشت آگاه از بناد پیر
یا خدای بخش بهر جان نگار	یا خدای خورشید زمین مرهوار
یا همان شد فروغ آفتاب	بسوی آب روشنی در بخش
سوی آن کم گشته مار و نهامی	که تو نه بس سپنوار از نهامی
کشت حق با او که ای نمده چیل	بود آن بنده چلم چون چیل
خوایم چون جانن جسم زار	دادش در بارگاه قریب
آن من خاکش قدسی خواستم	بزم قدوسی بدان ارکستم
آن و بود و ولایت را کیم	کشت حد را آرمی بزم اول
جسم آن قیمت جان دیدار	کش رضا امیده جسم و جان
نای باز داد در بند رضا	کارن رضا بندی است رنای
دریغ راحت چون ز بخت نادانی	که خوشی در بند آن آذنی
چون به چنی کوزه جوبندی	مورشان آوری مولا مدد
که بداندیش را آتش بیکان	تو از آن خندان چون کس بیکان
نام جانور و سور و لوز	مر ترا از یک سبب آمد برسان
که رضا به بی بدان خدا نثوی	ورنه بر آتش چو امده ان نثوی

این رضا جاز روی گشته بخ	این رضا و برادر جاز است بخ
این رضا برادر را سفاکند	این رضا مرید را عفا کند
این رضا دریا طیف و المن	این رضا در روی رنج جان کش
این رضا قلاب حکام قدر	این رضا قلع جسم حراق شر
این رضا در دل دریا نیل	این رضا پرده پرده جبر نیل
این رضا فریاد مرده	این رضا شیر خدا نادر
این رضا مرده دیو رجم	این رضا دانه لطف رجم
این رضا چو کان کوی آسمان	این رضا قریب زهر آسمان
سیرت شیران چنین باید چنین	که چنین بود اسکارش از بدو چنین
پشت مردن ای پسران راوش	جان که شتر از بد جان آوش
اکه ناز و دوزخ آید آن گنج	آن بدن از درک هر درک
آفریش داده و زاننده اند	او خداوند آفریننده اند
احمد مرسل شهنشاه شمان	و یکی ش درج عالمها بمان
رهنمای که بان او زنده	که بمان را سوی حق و نهانی
ره که او بنود در آن شب بخت	که بفران دور و مقصد بافتش
مر علی را دان غلیظه آن رسول	کا و زیزدان مالک و قبول
آسمان در آسمان آدمی او	پاک زهر از زهره زهرای او
آن بنی دان ولی را الیا کینه	باز ده فرزند فرخ فال پاک
جمله دایمی علم ذوالمن	جمله عالمهای جاز و موش
جمله کبریا ان اسرار	جمله افش مصطفی مجتبی

برهنه کان چارده پاک آورند
 کی شی زان راستان را کشین
 که ز دمی صوفیانه از غن
 که ز دمی الجون الجون
 که ز عشق پاوکان می پست
 این همه شریک است و کفر
 تا خود مذان چند این فرقی
 صوفیان را خوانده لبها صفا
 تا خود مذان از ان بفریش
 بر خطب هنر را هر خطاب
 این که ایان از صفای و ابل
 علم را دینی باید من که از
 اگر او را ندانند توانه برنج
 با که اند نام خود را خوانده شاه
 با کلان را ابل معنی که ده نام

کشت صوفی کای شهنشاه برکت
 چند شد که کوه خارا بشنود
 شهنشاه دم چون زاده ناله
 از کلام و لکشم شهنشاه بن
 جانگزا زهر از کلام شهنشاه

داد اندر تو ای سلطان داد
 ظل حق آورد چو نور آفتاب
 من یکی ز دمی در این سالیان
 حمد می من در دایت شاه کشت
 من یکی نادان مکرمه خیر خیر
 شد سلیمان زمانم رهنمای
 این زمان که شد مکرمه کادو بود
 که مرا ازین جرم سوزی در خودم
 زین کنه این پادشاه محشم
 وای بر من وای از این غافل
 با دامت خوش کوشی پای پای
 شاه خندان کشت پس زین شادوی
 در شهبان نبرد چون زادی کنی
 که بدین حق ملک شده بهر است
 کشت تا جانم بشی یاد است یار
 که نبرد با ششم لب روزم مبار
 پس زین بوسید از ان پشاه
 سوی شد از چنان و شد چنسن
 هم بپستوری صبا بوسید خاک
 زبید داد از این حکایت بدون

آورد پاوان رو هر اود داد
 خاک زرساد و خارا الحان
 پرد جال و من از جالیان
 جان غافل از ششم نگاه کشت
 در کند دیو اهرمن اسیر
 بر کشت دم بند اهرمن ز پای
 راز آن رزاق و ذوق و بود
 که کوششیم هم در هم
 تا قیامت جان ندیم با دم
 خاصه اندر روز کار عاقل
 شب بر اسرار و جان بر کلاه
 چون به بندین همی زادی کنی
 به که شد از عاقل یاری کنی
 تا کشت زان اهرمن افروخت
 می گویم خرد عاقل شهنشاه
 جز مدد رخ جان کین تو دم مبار
 سوی سبک یافت دستور کین
 که با نفاس شهنشاه آخرین
 آفرین خوان بر دم از ان کین
 که هر نشان شد طبعی از طبع

این مقالات شهنشاه استیسی
 بست دریا طبع دارای زمین
 هم جهان دیار دودم دم
 جانش انوار حقایق را محصل
 چه نعلم عالم اسرار حق
 بر سخن از لعل او ماکر قاف
 حامل اسرار علم لم یزل
 چون مقالات شهنشاه زمان
 زان مقالات شهنشاه بی نام

بنام فروزنده جان پاک
 بر آفرینش از ان چادر کی
 بجز خسر و از ان شاد و دل
 سناش مرا آن پادشاه است
 که در پیش او پشت نشاندن
 نش و روشن او فری از آفت
 ازین بر شده آسان بر تو
 کسی را که او بر کشد بر شود
 زمانه بران شاه آورد نماز

کلمه

یکی سه دین دست گشت خدای
 بسایه اش آفتاب و نماز
 بزرگم یکی بر کن آن را دسرده
 صبا ای جهان بپلوان سخن
 درین سالیان کجی اندر اسپه
 سر انجام کسینی بخت نماند
 به پرید زانغ سیه بر تو
 پس از ان بچشم کمال با بخت
 محو چشم گشت کرد یکی کن
 از ان شاه بازت خواند و بد
 بنام جهاندار دارای ترک
 جو بخت فحشلی پادشاه
 یکی داستان زن بگشاید
 بی نام بر شده آفتاب
 کنون را از آن پاک دار کنم
 ز غم از نیاکان او دست
 کنار هم بر شس نام فرخ پر
 پس از ان ابر شاه با داد و پناه
 ز هر پاک فرزندش از دم سخن
 که آن پادشاهان نو خوانسته

بر آن باد غم بخت خدای
 بر پایه اشش آسمان و نیاز
 شکر فی کردش بر افشانند
 زمین درت آسمان سخن
 پراکنده کردی بر این خاک
 سیاه روان بوی و نک نماند
 جهان بخت بر آن فر تو
 مدد و امیدت بخت کشید
 کنش گشتی نازده دارای سخن
 رایت زمین نماند و بد
 صیغ که خدای جان شکر
 کش آخر شکار است پر کلاه
 کزان مرگ و ببری شود ببری
 زمانه سوز آتش رو بخشش
 دران جاد و آتش دار کنم
 کنم را از ان فران دست
 که با آفرینش بفرستد
 یکی خسته و آله کنم آفرین
 یکی نام مانم از ان بخت
 جهان چون بفرود آید است

بآیندگان کردم آموزگار
 کشتان تازه ماند بجا و بیدم
 نه پستی که از نامرئی کن
 کتونی ای بزرگان با پرو پای
 سزد که بجشاد من بوشتان
 که از پای آن بزرگان لغت
 که سپهر آمد آگاهیت
 صبا سوس دستا منرا کن
 بکوی از نیلکان کیهان خدیو
 تخشیت نیلکا خوشی بجان
 ز نام سپهر شود بد کام
 دوران بوم و بر پلوتی داد
 بفر و بفر بخت شای بزرگ
 همین جبران و جهان می
 ز بخت نامرئی آن سکرده ای
 ز بفر خود چون جهان بخت دید
 جان ماند و شد سوسو بخت
 پس از او شش شاه و دوم نهایی
 چه در آن کیتی چون نام کام یافت
 نباشد آن قش بخت سوز

ازین نامور و دود و در ز کار
 برادران شود و نشن بجای کام
 شش نه نایین کند انجن
 خداوند فر بخت و داری نام
 کشت و بخت بر وزن کشت
 با کاهی آرد آکند سوز
 شود ما و چا اگر ما میت
 چه بر کل شیا بخت و مستای
 بران دان آن باد شاه بان
 بکر کان بکی شزد شیر می زبان
 ز قاجار پر و ز بپوش کام
 حساب از یکی حسره و کار
 بشا بان کیتی بپای بزرگ
 زمین را بلند آسمان می
 بیایان کار اندر ادبای
 دگر جاسر اوار آهنگ دید
 که ز پان تناسد سوز او شربت
 جابر از یکی پاک دین که خدای
 ز کز کان زمین سوسو تو شش
 نکون کرد او شربت و در روز

ش از بخت آن شیر چنگل داد
 چه پیدا و کرد را نکون کام کشت
 بیایان کار آن که نایر داد
 بکر کان بخت کز آموشت
 دران بوم زمان دیو سار و شربت
 دود و دوش فرخ نما
 یکی زمان محمد شاد بنام
 دگر چون جاسر بود بخت
 همین بار آن خرد و اندر شربت
 پس از آن جاسر و خرد و آب
 بکون چه کار جاسر و خرد
 بدان ز بخت بخت و شربت
 بهر جای او و شربت و شربت
 به نیروی و دادر سپهر و زک
 پس آرد و کار و نام نکون
 بیایان دزد شد چون زمین بخت
 چه فرزند فرزند او شربت
 که او را بکلی کران ساید
 دو کو هر ز بخت کو هر فرزند
 ز بخت پاک نام و ز بخت بخت

به نیروی می بند می بند شربت
 حساب از یکی نامر شاه کشت
 ز پرور و چه نای پاک ز داد
 دل بزره زان شیر دل کشت
 خرا مان شد آن هم بخت
 دوش شاه و دوش را
 کشت از بخت ماند شیر و کام
 جاسر و شربت نام آن شیر بخت
 شش و کیهان ز بخت بخت
 بر آه بکر و آرد کشت
 ز شربت کز کان بخت و شربت
 ز آتش فشان جان شد و شربت
 شد از شربت و آسمان زمین
 به ریای خون شربت خون پر
 بکون کسد موج در بای بخت
 بخت و آرد است آرد شربت
 نشا ای محمد شربت و شربت
 بفرزند او سوسو بخت
 دوش ز بخت او شربت
 بکام زمانه و در و شربت

جان چاره سال او سبار	روانش ز پور برادرش
چو شش خوزد سال آن شاهان بود	سر آغاز مرز بزم اورا سپرد
که نامش بود فروغ برنگ دی	بکار جهان روی آبک دی
که اید از آن از مومن کاجوی	سپارد چهاردهان ناجوی
خود آبک تنگ برزگان کوش	ره کین شیران و کرگان کوش
هر جا سری دید افراشته	کلاه من با سنان احش
فلک از شش و شش دپای بیل	بباید برسان دپای بیل
بکسار شوش دزی حش بود	بنام آوران مایه بخت بود
کش دآن در آن شاه کز کشتای	رسالار و سر برنگ چو شش
در آن در پس آن بهر کسیند	بجا نهاد از کسیند از فرزند
پایان دو پرورده ناکار	دریند بپسوی پرورده کار
جهان ریشتری شد از کز ریش	کردون برآمد یکی تیره رخ
بسی زاده بارید از آن لاکر	فوکشی بود لاکار بلبک
چو در کتور جسم جسم روزگار	شد آگاه از مرگ آموزگار
یکی خون نشان پور بهرام نوی	در آن مرز ماند آن شاه ناجوی
نخسواهی شاه و آبک کلاه	بروی راند بالگر کی کینه خوا
سر نیزه کردون کراچی دود	میں سر کرایان بای دود
چو در بره جو شش شتابک	فوکش در آهمن روانی تاک
برزک آفریشش پیشین	که نادیده این فرمش چنان
فش جان و جانیش از جهان	جهان زداد و سپهری پنهان

بزم اندرون آفتاب ره	بردم اندرون شمشیر ره
دیده چو نیکم آسان شکر	زین مویه ارا شود با سان
برادر چو از اسبش دست کین	زبان بچشم آورد آتش
چو در چو شش آتش روشن	سوار دد از سیه کین
بباید آن دشت بهر اموز	با جوان بهشت کبش فروز
چو خنده پند آتش روشن	بکر بد لبند آسان بر زمین
بشیر ابر میان مهر جسم	کرفت و گشت از رانیده دم
سر آغاز از رنگ جوی بر	بر آورد و دسیه با حش
ز خون سبزه ای کوان دشت	از دشت چو دریای چاه دشت
بهر ساز شاهی که آن ناکار	بشوش بود از کین شمشیر
کرفت آن حساب اندر داری	به پیر است باغ حش از آفر
و کرد سال زدی آذر آبدار شش	کین راند چون آذر آفتاب
بهر آتش روشن اندودود	زهر دود و بیل تیش رخ شود
زهر پرده بس پرده که را بوی	کشان پرده در ترک پرغا شوی
کسی کشیده کاج و ایوان	کله کوشش راه کیوان سپرد
زیکوی زان شاه فرخنده نوی	برادرش در پارس چو روی
سپید از که زانادگان	بجا ماند از آذر آبادگان
با آبک مرز بزم آن پاک پی	سپید راند و بکوشش آذر پی
همان پیش از دیو ناکار	در اندیشه پادشاه مشاد
چو خنده برسی اندر آورد	کشانند از آتش در کاک

نخستینش بر کاین جسم	ز دیو فرسند کبستم
بلی در منش شاه باید چنین	توانا مبره و توانا کین
یکام روان تاب پس فرود	بکام دوان ز هر زیاده
چو زمین بارخ درین دایره	بر بند شمشیر بدو دو
ز هر زری اینک توران کشت	ره آسمان کرد پوران کشت
زین کوته این کران	زین امن برز کند آوران
نور دید در یاد با مون و کوه	در آمد به بخاه توران کرد
ز شمشیر آن پادشاه کشت	همه کوه و با مون چو درانی
از ان شک چنان بر چرخ	سرانشان در آوردن کین
از ان مرز کرد ان جاندار	بفر و بفر و زری اینک کشت
نی کی تراد ان همیشه کشت	همه شایخ آن خرد و اندک
بر چشمتی داستان شهریار	هر آفا پله می کرد یار
در بند از کج زور گرفت	زین را چو خورشید کشت
به پای زرکش پوشید خاک	پراکنده بر زر کمره پای
شد از رود کوبان و مشک	جهان را شش و اگر ان کار
پری در پری پای کوبان	پری برده داد ان کند مفر
پس از ان سپه ران با نای کوش	با اینک و رنگ جو با ن کوش
ز شیران غریبان دم کا دم	پلنگان دیوان غرغاد و دم
جهان در جهان مرک کند آوران	نشان در سیه چرخ آوران
سجود سیه راست پر سپند	چو پروین بناری شعله پر

ز ستم و دشمنش کردون شکوه	بر کوه دریا بر دشت کوه
چو بکند سنگها ز برسم	ز بخار با مون به پر و چشم
زنده در زنده سینه دینزه	دره در ده کوه در کوه کرد
به نردی دیوان بخت رخوا	حسین روشتن جمنا جدار
چو خورشید در پنهان خاوران	شد اختر کرای اختر آوران
نگون کرد او رنگ جو با ن کشت	چو او رنگ را طوس زین کشت
از ان پس به نردی داران	پناهنده کابل خدایان پیش
که اینک سر و پشت کرد ای شاه	گر ایان بخور ز دارای کا
بنایش چو کردند شاه جهان	بخت بد کاین در پناه جهان
سکشته چو دیدند از روی مهر	جهان که خدا را چو بکشت
ستایش کنان پیش ان کین	ز دیو ز ما فتنه کشت و دم
که مار از جا دو نه و کیس	ز کاخ پر راند و کاه بنا
پاک جنبش استیش شاه جهان	بباید بر کاخ و بر کا نشان
ز ما شاه شان کرد اینک کین	کر خارشده در غم با اینک
به نردی بخت جهان شهریار	جهان بر جهان پیش کردند تار
شهنشاه عهد از خاوران	بری شاد و پرور باد آوران
سراسر همه مرز ایران کشت	کنام پلنگان و شیران کشت
به شکام دی راند خردی	هاند ز ران باره شمشیر
کسی کاخ آرد اینک و سبوی	جهان در جهان رنگ و کج
چا ز کبابه جهان بخت	مغانی دران با ده لعل رنگ

دور و دور گمان و در شکران	شدی ز بزم بر شکران
نظار انگنان که بر باد کوه	شدی آن شمشاد و در بیک کوه
کوه و دریا پلنگ و تنگ	همی بگریزد از کوه آید چنگ
بر آتش می دو چنان و چران	در آن چشمتکه جهان داولن
که از بر دج آمد نویدی نرا	بنالسد با خرد و روزگار
که از لشکر راسس باران	رسید ای خداوند کاکان
سر آغاز بر کعبه راندند	بجای نهای شیرین خندند
فر و حشمت از یک شد	برای زن و مرد و بر باد
که ز آتش خسته شریار	ز غاری که کشید سبیلار
شسته کرد آذر کشت	بر آخر و حشمت بر باد
بری راند از مرز ماند	در آنک از جنش اشتران
یکی جنگ و لشکر از مند	بناد و بر آذر دامن
ابا پوشه زانده عیاش	که از شاه زبانی پیغمبر
سواران شیر زن سوار	همه نامور از ده کاردار
روان که در آنک کوهان	حسب که میرام آوای کوس
چو بر شد کچمان غوکوسن	تو گفتی بچند کچمان ز جای
دو دریای آتش دو آبسار	هم چو بکوی وز بکینه حواء
عقاد کز افراشان بر زنی	بریا لشکرش از زنی
مشاد و نیک بر دگر تیز چنگ	زمین داد مراسان را درنگ
ش شیر مردان کچمان کچان	روان در سار ز خاکش کچان

ازین کوه

ازین کوه در سالیان دراز	هم داشتندی در جنگ باز
همی سپید از کز ایران در کس	نگون کرد این کینه آبوس
ز شاهان کچمان درگاه شاه	در جنگ اهرمن کینه خواجه
همی کچ راندند با ساز جنگ	که ای نامور خرد و تیز چنگ
شاهان در سایه کرد کرد	تو از دستیار و تولا پامرد
که دارد بداندیش سالار کوس	مبار و زبرد کوه آبوس
شسته درین سالیان کوش کوس	ز دوازده ایش بریای کوس
همی روسا سپید از نرا	سر نما سزا کرد آونک
چو آکشد از پر و از پای	ز دوان اهرمن از در مهر دم
پایان در کینه از بند مهر	ببشد زان در کشتا دند چهر
بیاری فرستادگان از دوی	چنان ز می دو دار ای چاقوی
همی شایگان کچ آراسته	همی بایه در سار با خواسته
که نادیده سپند آسمان	فرزون تر ز پند از پیشان
کشدند ز می یکدگر کوه کوه	از ان کوه و دریا و آبوس
نبش شد برین مده از مهر	منسا دنگین و کشتا دند چهر
دکنا جداران ز هر مرد و دم	ز بند و ز سند و ز چنق ز دم
ز تاج و ز باج و ز بک و ز نا	کشان سوی درگاه شایان
هم خرد و ان سراج کشیش	دین آستان بند و رایش
بیزوی آن پش چوبان	شد ایران و ایران نپاهان

جهانم جسامند را زبردست	بجز جافسرم مانده چهره دست
بفرمان آن چارنا چار در	نه چرخ ز آهنگان چار سر
سرافغان چار فرخنده	که در چرخش شاه فرخ بناد
دل و جانم خبر پر دافیت	خبر آن کو بر شش پنج و نیاخت
بفرمان شش جنبش استان	ولی جنبش شد بفرمان آن
کرایان بداد است روشن دلش	تو که نه ز داد است بکشت
خاتم ستایش باد آوردم	و یا بر شمشاد را آوردم
پس از دود و دوش چرخ	وزان روز دریا و کان تر شد
ز بند کمران کرد جنبش را	نماند شش پاس اندرون
پراگند بر هر پر اکسند	هزاره اذان که در بند
هر چه از دوش رفت فرمانی	شش بفرمانش سپرد
تو که نه دوش خواهر کنی	هزاره دست که سرنگ است
کزیده دل شاه شکوی خویش	پس ده بگشای دوش بر خویش
بسم رای آرای جنبش	ز فرمان پذیری در افراشت
جهان ده جان که گشته کارم	بنهار جنبش را که نورد
کنند که بر اند کسند چرخ	چرخ جنبش او کم از کس
زمانی که مفسرین بر پا	نباشد سزا و بگشند شاه
ازین گفته نماند او در پست	نه جنبش که کریم دست
زبان مرا بادی چاک ازاد	و با نم بر از خار و خاک ازاد

چوشه کار فرمان جنبش	بران هر چه این چرخ را آید
چهارم و دیر است فرمان جنبش	که بر افراشت زید و ان جنبش
بل اندر شش بکه آراسته	روان بداندیش از ان کاسته
کسی زان کلام تنگ اندر است	کسی با پلنگان کجک اندر است
کسی بسپرد زان دم ازاد	نماند که کرد در چرخش را
کسی بخت شایان نکون آورد	ز بال خداوند خون آورد
سنازه بیشتر سوز و اذان	زمانه بجز شمس و زردان
کرا از چرخ کوه بلای زدی	کرا از خاک زار و دای خیزی
بفرمودی آن کو هر پا مید	ز بهشتی بر دشان بجز
چو این پند پر دشت از به کمال	برادر نکد رانش بر افرا
نایابی آباد در این خراب	بفرمانش بر شد بر نیل سرب
هر بوم و برین سراسی خدای	بر افراشت در این سنجی
پیا دوشش آن در سراسی دینک	هزاره دایشت با بوی دینک
ز شش سو بنهار بر شهر دود	بر آورد غنا که بر جانم
همه در و از اسب بکوف	بکر ما و سراما و باران و جنب
بسی خمر و بوی باغ آراسته	بسی کسری کاخ از ان گشته
هر باغ از ان حسن و خرم	ز هر سو در جنبش آید رون
شد از شرم خون چشیده زندک	فرد و بخت از چشم پایدک
هر جای کان لشکر آراشدی	که هر خیز از و خاک و خارا شدی
هر ران کان شاه لشکر کشید	کیا نه بسی کان زان کس کشید

از آن ابر بارنده هر خار بن	در آن گشت آردم کنار بن
ز بازو کلان بهر خواسته	چو سحاب و چین بسته گشته
ز شش سوی بکشد زنده ای	بیاخ آرد آن زان ستاره
یکی ره همنسکام خرم بهار	چو خرم بهاری جهان شایه
کجا را نکشان شان دور و دین	گر آید آن ز اوسه و نون
سوی شکسته اش که جان کشت	در آن نعل فردوس در کشت
در آن شکست و کشت زنده رو	کشت از نعل چون سپاس و در
گر ایان خروشش کو از نه آب	از آن رود و چشمش از آب
هم آب رود بخش از آن بهار	نهان گشت در زلف باقی
خرا میدان بکشد و آب برده	در آرد و آذر کوه و دره
که سپینی از شاخ آفریدی	چو ز آگشت ز کجی تن کشتی
خرا میدان بکشد دیده دوم	چو ز ناز سپین بران خرا
کفل کاه کورانش در شب تاب	چنان کز دل شیر و زاف تاب
که دی بشاخ کوزانش بار	بشاخ در خان چو کاه بهار
چهل پاک پور بسایون کمر	کشان پایه از ماه و خورشید
ز کردنی خوشش به فرتاج	ز نیهای زرین ستونهای
بسه باستان لکان کند	بهر آرد با او زن و شیرین
بسه تا جد او بر بخشش	بسه بر کین را در آتشش
بسه پاک موسی دریا کذار	بسه ز رقت دریای فرعون
بویره جو نخت عباس شاه	کزین جدا دند و بسیم و کاه

بزدک آفریش ز جان فرین	که بر پاک جانش زان فرین
بیان بزرگ کی داد سهر	بهر و شش دل آفریش شود
کین اندرون شریک شریان	کنام همایونش کاه کین
سیون کی باز بولا و چنگ	که چنگش ز خون شان لعل کین
همی سپرد کام ز آردا	گر انعامه جازا خدا بد
بفرمان داد ای آزادگان	بفرمان دهی باز آبادگان
بایران ره و دس استیک	بنا و در و سی کوان نیز چنگ
در آردین مایان در بسند	چه سر پاکز هر بنیان زو بکرد
و کرداد و شش نامجوی	بشیر و لک کشت و کاهجوی
کشت آغا ز در پارس بجای	نشان آن جهان داور پاک کشت
یکی شد آتش سپیدان جنگ	چو شیر زیان جنگ را نیز چنگ
ستاره هر اسان چه برکش	زمانه بهر چه اندر از خورش
بر و بر ز آگشت و زورند	سه و مهر یازنده زان بودند
چو یازان کین جمنه سام	دل از بهر او چاک بهر سام
ز داور اینجا ر و شش	نشد اختر و میان کرد و ش
با هوا زو و لوند و کرمانها	بفرماندهی آن مین حسن
دگر زو محمد قلی شاه داد	ببازندران در برار است داد
کمی نامور که حسدای بزرگ	سم بره زو کاز دغان کنگ
سختن و دانا و باد و کین	توانا و آگاه با همه کین
ز ایران ره شکست چنان تور	بر بست او ز چشم بر باد دور

پس از آن محمد ولی شاه بنو
 یکی پهلوی بر زخمر و نژاد
 محبتی سراپس کز پیش کوی
 یکی ابرسن سوز جبریل ساز
 ز کابل خدایان توران بزرگ
 سرافکند و ش سودا و خشم و کین
 و کرداد سردی به پرو به پای
 و خشن فلان به بروی ستان
 یکی بر خنان پوشش مای سره
 ز داور ابر ز جبریل کی نژاد
 همه با کس از دوا و آباد کرد
 ره تازیان است از مرز جسم
 پس از آن خسرو شاه سالاری
 بفرمان دارای کیمیا بنبر
 علی شاه که عباس شاه را مال
 و دیکان پیک چار پیر در
 زهر و سپند و بکشش
 حسن شاه با وی بر می خرد
 به پایان پیک خشن چشم که
 در آن آن ره جنگ و کین ماکرد

ازان دشت خا و چو دریا می خرد
 ازان آسمانها ز جانشان پیک
 ازان مرز در چنبره اژدها
 بداندیش را آن با تش بهوش
 که مرزی چنان درین چن
 چو در دشت کین جبر و دست
 بر زم اندرون بهج بایکشید
 زین پس که شرم را آتش است
 چل و چ فرزند شل ز پشت پیک
 بر راه پرورده شمشیر
 بر کج را نیک چنبره شکن
 همه نیزه چلو را اسنان
 همه بخت را یک کاه بین
 همه پر و پیکان تیر مضای
 همه خورش آسمان می
 همه موج دریا می نیک و نیک
 همه کین کمال و همه مهربان
 همه زاده و پرورده و نژاد
 همه دشت جنگ و دشت زه شیر
 همه چشمه زده که را از باب
 ازین پندری ز میال کون
 ازین کج از سبب چنبره
 لگو خواهد را این بر رخ فروخت
 چنان و چنبره باید از آن این
 چو در باغ گل کل پستی و شست
 به زم اندرون کج بایکشید
 به زم اندرون آب تش کشت
 همه تا جدا را از این آب غاک
 همه ای اری پرورده کار
 همه رنج را که و آهین بش
 همه بیکر خنجر و روان
 همه بخت را پادشاه مبین
 همه جنگ و دندان شیر خفا
 همه آسمان جهان می
 همه امواج که درون فرنگ
 همه آتش فروز و هم آتش
 همه زیور زین و زین پیک
 همه دشت ملک و دشت کبر
 همه خا و در آفتاب

بسمه ستمدار ای این بارگاه	بسمه کارفرمای این کارگاه
شهنشاه امور زکار	ازان ستم و فرزند کار
ازان نبوتش را سرودم بنا	که بر نبوتش کوشیدم و نام
بجستند ز ایران ره بدکال	کشیدند و نبوتش ایران دلا
ازانان که فرما زده کشورند	ز شش سو بفرما زده اندرند
ز اندم اگر نام آن اورند	سزد که خجسته نام آورند
شش بنامه بکام بسمه	پس پیرایه اندر نام بسمه
ازین در بکار همشاد این که	که این نامه کم بود و شایخ
دران ستمه ایوان بر بکار	بجستند شان نام بر یادگار
بفرموده دار که خار اودن	نه خار اودن بکار اودن
بسمه خار و فرسای و پولاد چنگ	ز پولادشان برینان چنگ
که ایوان از خار کیوان کند	دران کوه خار کشند آشکار
بکام سپندار و دهنگام	دران رانگ و گشس چو پنجه کر
ز خار و چو خورشید سر بکشد	پنجه که شاه لنگر کشد
با یوان سینا خرامه چو باد	ز با مون با یوان چو پشته شاه
ز داران بخار و زوار کشند	شد ایما که با ستم جان آفرین
کنار ای بخار و زوار کشند	روان در شش سنگ فکری
شد آن غزایوان کیوان کردی	تا با یون ز مثال کیمیا نیکو
و زان کوه آن پاک نور آشکار	که بر موسی از کوه طور آشکار
در آمد دران کوه آن قباب	فرودنش بکار کشید و خجسته

بفرموده دین از دین و بیک	که خار و خراشان زرد بیک
ز جاسوس شاه و مالان و می	که از پشت پاک جهان را کشی
بگردشش کار می کشند	با یوان نبوت و بار می کشند
بر سر کار می کارند نام	بپوشد کار از او اندکام
کشان نام در دوز کار دراز	سرمه ز غار و انجا دراز
ز فرمان آن شاه جبریل دم	شد ایوانش از دم ایوان بسم
سرمه بر دینم زین ستم	ز هر سو کوزن و نخل و شمشیر بند
قو که از غریب و شیره و کور	ازان شیر زوران کربان
کار کوزمان و شیران بیک	بسمه در قاده بنای بیک
ز حشم و نه کین و نه جان نیک	ز حشم و کین ستم کار بیک
هر سو نگار و کینان دمان	کین و کین و کمان در کمان
رده بر دوزخ و ستم بیک	نکون کرده بازان پولاد بیک
ز تیوی و ششی و کبکندی	کنار و در و دشت و شش فری
دران ستمه ایوان دران کیمیا	بهار و بهشت از جهان شهر بار
بگردشش چنان و کیمیا چرخین	با یوان جهان و جهان دین
ز داد و ز دین تا خدا بود	جهان دار و پادشاهی بود
تا شد شش این نوا می کوف	اگر بوسشندی چندین شش
سکند را با بیک پانید که	که ایوان سوی چشمه نیک
حکیمی به و کشت امور زکار	که ای نامه حرمه و در کار

بجستی کرت رای ارشست	زار اشت از زور ارشست
جهان خود چو ناپاید ار و پنجه	ازین چه داری روان را پنجه
نی چشم زنده که حین سر خیز	چو آن بدین ذلت دریا خیز
سپارد روی را خداوند را	که گلش جاوید بخشند خدا
سکند زردی کو کوشش روی	بگشت آن چه زده تا که ازیم بوی
بدخواه آموزد کار کشیدن	که آن زده داد و سپهر دین
ششای ترا اندر بند که	قیمت شود ملک پانصد که
کو خرم چو برین اندر جهان	مستی نپاید شای جاودان
بمیشود ناپسند آورد	بسر کار ناسودمند آورد
در اندم کین پرده بیج	ز بنس نمائند نشان بسج
بسم از باد سپید بنسیر باد	خرویدر این روشناز اچار
ازین افرینش سر و دواز	نه خیر افریننده پدیدار
چو فرخنده ز پاد افشند	چه سوزنده آتش پر خرم هشت
بدم در کشد فیض شان جهان	که از نام هستی نمائند شان
دگر باره دادار شان دادار	همان خاک و آب نشو و بار
بر انکیزد و تار کارشان	بگفت هر پادشاه که دارشان
شبه و در ویش کفر دهم	بدان شمع افشاند شان پرده
مر آن شه که آراسته دین دهم	ریشا بکشد جانش جاوید شاد
بلکی که آرا بماند زوال	بپاید بجا وید با منور دخال
کنون در سپهر جهان سرک	حبس اندر فحش شاد ترک

نور و شمع و این سواد که جانش پانصد کی باو شاد

فرمان جان طالع خرد	آویزده کوشش خرد
کای نو کل کلین ششاه	ای زب کین ز بزرگ
ای پر تو آفتاب شای	ای سایه تو با و مای
ای گردنت جناب ممد	ای خورشیدت ذباب شد
ای صر نهان بوشخت	ای مهر در آتش از پندت
ای خور در ترک آفرینش	ای در خور وی جهان پیش
ای پر تو مهر شهر یاری	ای مهر سپهر تا جدار ی
ای روی تو ام کلشن کلشن	ده تیره ششم چراغ روشن
ای تو خلقی خلیفه زاده	ای ز پور افرود ساد
ای روی تو شهر ماه عالم	ای دانش جان شاه عالم
ای جان برحق تو شاد و خندان	ای جان تو زنده چون شادان
خوردی دای کبریا بیت	پرایه دوش از هدایت
بر خاک دت که آسمان فر	هفت اشرو نه سپهر اسر
کردون کمر از جره بسته	بر صعد تو منظر نشسته
تاج جم و بخت کی نهاد	از این مان شان نوید داد
کای تاج بیال کای کسان هم	کانه ز قصه و سلم
وی بحث نیاز که آن کی	کت بر فلک رساند از پی
امروز نوزد من سر آمد	خوشید مرا دمن بر آمد
داد آنکه سزای تاج و بخت	حوز دست ولی بزرگ بخت

سلطان احمد نام نامی	گلش چرخ نبارش از غلامی
سازد دور در شمار کلام	باشید که شاد در خرام
ایک تن او بگو برین عهد	بار زین زین و لیکت هم عهد
هان دور و چنبد کردم	پراهن عهد او نور دم
گر چه بکنار دایریش تن	لیکن بهر یسایه انکمن
در عهد جلا جلش فوایسج	کنور بژده بر در کج
کای کج زنج حبسستی	فصل در آرزو شکستی
سالی دو پیش فی ابری	در کج خراب گوشه گیری
زان بعد سافر جسانی	جان داروی بیج کابانی
دستی که کنون بدین جلجل	شک آمد و تا کشاید دل
تا چند بر سبند اژدها غار	موران بر نهش اژدها غار
زین مار سیر رایت جان	به به ز نورب تاج سلطان
زرت بهجا چو بر شاند	از کج مسبا که رستاند
آن پر بر جان جوان چالاک	بس کج و به زکو هر پاک
زین مشت جا اهرت که فاند	یا به بس کج جاودانی
کان کوز کوز عرشست	کو تشش ابر تره فرشت
کرد و لش چنین ستایش آرد	با افر و کاه و کان و دریا
خرو زین سانش پاخ آرد	در این منشور روح پرور
کای فرزند خجسته جسم	بر چهر تو آفتاب مهرم
جوان چو آفتاب صحرای	ای جان مرا لغات در با

آن نام که در اجازت بک	آزرم ده بخار از شک
آراستی ای ستاره بخت	ای بخت تو را بر آسمان جش
دیدم بحسری پرازد جوهر	هر کو بر آن چو مهر باهر
چون نامه نامی تو خواندم	کو هر پنهان آن فشاندم
از کو بر آن لب که رسخ	در با دریا کج در کج
نامی که در آن سلاله انگیز	بر نامه آذر آذر بیز
آن خط بمنز شبه کون	بر دفتر معانی آب و معانی
در لفظ کهن سمانی نو	تا بنده خور آفتاب پر تو
بس لفظ شک کون بکان	خون غل سیر بچهره حور
بر چهره صفی زب دادم	بس دل بغون فریب دادم
یا از در خویشتن غانی	یا از پادشاه خاند
از شک هر اربعت شک	بر دشت خاک که در آب شک
در آن خط روح بخشش	کان آمد و دود و سستی نش
دستوری خواستی باورد	کز دشمن مشه بر آوری کرد
آتش بهادشان منور می	چنان دود و دشتان بنوری
از بال ملوک خون فشان	از در با خون فرون فشان
بر تاج که کزین کنی خود	از دود و دشتان بر آوری
دریا دریا ز خون بدخواه	از خاک بری بطارم ماه
از شیخ کنی ستاره روم	بر قیصر روم و بر و میانم
شکر را نه بهر بینه اد	آری خاکش جفته باد

هم دهل کنی چو زلف دریا	از خون وزن چو کوه صحرا
بر روی روم ز آب مصفا	خون ریز کنی در چشم بهرام
از جسم ملوکان بجان	آری در دشت خار خار
آشوب کنی بر پر دگی شان	از پر دگشی پر پر دگی شان
ز آغاش روزگار کین تو	کردی ز حاتم امش افروز
سوزی تو شک بوم و برین	زلزال آری بام و درین
کین توی خاک خور کارا	سوزی سخوان مرد کارا
دگر که استخوان نشان خاک	تا خاک آری ز لوث شان پاک
اندر کورهای دیرین	از چشم فروزی آتش کین
درباره حسام ترا	دود آگیزی ز زلف دریا
کوه و بر و بوشان بکوپال	آری کوه و زمان شوی بمغال
از خنخ زخونهای قیصر	مردان خاکش آری تر
قصر قیصر خراب آری	پر تو که آفتاب آری
از آتش خشم خاک و آبش	آری حرف و کنی مرا بش
بریان تو نمایان ده باش	کریان ز تو آسمان بجر اش
ای در زبستو ده کوه	ای منظر حنجره منظم
بیج نو و نای مقیصر روم	این فخر کاسری آن غم
سشیر تو آفتاب سوز است	یر تو فرا سباب سوز است
ز کنی بچه کان استانت	بند و کمر آن پاسپاست
از قیصر روم تنگ در نه	در جزیره شش درنگ در نه

جشنه اگر ترا هم آهنگ	بر پیش آسمان زنده سبک
با پر ویز ارجمی تو در کین	پر کلبش رسد به پروین
افزون کوفه تو سپند	بر شای سبک کی گزیند
میدان زمانه بر تو شکست	مرغاب نه در خور شکست
خودی تو ولی چشم پیش	متر بهمان آفرینش
شاد تو چه سان سپند این شک	کارانی با چنین خان شک
چون رای تو یافت شاد بجز	گشت آتش خشم خرومی نیز
بر بخت تو شیرهای حبسکی	چون کوه بدشت کین ده کی
در بجز تنگ اثر دبا خوار	ده کوه پلنگ مرد و بار
در جشن چرخ مشه اینگز	بر تو سن روزگار خیزر
در آهین شان تن آتش افروز	ده نمکشان شل اهرمن سوز
در بزم ستاره بیا فی	در زم بلای استانی
کرد بر اثر دهای کوه	شیر تنگ منورم خون
بر پشت پرند و بوشان جای	در کام دهنده شیرشان پای
تن شان بزمین ستون رزمین	جانب شان دهن جانی آگین
بر روی برویشان بر آهنگ	بامرک رود ایشان بر آهنگ
بر باره تیر تنگ نشسته	بر جنبش چرخ راه بسته
در آهین در روی فوج در فوج	باسون همه بجز آهین موج
از چار جهت کین چنین جهش	زایای تو زادم آسمان شش
از جنبش آن کوه اهنه	در پهنه دشت و کوه همه کوه

از بار قد سنابک بور	چون غم بر چشمه بور
بهار حوزان دشت پامی	باشند انهای خار و قشای
در دشت فراخ دودنه نک	شد سبک چو خاک و خاک بک
بس از دای مرد آغال	جال همه حوزب کا آجال
بر دیوان رها ز زندان	خارا فرمای بچار سندان
عاشی کیم بر سرفش نه	چون دست بک بر قش نه
در نه ارباب پر نک جانوز	در دایا شرنک جانوز
بر شیشه آسمان شان سبک	بر مقل آفتاب شان بک
مر چشمه ساره راهه خواب	مر کوشش زمانه راهه خواب
هم سر بک فای صفتان	هم سر کده حوادث جان
رنجکو نه بس آسمان کین قور	دل بر آفتی جان سوز
بس از دای مردم اوار	بس ابرشان از دای خوار
زمانه همه خورد خاک کشته	از خمشان پاک کشته
در آهین و روی قن نشت	خبر سفت کوان کین نشت
بس کور را عزاب کرده	بس دایا سرباب کرده
بر دست برادست سپردم	که در پیش بچم بودم
دارا که تورا عین هاست	که سینه سپر مردمان
افراخت دشت کایان	تن زیور جشن کایان
در راه ملوک روم خجک	بر بخت شان چن فخر ک
از کر و سپاه آن جهان کیر	شد جسته بور ملزم قیر

شیر بک که ذوالفقار است	آن آتش و هر که بت غارت
اینک کرم دست بکشش	دیا و بار چن بکشش
بر روی غارت دیران	برای بکر دشت چو بزان
بر لب کت و کت کفایت بک	تا آتش چک آورد تیز
چند اگر از زمانه شدی	پاد اگر از سواره کنی
در خونریز زمانه اش حک	بر قندیل سواره اش نک
در دشت کمان آتش بک	در دایا دشت آتش بک
در دای ملت سپهر	عمراده ذوالفقار حیدر
مر بخت تو کین صفت را زرا	نه باز وی حیدری مراد
بر مردانگی که کرده را اندم	بر خونریز آستین فایانم
بس دود و دودمان مروان	بر طارم دود کونستان
آفتاب رخ بر رخ دید نه	زی آتش و دایا چید نه
مرد و زن را نوا کشته	مر آتش از باد کشته
خزنده لشکر شمشاد	رو فقیر را بعدر حسره کاه
نک فقیر روم ادا چو برده	بند وی دسرای بوده
بناد او از تن بزرگان	صد ساله خورشید جوان کولان
هم که از آتش شعله بک	از ناری جان ز آسمان نک

3519



7

58-41
11/2/18